

1966/5

اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابی سعید



محمد بن منور بن ابی سعد بن ابی طاهر بن
ابی سعید مہنی

باہتمام : دکتر فریحہ صفاء استاد و دانشگار

بسرماہ : مونسہ مطبوعاتی امیر کبیر

بامقابلہ نسخ
استانبول ولینین گراڈ و کپنهاگ

تہران ۱۳۳۲ شمسی

CHECKED

فهرست مطالب

صفحه ۵-۱۱	مقدمه مصحح
« ۱۲-۳	مقدمه مؤلف
	باب اول : در انتهای حالت شیخ ما ابوسعید
« ۶۲-۱۳	ابی الحیر قدس الله روحه العزیز
	باب دوم : در وسط حالت شیخ ما قدس الله
« ۳۴۴-۶۳	روح العزیز و این سه فصل است
	فصل اول * در حکایاتی یکی از کرامات شیخ ما
	قدس الله روحه العزیز مشهورست و درست
	شده است
« ۲۰۶-۶۵	فصل دوم : در حکایاتی که از آن فایده حاصل
	آید و بعضی از حکایات مشایخ که از
« ۲۹۴-۲۰۷	برای فایده بر لفظ مبارک شیخ رفته است
	فصل سوم : در بعضی از فواید انعام قدس الله
	روح العزیز و شمتی از نامها و ابیات کی
	بر لفظ عزیر او رفته است آن قدر کی مردیک
« ۳۴۴-۲۹۵	ما درست گشته است

باب سوم: در انتهای حالت شیخ و آن سه فصل است صفحه ۳۴۵ - ۳۹۲

فصل اول: در وصیتهای وی در وقت وفات « ۳۴۷ - ۳۵۳

فصل دوم: در حالت وفات شیخ ما ابو سعید قدس الله

« ۳۵۴ - ۳۶۰ روحه العزیز

فصل سیم: در کرامات وی « ۳۶۱ - ۳۹۲

فهرست: اعلام تاریخی و اماکن و ملاد « ۳۹۳ - ۴۰۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مقدمه

کتابی که اکنون بحواله گرامی تقدیم میشود «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید فصل الله بن ابی الحیر المیهی» صوفی مشهور قرن پنجم هجری است که سال ۳۷۵ هجری در مهبیه ولادت یافته و سال ۴۴۰ هجری در گذشته و حاک سپرده شده است

تألیف کتاب بحسابی که ژو کوفسکی کرده است (۱) بین سالهای ۵۵۳ و ۵۹۹ هجری صورت گرفته و موضوع آن شرح احوال و مقامات و کرامات و ابیات و کلمات ابوسعید ابوالحیر میهی است که نواده او نورالدین محمد بن المنور بن شیخ الاسلام ابی سعد بن ابی طاهر سعید بن ابی سعید فصل الله بن ابی الحیر المیهی از مجموع روایات و اطلاعاتی که راجع به حد خویش بدست آورده بود تألیف کرده و ما بر آنچه در آثار پاره‌یی از سحر آمده است تا بوالفتح عیث الدین محمد بن سام پادشاه غوری (متوفی سال ۵۹۹) تقدیم داشته است

این کتاب را یکبار و التین ژو کوفسکی حاور شناس روسی سال

۱ - رجوع شود بمقدمه ژو کوفسکی ص ۵

۱۸۹۹ میلادی (۱۳۱۷ هجری قمری) در پطرربورگ (لین گراد فعلی) از روی نسخه کتابخانه پطرربورگ و کتابخانه کپنهاگ بطبع رسانید و نظر باختلاف سیاری که میان آن دو نسخه بود نسخه پطرربورگ را در متن و تمام موارد اختلاف نسخه کپنهاگ را در حواشی صحائف دگر کرد مگر در مواردی که یکی از دو نسخه مدکور فاقد حکایات یا قسمتهایی بود در سال ۱۳۱۳ شمسی داشمند بررگوار آقای احمد بهمیار استاد فاضل دانشگاه تهران چاپ ژو کوفسکی را با حذف نسخه بدلها و تصحیح پاره‌یی از موارد که لازم میدید و یکمواحت کردن رسم الخط نحوی که در مقدمه چاپ خود مدکور داشته است، بطبع رسانید و مقدمه ژو کوفسکی را هم که بررسی است پیاری ترجمه کرده و در مقدمه آن طبع آورده

در اواخر سال ۱۳۳۱ آقای جعفری مدیر مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر که بطبع کتب سودمند شوق و علاقه وافری ابرار میدارد بعد از استحضار از محضر استاد بررگوار بهمیار بطبع مجدد اسرار التوحید همت گماشت و برای احراء این قصد نویسنده این سطور مراجعه و پدشهاد کرد که نسخه اسرار التوحید را نحوی که ژو کوفسکی طبع کرده است بی کم و کاست تحت نظر حقیر طبع کند و این فقیر بی مقدار چون تحدید طبع را بهمان نحو تکراری ناسودمند می‌شمرد در تکاپوی تحصیل نسخه دیگر برآمد تا مگر طبع حدید برای اهل تحقیق و نظر سودمند شود اتفاق را در همین اوان دوست فاضل، آقای محنتی میسوی استاد داشمند دانشگاه تهران که از سفر استانبول برگشته و دستور وزارت فرهنگ عکس قسمتی از نسخ مادر کتابخانه‌های آشهر را با خود آورده بود با

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 نَحْمَدُكَ اللَّهُ الَّذِي تَوَرَّ قُلُوبُ أَوْلِيَاءِهِ بِطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَجَلَّ
 سِرُّهُ أَعْيَانُهُ وَوَحَاظَتُهُ كُنُوزُ أَسْرَارِهِ وَكَشَفَتْ عَنْ
 عَن قَوْلِ أَمِّيائِهِ حُجُبِ الظُّلُمَانِ وَأَشْرَارِهِ وَالْقُلُوبِ
 وَالسَّلَامِ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَخَيْرَتِهِ مِنْ أَخْيَارِهِ عَلَى
 آلِهِ أَصْحَابِهِ وَأَعْوَانِهِ وَأَخْبَارِهِ وَلَمْ يَلْمِا كَلْبُونا
 تُكْرِمُوا بِنَا وَشَافِئُ قِيَامِ حَزْرِي نَهَاتِ وَأَوَّلُ خ
 وَغَايَتِ الْفَرْقِ وَهُوَ مَصْنُوعَاتِ وَمَصْنُوعَاتِ رَاجِعًا إِلَى
 مَعْلُومَاتِ صِفَاتِ أَنْجَابِ دِيَارِ كَرِيمِ وَخَيْرِ عِلْمِ وَمَطْلَبِ
 عِلْمِ وَخَيْرِ بَرَكَةِ حُجُوبِ وَكَافِ غَايَتِ وَالْمَطْلَبِ الْفَرْقِ
 وَخَيْرِ قِيَامِ عَالَمِ بِلَا يَأْمُرُ وَأَمَّا عِلْمِ وَخَيْرِ
 بَرَكَةِ حُجُوبِ كَرِيمِ كِي أَرَادَ عِلْمُ الْمَلِكِ أَنْ مَسْقُوعًا
 أَمْرُ عِلْمِ الْكَبِيرِ أَرَادَ بَسَانِ مَسْمُومًا عِلْمَانِ بِلَا فَرْقِ
 وَخَيْرِ عِلْمِ كَرِيمِ وَخَيْرِ قَلْبِ رُشْدِ أَوَّلِ عِلْمَانِ
 وَخَيْرِ عِلْمِ كَرِيمِ وَخَيْرِ عِلْمِ كَرِيمِ وَخَيْرِ عِلْمِ كَرِيمِ

عنه ایضا فی جلد اول ص ۱۰۰ و تحقیق وی بر وجهی مخالف
او بسیار است و اسامی بسیار بر وی اطلاق می شود و چون
انسان این معنایست که بنیاد آن در فضایل مرکب
الافه قضا کردی و بر این معنی مشایخ کرده اند تا وقت
اندر این معنایست آن مومن از خویش دفع کند بهر حیوان
ایم البشر و در این معنی است و وجه اولی و ثانی
در آیه و شریفه و الا از عود من غیر حیوانیت در دنیا
ایشان مرکب گردید تا واسف آن عوالم و پادشاهان
فایده تا آله تبارک تعالی محکم گشت و حدیثی را که در حد
زمین و وسط خال ظاهر و نه از اعتبار و غیرت هر صفت
صفتی که در هر طایفه خاصیتی بود و هر صفتی را در
و این مخالف آن دیگر را در هر صفت و غیرت و اولی است
تا بر کمال قدرت بود کار و کمال و برهان تا در کمال
و فی کل شیء آیه تبارک تعالی و اولی و ثانی و غیرت
و این انسان را از تفسیر و تفسیر و تفسیر و تفسیر

کمال سماحت و حوامردی سخته‌یی را که به‌مراه خود داشت بده،
واگداشت تا از آن برای طبع حدید استفاده کم و من هیچگاه نمی
توانم از این مساعدت بی اظهار تشکر بگذرم

وقتی سحه مدکور که اکنون متعلق بکتابخانه ملی است بدست
حقیر افتاد عرمم بر طبع مجدد اسرار التوحید حرم شد زیرا مسلم است که
با وجود دو سحه‌یی که ژو کوفسکی از آن استفاده کرده و طبع يك سحه
ثالث، اهل تحقیق همواره خواهند توانست وسیله قاطع‌تر و سودمندتری
برای دقت در موارد اختلاف سح این کتاب در دست داشته باشد خاصه که
ژو کوفسکی با نهایت امانت سحه پطرربورگ را در متن آورده (مگر
در مواردی که از سحه پطرربورگ قسمتهایی افتاده باشد) و هر جا که ادبی
اختلافی میان سحه کبهاگ با سحه مدکور هست در حاشیه شان داده است
در آثار کار میخواستیم سحه استامول را با هر دو سحه پطرربورگ
و کبهاگ مقابله کم لیکن بعد از جدی باین نکته پی بردم که اختلاف
سحه استامول با سحه پطرربورگ که اساس کار ژو کوفسکی قرار گرفته
بیشتر و اساسی‌تر است و بدین سبب در پیاره‌یی از موارد فقط بمقابله این دو
سحه یعنی سحه استامول و پطرربورگ و ذکر موارد مهم اختلاف اکتفا
وار موارد اختلاف حرئی که بشمار است در غالب موارد صرف‌نظر شد و
بعضی دیگر فی الواقع بعنوان نمونه مدکور افتاد پیدا است که اگر تا
بایان کتاب اختلاف هر سه سحه با یکدیگر شان داده میشد و یا تمام
موارد اختلاف حرئی سحه پطرربورگ با سحه استامول در دیل صحایف
میآمد کار بندار را میکشید و حوامده بر حمت میافتاد

پیش از آنکه روش کار خود در طبع این کتاب اشاره کنم لازم میدانم شمه‌یی در بیان اوصاف سحّه استامبول نویسم

سحّه مذکور شماره ۲۳۸ + ۴۸۸ در کتابخانه سلیم آغا در استامبول موجود و مشتمل است بر ۲۵۸ ورق بقطع کوچک این سحّه سال ۷۰۰ هجری استنساخ شده (و سایر این از هر دو سحّه دیگر قدیم‌تر است) و در آغاز آن چنین آمده است «کتاب اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید قدس الله روحه العزیز تألیف الشیخ الامام الاحل العالم نورالدین صیاء الاسلام محمد بن ابی سعد بن ابی طاهر سعید بن ابی سعید فصل الله بن ابی الحیر المیهنی قدس الله ارواحهم و صلی الله علی محمد و آله اجمعین سَمِ الله الرحمن الرحیم رب سهل و یسر بصلک الحمد لله الذی نور قلوب اولیایه »

در حواشی صحیفه اول کتاب و آخرین صحیفه سحّه که رائد بن آخرین صحیفه سحّه اسرار التوحید است مالکین کتاب آیات و کلماتی افزوده اند که منقل آنها حاجت بیست و در پایان کتاب نویسمانده و نویسنده سحّه هر دو اسم خود را آورده اند بدین نحو « هدا کتاب استکتنه العبد الصغیر المحتاح الی رحمة الله تعالی علی بن القاصی ابن علی الحویسی لنفسه متع به وقد وقع الفراع من استکتنه فی عرة حمادی الاخر سنة سعماً ته بخط محمد صالح »

کتاب بخط سحر و نا قلمی خوش نوشته شده و موارد ناخوانا در آن کم است اما از کلمات بی هظه و سقطها و افتادگیها و غلطها حالی بیست اختلاف این سحّه نا سحّه متن ژو کوفسکی و احیاناً نا سحّه

ان حالت سکون کے اعلیٰ است و این خود نیز دیگر میرزا سید
مجتبیٰ بنوری است سبب اکثر تامل و مقامی و بزرگتر ترسد اگر داست
باشد حقیر شریع و او را این نسبت باز اگر او در آن بود لب
سجیہ باشد است اما ما را عظیم کز آن نیست می لید که از این حقیقت
سزا خیرم و از انکارها جز خطا می بینم و این نیز تمام نه حسی که نه
و غرض غایتی که است کما پیش از فرقی که فرموده اند از کما میبارک
خواهد بود دعا کما خیر در می خواهد اگر کم مرزکات
از مجموع مطالعہ کنه و از عادات و مقالات سج و قدیم
لذی پابند با حالتی و وقتی اوی نماید در این حال و در قیاس
ضعیف و دعا گو را فراوان می کند و این کار عامی و بدعا
مادد الله و اگر کسی را از این بحث مبارک و این مطالبات شریف
هدایتی لای نماید و یا در این راه طریقت و حقیقت
انصار هرگز کنایه حاصل ابد نیست و دعا از این حال و غایب
باشد و در اوقات و طوالت بر خاطر مبارک می گذارد و در این

و سلطان اهل يقين و میثوان اهل طریقت و نقد از اهل
 حقیقت در هیچ حالت از ما و از کافه اسلام منتقل
 نگردد و ما را در دنیا و آخرت در رفعت و علو کمان آن حضرت
 مبارک و جا کمان مقدس خسر نکند و در مقام محبت او مستعد
 گرداناد تا خاک در عهد است که جواب کلمه بر مهر و شیخ خطا
 و زیادت ما باشد و دل را بر محبت خویش و تو را بر حدت
 و شیطان خویش یقین دارد و ما را یک طرفه العین و کم از آن
 بما و خلق از عکبار و خلق تا گردن و دنیا و آخرت مات
 خدمت دوست خود حضرت است و محبت تو را از این باز دارد
 بحی محمد و اهل حق و اهل حق و اهل حق علی بن ابراهیم

هذا كتاب استكتبه العبد الضعيف
 المحتاج الى رحمة الله تعالى علي بن القاسم
 الجوني لنفسه متع به وقد وقع الفراغ من استكماله
 في شهر ربيع الثاني سنة ١٢٨٥ هـ

کپهاگ گاه محدی است که ناگیر یکی از این سه فرص را به پیش
میاورد

۱ - این سحه و یا سحهی که این سحه از آن استساح شده
است تلجیصی است از سحه اصل و اساس اسرارالتوحید بوحی که حمل
رائد و آنچه در آن اطابانی هست حذف و حمله های موحر و وافی بمعنی
باقی گذاشته شده است

سیاق کلام درپاره یی ارموارد این حدس را میتواند تأیید کند چنانکه
گاه حمله هایی یافته میشود که حتماً باید مسوق ساقه یی باشد ولی آن
ساقه در حملات مقدم سحه استامول مشهود نیست و حال آنکه در هر
دو سحه پطرر نورگ و کپهاگ موحد است

۲ - این سحه و یا سحهی که این سحه از آن استساح شده است
مترواقعی و حقیقی اسرارالتوحید بوده و دو سحه مورد استفاده ژو کوفسکی
و یا سحی که ناها شیه باشد بوسیله کسانی دست برده شده و حملاتی
برای توضیح و تبیین بر آن اضافه گردیده است

سیاق کلام در پاره یی ارموارد دو سحه اخیر این حدس را هم تأیید
میکند چنانکه گاه در آنها عباراتی بار میخوریم که واقعاً رائد و ارمقوله
اطباب ممل بظر میرسد و مثل آنست که ناسحان و یا مصححان برای توضیح
حمله هایی بر کتاب افزوده و یا بمیل خود در بعضی موارد دست برده اند

۳ - فرص سومی که میتوان آنرا جامع دو بظر فوق دانست آنست
که این سحه مانند سح غالب کتب صوفیه و کتب مذهبی تحریری است
از حمله تحریر های مختلف کتاب اسرارالتوحید و اختلاف عجیب سه
سحه اسرارالتوحید در سیاری از موارد در حالی که اصل معنی در همه

یکیست و تفاوتی ندارد این حدس را بیش از سایر حدسها و نظرها تأیید می نماید .
 بر اثر همین اختلافهای عجیب است که ناگزیر شدم هنگام مقابله
 سحّه استامبول با سحّه اساس ژو کوفسکی هر حا حمله محدودی را
 واحبالد کر یا حائرالد کر بدانم میان دو قلاب [] نشان دهم و
 همچنین هر حا حمله و عبارت رائدی در سحّه اساس خود دست سحّه اساس
 ژو کوفسکی بیام آنرا هم با چنین علامتی نشان دهم و در حاشیه مذکور
 دارم که این حمله رائد ار کدامین سحّه است

مطلب دیگری که در این سحّه قابل ذکر است و در دو سحّه
 مورد استفاده ژو کوفسکی هم همچین است ، اختلافیست که در ثبت اسامی
 و کبی و القاب مشاهده میشود چنانکه غالباً کبیّه یا لقب کسی در چند
 مورد بدو سه صورت ذکر شده است مثلاً کبیّه حد نویسنده این کتاب یعنی
 ابی سعد بن ابی طاهر بن ابی سعید بن ابی الحیر در پاره‌یی موارد ابی سعد
 و در موارد دیگری ابی سعید ثبت شده است ، یا مثلاً ابو عبدالله نا کو در
 چند مورد نه عبدالله نا کو و ابو محمد حویبی پدر ابوالمعالی حویبی در
 بعض موارد نه محمد حویبی و ابو عبدالرحمن سلمی نه عبدالرحمن سلمی
 تبدیل شده است و قس علی ذلک هنگام طبع برای پیروی از سحّه متس
 صسط اصلی نگاه داشته شد و البته در تعلیقات درباره هر یک از این موارد
 توضیحاتی افزوده خواهد شد و همچنین است در آن موارد که در سلسله
 اسباب اختصار و حذفی رح داده باشد

در این سحّه گ و چ و پ برسم ساح قدیم ک و ح و ب نوشته
 شده و از باب سهولت تا معط معاصران صورتی که تلفظ میشود طبع کرده‌ایم
 و در غیر این موارد رسم الحظ کتاب نگاه داشته شد یعنی هر ا حای

بلکه ، دل کی یا دل که یا نلک آمده همچنان صط شده و در هر جا که یا کی آمده همچنان طبع گردیده است و امثال این موارد موضوع قابل توجه در رسم الخط این کتاب حداد نوشتن نون می و ناء تأکید (یا ناء ریت) است در برخی از موارد معدود که از ناء رعایت صحت املاء آنها را متصل بفعل صط کرده ایم مگر در موردی که نون می بصورت میم مفصل (مه) آمده است مطلب دیگر آنکه در سحۀ استانول معمولاً رعایت دال و دال شده است مگر در چند مورد که از دکر آنها عفلت نکرده ایم يك نكتۀ قابل د کردیگر آنکه در این سحۀ که درست در اول قرن هشتم نوشته شده آثار حط شکسته در برخی موارد آشکار است مثلاً در مورد که و در مورد قدس الله روحه العزیز و در مورد صلی الله علیه و آله وسلم و در مورد «است» و بطایر این موارد



چون در نظر است که در محلد حداد گانه بی سر گذشت ابوسعید ابوالحیر را که پسر عم مؤلف اسرار التوحید در پیچ باب تألیف کرده بود همراه رباعیات مسنون با ابوسعید ابوالحیر باصمام تعلیقاتی بر کتاب اسرار التوحید جاپ کیم فعلاً از ترتیب فهرست لغات و توصیحات و اصافات بر کتاب حاصر صرف نظر میکنیم و این کار را که الله مقرون بصعوبت و مستلزم دقت کفایت بوقتی دیگر موکول میداریم . ما بر این حواسندۀ گرامی فعلاً باید بمطالعۀ سحۀ استانول و سحۀ دلهای متن ژو کوفسکی قناء توررد و برای کسب اطلاعات بیشتری راجع بحلاصۀ احوال ابوسعید ابوالحیر

و محمد بن منصور بمقدمه چاپ پطرر بورگ و طهران (۱۳۱۳ شمسی) از
همین کتاب رجوع کند

در این چاپ سحه کتابخانه سلیم آغا معمولاً علامت « سی » یعنی
سحه سلیم آغا و سحه کتابخانه پطرر بورگ که در متن چاپ ژو کوفسکی
آمده با علامت « مژ » یعنی متن ژو کوفسکی و سحه کپنهاگ که در
حاشیه چاپ ژو کوفسکی نقل شده با علامت « حژ » یعنی حاشیه ژو کوفسکی
موده شده است

حملات و عبارات عربی هر جا که ممکن بود و وسایل موجود
احاره میداد با حروف معرب چاپ شده و در موارد دیگر که استفاده از
حروف معرب اشکال داشت از آن صرف نظر شد لیکن مخصوصاً سعی
کرده ایم که آیات قرآن کریم را با حروف معرب چاپ کنیم
امید است کوششی که در طبع و تصحیح این کتاب بکار رفته اگرچه
در ساحت دانشمندان ناقابل است بدیده رضا بگریسته شود و حقارت کار
این صعیف در حب اهمیت کتاب ملحوظ بیفتد

تهران تیر ماه ۱۳۳۲

ذبیح الله صفا

اِسْلَامُ التَّوْحِيدِ

فِي مَقَامَاتِ الشَّيْخِ ابْنِ سَعِيدٍ

قدس الله روحه العزير

تأليف

الشيخ الامام الاجل العالم نور الدين حياء الاسلام محمد بن ابي سعد بن
ابي طاهر سعيد بن ابي سعيد وصل الله بن ابي الخير الميهسي قدس الله ارواحهم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي تَوَرَّ قُلُوبَ أَوْلِيَائِهِ بِلَطَائِفِ أَنْوَارِهِ وَ جَمَلَ سَرَائِرِ
 أَحِبَّائِهِ وَ تَوَاطَافِهِمْ كُمُورَ اسْرَارِهِ وَ كَشَفَ عَنْ عُقُولِ أَصْفِيَائِهِ حُجُبَ الظُّلُمَانِ
 وَ اسْتَارَهُ وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَي مُحَمَّدٍ عَلَيْهِ وَبَنِيهِ وَ خَيْرَتِهِ مِنْ أَخْيَارِهِ وَ عَلَى
 آلِهِ وَ أَصْحَابِهِ وَ آءِوَانِهِ وَ أَنْصَارِهِ وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا كَثِيرًا^١ شُكْرَ وَ سُبْحَانَ وَ سُبْحَانَ
 بِي قِيَّاسِ وَ حَمْدِ بِي بَهَائِثِ وَ ثَمَنِ وَ مَدِيحِ^٢ بِي عَايَةِ آفَرِيدِ گَارِ مَصْنُوعَاتِ وَ صَابِعِ مَحْلُوقَاتِ رَاقِعَالِ
 وَ تَقْدِستِ صِفَاتِهِ^٣، آن حد او ندی کی بی عرص و علت و طلبِ فایده و حیرت^٤، بل کی^٥ نه محص
 کرم و کمال عینیت و لطف و اطهار قدرت بی بهات، عالم را بیافرید و انواع عرایب و ندایع
 آنرا محصوص گردانید، و یکی از آن حمله آنک^٦ ارمشتی حاکم آدم صفی^٧ را که بدر آد میان
 و مُسْتَمَد^٨، عالمیاست^٩، بیافرید، و سالهامیان مگه و طایف، قالبِ سرشته^{١٠} او را از حَمَاءِ
 مسوون نگداشت تا چون از عالم مشیت وی را^{١١} استعداد روح و استکمال نفسِ انسانی حاصل^{١٢}
 گشت، بر یورو و لَفْخَتْ^{١٣} فیه مِنْ رُوحِیْ قالب او را بیازاست و اسمِ انسانیست^{١٤} بروی اطلاق
 فرمود، و حوون انسان و انس و مؤاست^{١٥} کلماتی انداز حروف متناسب مرگ، حکمت نالعه
 اقتضا^{١٦} کرد کی ویرا^{١٧} بموسی محتاج گردانید تا وحشت اهراد بمؤاست آن موس از
 حویشت^{١٨} دفع کند پس حو^{١٩} ارا که ام البشر بود از بهلوی حوی^{٢٠} بروحه انداع و سیل

١ - مر و جعل فی موس ٢ - مر قلوب ٣ - مر ندارد ٤ - مر سلم علیهم کسراً ٥ - مر مدح

٦ - مر تعالی و مقدس ٧ - مر حریف ٨ - مر ملک ٩ - مر آن بود که ١٠ - مر مسند ١١ - مر نکدات

حوون از عالم مشیت را ١٢ - مر ل ١٣ - مر و ١٤ - مر ت ١٥ - مر ما ١٦ - مر که

اختراع، پدید آورد و شهوت را که از عوارض نفس حیوانیست در بهاد ایشان مرگ گردانید تا بواسطه آن عارض^۱ میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم گشت^۲ و چندی هر ار آدمی در حدود زمین و سیط حاکم ظاهر و پیدا و معس و ممیس شد^۳، هر صفتی^۴ مخصوص و هر طایفه بتخصصیتی موصوف، و هر قومی را رفایی و لغتی^۵ مخالف آن دیگر، اصل یکی و فروع و شعب در اصل^۶ نامتناهی، تا^۷ بر کمال قدرت آفریدگار دلیل دال^۸ و مراهب ناهر نباشد^۹

و فِي كُلِّ شَيْءٍ لَهُ آيَةٌ تَدُلُّ عَلَىٰ آلِهِ وَاحِدٌ

و گرفته ترین^۱ فرزندان آدم صفی امیا و رسل را تقدیر کرد، و چون^{۱۰} آن طایفه میان معبود و عباد^{۱۱} و میان خالق و مخلوقات^{۱۲}، و سیاط^{۱۳} آمدند، هوس ایشان را در کمال تحرر^{۱۴} و در ترقع بدرجه تقدیر فرمود کی صورت با خلق باشد و صفت با حق حل^{۱۵} حلال^{۱۶}، تا آنچه از حقیقت حقیقت^{۱۷} اقتباس کند و بحاصیّت نور^{۱۸} نبیند^{۱۹} حلاّیق را بدان ارشاد و هدایت واحد دارند، و از عوایت و صلاّلت تحرر^{۲۰} فرمودن ارلوارم^{۲۱} شمرد، تا از عمرات چهل و تیه^{۲۲} تحرر^{۲۳} ساحل صحت و شط^{۲۴} رشد بشانند^{۲۵} و از درجه حیوانی بحد^{۲۶} نطق و صفت انسانی مخصوص گردند و پس از طبقه امیا، اولیا را که اصحاب کرامات و ارباب مناحات و مقامات اند، و اندر^{۲۷} راه معنی بر سُل و امیا نزدیک و فرق میان آن^{۲۸} طایفه و طبقه^{۲۹} امیا بیش از آن نیست^{۳۰} که بی^{۳۱} دریا حال صفت با حق تواند بود و صورت با خلق، و ولی^{۳۲} را مشعولی بحق از مشعولی با خلق مابع آید، و دیگر آنک^{۳۳} نبی^{۳۴} مأمور بود بدعوت و ارشاد و ولی^{۳۵} از آن حمله^{۳۶} معاف^{۳۷}، بکمال^{۳۸} کرم و بهایت حکمت ایحاد فرمود، چه بهر وقت و در هر قرن بعثت رسل و قاعده رسالت تعدری دارد اما بهر وقت وجود اصحاب کرامات و ارباب مقامات متصور تواند بود^{۳۹} چون^{۴۰} حلاّیق بر احوال و اقوال و حرکات و سکّات ایشان وقوف یابد و از عالم صورت روی بعالم معنی آرد و معلوم

۱ - در اصل عوارض صورت فوق از مذهب ۲ مژ مستحکم و مسمر شد ۳- مژ منس و معس

کسب ۴- در اصل صفتی صورت فوق از مذهب ۵- مژ لمعی و رفایی ۶- مژ در حلاّیق ۷ حر ندارد

۸ مژ ماسد ۹- مژ و بهرین و گرفته ترین ۱۰- در اصل و در مژ حه صحیح فحاشی است ۱۱- مژ عابد

حر عباد ۱۲- مژ مخلوق ۱۳- مژ محدی ۱۴- مژ خواست ۱۵- در اصل بدست ۱۶ مژ محسب

۱۷- مژ لارم ۱۸- مژ حیرت ۱۹- مژ ساند ۲۰- مژ و از ۲۱- مژ این ۲۲- مژ و طایفه

ایشان گردد کی بیرون این جهان صورت نمای بی معنی عالمی دیگرست کی آدمی را از جهت آن آفریده اند تا درین عالم رادر راه آن عالم سارَد و استعداد اتصال بدان خود را حاصل کند و اگر بدرجۀ ملائکۀ روحانی تواند رسید از درجۀ^۱ بهایم و طبقۀ حیوانی ترقع گیرد* و بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس معبود را عَرَت^۲ کسریاؤه، فراوان صلوات و تحیات و درود و آفرین از میان حان بواسطۀ سرِ روان^۳ بروان مقدس و تربت مطهر و روح پاک و روضۀ معطر سیدانیا و قدوۀ اصفیا محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه متصل باد، اتصالی که اقطاع آن بی سکون احرام سماوی و حرکت اوبادِ رمین صورت سدد^۴، و بعد از درود بر سدد عالم علیه السلام هرازان تحیت^۵ و آفرین^۶ بروان پاک صحابۀ طیبین و اهل بیت او، کبی هریک^۷ بحوم آسمان هدایت و شموع احمر^۸ رشد و عنایت^۹ بودید، علی مرورالایام و تعاقب الشهور و الاعوام و اصل و متصل باد، آمس یا رب العالمین* چسب گوید مؤلف این کلمات^{۱۰} مدۀ گناه کار محمد بن الممور بن ابی سعید^{۱۱} بن ابی طاهر بن الشیخ الکبیر سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابی سعید فصل الله بن ابی الحیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و نور مصاحبهم^{۱۲} از بدایت کودکی و عنفوان حوایی همت این بیچاره مقصور بوده است^{۱۳} بر طلب فواید اعلای میمون و آثار و مقامات همایون حد حویث سلطان الطریقه و برهان الحقیقه ابو سعید فصل الله بن ابی الحیر المیهنی قدس الله روحه العزیز و ارشایح اولاد و اکابر و احفاد او نور الله مصاحبهم استحصار آن می کردم و در تصحیح اسانید آن باقصی الامکان می کوشیدم و حون آن عهد عهد دولت دین و آن روزگار روزگار طراوت طریقت و شریعت^{۱۴} و عالم آراسته بود^{۱۵} بوحود ایمة کنار کی شمس آسمان دین و بحوم فلک یقین بودید، و رمین مریش مکان مشایخ برر گوار کی اوتاد رمین طریقت و اقطاب عالم حقیقت بودید، و مریدان

۱- مژ طبقۀ ۲- مر درجۀ ۳- مژ عر ۴- مر ربان ۵- مژ بروان ۶- مژ نه بند

۷- مژ و درود ۸- مر فراوان ۹- مر که ۱۰- مژ انجم ۱۱- دراصل هدایت صورت فوق از مرهس

۱۲- مر کتاب ۱۳- دراصل همجنس است در بعض موارد ابی سعید در پاره می موارد دیگر ابی سعید ۱۴- مژ

صادق و محسان مشفق^۱، همتها مقصور^۲ بر طلب شریعت و تهمت‌ها موقوف بر رفتن طریقت، همگنان ارحمت تترک و نیمین رور کار حویش و ارحمت آن تا درس لوك بهج حقیقت ایشانرا دلیلی و معینی نباشد کی بوسیلت آن بحصرت حق راه جوید و بدلالات آن میان حواطر نفسانی و الهامهای رحمانی فرق کند، احوال و مقامات شیخ م [وفواید انفس و آثار او را]^۳ قدس الله روحه العزیز بیشتر یاد داشتندی و رور کار در مدا کره آن گذاشتندی، بدین سبب مشایخ ما نور الله مصاحبهم در جمع آن خصوصی نکردند و چون همه حواطرها^۴ بدان فواید منور بود و همه سمعها از ذکر آن مطیب، و همه ربانها بد کر^۵ آن معطر، بمعنی که شمس باشد از حمل و تفصیل آن^۶، محتاج نگشتند چه آن مقامات و مقالات در میان خاص و عام معروف بود و ایشان از جمع آن مستعی^۷ تا اکنون کی حادثه عروفتی حراسان پدید آمد و در حراسان علی العموم رفت آنچه رفت و در میهمه علی الخصوص دیدیم آنچه دیدیم و کشیدیم آنچه کشیدیم، و بحقیقت در حمله^۸ بلاد حراسان هیچ موضع را آن نلا و محمت و آن حرابی و مشقت نبود کی میهمه را و اهل میهمه را، و حقیقت این خبر را که أَشَدُّ الْأَلْبَابِ لِلْأَنْبِيَاءِ ثُمَّ لِلْأَوْلِيَاءِ ثُمَّ لِلْأَمْثَلِ فَلَا مَثَلَ مَا رَأَى وَهَمُّ أَهْلِ حَرَّاسَانَ رَأَى دُرِّ الْبَلَاهَى^۹ میهمه شاهد و معاین گشت، و قصیده عن طویلة ایست کی در نفس میهمه صدوپا برده تن افروردان شیخ، حرد و بررگ^{۱۰} با انواع شکحه از آتش و حاك و غیر آن هلاک شدند^{۱۱} و شمشیر شهید^{۱۲} کردند، بیرون آمل شهرهای دیگر شهید گشتند و در قحط و وبای این حادثه نمادند، رحمة الله علیهم اجمعین، و مریدان صادق و محسان عاشق را حال برین قیاس^{۱۳} باید کرد بررگان دین و پیشوایان طریقت^{۱۴} بقاب حاك محتجب شدند و رور کار قحط مسلمانی و عرت دین پدید آمد و کار دین ترا حیی تمام گرفت و احتلالی^{۱۵} هر چه عظیم تر بکار دین^{۱۶} راه یافت.

۱ - مژ معق ۲ در اصل نست از مژ نعل سد ۳ در اصل نسب از مژ نعل سد ۴ مژ خاطرها ۵ مژ دسر ۶ مژ و مسحون بکلمات و خرویات آن ۷ خاص و عام خلق و اقرار کلی فرو مدها بدان حالات و کرامات ، با انکار اسان این حدیب را ، اسانرا اران تألف مسعی کردانده بود ۸ دراصل هیچ صورت فوی از مژ نعل سد ۹ - مژ درین حادثه ۱۰ که سب اسان مسح متصل بود ۱۱ - مژ کردند ۱۲ - مژ کردانده ۱۳ - مژ فاس ۱۴ - مژ ۱۵ - مژ ۱۶ - مژ

ورمان انقراض ایمنه دین و انقطاع پیران طریقت فرا رسید و حق سبحانه و تعالی وعده
 اَوَلَمْ يَرَوْا اَنَّا نَأْتِي الْأَرْضَ نَنْقُصُهَا مِنْ أَطْرَافِهَا بِاحْزَانٍ رَاسِخَةٍ وَحَقِيقَتِ هِيَ
 اِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَبْرُغُ الْعِلْمَ اِنْتِرَاعًا يَنْتَرَعُهُ وَلَكِنْ يَقْضِي الْعِلْمَ بِقَبْضِ الْعُلَمَاءِ
 میبند و مبرهن گشت طلبها در باقی شد و اعتقادهای فسادى تمام گرفت و بیشتر اهل اسلام
 از مسلمانی^۱ نامسى وار طریقت و حقیقت برسمى محرّد قانع شدید، حادثه فصل ربانى
 در درون این بیچاره پدید آمد و داعیه [استدعاء]^۲ مریدان بر آن باعث گشت که جمعی
 ساخته شود در مقامات و احوال و آثار حدّ حویث، [سلطان طریقت و برهان حقیقت شیخ
 ابوسعید ابوالخیر]^۳ قدس الله روحه العزیز، تا را عیانرا در دخول راه طریقت رعیت
 ریادت شود^۴، و سالکرا در سلوک طریق حقیقت^۵ راهبرى و مقتدایی باشد، که
 وَ اِنَّا عَلٰی آثَارِهِمْ مُّهْتَدُونَ، و حایى دیگر کی دیگر جماعت اصغیا می فرماید کی
 سطر عیایت^۶ حضرت عرّت^۷ محصوص اند^۸، [می فرماید]^۹ کى اَوَّلَئِكَ الدِّينَ هَدٰى
 اللَّهُ فِيْهِ يَهْدِيْهِمْ اَقْتَدِهْ و چون سبب اختلاف رورگار و حدوث عادت و تاراج مّرة بعد
 اُولى و کرة بعد^{۱۰} اُخرى، احوال میبیه چنان گشته بود که از آثار شیخ ما قدس الله
 روحه العزیز حرّ نرتى و مشهدى قایم بود، بعد و جهد فراوان از آن مطلوب
 اند کی^{۱۱} بدست می آمد و از هر حاسی^{۱۲} پراگنده چیر کی^{۱۳} یافته می شد، و
 آبیچ^{۱۴} در خاطر بود سبب بلاها و مشقت^{۱۵} فراموش گشته و در حجاب شعلی الشعیر عن
 الشعر بمانده^{۱۶}، و بیرمدت عمر^{۱۷} شیخ ما قدس الله روحه العزیز بر هر راه مانده است که مصلع آن
 هشتاد و سه سال و چهار ماه مانده است^{۱۸}، چنانک بر لفظ مبارک آورفته است، در مجلس وداع، کی

۱ - مر و سریت ۲ در اصل نیست از مرّ نقل شد ۳ - مرّ و محرس ۴ در اصل نیست از
 مرّ نقل شد ۵ مرّ کرده ۶ - حرّ طریف و حصف ۷ مرّ از ۸ - مرّ بی علب ۹ - مرّ بوده اند
 ۱۰ - در اصل نیست از مرّ نقل شد ۱۱ - مرّ حیرى ۱۲ - مرّ حاسی ۱۳ - مرّ حیرى ۱۴ - مرّ از آج
 ۱۵ - سبب طول عهد و بر احوال مدت و اندسه اطفال و ماندگان و عمق کدستگان و انواع بلیات و مشقات از
 سبب جهات سحت عران و بیماریهاء محو سبب آن و آواز کی از خان و میان بیستر مدهوب شده و بر خاطر

ایشانرا هزار ماه تمام شد و ورای هزار شمار باشد و چگونه این مدت را صط
توان کرد یا مراقبت آن چگونه صورت نند، و این خود محال باشد و از حمله
ناممکنات که حملگی اقوال و افعال و حرکات و سکات شخصی در مدت عمر او نقل
توان کرد اما آنچه در حیر امکان این دعا گوی آمد، و توانایی را در آن محال
بود، بحای آورد و عایت محهود در آن نذل کرد، و در صحیح اساید آن ناقصی الامکان
مکوشید و هر چه در روایت^۱ آن حلی و یا در اسناد آن^۲ شتهی بود حذف کرد و از
ایراد آن تحاشی نمود و پیش ازین در عهد استقامت، اهل^۳ امام عالم^۴ جمال الدین
ابو روح [لطف الله]^۵ بن ابی سعد^۶ که پسر عم^۷ این دعا گوی بود^۸، جمعی ساخته
بود، ناستدعای مریدی، و آنرا بسج باب نهاده و در هر بانی حری^۹ ناساد روایت کرده
و فصلی در معنی آن حر ایراد کرده، چنانکه از کمال فصل و فصاحت وی رید^{۱۰} و
مخلص^{۱۱} بحالت و سخنان شیخ قدس الله روحه العزیز بار آورده، اما طریق اختصار و
ایجاز سپرده^{۱۲}، و این دعا گوی بحواست^{۱۳} که با آن حواهر نفیس شنه^{۱۴} حسیس
حویش عرصه کند، یا^{۱۵} اس بصاعت^{۱۶} مراحه در مقابله آن صاب فصل و بلاغت آرد
چه^{۱۷} خود را آن اهلیت نمی بیند کی^{۱۸} چنگ^{۱۹} در^{۲۰} فتراک^{۲۱} بر گواری و^{۲۲} تواند
رد، و یا در هیچ^{۲۳} من^{۲۴} از فون هر در گسرد مرکب او تواند رسید اما گفته اند کی^{۲۵} در
رشته کشد با حواهر شهرا^{۲۶} اینقدر آرد و بود کی آنچه آن برگ آورده است و آنچه
بدین دعا گوی رسیده است و^{۲۷} درست گشته از آثار و کلمات مارك^{۲۸} او^{۲۹} در قلم آرد
تا بیشتر در میان خلق نماید^{۳۰} و بعضی از آنچه سب این فتها و تشویشها^{۳۱}
مدرس گشته است تازه گردد و پس از ما یادگار ماند، چه معلوم و مقرر است
که هر چند آدمیارا روزگار دور تر اصحامد، در همتها قصور ریادت

۱ - در اصل رواب از مؤنث بعد ۲ مژ رسی و ۳ - در مژ سب ۴ - در اصل سب
از مؤنث بعد ۵ مر ابی سعید ۶ - مژ سرعم اس دعا گوی ۷ مر حری ۸ - مر حمانک از آن
کمال فصل و صاحب و بلاغ محهود بود ۹ - مر مخلص ۱۰ در حاسه بن ط، سب ۱۱ در اصل
میحواس صورت فون از مر هب ۱۲ در اصل با ۱۳ مر حون ۱۴ - مر خود را اهل آن
صورت نمی کند که ۱۵ مر دوال ۱۶ مر فصل و ۱۷ مر او ۱۸ - مر که ۱۹ - مژ سب
۲۰ مر اسعد آر و بود که بر آنچه آن روزك آورده است از احوال و مقامات او قدس الله روحه العزیز سرآمد
و آج بدین دعا گوی رسید سب و بر دنگ او ۲۱ - مژ نور الله صریحه ۲۲ مژ با آثار و احوال و مقامات
او قدس الله روحه العزیز در میان خلق و اهل روزگار نماید ۲۳ مژ مدهوب

بود، و سالک راه کمتر یافته شود، و علم هر کس را دست ندهد، و معامله خود کسرت احمرست، کم از آن باشد که بسحر آن بررگ دین و یگانه عهد آسمان معتقدان خوش گردد و دل و جان مدعیان طریقت را استرواحی باشد، چنانک گفته اند^۱ :

گر تنگ شکر خرید می توانم ناری مگس از تنگ شکر می رانم

ویر گفته بررگ است. عدد ذکر الصالحین تسبیح الرحمة * و چون احوال حمله آدمیان و مرتبه [کارها] از سه وجه بدرون بیست ابتدا و وسط و نهایتها^۲، این مجموع بر سه باب بهاده آمد

باب اول در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العریر از ایام طفولیت تا چهل سالگی و آنچه در این مدت از تعلیم و ریاضات و مجاهدات او بما رسیده است، و دگرپیران و مشایخ او و سست علم و حرقه او تا بمصطفی صلوات الله و سلامه علیه

باب دوم در وسط حالت شیخ قدس الله روحه العریر، و این باب سه

فصل است

فصل اول در حکایاتی که از کرامات او ظاهر شده است و از روایات و ثقات درست

گشته، نزدیک ما^۳

فصل دوم در حکایاتی که متضمن فواید باشد و بعضی از حکایات و سخنان مشایخ

که برای فایده بر لفظ مبارک او رفته است

فصل سوم در فواید و نکات پراگنده از سخنان او و بعضی از دعوات او و ایات

متفرق که بر لفظ عریر او رفته است و نامه جمد که بهمارسده است از آن او

باب سوم در انتهاء حالت شیخ ما قدس الله روحه العریر و آن سه فصل است :

فصل اول در وصیتها و در وقت وفات

فصل دوم در کیفیت حالت وفات وی

فصل سوم در کراماتی که بعد از وفات وی ظاهر گشته است، [بعضی آنک

درجالت حیات حیر نار داده است و بعضی آنک بعد از وفات او دیده اند ^۱ [و این مجموع را آنرا التوحید فی مقامات الشیخ آبی سید سام بهاده آمد و از حق سحانه و تعالی در تمام این مجموع و نمودن راه راست و طریق رشد توفیق خواسته شد، و از جهت ایجاز و احتصار حدف اسامی کرده شد ^۲ حق سحانه و تعالی بکمال فصل و کرم و لطف خویش توفیق رفیق گرداند ^۳ و آنچه مطلوب اهل عقیده است از حقوق طریقت میسر گرداند ^۴ و از تراجم و نقصان در صفا امان دارد] و لَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْخَوْرِ نَقْدَ الْكُورِ فَإِنَّهُ خَيْرٌ مَوْقِفٍ وَمُعِينٌ ^۵ * ^۶ [پس این دعا گوی بحیر خواست که حضرت پادشاه اسلام سلطان معظم شاهنشاه اعظم، مالک رقاب الامم، مولی ملوک العرب والعجم، معیت العباد، ظل الله فی البلاد، ناصر اولیاء الله، قاهر اعداء الله، معین حلیقه الله، عیث الدینا والدین، معر الاسلام والمسلمین، عصا الدولة القاهرة، تاج الملة الزاهرة، حلال الأمة الناهرة، نظام العالم، ابوالفتح محمد بن سام، قسیم امیر المؤمنین، اعلی الله کلمته، و عقد بالخلود دولته را خدمتی کند و تحفه فرستد تا چنانک در هیچ حالت این دعا گوی بحیر ^۷ از اقامت رسم دعاء دولت و اداء شکر نعمت آن پادشاه عالم عادل فارغ و حالی نیست، حضرت حلال و سبط رفیع او که سجد گاه ملوک و بوسه های سلاطین عالمست، از تحفه و خدمت این داعی محصل حالی باشد، و بهر وقت که لطیفه از آن فراید و دقیقه از آن فواید دیمی سر مسامع اشرف اسمعها الله المسار والشارات عرصه دارد، و بمطالعه میمون پادشاهی و بنظر همایون سلطانی منظور و ملحوظ گردد، ذکر دعا گوی بحیر در بارگاه اعلی و مجلس اشرف که کعبه آمال و قبله اقبالست، برای عالی لارال عالیاً، بر وجه تشریف و سیل تعریف تاره گردد پس هر چند دست طلب گردد روایاء دل بر آوردم، هر چه بر آن رقم ^۸ خدمتی می کشید، اگر همه ساط ربع مسکون بود، در مقابله آن ساط همایون صفت

۱ - در اصل نیست از مرثعت ۲ - مژ ویحایی و احرار از سآب و ملالت اسامی حدف کرده آمد

۳ - مژ کرداند ۴ - مر و آج مقصود باشد سر گذرد و آج بمصالح دین و عسدت بعلی کرد در زیادت

دارد ۵ - در اصل الخور ۶ - مژ در سحه س چنین اسب الحمد لله رب العالمین و الصلوه علی محمد و آله اجمعین ۷ - از اسما نا آخر مقدمه از سحه س حدف شده وار مژ بعل کرده است ۸ - در اصل

دها گوی ابوالحیر ۹ - مژ بر حره رقم آن صحیح فدا سی اسب

نقصان و سمت زیره مکرمان دل کی حقیقت بردن پای ملح پیش سلیمان داشت بحکم این مقدمه داعی محصل گرد خدمتی و تحفه که در دیار عید المثل باشد، گشتن اولیتر و باد بردی کتر دید چه محقق رای اعلاست که هر چه تحف دیار است همچون دنیا فایست و از مطالعه آن سعادت باقی توان یافت و اگر در کل عالم هیچ تحفه سردیك این دعا گوی بحیر از این تحفه برر گتر و عریس بودی، ندان حصرت که برر گتر بر حصرتهاست، بروحه خدمتی آن تحفه فرستادی و چون حوامع همت سلطان اعظم اطهر الله برهانه واعظم شأنه بر احرار فواید دینی مقصور بودست، اعتقاد داعی محصل آست که این تحفه بموقع در محل قبول افتد چه هر چه از آن راد راه سرای باقی توان ساخت، متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و مشایعت سیرت اولیاست پس این متابعت بعد از علم تمام بر کیفیت روش و وقوف بر دقائق آداب و سس طاهر و باطن ایشان بحاصل آید و چون پیرو پدر و پیشوا و مقتداء این داعی صعیف، شیخ ابوسعید ابوالحیرست، قدس الله روحه العریس، و خادم دعا گوی در مدت عمر خویش روزگار مصروف و اوقات موقوف داشته بود بر طلب فواید اناس و مقالات و مقامات او در راه شریعت و طریقت، و بقدر وسع و امکان خویش جمعی ساخته بود از این فواید روندگان این درگاه و مریدان آن نارگاه، که پیش از این خادم جمعی جامع تر و فایده تر از این مجموع، هیچ مرید در بیان روش و جمع فواید مقالات پیرو خویش ساخته بود، خواست که این تحفه که کاملترین و برر گترین تحف است بحصرت آن پادشاه فرستد که بهترین و برر گوارترین حصرتها ملوک دیاست، چه او مید بصل و کرم حق سبحانه و تعالی واثق است، بل کی یقین صادق، که این سلطان عادل چنانک در دنیا برر گترین ملکی است از ملوک دهر، و حو ترین پادشاهی است از پادشاهان عصر، هم بعدل و هم باعتقاد و هم بمدب و هم بسیرت در سرای بقا و بهشت عدن برر گوارترین پادشاهی خواهد بود بدرجه و قربت در حصرت عرت، و با نصیب ترین سلطانی از سلاطین آخرت در عرصه ملک حمت بحکم حر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه که او فرمودست که یک ساعته عدل پادشاه عادل فاضلتر از چندین ساله عبادت عابد متقی و چون مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمودست که **الدُّنْيَا مَرْزَعَةٌ إِلَّا خَيْرُهَا** و این پادشاه در دنیا حر تحم عدل و اوصاف نارعا یا و احسان ماصعفا و بریر دستان و سخاوت و مروت با اهل دین و حنر

تمی گذرد، هر آینه فرداربع این تحم خزچین ثمره می تواند بود که فی مقعد صدق عند
 ملکوتی مقتدر، اومید این دعا گوی ملاحظت فرماید و در بار گاه اعلی اعلاه الله تشریف
 قبول مشرف گردد و این بیچاره را در همه حالتی و هر مقامی دعا گوی خاص آن دولت
 داند و شا کر اعوام ودا کر آن حصرت که ملحا و ملاذ کافه حلايق است شناسد، واکر
 ار حادم دعا گوی از راه سیان اسانی عشرتی یا هفوتی در وجود آمده باشد، و پادشاه
 عالم عادل حلد الله سلطانه باصامت رای جهان آرای بران مطلع شود، نکمال کرم ملکانه
 مران هفوت رقم عفو و تحاور کشد و بمصل بیسهایت پادشاه پیوشد و بار پیوشد آفریدگار
 تعالی و تقدس آفتاب دولت آن سایه حق را تا قیام ساعت تاسده دارد، و از کسوف و روال
 مصون و محروس دارد، و سایه عدل و اصف آن آفتاب سلاطین دهر و حرشید ملوک عصر
 را ابدالدهر بر سر صفاء رعیت و کافه ریردستان تاسده و پاینده دارد، و پادشاهی این
 سرای فانی سلطنت و مملکت آن سرای باقی مقرون گرداناد و هر چه صلاح دین و
 دیباء این سلطان عادل در است بمصل و کرم خویش میسر و محصل گرداناد
 وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالصَّلَاةُ عَلَى نَبِيِّهِ مُحَمَّدٍ وَإِلَيْهِ أَرْجِعِينَ وَحَسْبُنَا اللَّهُ
 وَحْدَهُ وَهُوَ نِعَمُ الْمَوْلَى وَنِعَمُ الْمُعِينِ

باب اول

در ابتداء حالت شیخ ما ابو سعید بن

ابی النخیر قدس لہم روحہ العزیز

[بدانك شيخ ما قدس الله روحه ، حویشتن راهر گر]^۱ من وما نكفته است^۲
 وهر كجا^۳ دگر حویش کرده است^۴ گفته است ایشان چنین گفتند و ایشان چنین
 کردند ، و اگر این دعا گوی درین مجموع سخن شیخ درین موال راند که بر لفظ
 مبارك او رفته است و سیاق سخن از برای ترك هم بران قرار نگاه دارد ، از فهم
 عوام دور افتد و بعضی از خوانندگان بل که^۵ بیشتر در بطم سخن و ترتیب معانی بلفظ
 افتند ، و پیوسته^۶ این معنی که شیخ بلفظ ایشان حویشتن را خواسته است ، در پیش
 خاطر حفظ نتوانند داشت و بریشان دشوار باشد ، خاصه بر کسی که اول کتاب را
 مطالعه نکرده باشد و این معنی بداسته^۷ پس این دعا گوی بحکم این آعذار هر کجا کی
 شیخ لفظ ایشان گفته است لفظ ما یاد کرده است چه^۸ این لفظ در میان خلق معهود و
 متداولست و بفهم خوانندگان نزدیکتر اما این معنی می باید داشت که هر کجا که
 ما یاد کرده ایم [از زبان شیخ]^۹ ، بر لفظ مبارك شیخ^{۱۱} ایشان رفته است و العاقل^{۱۲}
 حکیمة الاشارة و بدانك پدر شیخ ما را قدس الله روحه العریر بوالحیر خواندندی^{۱۳}
 و در میهمه نابو بوالحیر گفتندی ، و او عطاوار بوده است^{۱۴} ، و مردی ناورع و دیانت ، و از
 شریعت و طریقت نا گاهی ، و پیوسته شست^{۱۵} او باهل صفه و اصحاب طریقت بوده است
 و ولادت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العریر روز یکشنبه عرۀ ماه محرم سنه سبعم و
 خمسين و ثلثمایه بوده است و پدر شیخ ما با جمعی عریران این طایفه در میهمه شستی
 داشتی^{۱۶} که در هفتۀ هر شب بحائۀ یکی از ان جمع حاضر آمدندی و اگر عریری و غیر بی
 رسیده بودی^{۱۷} حاضر کردندی ، و چون چیری نکار بردندی و ارباب و اوراد^{۱۸} فارغ
 شدند سماع کردندی بك شب نابو بوالحیر مدعوت درویشان می شد و الله شیخ رحمة الله

۱ - من که او هر کر خود را ۲ - من نکفت ۳ - من که ۴ - من کردست ۵ - من - بل کی ۶ - من
 در سحۀ من نسب ۷ - من خواستست ۸ - من و چون این کتاب بردارد خواهد که حکایتی مطالعه کند ۹ - من
 که لفظ سح انسان فرمود پس دعا گوی بلفظ ما یاد کرد چون ۱۰ - من در سحۀ من بست
 ۱۱ - من او ۱۲ - من والحر ۱۳ - من پدر شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العریر بوالحیر بودست و او را
 ۱۴ - من بودست ۱۵ - من و حاست ۱۶ - من داستندی ۱۷ - من او را ۱۸ - من مبارها و اورادها

علیها از وی التماس کرد که نوبعید را ما هم^۱ سر تا نظر درویشان و عزیزان^۲ بر وی افتد، نابووالخیر شیخ را ناحویش^۳ برد، چون سماع مشغول شدید قوآل این بیت بگفت، بیت

این عشق ملی عطای درویشاست حود را کشتن^۴ ولایت ایشاست
دیوار و درم نه ریت مرداست حان کرده نثار کار آن مرداست^۵

چون قوآل این بیت بگفت درویشانرا حالتی پدید آمد و این شب تا روز برین بیت رقص می کردند و در آن حالت بودند و از بسیاری که قوآل این بیت بگفت شیخ یاد گرفت چون بحانه مار آمدند شیخ پدر را گفت که آن بیت که آن^۶ قوآل می گفت و درویشان از استماع آن خوش گشته بودند^۷، چه معنی دارد^۸ پدر شیخ گفت حاموش کی تو معنی آن دریابی^۹، ترا ما آن چه کار^{۱۰} بعد از آن چون شیخ را حالت بدان درجه رسید، و پدر شیخ نابووالحیر برحمت حدای پیوست^{۱۱}، شیخ در میان سخن این بیت^{۱۲} بسیار گفتی و گفتی^{۱۳} نابووالحیر امروز^{۱۴} می باید تا ما او بگویم که تو خود نمی داستی کی چه می شنیدی آن وقت^{۱۵} و گفته اند که پدر شیخ ما سلطان محمود را عظیم دوست داشتی و او در میهنه سرایی بنا کرد کی اکنون معروفست سرای شیخ، و بر دیوار^{۱۶} آن ما نام سلطان و دکر حدم وحشم و بیلان. او و مراکب^{۱۷} نقش کرد^{۱۸} و شیخ کودک بود، پدر را گفت مرا درین سرای یک در^{۱۹} حانه بنا کن چنانک آن حانه حاصه من بود^{۲۰} پدر شیخ^{۲۱} او را حانه بنا کرد در بالای آن سرای^{۲۲} که صومعه شیخ آنست چون حانه تمام گشت^{۲۳} و در گل می گرفتند، شیخ هر مودتا بر دیوار^{۲۴} و سقف آن حانه حمله نوشتند کی الله الله الله پدرش گفت ای پسر این چیست؟ شیخ گفت هر کس بر دیوار حانه خویش نام امیر خویش نویسد پدرش را وقت خوش شد^{۲۵} و هر مود کی هر چ بر دیوار آن سرای نوشته بودند^{۲۶}

۱- مژ ناحویش ۲- مر ندارد ۳- مژ حوشتن ۴- مژ خود کشتن ۵- کدا و در مژ حان کرد و ناکار حوالت مرداست دسا و درم نه ریت مرداست ۶- ما این بیت که ۷- مژ درویشان را از استماع آن وصف خوش گشته بود ۸- مر وندانی ۹- مر رسیده بود ۱۰- مژ ندارد ۱۱- مژ ندارد ۱۲- مر- امروز نابووالحیر ۱۳- مر و سقهاء ۱۴- مژ سالان و مراکب او ۱۵- مژ کردند ۱۶- مژ ندارد ۱۷- مر ناسد و هیچ کس را در آن صرفی نبود ۱۸- مر پدرش ۱۹- بر بالای حانه ۲۰- مژ سد ۲۱- مژ درو ۲۲- مژ کسب و از آنج کرده بود پشیمان شد ۲۳- مژ هر مود ناآن همه که نوبه بودند از دیوار سرای

دور کردند و از آن ساعت باز در شیخ بچشمی دیگر نگریست و دل بر کار شیخ هاد ☆
و شیخ ما یوسف قدس الله روحه العزیز قرآن از ابو محمد عاری آموخته است^۱ و او امام
ماورع و متقی بوده است^۲ و از مشاهیر قرآنی حراسان، و حاکم نساست رحمه الله علیه^۳ شیخ
گفت^۴ در کودکی، در آن وقت که قرآن می آموختیم، پدرم ما یوسف الحیر^۵ شمار آیه
می برد ما را در راه مسجد پیرا بوالقسم شریاسین پیش آمد^۶، و او از مشاهیر علماء عصر و
کار مشایخ دهر بوده است^۷، و شست او در میهنه بودست^۸، شیخ گفت چون ما را
دید^۹ گفت یا انا الحیر این کودک از آن کیست؟ پدرم گفت از آن ماست بر دیک
ما^{۱۰} آمد، و بر سر پای نشست، و روی بروی^{۱۱} ما باز نهاد، و چشمهای وی پر آب گشت
پس گفت یا انا الحیر ما می توانستیم رفت از این جهاں، که ولایت حالی می دیدیم،
و این درویشان صایع می ماندند، اکنون کی این فرزند ترا دیدیم^{۱۲} ایمن گشتیم، کی
ولایتها را از این کودک صیب خواهد بود پس پدرم را گفت چون از ما بیرون آیی
او را بر دیک ما آور^{۱۳} چون از ما فارغ شدیم پدرم ما را بر دیک ابوالقسم شریاسین
برد، چون در صومعه وی شدیم و بیش او نشستیم، طاقی سود سحت^{۱۴} بلند در آن
صومعه، بوالقسم شریاسین را گفت یوسف را بر سفت^{۱۵} گیر تا قرصی بر آن طاقست
فرو گیرد، پدرم ما را برگرفت، ما دست بر یاری دیدیم و آن قرص از آن طاق فرو گرفتیم
قرصی بود حویں، گرم، چنانک دست ما را از گرمی آن حتر بود^{۱۶} بوالقسم شری
آن قرص از دست ما مستند و چشم پر آب کرد و [آن قرص]^{۱۷} بدو نیمه کرد، یک نیمه
ما داد و گفت بحور و یک نیمه او بخورد و پدرم را هیچ صیب نداد پدرم گفت یا
شیخ چه سب^{۱۸} بود که ما را از این ترک صیب نکردی؟ بوالقسم شری گفت یا
انا الحیر^{۱۹} سی سالست که^{۲۰} ما این قرص برین طاق نهاده ایم و ما را وعده کرده اند که
این قرص در دست آنکس کی گرم خواهد شد جهانی بوی رنده خواهد گشت

۱ - مژ قرآن را از حواحه امام ابو محمد عاری آموختب ۲ - امامی موزع و متدس بودس

۳ - مژ و حاکم رحمه الله علیه سهر ساسب ۴ - مژ شیخ ماگف قدس الله روحه العزیز که

۵ - مژ ندان ۶ - دراصل ۷ - مژ می آمد شماره ۸ - مژ بودست ۹ - مژ ندارد ۱۰ - مژ

بظر او بر ما افتاد ۱۱ - مژ فرار ما ۱۲ - مژ بروی ۱۳ - مژ بدیدم ۱۴ - مژ

آری ۱۵ - مژ نک ۱۶ - مژ دوس ۱۷ - مژ حرمی شد ۱۸ - س ندارد از مژ نقل شد

۱۹ - مژ سب چه ۲۰ - مژ مدت ۲۱ - مژ نا

ندگی کردنست و وافل گزاردن دوستی نمودن پس^۱ این بیت گفت
 کمال دوست چه^۲ آمد دوست بی طمع^۳ چه قیمت آورد^۴ آن چیر کش بها باشد
 عطا دهنده ترا بهتر از عطا یقین^۵ عطا چه باشد^۶ چون عین کیمیا باشد
 و شیخ ما گفت قدس الله روحه العریب کی روری پیش بوالقسم شریاسین بودیم، مارا گفت
 ای پسر، خواهی که ناحدای سخن گویی؟ گفتیم خواهیم، چرا خواهیم گفت هر وقت
 که در خلوت ناشی میگوی کی^۷
 بی تو حانا قرار نتوانم کرد^۸ احسان ترا شمار نتوانم کرد
 گر بر تن من رفان شود هر موی^۹ يك شكر توار هر ار نتوانم کرد
 ماهمه این^{۱۰} می گفتیم تا^{۱۱} در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت و بوالقسم شریاسین را وفات
 رسید در میهنه درسه^{۱۲} ثمانین وثلثمایه، و شیخ قدس الله روحه العریب هر که^{۱۳} که مگورستان
 میهنه رفتی^{۱۴} انداز یارت^{۱۵} وی کردی^{۱۶} شیخ گفت، روری در میان سخن، که پیری^{۱۷}
 بود ناینا و مؤمن^{۱۸}، ندین مسجد آمدی، و مسجد حوش^{۱۹} اشارت کرد کی بر دژ
 مشهد شیخ هست^{۲۰}، ششستی و عصای خود^{۲۱} در پس پشت حوش^{۲۲} نهادی روری ما
 نزد يك وی در شدیم^{۲۳} ما حریطه بهم که ارادیم می آمدیم بران پیر سلام کردیم^{۲۴}،
 حواب داد، و گفت پسر ما بوالخیری^{۲۵} گفتیم آری گفت چه میجوی^{۲۶}؟
 گفتیم فلان^{۲۷} کتاب پیر^{۲۸} گفت مشایخ گفته اند حَقِيقَةُ الْعِلْمِ مَا كُشِفَ عَلَيْهِ
 السَّرَائِرِ^{۲۹} و ما نمی دانستیم آن روز^{۳۰} که حقیقت را معنی چیست و کشف چه باشد،
 تا بعد از شصت^{۳۱} سال حق سبحانه و تعالی حقیقت آن سخن^{۳۲} ما را معلوم گردانید و

۱ - مژ مس آنگاه ۲ - مر دوستی ۳ - مژ چه همب آرد ۴ - مژ ناید
 ۵ - مر این مکوی و مس ارس مکوی ست ۶ - در حاسه^۱ سحه^۲ س افروده سده اس درین رباعی
 نقل و عمل مورو در مصراع اول حبیب اس بی بو عسی فرار توانم کرد ۷ - مژ همه هبی ۸
 مژ سرکه اس ۹ - مر وف ۱۰ - مژ سدی ۱۱ - س زیارت صورت فوق از مژ هست ۱۲ -
 س پیر ۱۳ - مژ مس ۱۴ - مر خود ۱۵ - مژ اس ۱۶ - مر حوش ۱۷ - مژ ندارد
 ۱۸ - مر در رسیدیم ۱۹ - مژ کتسم ۲۰ - در اصل بوالحصر مر بوسر ما بوالحصر هستی ؟
 ۲۱ - مر حد هبی جوابی ۲۲ - مژ فلان و فلان ۲۳ - مر آن سر ۲۴ - در حاسه^۱ س عه
 عن السرا ۲۵ - مر ا روز ۲۶ - مر ست ۲۷ - مژ معنی آن

روش کرد ^۱ و چون شیخ ما موسعید قدس الله روحه العزیز ار لعت فارغ شد و اندیشه
 فقه ^۱ داشت، عزم مرو کرد، و روری شیخ ما در اثنای سخن گفت. آردور که ما ار
 میهمه بمرومی شدیم ^۲ سی هراریت ار شعر ^۳ یادداشتیم پس شیخ بمرو شد، پیش امام
 ابو عبدالله الحصری ^۴، و او امام وقت بود و مقتی عصر، و ار علم طریقت نا گاهی ^۵، و ار
 حمله ایمه معتز ^۶، و او شاگرد انس سربیع بوده است و انس سربیع شاگرد مری و
 مری شاگرد شافعی ^۷ مطلق رسی الله عه ^۸ و شیخ ما قدس الله روحه العزیز مذهب
 شافعی داشته است و همچنین حمله مشایخ کی بعد از شافعی بوده اند مذهب شافعی داشته اند ^۹
 [و کسی که پیش از آنک ^{۱۰} قدم در ین راه بهادست مدهمی دیگر ^{۱۰} تمسک نموده
 است، چون حق سبحانه و تعالی نکمال ^{۱۱} فصل و عایت ازلی بی علت خویش او را
 سعادت محبت خویش و اختصاصی ^{۱۲} که این طایفه را بر درگاه عزت او هست، روری
 کرده است ^{۱۳}، مذهب شافعی نا آمده اند ^{۱۴} چون شیخ حصری ^{۱۵} که ^{۱۶} در بعد از
 بوده است، و غیر او ار مشایخ، که اگر د کرایشان و کیفیت آن حال کرده شود تطویل
 انحامد و مقصود ما د کرایین حدیث نیست و ار مشایخ هر که پیش از شافعی ^{۱۷} بوده اند ^{۱۸}
 بر مذهب سلف و بر مذهب پیر خویش بوده اند، و جمعی بر آنند که شیخ کبیرا یرید سظامی
 قدس الله روحه العزیز ^{۱۹} مذهب امام برر گوار ابو حنیفه کوفی رسی الله عه داشته است
 و نه چنانست، سبب آنک ^{۲۰} نایرید ^{۲۱} قدس الله روحه مرید جعفر صادق رسی الله عه بوده
 است، ^{۲۱} و سقاء ^{۲۲} او، جعفر ^{۲۳} رسی الله عه او را نایرید سقا گفته است، و نایرید مذهب
 جعفر رسی الله عه داشتست ^{۲۴} که پیر او بوده است، و امام حاندان مبارک مصطفی صلوات الله
 و سلامه علیه، ^{۲۵} و خود بهیچ صفت روانا شد در طریقت، که مرید حر بر مذهب پیر خویش

۱ -- مر اندیشه فقه ۲ مژ سعه ۳ مژ سر جاهلی ۴ مر الحصری ۵
 مژ نا گاهی بمام ۶ مر اصحاب ما در مسائل و حوه او سیار آرند ۷ مژ عهم اجمعین ۸
 مژ وسح و اصحاب طریقت که بعد از شافعی رسی الله عه بوده اند همه مذهب شافعی انما کرده اند ۹
 ار ان که ۱۰ حر مذهب دیگری ۱۱ مژ با کمال صورت فوق از حر هست ۱۲ مر احصاء
 صورت فوق از حر هست ۱۳ - حر کرده ۱۴ حر آمده اس ۱۵ حر - حصری ۱۶ - حر کی ۱۷ -
 حر رسی الله عه ۱۸ - حر بوده اس ۱۹ - حر رحمه الله علیه ۲۰ - حر سیح نایرید ۲۱ - حر مرید جعفر
 صادی بود رسی الله عه ۲۲ - حر سقای ۲۳ - حر و جعفر ۲۴ - حر داسه ۲۵ - حر مصطفی صلی الله
 علیه وسلم

باشد و یا بهیچ چیز و هیچ نوع از اعتقاد و حرکت و سکات محالۀ^۱ پیر خویش روا دارد [و تا کسی گمان نبرد^۲ که از این کلمات^۳] که در قلم آمد که مشایخ مذهب امام برر گوار شافعی داشته اند، ازین سب^۴ [نقصانی افتد بر مذهب امام ابو حنیفه رحمه الله علیه^۵ کلاً و حاشا، هر گرای صورت^۶ نماید کرد، و نعوذ بالله کی^۷ این اندیشه محاطر^۸ کسی در آید^۹، چه برر گواری^{۱۰} و رهد او بیش از آنست کی تعلم این دعا گوی در آید و شرح پذیرد^{۱۱} که او سراح امت و مقتدای ملت [نوی] بوده است^{۱۲}، صلوات الله و سلامه علیه، و هر دو مذهب^{۱۳} در حقیقت^{۱۴} برابر اند و هر دو امام در آنچه^{۱۵} گفتند^{۱۶}، متابع کلام مجید حق^{۱۷} سبحانه و تعالی گفتند و موافقت نص^{۱۸} حدیث^{۱۹} مصطفی صلوات الله و سلامه علیه کردند^{۲۰} و بحقیقت هر که در نگر^{۲۱} در میان هر دو مذهب بی تعصبی نداند کی هر دو امام در حقیقت یکی اند و اگر در فروغ اختلافی یابد^{۲۲} آنرا بی چشم اخلاف امتی^{۲۳} رحمة نگر^{۲۴}] و اگر یکی از هر دو^{۲۵} امام در مذهب^{۲۶} تساهلی فرموده باشد آنرا بی چشم ما حوّل علیکم فی الدین من حرّح مطالعه باید کرد و سطر نُعِشَتْ بِالْحَدِیْمَةِ السَّمْحَةِ السَّهْلَةِ در آن نگر^{۲۷} است، نه از راه تعصبی که اعل^{۲۸} مردمان بدان مبتلا اند، و یقین داشت^{۲۹} که هر حقایقش فرماید الا حق تواند بود، و این ایمة برر گوار ازین چنین تعصب که در نهادها ماهست محفوظ و معافی اند چنانک^{۳۰} با ساد درست آمده است از ابوالدرد^{۳۱} اوردی که گفت رَأَيْتُ مَلِكًا بَرَّاسِي وَأَنَا حَمِيْمَةٌ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا

۱ - حژ مخالفت ۲ - عبارت من دو فلات در سعة من نیست از مژ مثل شد ۳ - ناکیان نبرد کسی، حژ و معان الله که کسی گمان نبرد ۴ - حژ کلمه ۵ - در سعة من نیست، از من مثل شد ۶ - مژ نقصانی بود مذهب امام برر گوار ابو حنیفه کوفی را رضی الله عنه حژ - ندین هیچ نصی بود مذهب امام اعظم ابو حنیفه کوفی را رضی الله عنه ۷ - مژ صورت ۸ - مژ که هر گر ۹ - حژ در خاطر ۱۰ - حژ - کدرد مژ معاد الله که این سوه بر ابعاد شخصی نکدرد ۱۱ - مژ و علم ۱۲ - مژ که ربان و قلم این دعا گوی شرح تواند داد ۱۳ - مژ نبوست ۱۴ - حژ ملت ۱۵ - مژ در حق ۱۶ - مژ آخ ۱۷ - مژ فرموده اند و گفته ۱۸ - مژ متابع کلام مجید حق سبحانه و تعالی و مسامحت من حدیث مصطفی صلوات و سلامه علیه کرده اند ۱۹ - مژ و اگر کسی بحقیقت نگر ۲۰ - داند خود هر دو مذهب یکیت و چون بی تعصبی نظر کند نداند که در اصول مذهب میان هر دو امام رضی الله عنهما هیچ خلاف نیست و اگر در فروغ مذهب خلافی هست ۲۱ - حژ از این دو ۲۲ - حژ سسر ۲۳ - حژ نفس ناند داشت

فِي مَسْجِدِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تَعَدَّ صَلَوةَ الْعِشَاءِ الْآخِرَةِ وَهُمَا
 بَتْدَاكِرَايَ وَيَتَدَارَسَانِ حَتَّى إِذَا وَقَفَ أَحَدُهُمَا عَلَى الْقَوْلِ الَّذِي قَالَ بِهِ وَعَمَلَ
 عَلَيْهِ آمَسَتْ أَحَدُهُمَا عَنْ صَاحِبِهِ مِنْ غَيْرِ تَعَثُّتٍ وَلَا تَعَسُفٍ وَلَا تَحْطِئَةٍ لِوَاحِدٍ
 مِنْهُمَا حَتَّى صَلَّيَا الْعِدَّةَ فِي مَحَلِّهِمَا ذَلِكُ^١ اما چنين بايد داست كچون^٢ راه
 اين طايعة احتياط است ، و^٣ مشايخ در ابتدای محاهدت برای رياضت چيرهاي^٤ سر^٥
 حوشتن واجب کرده اند كه بعضی از ان سست است و بعضی ناوله، چنانك شيخ بو عمرو
 سجواني^٦ گفته است كه^٧ حكم اين خبر را [كه مصطفى صلوات الله وسلامه عليه گفته
 است]^٨ اَلَيْدُ الْيُمْنَى لَا عَالِيَ الْبَرِّ وَالْبِدْءُ الْيُسْرَى لَا سَافِلَ الدِّينِ سَي سالت
 تا دست راست من ريراف من^٩ برسيده است و دست چپ من ريراف من^{١٠} برسيده^{١١}
 مگر سست^{١٢} ، و شر حافي قدس الله روحه العرير^{١٣} هر گس پای افرا و كفش درپای
 نكرده است^{١٤} كه حق سحانه و تعالى همی فرمايد^{١٥} اَللَّهُ الَّذِي حَمَلَ لَكُمْ
 الْأَرْضَ تَسَاطًا^{١٦} رمين ساط حق سحانه و تعالى است^{١٧} و من روا ندارم كه بر ساط
 خدای تعالى ما كفش و پای افرا دروم، و همه^{١٨} عمر پای بر همه رفته است^{١٩} ، و بدین سب او
 را حافي لقب دادند^{٢٠} * شيخ ما ابو سعيد قدس الله روحه العرير گفته است^{٢١} كه هر چ
 ما خوانده بوديم و در كتابها ديده و^{٢٢} يا شوده، كسی مصطفى صلوات الله وسلامه عليه
 آما کرده است^{٢٣} يا فرموده^{٢٤} ، آرا^{٢٥} بحای آوردیم ، و هر چه شیده^{٢٦} بودیم و در
 كتابها ديده^{٢٧} كی فرستگان^{٢٨} آن كنند^{٢٩} در ابتدا ما آن همه^{٣٠} كردیم و شرح

١ - حسب من دو قلاب در سحانه من سست وار من فعل سد ٢ - مژ كه حون ٣ - در اصل سب

٤ - مژ خبر ها ٥ - در سحانه من سست ار من فعل سد ٦ - همچنين است در اصل در مژ سجواني
 مژ سجواني ٧ - مژ كرده است ٨ - خبر صلى الله عليه وسلم فرموده است ٩ - مر لاعلى ١٠ -
 مژ لاسفل ١١ - مر بدا ١٢ - مر ندارد ١٣ - خبر برسيده است مر برسيده ١٤ - مژ سب
 ١٥ - مژ ندارد ١٦ - مر نكرد و ١٧ - مژ همی كويد ١٨ - سحانه من والله حمل لكم الارض
 ساطًا ١٩ - مژ حسب سحانه و تعالى خبر حق تعالى است ٢٠ - مر همه ٢١ - مر رف ٢٢ - مژ
 سر حافي لقب كنه ٢٣ - خبر كنه ٢٤ - مر ما بنده ٢٥ - مژ آن كردن ٢٦ - مر فرمودن ٢٧ -
 مژ آن ٢٨ - مر سوده ٢٩ - مر خوانده ٣٠ - مر فرستگان ٣١ - مر ما دانند ٣٢ - مر آن

آن^۱ بحای خویش آورده شود و همچنین سیرتِ حملهٔ مشایخ همین بوده است و همه عمر بر سر مصطفی رفته اند [و نوافلی که در ایشان بودست بر خویش و احب داشته اند، و در حمله هر چه بمدلت نفس و احتیاط در راه دین تعلق داشته است، اختیار ایشان آن بوده است]^۲ و چون در مذهب شافعی رضى الله عنه صیقى هست، و او کار دین^۳ تنگتر فرا گرفته است^۴، اختیار این طایفه مذهب شافعی است^۵، برای مدلت نفس^۶ نه آنک در میان هر دو مذهب در حقیقت فرقت و یا هر دو امام بر یکدیگر فصلیتی دارند^۷ سردیك ما حال ایشان چون حلفاء را شنیدیم است^۸ که همه را حق دانیم^۹ و از میان^{۱۰} حان همه را دوست داریم و بمصایلی که ایشان را بودست^{۱۱} اقرار دهیم^{۱۲} [و اعتقاد داریم و محال هریك چنانك بودست بحقیقت گواهی دهیم]^{۱۳} و مسلم داریم و^{۱۴} انکار نکنیم، و دعا گوئیم^{۱۵} [را]^{۱۶} که از سر هوای نفس و عناد و تعصب در صحانه مصطفی صلوات الله و سلامه علیه، و ایمة سلف^{۱۷} و مشایخ کنار رضى الله عنهم اجمعین^{۱۸} طعن نکند و وقیعت روا ندارند و همه را حق دانند^{۱۹} و فی الحمله^{۲۰} هر کس را^{۲۱} بهتر از خویش دانستن راهی سحت یکوست^{۲۲} و در همه احوال ترك اعتراض گفتن طریق عظیم پسندیده است^{۲۳} و آج بعثات دیگری مشغول خواهی گشت، و اصلاح نفس خویش مشغول بودن، صواب بر دیگر^{۲۴} حق سبحانه و تعالی همه را براه رضای خویش^{۲۵} بر دیک گرداند^{۲۶} بمسه و حوده^{۲۷} *^{۲۸} پس شیخ ما^{۲۹} قدس الله روحه العزیز، متفق و مختلف در مدت پنج سال بر امام ابو عبد الله حصری^{۳۰} بر حواد^{۳۱} چون شیخ تعلیق تمام

-
- ۱ - مژ آن خود ۲ - در سحۀ سن بیست از مر هل سد ۳ - مژ را ۴ - مژ فرا گرفت
 ۵ - مر شافعی را ۶ - مژ و مالش او بودست ۷ - مژ یکی را از هر دو امام بر دیگر فصلی از راه اعتقاد ما ۸ - مژ رضى الله عنهم اجمعین ۹ - مژ کویم ۱۰ - مژ دل و ۱۱ مژ و هست ۱۲ - مژ کنیم ۱۳ - عبارت بن دو فلاب در مر بیست ۱۴ - مژ هیچ ۱۵ - مژ و ۱۶ - مژ مفاد مژ را متانت کسم ۱۷ - مژ رضى الله عنهم و بررکان ۱۸ - مژ و مساح دین رحم الله الماصین منهم و کثر الباقین و ادام ایامهم ۱۹ - مژ گویند ۲۰ - مژ در حمله ۲۱ - مژ هر کسی را ۲۲ - مژ دانش سحت سکوست مژ راهی سحت یکوست ۲۳ - مژ ندارد ۲۴ - مژ یک نردیک ۲۵ - مژ که بر صاء او ۲۶ - مژ ما را و حمله خلق را کرامت کساد ۲۷ - مژ و وصله ۲۸ - مژ بار آمدیم معصود ۲۹ - مژ ابو سعید ۳۰ مژ حصری رحمه الله مژ مانده متن است ۳۱ - مژ حواد

کرد امام ابو عبدالله رحمت حق تعالی پیوست^۱، و خاکش^۲ بمرو است چون وی در گذشت شیخ پیش امام ابوسکر قفال مروی آمد رحمه الله علیه، و پنج سال دیگر پیش وی فقه خواند، و شرکای او در درس قفال، شیخ ناصر مروی و شیخ بومحمد حونی و شیخ بوعلی شحی^۳ بودند، کی هریکی^۴ مقتدای جهانی^۵ بودند و درین مدت دو تعلیق بر قفال تمام کرد پس از مرو قصد سرخس کرد و چون سرخس آمد، پیش امام ابو علی را هر بن احمد^۶ شد، که مفسر و محدث و صاحب حدیث^۸ بود، و مذهب شافعی در سرخس اواطهار کرد و از وی پدید آمد و این چند امام بودند که سرکه^۹ اناس ایشان اهل این ولایتها^{۱۰} از بدعت - اعتزال خلاص یافتند و مذهب شافعی باز آمدند حمید و محویه^{۱۱} در شهرستان و فراوه و سا، و بوعمر و فراهی^{۱۲} در استو و حوحان^{۱۳}، و بولانه میهبی در ایبورد و حاوران^{۱۴}، و بوعلی [فقیه] در سرخس، رحمه الله علیهم اجمعین پس شیخ ما قدس الله روحه العریر^{۱۵} نامداد بر بوعلی [فقیه] تفسیر خواندی، و ماری پیش علم اصول، و بمار دیگر احبار رسول الله علیه السلام و درین هر سه علم شاگرد بوعلی فقیه بود و ثروت این امام سرخس است چون مدتی برین ترتیب^{۱۶} پیش وی تحصیل کرد در مروی لقمان سرخسی را^{۱۷} دید^{۱۸} چنانک شیخ گفت قدس الله روحه العریر، که ما بوقت طالب علمی سرخس بودیم، سرد بوعلی فقیه، روری شارستان می در شدیم، لقمان سرخسی را دیدیم بر تل حاکستر شسته، پاره بروستین^{۱۹} می دوح، و لقمان ارعقلای محابین بودست و در ابتدا محاهدتهای^{۲۰} بسیار داشته^{۲۱} و معاملتی ناحیطا^{۲۲}، ما گاه کشفی بودش کی عقلش شد چنانک شیخ گفت که در ابتدای^{۲۳} لقمان مردی مجتهد و باورع بود، بعد از ان حنونی^{۲۴} در وی پدید آمد و از ان ترتیب بیفتاد گفتند

-
- ۱ - مژ رحمه الله علیه ۲ - مژ و برش ۳ - مژ سحی ۴ - مژ هریک ۵ - حژ جهان
 ۶ - مژ درس حژ دو ۷ - مژ الفقه ۸ - مژ که محدث و مفسر و فقیه ۹ - حژ ار برکات
 مژ ار اناس ۱۰ - مژ ولاب ۱۱ - مژ رحویه ۱۲ - مژ بوعمر فرای ۱۳ - مژ اسوا و
 حوسان ۱۴ - مژ ما ورد و حاوران ۱۵ - مژ ندارد ۱۶ - مژ بروت ۱۷ - مژ لقمانا ۱۸ -
 مژ دند ۱۹ - مژ واره بروستین حژ بروستین ناره ۲۰ - مژ حالت محاهدات ۲۱ - حژ داشته اسب
 ۲۲ - مژ ناحیطا حژ ناحیطا ۲۳ - مژ ابتدا حژ مانند متن است ۲۴ - مژ درسحه حوی

ای لقمان آن چه بود و این چیست؟ گفت هر چند^۱ سدگی بیش میکردم بیش می بایست^۲ درماددم، گفتم الهی پادشاهان را چون منده پیر شود آرادش کند، تو پادشاهی^۳ عزیزی^۴، درندگی تو پیر گشتم، آرامم گردان^۵ گفت ندایی^۶ شنیدم که یا لقمان آرادت کردم، و نشان آرادای این بود که عقل از وی بر^۷ گرفت شیخ ما قدس الله روحه العزیز سیار گفته است^۸ که لقمان آراد کرده حدای است^۹ از امر و نهی^{۱۰} شیخ^{۱۱} گفت ما مرد وی شدیم و او^{۱۲} پاره^{۱۳} بر پوستین می دوخت و ما بوی می^{۱۴} نگرستیم و شیخ ایستاده بود چنانک^{۱۵} سایه وی بر پوستین لقمان افتاده بود چون آن^{۱۶} پاره بر آن پوستین دوخت گفت یا ما سعید ما ترا با این پاره برین پوستین دوختیم پس بر حاست و دست ما نگرفت و می برد تا مشارستان که حانقاه^{۱۷} پیر بوالفصل حسن در احصا^{۱۸} بود بر در^{۱۹} حانقاه آوار داد، پیر بوالفصل فرار آمد، وی دست ما گرفته^{۲۰} بود دست ما بدست^{۲۱} پیر بوالفصل حسن داد^{۲۲} و گفت یا انا الفصل این را نگاه دار که وی آن^{۲۳} شما است و پیر بوالفصل حسن مردی^{۲۴} بر گوار بود^{۲۵} چنانک^{۲۶} از شیخ قدس الله روحه العزیز سؤال کردند، در آن وقت که حالت شیخ بکمال رسیده بود، و پیر بوالفصل حسن مانده، گفتند^{۲۷} ای شیخ^{۲۸} این روز گار^{۲۹} تواز کجا پدید آمد؟ گفت اریک نظر^{۳۰} پیر بوالفصل^{۳۱} چون ما بطلب علمی^{۳۲} بودیم سر حسن^{۳۳} بر دیک بوعلی فقیه، روزی بر کنار حوی میرفتیم از این جانب، و پیر بوالفصل از آن جانب^{۳۴} بر^{۳۵} چشم نما در گریست، از آن روز نارتا امروز هر چه داریم از آن داریم شیخ گفت قدس الله روحه العزیز، پیر بوالفصل دست ما نگرفت و در حانقاه برد، در^{۳۶} صقه، چون مشستیم پیر

- ۱ - مژ هرچه حر هر چند ۲ - مر کرد ۳ - حژ نادمه ۴ - مر سحّه س ندارد ۵ - مژ کس ۶ - مر ندا حر ندای ۷ - مژ بار حژ بر ۸ - مژ کفتی حژ گفته اسب ۹ - مژ حدایس ۱۰ - مژ حوس ۱۱ - مژ ما ۱۲ - مژ وی ۱۳ - حژ ناره ۱۴ - مژ ندارد ۱۵ - مژ سیح ما حانق استاده بود کی ۱۶ - مژ ندارد ۱۷ - مژ ناسحاه بیر سهرستان و ۱۸ - مژ درین حانقاه ۱۹ - مر بدر این ۲۰ - مژ مکره ۲۱ - حژ فرادسب ۲۲ - حژ بهاد ۲۳ - مژ از ۲۴ - مژ حسن سح ۲۵ - مژ دوست ۲۶ - مر که ۲۷ - مژ سیح روز گار ۲۸ - حژ از شیخ بر سیدد که این حال ۲۹ - مژ از نظر حژ سک نظر ۳۰ - مر ابوالفصل حسن ۳۱ - حژ بطلب علم ۳۲ - مژ ندارد ۳۳ - مر می آمد ۳۴ - مژ نکوشه ۳۵ - مژ در آن

ابوالفضل [جزوی بر گرفت^۱ و دروی^۲] نظر می کرد، بر خاطر ما گذشت چنانکه عادت داشتمندان بود^۴، که آیا آن کتاب در چه فرست^۵، پیر نداست، [گفت] که یا با سعید صد ویست و چهار هزار پیغامبر که آمدند^۶ بحلق^۷ [خود مقصود يك سخن بود، گفتند فرا حلق که گوید]^۸ الله و گفتند^۹ این را باشید، کسانی را که سمعی دادند این کلمه را همی گفتند^{۱۰}، تا همه^{۱۱} این کلمه گشتند^{۱۲} چون بهمگی^{۱۳} این را گشتند درین کلمه مستغرق شدند، آنگاه پاك شدند، کلمه بدل^{۱۴} ایشان پدید آمد و ار گفتش مستعنی شدند^{۱۵} شیخ گفت^{۱۶} این سخن ما را صید کرد و آن شب در حوای بگذاشت^{۱۷}، تا نامداد، چون از مار و اوراد فارغ شدیم، پیش از آفتاب برآمدن از پیر دستوری خواستیم و ندرس تفسیر آمدید، پیش بوعلی فقیه چون^{۱۸} ششسیم اول درس در آن روز این آیت بود^{۱۹} قُلْ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي حَوْصِهِمْ يَاهْوُونَ شیخ گفت در آن ساعت دری درسیه ما گشادند سماع^{۲۰} این کلمه و ما را از ما ستدند^{۲۱} امام بوعلی آن تعییر در ما دید، گفت دوش کجا بوده؟ گفتم^{۲۲} سردیك پیر بوالفضل حس گفت بر حیر و مارا صا^{۲۳} شوکی^{۲۴} حرام بود ترا از آن معنی ناریں^{۲۵} سخن آمدن ما نردیك پیر شدیم، والله و متحیر، همه این کلمه گشته چون پیر بوالفضل ما را دید گفت یا با سعید^{۲۶} مستك شده همی ندانی پس و پیش^{۲۷} گفتیم^{۲۸} یا شیخ چه فرمایی؟ گفت در آی و مشین و این کلمه را باش که این کلمه ماتو کارها دارد شخ گفت مدتی در پیش او^{۲۹} گفتار حق^{۳۰} حق گرار^{۳۱} این کلمه بودیم روری گفت یا با سعید درهای حروف این کلمه بر تو بگشادند، اکو^{۳۲} لشکرها سینه تو تا حتن آرد، وادیهای

-
- ۱ - جز ۲ - در اسب ۳ - حر در آن ۳ - مژ س بحای فسم بین دو قلاب چنین است در حروری
 ۴ - جز ۵ - مژ اما این حد کماست ۶ - در اصل آمد ۷ - مژ ندارد ۸ - مژ
 س بحای غارب بین دو قلاب حس اسب گفتند کی ۹ - مژ ندارد ۱۰ - مژ این کلمه را همی
 کسند همی کسند همی کسند جز کلمه می کسند و همی گفتند ۱۱ - مژ در سعه س نیست ۱۲ - جز با همه
 این گشتند ۱۳ - جز همگی ۱۴ - مژ بردل ۱۵ - جز اره آنگاه ۱۶ - مژ
 سخ ما کف که ۱۷ - مژ ندارد ۱۸ - س ندارد از مژ هست ۱۹ - جز اول درس این بود درین روز
 ۲۰ - حر از سماع ۲۱ - مژ سمدند ۲۲ - مژ گفتم ۲۳ - حر نامها ۲۴ - مژ که ۲۵ -
 مژ نا این جز ماند من اسب ۲۶ - جز این سعید ۲۷ - جز کسم ۲۸ - مژ در پس او
 مژ جز ماندا س اسب ۲۹ - مژ ندارد ۳۰ - در اصل کدار ۳۱ - مژ ندارد

گوناگون بینی پس گفت ترا بردید^۱، بر حیر و خلوتی طلب کن، و از خود^۲ و خلق^۳ معرص^۴ باش، و در کار ما نظاره و تسلیم باش شیخ گفت ما آن همه علمها و طلبها فرو گذاشتیم و آمدیم بمیهنه، و در^۵ کج^۶ خانه شدیم، در محراب آن راویه، و اشارت بحانه^۷ خویش^۸ کرد، و هفت سال نشستیم و می گفتیم الله الله الله هر گاه^۹ که بعستی^{۱۰} یا بعلتی^{۱۱} از^{۱۲} شریعت^{۱۳} بما در آمدی، سداهی ناحیه آتشین از^{۱۴} پیش^{۱۵} محراب مایرون^{۱۶} آمدی، ما هیتی و سیاستی هر چه تمامتر، [و بانگ بر ماردی] و گفتی یا ما^{۱۷} سعید، قل الله^{۱۸} اما شاوروری^{۱۹} ارهول و سهم آن سورا و لولران بودیمی و بیر^{۲۰} ناحوات^{۲۱} و عقلت بر رسیدیمی، تا آنکه^{۲۲} که همه^{۲۳} دره^{۲۴}اء ما بانگ^{۲۵} در^{۲۶} گرفت^{۲۷} که الله الله الله پس ما نار^{۲۸} بردیک^{۲۹} پیر بوالفصل حسن شدیم^{۳۰} و پیر بوالفصل حسن پیر^{۳۱} صحبت^{۳۲} شیخ^{۳۳} بوده است، و پیر بوالفصل مرید شیخ^{۳۴} بوضر^{۳۵} سراح^{۳۶} بودست^{۳۷} و^{۳۸} او را طاوس الفقرا^{۳۹} گفته اند، و او را تصایف است در علم طریقت و حقیقت، و مسکن^{۴۰} وی^{۴۱} ۲۲ طوس بوده است^{۴۲} و حاکش^{۴۳} آصا است^{۴۴} ۲۴ و او مرید ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش بوده است^{۴۵} ۲۵ و او سحت^{۴۶} بر گوار و یگانه^{۴۷} عصر^{۴۸} ۲۶ بوده است، و^{۴۹} ۲۷ وفات^{۵۰} او بعداد بودست^{۵۱} ۲۸ و او مرید^{۵۲} حید بوده است^{۵۳} ۲۹، و حید^{۵۴} بر دسری سقطی، و سری^{۵۵} ۳ مرید معروف^{۵۶} کر حی، و او مرید^{۵۷} داود طایی، و او مرید^{۵۸} حید عجمی، و او مرید^{۵۹} حسن بصری، و او مرید^{۶۰} امیر المؤمنین علی بن ابی طالب^{۶۱} کرّم الله وجهه، و علی^{۶۲} ۳۱ مرید^{۶۳} و اس عم^{۶۴} و داماد^{۶۵} مصطفی صلوات الله و سلامه علیه پیران^{۶۶} صحبت^{۶۷} شیخ^{۶۸} ما قدس الله روحه^{۶۹} العرب تا مصطفی علیه السلام این بوده اند^{۷۰} ۳۲ * پس چون^{۷۱} شیخ^{۷۲} ما قدس الله روحه^{۷۳} العرب^{۷۴} ۳۳

- ۱- مؤ ترا بردید ترا بردید ترا بردید مؤ ترا بردید بردید ۲- مؤ حبانك از خود معری از ۳ -
- مؤ آن ۴- مؤ خود مؤ خویش ۵- مؤ می کرد ۶- مؤ هر وقت ۷- مؤ بمسی و مؤ
- ماند من اسب ۸- مؤ از راه ۹- مؤ آن مؤ ماند من اسب ۱۰- مؤ بدید مؤ از من
- محراب بدید ۱۱- مؤ ما انا ۱۲- مؤ ساورها ۱۳- مؤ ناحوات مؤ ناحوات ۱۴- مؤ
- آنگاه ۱۵- مؤ ندارد ۱۶- مؤ ندارد ۱۷- مؤ آمدیم مؤ شدیم ۱۹- مؤ
- ما ۲۰- مؤ بیر بوالفصل بوضر ۲۱- مؤ که ۲۲- مؤ در ۲۳- مؤ بودست ۲۴- مؤ آصا است
- ۲۵ مؤ بودست ۲۶- مؤ ندارد ۲۷- مؤ وفاق ۲۸- مؤ اصا است مؤ وفای بعداد بودست
- ۲۹- مر حید من محمد بعدادی بود ۳۰- مؤ سقطی ۳۱- مر او ۳۲- مؤ بودید ۳۳ مؤ ما

پیش^۱ بوالفصل حسن^۲ شد، پیر بوالفصل او را در برابر^۳ صومعه^۴ حویش خانه^۵ داد و پیوسته مراقب احوال او می بود و آنچه^۶ شرایط تهدید اخلاق و ریاضت بود می فرمود شیخ گفت [يك شب جماعة حفته بودند و درهای حاقه سته و درهای شارستان سته]^۷ و ما با پیر بوالفصل در سر صُفّه نشسته، سحی میرفت در معرفت مسئله^۸ مشکل شد، لقمان را دیدیم کی اربالای حاقه در پرید و در پیش ما نشست و آن^۹ مسئله را جواب گفت^{۱۰}، چنانک مارا روشن شد و آن اشکال از میان^{۱۱} برحاست و نار^{۱۲} پرید و برون^{۱۳} میرون^{۱۴} شد، پیر بوالفصل گفت یا نا سיעده، مرلت این مرد می بیسی ندین^{۱۵} در گاه؟ گفتیم بیسی^{۱۶}، گفت اقتدارا شاید گفتیم^{۱۷} چرا؟ گفت ار آنک علم ندارد^{۱۸} *چون شیخ ما مدتی در آن حاقه^{۱۹} ریاضت کرد^{۲۰}، پیر بوالفصل فرمود شیخ را^{۲۱}، تارویه^{۲۲} حویش در صومعه^{۲۳} پیر بوالفصل آورد^{۲۴} و مدتی با پیر بهم در يك صومعه^{۲۵} بود^{۲۶} و شب^{۲۷} و روز مراقت احوال شیخ می کرد و او را با انواع ریاضتها^{۲۸} می فرمود پس پیر بوالفصل شیخ را نامیسه^{۲۹} فرستاد، و گفت بخدمت والده مشغول شو^{۳۰} شیخ متوجه شد^{۳۱} و میسه آمد و در آن صومعه کی نشست^{۳۲} او بود^{۳۳} نشست، وقاعده^{۳۴} رهد بریدن^{۳۵} گرفت، و وسواسی^{۳۶} عظیم پدید آمد، چنانک در و دیوار می شستی و در و صو چندین آفتابه آب بریختی^{۳۷} و بهر بیماری عسلی کردی، و هر گر بر هیچ در و دیوار^{۳۸} تکیه نکردی، و پهل و بر هیچ فراش^{۳۹} سعادی، و درین مدت پیراهی تمها داشتی، بهر وقتی کی^{۴۰} ندریدی پاره بروی دوختی، تا چنان شد کی^{۴۱} آن پیراهن نیست من گشته^{۴۲} بود و هر گر با هیچ کس خصومت نکرد، و الا^{۴۳} بوقت ضرورت^{۴۴} با کس سخن نگفت^{۴۵}، و درین مدت

۱ - مژ سر ۲ - مر ابوالفصل حسن ۳ - مر معافله، حژ برابر ۴ - مر آج ۵ - مژ کف سی در شهر سان سه بود حر مانند من ۶ - حژ اب ۷ - مژ مسئله کف و حوات داد ۸ - مژ ندارد ۹ - مژ بر حر مانند من ۱۰ - مر بنام ۱۱ - حژ برون ۱۲ - مژ برین ۱۳ - مژ کفم می بتم حر مانند من ۱۴ - مر کفم حژ مانند من ۱۵ - حژ خانه ۱۶ - مژ کسید حژ کرد ۱۷ - مژ مارا حر مانند من ۱۸ - مر در ۱۹ - مژ ندارد حر مانند من ۲۰ - حژ موضع ۲۱ - مژ بودند ۲۲ - مر ندارد ۲۳ - مر ریاضات ۲۴ - مسمه نار ۲۵ - مژ باس ۲۶ - مر سح مانیسه آمد ۲۷ - مژ بودی ۲۸ - مژ و زردین ۲۹ - مر (بعداد بریدن گرفت) و بنوسه در و دیوار می شستی و او را وسواسی عظم پدید آمد چنانک بهر و صوبی حدائی آفتابه آب بریختی ۳۰ - مر و حو و بالن حر و درخت و غیر آن ۳۱ - حژ فراشی ۳۲ - مر درین مدح حامه او پیراهی بود که بهر و کف که ۳۳ - دراصل کی ۳۴ - حژ شده ۳۵ - مژ ندارد ۳۶ - حژ ندارد مر و ۳۷ - حر نکسی

برور هیچ^۱ خورد و حر يك تا^۲ نان زوره نگشاد و شب بیدار بودی^۳ و در صومعه^۴
 خویش در میان دیوار بمقدار بالا و پهنای خویش جایگاهی^۵ ساخت، و در بروی اندر
 آویخت^۶ چون در آسا شدی در سرای و در حانه^۷ و در آن موضع حمله^۸ مستی و
 ند کر مشغول بودی^۹، و گوشهای خویش پنبه نگرفتی^{۱۰} تا هیچ آوار مشود، که
 خاطر او مشولد^{۱۱} و پیوسته مراقبت سر خویش می کرد تا حر حق سبحانه و تعالی هیچ
 چیز بر دلوی^{۱۲} نگردد و نکلی^{۱۳} از حلق اعراض کرد چون مدتی مرین نگذشت^{۱۴}
 طاقت صحت حلق نمی داشت^{۱۵}، و دیدار حلق^{۱۶} رحمت راه اومی آمد پیوسته صحراها^{۱۷}
 می شدی و در کوه و بیابانها^{۱۸} می گشتی، و از مباحه^{۱۹} صحرا می خوردی، و يك ماه و
 بیست روز در صحرا گم شدی، چنانک پندراو شب و روز او را می طلبیدی و یافتی، تا مگر^{۲۰}
 کسی از مردمان میهه^{۲۱} بهیرم شدند، و با بر راعت^{۲۲}، و با کاروایی شیخ را حابی در صحرا
 ندیدندی، حر پندر شیخ آوردندی، پندر رفتی و وی را نار آوردی^{۲۳}، و شیخ از برای
 رضاء^{۲۴} پندرا آمدی چون زوری چند مقام کردی طاقت رحمت حلق نداشتی، نگریختی
 و مکوه و بیابان [نار شدی و بیشتر مردمان میهه کی او را ندیدندی، با پیر مهیب سپید
 حامه دیدندی]^{۲۵} بعد از این کی شیخ را حالت بدان در حه رسید، از وی سؤال کردند
 کی ای شیخ، ماترادران وقت ما پیری^{۲۶} مهیب می دیدیم، آن پیر که بود؟ شیخ گفت^{۲۷}
 حصر بود، علیه السلام و بخط شیخ ابوالقاسم حنیدس علی الشرمقانی^{۲۸} دیدم، کی شسته^{۲۹}

۱ - مژ حر حر ماسد متس ۲ - مژ نای ۳ - مژ سب و زور صحت ۴ - مر

نالای و سبانی از برای خویش خانگاهی حر دوازی مقدار درازا و پهنای خویش خانگاه ۵ - مژ دری بروی
 نهاد و ۶ - مژ ندارد ۷ - مژ ندارد ۸ - مژ سدی ۹ - مر سب استوار کردی ۱۰ - مژ
 مسورد و بر مر د و هم او جمع نماد ۱۱ - مژ بر خاطر او حر بر دل وی هیچ ۱۲ - حر بکل
 ۱۳ - مژ نگذشت مرین ۱۴ مژ نداس حر نمی داس ۱۵ - مژ پیر ۱۶ - مژ صحرا
 ۱۷ - مر وسها در سانان و کوه ۱۸ - مژ مباحات ۱۹ - مژ (بعد از گم سدی) که کسراو راندندی
 و پندر پیوسته طلب او می کردی تا ناگاه بدو نارافادی تا ۲۰ - حر میهه را ۲۱ - مژ که بر راعت و
 (حر تا) بهیرم سددی او را دندندی ۲۲ - مژ و با کاروایی که می آمدندی سیح ما را در راه حانی دیده
 بودندی پندر را حر دادندی تا رفتی و شیخ را ۲۳ - حر رضای ۲۴ - مژ بحای عبارت من دو قلاب چس
 است تا پیری سپید حامه معب او را دندندی ۲۵ - مژ س س ۲۶ - مر ما گفت آن ۲۷ - مژ سیح

ابوالفضل علی الشرمقانی ۲۸ - مژ که نوشه

بود کی من م‌اشیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز می شدم^۱، در راه مهله، در یر او می رفتم^۲،
 مرا کوهی این بیچاره را^۳ گفت یا انا القسم^۴ این کوه آست که حدای^۵ عروحل^۶ ادریس را
 علیه السلام^۷ اریحا تا آسمان برد کی^۸ و رفعا^۹ مکنا^{۱۰} علیا^{۱۱} و اشارت نکوهی کرد کی
 معروفست صومعه^{۱۲} ادریس علیه السلام، و برد و فرسگی حرو و تیاران است^{۱۳} پس شیخ
 گفت درین کوه کسانی باشند کی از شرق و غرب بیایند و شب^{۱۴} اریحا باشند و بسیاری
 مسجدها ست کرده، و ما یر سی اریحا^{۱۵} بوده ایم شی ما درین کوه بودیم تلی است
 چنانک^{۱۶} پاره^{۱۷} از کوه بیرون دارد، چنانک^{۱۸} اگر کسی بر آجا رود^{۱۹} و فرو نگیرد، [اریم
 از خود برود آنگه ما]^{۲۰} سجاده بر آن تل فرو کردیم^{۲۱} و [گفتیم در دور کعت نماز
 همه قرآن توفیق حق تعالی حتم کنیم و]^{۲۲} ما هس گفتیم کی اگر در حواب شوی
 [فرواقتی و]^{۲۳} پاره پاره کردی^{۲۴} چون پاره^{۲۵} از^{۲۶} قرآن بر خواندیم و مسجود رفتیم
 حواب^{۲۷} علیه کرد، در حواب شدیم^{۲۸}، در وقت فرو افتیدیم^{۲۹} چون از حواب بیدار شدیم
 خود را دیدیم در هوا، اریحار حواستیم خداوند تعالی^{۳۰} ما را از هوا با سر کوه آورد^{۳۱}
 فصل حوش^{۳۲} و بیشتر^{۳۳} شست^{۳۴} شیخ^{۳۵} بر باط کهن بودی و آن رباطیست بر
 کنار^{۳۶} میهنه بر سر راه [ابیورد، و شیخ ما در اریحا سیار ریاضت و مجاهدت کرده است
 و سالی است بر سر راه مرو]^{۳۷} در واره^{۳۸} میهنه نزدیک، آن را ر عقل^{۳۹} گوید و

- ۱ - مژ می سلم حژ می شدم ۲ - مر ندارد ۳ - مر با ان سخاره ۴ - مر یا انا القسم ۵ -
 مژ خداوند ۶ - مر علیه السلام ۷ - مر ندارد ۸ - مر ان کوه ۹ - حژ و اشارت کرد نکوهی که
 معروفست صومعه ادریس ندو فرسگی حرو و ساراس مر و اشارت نکوه هزار مسجد می کرد که در ناری طوس
 است ۱۰ - مر سب ۱۱ - حژ آجا سی ۱۲ - حژ رود مژ شود ۱۳ - مژ سرسد از سم دوری که
 ماسد آنگاه حژ سرسد از سم آن دوری کساند ۱۴ - مژ سب ۱۵ - عارب بن دو فلات در مر سب
 ۱۶ - مژ در سب سب ۱۷ - مر و سجاده بر اریحا فرو انداختیم (حژ افکندیم) و قرآن اسدا کردیم
 گفتیم بود که (حژ کسم که در) در رکعت نماز توفیق حتم کسم ۱۸ - مژ ندارد ۱۹ - مژ مرما ۲۰ -
 مر بحواب رفتیم و حژ و حواب رفسم ۲۱ - مژ فرو افتادیم حژ فرو افتیدیم ۲۲ - مر عروحل
 فصل کامل و قدر سامل حوش حژ مانند مر است ۲۳ - مژ از هوا بر سر کوه بار آورد حژ از هوا
 بر سر کوه آورد ۲۴ - مژ در سب سب و استر و در ان صورت آنرا ماند دمال کلمه پس خواند ۲۵ - مژ ما
 ۲۶ - مژ کساره ۲۷ - عارب بن دو فلات در مژ سب حژ کنار میهنه بر سر راه ابیورد و سب ما سار ریاضت
 مجاهدت در آجا کرده بر سار ابیورد ۲۸ - مژ ر عقل حژ ر عقل بن انداز عقل

رابطیست در راه^۱ طوس، ارمهه^۲ تا آحا دوفر سك، در^۳ دامن كوه، آرا رباط سر كله
حواسند^۴ و [رباطی دیگرست]^۵ بر درواره میهه کی گورستان شوند^۶ شیخ^۷ گفت
روری^۸ کلی بود سیرو^۹ و ما رادلتگی^{۱۰} بود، در وقت سته بود^{۱۱}، ما بیامدیم و بر^{۱۲}
در سرای شستیم، والده^{۱۳} فرادرمی آمد^{۱۴} و می گفت وا درای، وادرای^{۱۵} و ما حوایی
بیکومی گفتیم^{۱۶} چون داستیم که وی بر فت^{۱۷} ما بر حاستیم و کفش در انگشت
گرفتیم^{۱۸} و می رفتیم تا^{۱۹} رباط گورستان، چون آحا فرا^{۲۰} رسیدیم [آنکی بود که
می رفت]^{۲۱}، پای را^{۲۲} شستیم و کفش دریای کردیم و در بردیم رباط و آن^{۲۳} فرار^{۲۴} آمد
و در بگشاد، و بر آن^{۲۵} کفش ما می مگرست و می گفت این چنین روری ناریں^{۲۶} کل
و و حل^{۲۷}، کفش وی خشکست^{۲۸} و بر اعجب می آمد^{۲۹} ما در شدیم، حانه^{۳۰} بود،
در آحا شدیم و چوبکی فرار^{۳۱} پس^{۳۲} در افگندیم^{۳۳}، گفتیم^{۳۴} یا نار حدای، یا
حداوند، حق تو و حق نار^{۳۵} حدایی تو و حق خداوندی^{۳۶} تو، تو و بعطمت تو و حلال
تو و بکریایی تو و سلطانی تو و سبحانی تو و بکمرانی تو^{۳۷}، کی هر چه ایشان
خواستند و تو ایشانرا نداده، و هر چه خواسته اند و فهم ایشان ندان بر سیده است و تو
ایشانرا^{۳۸} مخصوص کرده، و هر چه در علم محروم و مکنون تست^{۳۹} که^{۴۰} کس را ندان^{۴۱}

- ۱ - مژ و رباط دیگرست بر راه حژ و رباطی دیگرست بر راه ۲ - مر میهه ۳ - مژ باسد
مر ۴ - مژ کوبند ۵ - درمر و حژ بست ۶ - مژ رباط دیگر است حژ رباطی دیگرست که ۷ - مژ
ما ۸ - مر بک دور ۹ - مژ وقوت ۱۰ - مژ دل بک حژ دل سکی ۱۱ - مژ و و و
تک بود ۱۲ - مژ برین حژ بر ۱۳ - مژ والده ما ۱۴ - مژ درآمد ۱۵ - مژ نار در آری
وار در باند آمد حژ والده فرا درآمد و کف وادرای ۱۶ - مژ نار می دادیم ۱۷ - مر او بست ۱۸ -
مژ در دست گرفتیم حژ در انگشت اندا حسم ۱۹ - مژ ندان ۲۰ - حژ فرار مژ ندان ۲۱ - مژ
در سحه س بست ۲۲ - مژ ندان ۲۳ - مژ نان ۲۴ - حژ فرود ۲۵ - مژ ندان
۲۶ - مژ نانی ۲۷ - مژ و ۲۸ - اران ۲۹ - مر حاکگی بودی ۳۰ - مژ آن س ۳۱ - مژ
بهادیم حر افگندیم ۳۲ - حژ مژ و می کفیم ۳۳ - مژ ساز ۳۴ - مژ خداوندی ۳۵ -
مژ تو و بعطمت تو و بکریایی تو و سلطانی تو و سبحانی تو و بکمرانی تو ۳۶ - مر
ندان ۳۷ - مژ بست حژ تو اسب ۳۸ - حژ کسی ۳۹ - حژ ندان ۴۰ - مژ
نار

اطلاع نیست و کس را ندان راه نیست و کس آنرا شناخته است و ندانسته است مگر تو، که آنرا اربین سده دربع نداری و مقصودها^۲ حاصل کنی چون این دعا نکردیم نار بیرون آمدیم و نار با سرای آمدیم^۳ این [مواضع که یاد کرده آمد]^۴ حمله عبادت گاههای^۵ شیخ بوده است^۶ کچون^۷ در میهنه بودی بیشتر درین مواضع بودی و ایضا^۸ قرار گرفتی، و سیار مواضع دیگر هست که^{۱۰} اگر^{۱۱} دکر آن کرده شود، درار گردد و در^{۱۲} دکر آن فایده بیش^{۱۳} اربین بود کی اگر کسی را حدای توفیق دهد و ندیجای رسد، ریارت کند^{۱۴} و داند کی این^{۱۵} مواضع قدمگاه این برر گوار عصر^{۱۶} و بگاه^{۱۷} جهان بوده است^{۱۸} پس شیخ ما پیوسته ار حلق می گریختی^{۱۹} و درین^{۲۰} مواضع تنها عبادت و محاهدت و ریاضت مشغول می بودی، و پندر شیخ پیوسته اورامی هستی تا بعد^{۲۱} یک ماه یا کم یا بیش^{۲۲} [اورا بحانه آوردی بلطفی تمام و مراقبت حال اومی کردی تا]^{۲۳} سگریرد^{۲۴} و پندر شیخ حکایت کرد کی هر شب چون ار نار^{۲۵} فارغ شدمی و نار سرای آمدنی^{۲۶}، در سرای را رنجیر کردمی، و گوش می داشتی^{۲۷} تا بوسعید بحسد چون او سر نار بهادی و گمان بردمی که او در حواب شد، من محقتمی شنی دریمه شب ار حواب در آمدم نگاه کردم، بوسعید را در حانه^{۲۸} ندیدم، بر حاستم و در سرای طلب کردم، بیافتم پندر سرای شدم، رنجیر بود نار آمدم و بخفتم و گوش می داشتم، بوقت نانگ

- ۱ - مژ آن ۲ - مژ ما ۳ - مژ برون ۴ - مژ و سرای حر و نار سرای
 ۵ - مابین دو فلاب ار مژ است ۶ - مژ عبادتگاه ۷ - مژ بوده است مژ بوده است ۸ -
 مژ که حون ۹ مژ آجا ۱۰ - مژ س ندارد ۱۱ - مژ ندارد ۱۲ - مژ ار مژ در ۱۳ -
 مژ سسر ۱۴ - مژ و مژ حق سبحانه و تعالی کسی را توفیق رسیدن ندان (مژ مابین) مواضع اورامی
 دارد ار ریارت آن (حر این) معاق مشرک محروم نماند ۱۵ - مژ آن مژ این ۱۶ - مژ نگاه و متمند
 آن بزرگ دین ۱۷ - مژ بودس ۱۸ - مژ می گریخت ۱۹ - مژ دران مژ درین ۲۰ - مژ
 بعد ار ۲۱ - مژ یک ماه نار سسر ۲۲ - در مژ معاق عنایت بین دو فلاب چنین است او را نار مافی
 و بلطف او را میهنه نار آوردی و در میهنه پیوسته مراقب او می کردی و چشم بروی می داسی نار
 نگاه ۲۳ - مژ حص ۲۴ - مژ شدنی و سرای آمدنی ۲۵ - مژ در سحس و مسطر ۲۶ - مژ
 (مژ در) حمامه حواب

نمار ، ار در سرای در آمد آهسته^۱، و در سرای رحیر کرد و در حامه^۲ حواب شد و محبت
چند شب گوش میداشتم همین می کرد^۳ ، و من آن حدیث بروی اظهار^۴ نکردم و
حویشت^۵ ار ان عافل ساختم^۶ اما هر شب او را گوش می داشتم^۷ [چون هر شب
همچنان بیرون می شد^۸] مرا چنانک شفقت بدران باشد، دل ناندیشه های مختلف سعر
می کرد که **الْأَصْدِيقُ مُؤَلِّعُ نَسْوَاءِ الْاَطْنِ** . ناخود می گفتم که او حواسست، باشد^۹ که
يَحْكُمُ السَّادَاتُ شُعْنَةً مِنَ الْعُمُونِ، ار شیاطینِ حن^{۱۰} یا انس^{۱۱} یکی را ما و^{۱۲} نبرد
حاطرم^{۱۳} بر ان قرار^{۱۴} گرفت که يك شب او را گوش دارم تا کجا می رود و در چه کارست
يك شب چون او^{۱۵} بر حاست و بیرون^{۱۶} شد^{۱۷} ، بر حاستم و بر اثر او بیرون شدم و چندانک
او می رفت من بر اثر وی ار دور^{۱۸} می رفتم و چشم بروی می داشتم ، چنانک وی را ار
من حس نبود بوسعید می رفت تا بر رباط کهن رسید ، و در رباط شد، و در^{۱۹} بست و من
بر نام رباط شدم و او در مسجد حانه شد که در ان رباط بود، و در قرار کشید^{۲۰} و جوی در
سر در نهاد، و من بر ورز آن حانه مراقبت احوال او می کردم او فرار شد و
در حانه^{۲۱} جوی نهاده بود، و رسی در وی بسته^{۲۲} حوب بر گرفت، و در گوشه آن مسجد
جاهی بود ، سر آن چاه شد و رس در^{۲۳} نای خود بست^{۲۴} و آن حوب کی رس
در وی^{۲۵} بسته بود سر^{۲۶} چاه فرار^{۲۷} نهاد و حویشتن را^{۲۸} ار آن^{۲۹} یا و بحت^{۳۰} ، سر
ریز^{۳۱}، و قرآن آغار^{۳۲} کرد و من گوش میداشتم^{۳۳} ، سحر گاه را قرآن حتم کرده
بود^{۳۴} بس حویشتن را اران چاه بر کشند و حوب^{۳۵} هم بر آن قرار سپاد و در^{۳۶} نار کرد و

۱ - مژ آهسته در آمد ۲ - مر بحامه ۳ - مر همچنین سی حد کوس داسم هر سب
همچنین می کرد ۴ - مر همچنین حد سب کوس داسم و هر سب حن می کرد ۵ - مر ندد ۵ - مژ را
۶ - مر نمی نمودم ۷ - مر می ساختم ۸ - حژ و ۸ - مر بیرون ۹ - در نسخه ن بسب ۱۰ - مژ
نماند ۱۱ - مژ انس ناخن ۱۲ - مر بروی ۱۳ - مر حاطر من ۱۴ - حژ حاطرم ۱۵ - مژ
در نسخه ن بسب ۱۶ - مژ ندارد ۱۷ - مر نماند من است ۱۸ - حژ بیرون ۱۹ - مژ من ۲۰ -
مر ار دور بر ابر او ۲۱ - مر ار س ۲۲ - حر و مژ فرار کرد ۲۳ - مژ در گوشه آن مسجد ۲۴ -
مر آن ۲۵ - مژ بر حژ در ۲۶ - حر بست مژ بست ۲۷ - مژ بروی حژ در وی ۲۸ -
مر بر سر ۲۹ - مژ فرار ۳۰ - حر خود را ۳۱ - مژ در آن چاه ۳۲ - حر آو بحت ۳۳ - حژ
سر بر من سر بر من و فرار گرفت ۳۴ - مژ اسدا حژ آغار ۳۵ - مژ می داسم ۳۶ - مژ و روجر
حون فراترا (حژ قرآن) ناخر رساند ۳۷ - مژ حوب را ۳۸ - مژ در حانه

بیرون آمد و در میان رباط نوحو مشغول گشت من^۲ از نام فرو^۳ آمدم و تمجیل بخانه
 نار آمدم و برقرار بحفتم تا او در آمد و چنانک^۴ هر شب^۵، سر بار نهاد وقت آن بود کی
 هر شب برخاستمی^۶، برخاستم و حوشتن^۷ از آن دور داشتم و چنانک پیوسته معهود
 بود او را بیدار کردم و بحماقت رفتیم و بعد از آن چندشها^۸ او را گوش داشتم، هر شب
 همچنین می کرد و مدتی برین ریاضت مواظب بود^۹ * و پیوسته حاروب بر گرفته بودی^{۱۰}
 و مساحدمی رفتی^{۱۱}، و صغارا بر کارها معوت می کردی^{۱۲}، و بیشتر شها^{۱۳} در میان آن
 درخت شدی کی بر در مشهد^{۱۴} مقدس هست، و حوشتن^{۱۵} بر شاحی از آن درخت
 افگندی و ندکر مشغول بودی، در کل احوال و در سرماهای سخت تاب سرد عسلها
 کردی و خدمت درویشان تن حویش کردی و در میان سخن روری بر ربا^{۱۶} شیخ ما
 رفته است کی^{۱۷} روری ما می گفتیم که علم و عمل و مراقبت حاصل آمد^{۱۸}، عیبتی
 می یابید این^{۱۹} در بگریستیم، این معنی در هیچ حیر بیافتم، مگر در خدمت درویشان، کی
 إِذَا ارَادَ اللَّهُ نَعْيَ خَيْرٍ أَدَلَّهُ عَلَى ذَلِّ نَفْسِهِ پس بحمدت درویشان مشغول شدیم و
 حایگاه شست و مرمر و متوصای ایشان باک می داشتیم^{۲۰} [و رسیلی بر گرفتیم و ندین
 مهمات قیام می نمودیم و حاک و حاشاک ندان رسیل بیرون می بردیم]^{۲۱} حو^{۲۲} مدتی
 برین مواظبت کردیم و این ملکه گشت، از جهت درویشان سؤال مشغول شدیم کی
 هیچ [چیر]^{۲۳} سحت تر از این^{۲۴} ندیدیم بر نفس هر ک^{۲۵} ما را می دید مانند ايك دینار^{۲۶}
 می داد، چون مدتی بر آمد کمتر^{۲۷} شد تا ندانگی بار آمد، و فروتر می آمد تا بیک
 میور^{۲۸} و بیک حور بار آمد تا^{۲۹} چنان شد کی این قدر نیر^{۳۰} نمی دادند پس روری

۱ - حر بیرون ۲ - مر سن ندارد ۳ - مژ فرود ۴ - مر بود ۵ - مژ

۶ - حر خود را ۷ - حر سب ۸ - مر مواظب می نمود ۹ - مر حاروبی بر گرفته بودی ۱۰ -

مژ می روف حر می رفتی ۱۱ - مر می کرد حر می کردی ۱۲ - حر سبها بسر ۱۳ -

مر مسجد حر مشهد ۱۴ - حر خود را ۱۵ - مر بر لفظ ۱۶ - مژ که ۱۷ - مر

اکون ۱۸ - مر ازین همه ۱۹ - مر می کردم حر مانند من ۲۰ - مژ عیار بن دو فلاط

را ندارد حر دارد ۲۱ - مر سن ندارد ۲۲ - حر ار آن ۲۳ - مر دیناری حر نك دینار

۲۴ - مژ می ۲۵ - مر میور حر بک دانه میور ۲۶ - مر و ۲۷ - مژ که بسار

این نمی دادند و آن مر در ناهی کردند حر مانند من است

جمعہ بود و هیچ^۱ گشاده نمی شد^۲، مادستار کی در^۳ سرداشتم در راه ایشان بھادیم، و بعد از آن کفش فروختیم^۴، پس آستر حصہ^۵ پس آوڑہ^۶ بدرما روری ہمارا ندید سر برہنہ^۷ و برہنہ^۸، اورا طاقت نرسید^۹، گفت ای پسر آخر این را چہ گویند؟ گفتم این را^{۱۰} تو مَدانِ میہکی گویند^{۱۱} * پس شیخ ما پیوستہ مساحد^{۱۲} می رفتی و مال و حاہ^{۱۳} خویش در راہ^{۱۴} درویشان و خلق^{۱۵} بدل می کردی، اگر خود لقمہ نان^{۱۶} بود، و چون چیری روی مشکل شدی نای برہنہ سردیک پیر بوالفضل حسن شدی سر حس^{۱۷}، و اشکال برداشتی و بار آمدی^{۱۸} وار شیخ عبدالصمد، کی ار^{۱۸} مریدان شیخ بود، بروایتی درست آمدہ است کی بیشتر اوقات درین حالت کہ شیخ^{۱۹} سر حس می شدی،^{۲۰} درہوا معلق می رفتی میان آسمان و زمین، و لکن^{۲۱} حر ارباب تصوف^{۲۲} ندیدندی و پیر^{۲۳} بوالفضل مریدی داشت احمد نام، روری شیخ را، دید کہ درہوا می آمد، سردیک پیر بوالفضل در شد، و گفت توسعید میہی می آید، و در میان آسمان و زمین^{۲۴} در^{۲۴} ہوا معلق می رود^{۲۵} پیر بوالفضل گفت تو آن ندیدی^{۲۶}؟ گفت ندیدم گفت ار دیا نروں نشوی تا نایما نگر دی شیخ عبدالصمد گفت کہ احمد در آخر عمر نایما شد حانک پیر بوالفضل اشارت کردہ بود^{۲۷} حو شیخ ما مدتی برین صفت مجاہدت کرد، ہش بوالفضل حسن شد سر حس، و یکسال دیگر پیش وی بود، و پیر^{۲۷} اورا^{۲۸} ناواع ریاضتھا فرمود^{۲۹} پس پیر بوالفضل شیخ را^{۳۰} [حر قہ پوشید و این روایت صعب است، روایت درست آنست کی شیخ قدس اللہ روحہ العریر در مدت حوۃ پیر بوالفضل حسن ریاضت و مجاہدت مشغول

- ۱ - مر حر ۲ - حر نمی کسب ۳ - مژ بر حر در - مر فروختیم
- ۵ - مر خرج کردیم ۶ - مر سن اترہ پس نہہ حر مانند من است ۷ - مر برہنہ سرو
- ۸ - مر ندارد ۹ - مر نماد حر مانند من است ۱۰ - مژ ندارد حر مانند من است
- ۱۱ - مر ندارد ۱۲ - مر بندس خویش حر مانند من است ۱۳ - مژ می روت و حاہ حر
- ۱۴ - مر برای ۱۵ - مر و برای ہمہ خلق ۱۶ - مر اگر ہمہ نکردہ نان ویا لقمہ حژ
- ۱۷ - مر و واقعہ عرص کردی ۱۸ - مر برکان مریدان حژ برکان و مریدان ۱۹ - مژ ما در اس حال بود ر حر در اس حال بود ۲۰ - س و ۲۱ - مژ و لکن ۲۲ - مر صبر
- ۲۳ - س و سر مر و مر ۲۴ - مژ بر ۲۵ - حژ معلق درہوا ۲۶ - مر دندی حر ندیدی
- ۲۷ - مر ندارد ۲۸ - مژ و اورا حژ مانند من است ۲۹ - مر سن ندارد

بود، حرقه را گرفت و چون پیر بوالفصل بر حجت حدای پیوست شیخ مایش^۱ ابو عبد الرحمن سلمی شد و حرقه از وی فرا گرفت^۲ و شیخ عبد الرحمن سلمی از دست ابوالقاسم صرناادی و او از دست شلی و او از دست حمید و او از دست سری سقطی و او از دست معروف کرچی و او از دست حمیر صادق و او از دست پندرخویش محمد ناقر و او از دست پندر خویش علی^۳ رین العادین و او از دست پندرخویش امیر المؤمنین حسین و او از دست پندر خویش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنهم اجمعین و او از دست محمد^۴ مصطفی صلوات الله وسلامه علیه* چون شیخ ما حرقه^۵ گرفت^۶ بیش بوالفصل حسن^۷ آمد [ندان روایت ضعیف پس]^۸ بوالفصل گفت اکنون تمام شد ما میبهمه ناید شدو خلق را بحدای تعالی خواند و پند داد^۹ شیخ بحکم اشارت پیر مبهمه^{۱۰} آمد، و در آن ریاضتها و محاهدتها بیرون داد^{۱۱} پیر گفت^{۱۲} سنده نکرد^{۱۳} و هر روز در عبادت و محاهدت^{۱۴} بیرون داد^{۱۵} و درین گرت شیخ را قبول خلق ندید آمد، چنانکه بر لفظ مبارک او ذکر رفته است^{۱۶} در مجلسی، و آن ایست که روزی شیخ را قدس الله روحه العزیز سؤال کردند از این آیه^{۱۷} که **ثُمَّ رُدُّوا إِلَى اللَّهِ مَوْلَاهُمُ الْحَقُّ** شیخ ما گفت قدس الله روحه العزیز [کی سماع]^{۱۸} این آیت از روحانیان^{۱۹} درست آید و آن مقام نار پسین است، پس از^{۲۰} همه جهدها^{۲۱} و عبادتها و سفرها و حصرها^{۲۲} و ربحها و حواریها^{۲۳} و رسواییها و مدتها این همه یگان یگان ندید می آید و ندان گذر می دهد، اوّل نذر توبه اش در آرد تا توبه کند و حصم را خشود کند^{۲۴}، و بمدلت هس مشغول شود، همه ربحها در دید پیر^{۲۵} و ندان قدر کی^{۲۶} تواند راحتی بحلق می^{۲۷} رساند، پس ما انواع طاعتها^{۲۸}

۱- مر معای عبارت من در فلاح حسین است اشارت فرمود ما بزرگ سنج او حر ما اندک اختلاف مانند من است ۲- حر فرا گرفت مژ گرفت و سنج ما حرقه از رب ابو عبد الرحمن سلمی دار- او ۳ مر و شلی ۴- مر ابن الحسین ۵ مر مبارک ۶- مر ندارد ۷- مر فرا ۸- مر نار ۹ مژ بوالفصل حسن ۱۰ مر ندارد حر مانند من ۱۱ مر خواندن و سنج دادن و براه خود لال کردن حر بحدای تعالی حواری و سنج ده و براه حق تعالی دلالت کی ۱۲ مر بمبهمه حژ ما مبهمه ۱۳ مژ کفیه بود تمام سد ۱۴- حر و ندان کفیه سرنه ندیده نکرد ۱۵ مر در محاهدت و عبادت ۱۶ مژ می افروزد ۱۷- مر مبارک او رفته است ذکر بعضی از آن ۱۸- مر آب ۱۹ مر ندارد حر مانند من ۲۰- مر روحانیان را ۲۱- مر کرداد آن ۲۲- مر و طاعتها ۲۳- مر خطرها حر حصرها ۲۴- مر ندارد حر مانند من است ۲۵- مر کرداد حژ کند ۲۶- مر در ۲۷- مر که می ۲۸- حر داد ۲۹- مر طاعات حر طاعتها

مشغول شود، شب بیدار، ورور گرسنه، حق گرارِ شریعت حق^۱ گردد و هر روز حید^۲ دیگر پیش گیرد^۳ و بر خود چیرها واحب بید^۴ و ما این همه کردیم، در امتدای کار هژده چیر بر حویشتن واحب کردیم و بدان هژده وظیفه^۵ هژده هر اعاله را از خود مستحکم^۶ روره [بر]^۷ دوام داشتیم، ارلقمه^۸ حرام پرهیر کردیم، نه کر بردوام گفتیم، شب مدار داشتیم^۹، پهلوی بر زمین نهادیم، حوا^{۱۰} حر^{۱۱} نشسته نکردیم، روی نغله شستیم، تکیه نریدیم، در امر بدسگریستیم^{۱۲}، در محرمات سگریستیم، خلق ایسان شدیم^{۱۳}، کدایی نکردیم، قانع بودیم، و در تسلیم ما^{۱۴} بطاره بودیم، پیوسته در مسجده شستیم، در ماراها شدیم کی رسول صلی الله علیه و سلم گفته بود که تریں حایها^{۱۵} ناراست و بهتریں^{۱۶} حایها مسجده^{۱۷}، در هرچ^{۱۸} کردیم در آن متابع رسول صلی الله علیه و سلم بودیم، هر شاروری^{۱۹} حتمی^{۲۰} کردیم، در سیایی کور بودیم، در شوایی کر بودیم، در گویایی گمگ بودیم، یک سال^{۲۱} ما کس سخن نگفتیم، نام دیوانگی بر ما نث کردند^{۲۲} و ما^{۲۳} روا داشتیم، حکم این حر را لا یکمل ایمان العبد حتی یظن الناس انه مجنون^{۲۴}، هر چه شوده بودیم یا شسته^{۲۵} کی مصطفی صلی الله علیه و سلم آن کرده است^{۲۶} یا فرموده، همه بحای آوردیم تا کی شنیده بودیم کی مصطفی صلی الله علیه و سلم در حرب احد در پای حراحتی رسید چماک^{۲۷} در سر پای نتواستی استادن، مرا گشتان پای نماز گزاردی^{۲۸}، ما بحکم متابعت بر سر انگشتان پای ناستادیم^{۲۹} و چهارصد رکعت نماز گزاردیم^{۳۰}، حرکات طاهر و ناظر بروفق^{۳۱} ست راست کردیم حماک^{۳۲} عابد طبیعت گشت و هر چه شنیده بودیم و در کتابها دیده^{۳۳} که^{۳۴} فرشتگان آن^{۳۵} کسد و یاد دارند^{۳۶} حمله نکردیم

-
- ۱ - مر ندارد ۲ - مر چیدی ۳ - حژ و همه دور حید دیگر سن کرد ۴ - مر کند حر سید
 ۵ - مر وصیف ۶ - کدای فی الاصل مر از خود بحسبم حر می حستم ۷ - مر س ندارد ۸ - مر بودیم
 ۹ - حر بحر ۱۰ - مر و در هیچ کدوگ امرد سگر سبسم حر در هیچ کدوگ سگریسبم ۱۱ - کدای فی الاصل
 در مر خلق ایسان سببدم ۱۲ - مر ۱۳ - مر بود که بلندترین مواضع حژ اسب که بلندترین حایها
 ۱۴ - مر با کترین ۱۵ - مر اسب ۱۶ - مر و هر چه می ۱۷ - مر و هر شاروری ۱۸ - حر حم ۱۹ - مر
 یک سال ۲۰ - مر بهادند ۲۱ - حر ندارد ۲۲ - مر بسنه بودیم ما سوده ۲۳ - مر کردست حر کرده
 ۲۴ - مر ما آنجا که بسنه بود که در حرب احد مصطفی صلی الله علیه و سلم را در نای حراحتی رسیده بود وی بر
 انگشتان نای ناستاد و او را در کار که قدم بر زمین نتواست نهاد ۲۵ - مر ناستادیم ۲۶ - در اصل گداردیم در
 مر نگاردم ۲۷ - مر بحکم حر و فق ۲۸ - حر کی ۲۹ - حژ ندارد ۳۰ - حر کسد ما در اندان آن

تاشیده بودیم و در کتب^۱ یافته^۲ کی حدای را تعالی^۳ فرستگاند^۴ که سرگون عادت
کنند، بر موافقت ایشان^۵ سر بر زمین نهادیم و آن موقعه، مادر بوطاهر را، گفتیم^۶ تا
برشته انگشت پای ما بمیخ^۷ بست و در^۸ مراسم و ماهی گفتیم با رحدایا ما را مانی باید
مارا از ما صاعه^۹ ده^{۱۰} و حتمی امتدا کردیم چون بدین آیت رسیدیم که قَسَمَکُمِیْکُمْ
اللّٰهُ وَهُوَ السَّمِیْعُ الْعَلِیْمُ حون از چشمهای ما بیرون آمد، و دیگر^{۱۱} از خود حس
نداشتیم پس کارها^{۱۲} بدّل گشت، و اربین حس زیاضتها که از ان عبارت نتوان
کرد^{۱۳}، وار ان تأییدها و توفیقا بود از حق تعالی^{۱۴} ولیکن^{۱۵} می پنداشتیم که آن^{۱۶} ما
می کسیم فصل او آشکارا گشت و بما نمود کی آن نه چنانست، آن همه توفیقای^{۱۷}
حق است و فضل او، از ان توبه کردیم و ندانستیم کی آن همه^{۱۸} پندار بوده است اکون
اگر تو گوئی که من این راه^{۱۹} بروم که پندارست، گوئیم این تا کردت پندارست،
تا این همه بر تو گذر بکند این^{۲۰} پندار تو بنماید تا شرع را سپری نکردی^{۲۱} این پنداشت
پدید بیاید، پنداشت در دین بود، پس آن در شرع^{۲۲} تا کردن کهرست و در^{۲۳} کردن
و دیدن شرک، توهست و او هست، [دوهست]^{۲۴} شرک بود، خود را از ما^{۲۵} باید
گرفت ما را شستی بود، در آن^{۲۶} شست عاشق بنای خود بودیم، بوری پدید آمد کی
طلعت هستی ما را تاحت^{۲۷} کرد، خداوند^{۲۸} عَرَّوَحَلَّ ما را فراما^{۲۹} نمود کی آن نه تو
بودی و این نه توی، آن توفیق ما بود و این فصل ماست، همه خداوندی و نظر و عیایت

۱ - حر در کتب دیده بودیم ۲ - قسم بن دو قلاب در نسخه س نسب از مژ نقل شد ۳ - مر حدای
تعالی را حر کی خداوند سبحانه و تعالی را ۴ - مژ فرستگاند ۵ - مر ما میر ۶ - مژ ندارد ۷ - حر
مکسیم ۸ - مر بمیخی نار ۹ - مژ خانه ۱۰ - مر صحت ۱۱ - مژ و سر ۱۲ - حر کار ۱۳ - مژ
عبارت سوال کرد بر ما گذر کرد و در آن ۱۴ - مر ولیکن ۱۵ - مر جمله حر مانند من است ۱۶ - مر
توفیق ۱۷ - مر و معلوم ما کس که آن همه محض حر و ندانستیم که آن همه بنده را بوده است ۱۸ - مر
را ۱۹ - مژ آن حر ان ۲۰ - مژ یکی، حر نکردی ۲۱ - مر که بنده در دین بود دین از
سرع بود ۲۲ - مژ ندارد ۲۳ - مژ بن ندارد ۲۴ - مر بر ۲۵ - مژ و از ان ۲۶ - مر و حر باحر
۲۷ - مر حدای ۲۸ - مژ ما

ماست ، تا چنان شدیم کی همی گفتیم ، بیت
 همه حمال نویسم، چو دیده^۱ نار کم همه تم دل گردد کی^۲ ما توارار کم
 حرام دارم ما دیگران سحر گفتن کجا حدیث تو آمد سخن درار کم
 پس چندان حرمت و^۳ قبول پدید آمد از حلق، کی مریدان می آمدند و تونه می کردند
 و همسایگان بیر از حرمت ما حرم می خوردند، تا حنا شد کی^۴ پوست حر بره که از
 دست ما افتادی بملع^۵ بیست دینار می خریدند^۶ و یک روز می شدیم^۷ بر ستور مشسته، آن
 ستور بحاست افگند، مردمان می آمدند و بحاست را بر^۸ سر و روی می مالیدند پس از آن
 بما نمودند کی آن ما نمودیم آواری آمد از^۹ مسجد که **أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ** ، بوری
 در سینه ما پدید آمد و بیشتر حجابها بر حاست هرک^{۱۰} ما را قبول کرده بود از حلق رد
 کرد، تا چنان شد^{۱۱} که نقاصی شدند و تکفوری ما^{۱۲} گواهی دادند و بهر رمیی که ما
 را آضا گذر افتادی^{۱۳} گفتندی از شومی این مرد^{۱۴} درین رمین مات بروید^{۱۵} تا
 روزی در مسجدی شسته بودیم، زبان بر نام آمدند و بحاست بر سر ما انداختند^{۱۶} و آواری آمد
 که **أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ** ، و چنانک جماعتیان آن مسجد^{۱۷} از جماعت^{۱۸} ما را استادند^{۱۹}
 و می گفتند تا این مرد دیوانه درین مسجد باشد ما بحماست نشویم^{۲۰} و مامی گفتیم ، بیت
 تا شیر^{۲۱} بدم شکار من بود پلنگ پرور بدم بهر چه کردم آهنگ
 تا عشق ترا سر در آوردم تمگ اریشد برون کرد مرا روبه لنگ
 نارین^{۲۲} همه از آن حالت قصی در ما^{۲۳} در آمد، بر آن بیت جامع قرآن نار گرفتیم^{۲۴} ،
 این آیت بر آمد کی **وَتَمْلُوكُم بِالشَّرِّ وَالْغَيْرِ فِتْنَةً وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ** گفت این

۱ - مر جو حسم حر خو دنده ۲ - مر خو ۳ - مر ندارد ۴ - مر و کار بجای رسید که حر و
 کار بجای رسد که ۵ - مر نمکدنی نه ۶ - مر می خریدند ۷ - مر ما می رفیم حژ مابند من ۸ - مر
 مردمان از راه سرك فرا آمدند و آن بحاست برداشتند و در ۹ - مر کوسه ۱۰ - مر مابجا حژ ندارد ۱۱ - مر
 بر ما ۱۲ - مر ما درسدمی ۱۳ - مر است که ۱۴ - مر نمی روید حر بروید ۱۵ - مر بر ما پاشیدند
 ۱۶ - مر و نا جماعتیان حر جماعتی از مسجد ۱۷ - حژ ناساند ۱۸ - نار استادند که ۱۹ - حر نائم و بیمار درین
 مسجد نگزاریم ۲۰ - مر با این ۲۱ - مر نما ۲۲ - مر مار کردیم حژ کرسم و

باب اول

همه بلاست کی^۱ در راه تو می آریم ، اگر خیرست بلاست و اگر شرست بلاست ،
نجیر و شر فرو مآی^۲ و نا ما گرد بس از ان بیر ما^۳ در میان بودیم ، همه فصل او
بود بیت

امروز بهر حالی^۴ بغداد بخارا است کحامیر حراسان است پیروری آحاست^۵
این فصل در اثنای مجلسی بر رفان مبارک شیخ ما قدس الله روحه العریر رفت^۶ و در
آثنای^۷ آن احوال پدر و مادر^۸ شیخ برحمت^۹ حق سحانه و تعالی انتقال کردند و
شیخ را سدی که ارجمت رضای ایشان بر راه بود برحاست ، روی میانمی^{۱۰} کی میان
ناورد و سرخس است بمهاد^{۱۱} و مدت هفت سال در ان یابان بریاست و مجاهدت^{۱۲}
مشغول بود کی هیچ کس او را ندید الا ماشاء الله تعالی و هیچ کس ندانست کی درین هفت
سال طعام او ارچه^{۱۳} بود و ما اریبران خویش^{۱۴} شیده ایم و در ولایت در افواه خاص-
و عام خلق چنین معروف بود^{۱۵} کی درین هفت سال شیخ ما قدس الله روحه العریر^{۱۶}
سر گرو طاق می خورد دست^{۱۷} و آورده اند که چون شیخ را قدس الله روحه العریر حالت
بدرجه رسید کی مشهورست^{۱۸} ، بر در مشهد مقدس عمره الله تعالی شسته بود مردی^{۱۹}
از مریدان شیخ سر حرره شیرین نگارد می برگرفت و در شکر سوده^{۲۰} می گردانید
تا شیخ منحورد یکی از منکران این حدیث ندانجا^{۲۱} بگذشت ، گفت ای شیخ این
کی این ساعت می حوری چه طعم دارد^{۲۲} و آنچه هفت سال در یابان می خورد^{۲۳} چه
طعم داشت و کدام خوشترست؟ شیخ گفت^{۲۴} هر دو طعم وقت دارد کی^{۲۵} اگر وقت را

۱ - مر که حر کی ۲ - حژ مای ۳ - حژ ما سر ۴ - مر حال که ۵ - مر و صلی الله علی
محمد و آل محمد ۶ - مژ مجلسی بر لطف مبارک شیخ ما رف حژ مجلس بر رفان مبارک سح ما رفه اسب
۷ - در اصل اما ۸ - حر حال مادر و پدر ۹ - مژ بخوار رحمت ۱۰ - حژ و روی در یابانی بمهاد ۱۱ - مژ
که میان میبه و ناورد و مرو و سرخس اسب و بمهاد ۱۲ - مژ دران مجاهدت و بریاست ۱۳ - مر چه بود ۱۴ - حژ
خود ۱۵ - مژ و در افواه خاص و عام ولایت ما معروف گشته بود ۱۶ - مر در ان یابان ۱۷ - مژ و طاه و
حار می خورد اسب ۱۸ - مژ و آورده اند که روری سح ما قدس الله روحه العریر بعد از انک حالت او بدان درجه
رسیده بود که مشهور است ۱۹ - مژ مریدی ۲۰ - مژ می مالید و ۲۱ - حژ آنجا ۲۲ - مر می دارد
۲۳ - مر آن سر کر و طاق و حار که می خوردی هفت سال در ان یابان ۲۴ - مر سح ما کف قدس الله
روحه العریر که ۲۵ - مژ یعنی که

صفت بَسَطُ بود آن سرِ گر^۱ و حار خوشتر اریں^۲ باشد و اگر^۳ صورتِ قصص باشد که **اللَّهُ يَفْضُ وَيَسْطُ** و آنچه مطلوبست در حجاب این شکر ناحوشر از آن حار بود و شیخ قدس الله روحه العزیز از ایضا گفته است که هر كِ باوّل ما را دیده است^۴ صدیقی گشت و هر كِ مآخر دید رندیقی گشت یعنی که در اوّل حال^۵ ریاضت و محاهدت بود، چون مردمان بیشتر ظاهری و صورت پرستانند، آن رندگانی می دیدند، و آن جهدها در راه حق مشاهده می کردند، صدقشان^۶ درین راه ریادت می گشت و در حقه صدیقان می یافتند، و در آخر روز گاری مشاهده بود و وقت آن كِ ثمره آن محاهدتها پدید آمده بود و هراین حالت رفاهیت و تنعم بود و آن حالت اول برعکس این بود، انکار می کردند [بر آنچه حق بود و هر كِ حق را مکر بود رندیق بود و در شاهد این را دلایل سیارست و از آن جمله یکی آنست کی اگر کسی^{۱۰} را^{۱۱} قصد قربت^{۱۲} پادشاهی [پدید آید تا صاحب سری پادشاه حاصل آید، سی رحها و بالاها باید دید و ار اگر ما و سرما مشقتها باید چشید]^{۱۳} و ار کس و ار ناکس تحملها باید کرد و حفاها شید^{۱۴}، و برین^{۱۵} همه صر باید کرد^{۱۶}، و این همه^{۱۷} رحها بر روی تاره و طبع خوش^{۱۸} فرآستد^{۱۹}، و در برابر هر حبابی خدمتی کرد، و هر دشامی را ده دعا و ثنا نگفت، تا^{۲۰} بدان مرتبه رسد کی صاحب سر پادشاه شود و ار هزار هزار کس یکی این را بحای نیارد، و اگر آرد بدین مرتبه رسد یا نرسد^{۲۱}، و چون تشریف قبول پادشاه

۱ - س سر که ۲ - مژ ازین حوسر حژ ماسد من ۳ - حال را ۴ - مژ دند ۵ - مژ حالت ۶ - مر درسحه س صدیقان ۷ - مژ حاصل آمده باشد و کسف تمام روی نموده که برگان گفته اند المشاهدات موارث المحاهدات و هر آنه ایضا حال رفاهت و تنعم بود هر که این حال می دند و ار این حالت اول بی ضرر بود انکاری کرد ۸ - س و درین ساهند ساعت این را ۹ - مر ندارد ۱۰ - حژ کسی حون ۱۱ - در مروح حژ دست ۱۲ - مژ خدمت حژ ندارد ۱۳ - مژ و حر بحای عبارت بین دو فلاب چنین است کند و آرزوی فرمت و همسینی و صاحب سری آن ناساده در دل او متمکن (حر ممکن) کرد و هر آنه با بدان مر سه رسد انواع مسقتها حمل ناند کرد و بر (حژ در) آن درگاه بالاها و رحها ناند دید (حژ کسند) و کرسنگها (حژ و برهنگها) و سرما و گرماء سمر و حصر کسند ۱۴ - مژ ار کس و ناکس انداها و حفاها شند ۱۵ - مر بدین ۱۶ - مژ و باب نمود ۱۷ - مژ مسقها ۱۸ - حر حوس طبعی ۱۹ - حژ ناند سند ۲۰ - مر با و می که ۲۱ - مژ با بدان مر سه بر دك و آن مصبرع رسد

مشرف گشت و شرف قرب^۱ در آن حصرت حاصل آمد، سیار خدمتگاه پسندیده ماید کرد^۲ تا پادشاه را بروی اعتماد افتد. چون پادشاه بروی اعتماد فرمود و^۳ قرت و منزلت صاحب سرتی ارزانی^۴ داشت، اکنون آن همه خدمتگاه سحت و خطرهای حان و مشقتها^۵ در باقی شد؛ اکنون همه کرامت و قرت و منزلت و نعمت^۶ و آسایش باشد^۷ و انواع لذت و راحت روی نماید، و این شخص را هیچ خدمت نماید الا ملازمت حصرت پادشاه، کی الته یک طرفه العین، گاه و بیگاه^۸، شب و روز از آن درگاه غایب تواند بود، تا هر وقت کی^{۱۰} پادشاه او را طلب فرماید یا سرتی گوید و شرف محاوره ارزانی فرماید^{۱۱} حاضر باشد و این مراتب سحت و روش است و قیاس برین عظیم طاهر شیخ گفت^{۱۲} قدس الله روحه العریر کی هر وقت کی^{۱۳} ما را اشکالی بودی در شب^{۱۴} سردیک پیر بوالفصل حسرتی می^{۱۵} سر حس، و آن اشکال حل کردیمی^{۱۶}، و هم در شب مراجعت افتادی^{۱۷} چون هفت سال برین صفت در آن بیابان مقام کرد بعد از آن بمیهه آمد * شیخ گفت قدس الله روحه العریر بعد از آن ما را تقاضای شیخ بوالعاس قصاب قدس الله روحه العریر پدید آمد که نقیصت مشایخ بود، و پیر بوالفصل سر حمت حدای تعالی پیوسته بود^{۱۸}، و ما را در مدت حیوة^{۱۹} پیر هراشکالی کی بودی بوی^{۲۰} رجوع افتادی^{۲۱}، چون او در نقاب حاک شد اشکال ما را هیچ کس^{۲۲} معین^{۲۳} نبود، الا شیخ بوالعاس قصاب و شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العریر هیچ کس را شیخ^{۲۴} مطلق حواندی^{۲۵} الا شیخ ابوالعاس قصاب را^{۲۶}، و پیر بوالفصل را^{۲۷} پیر حواندی،

-
- ۱ - مر سرف و قرب ۲ - مر و خطر حان ارتکاب نمود حر و بر ارتکابها نابد بود ۳ - مر محل
 ۴ - مر ارزانی ۵ - مژ ندارد حر مانند مس ۶ - مژ اکنون همه کرامت (حر کرامتها) و نعمت (حر
 نعمتها) و قرب ۷ - مژ بود ۸ - مر ندارد حر مانند مس ۹ - مر از درگاه ۱۰ - مژ تا هر وقت که
 ۱۱ - مر تا سرتی گوید با سرف محاوره ارزانی دارد ۱۲ - مژ ندارد ۱۳ - مژ گفت بهر وقت که ۱۴ - س
 هم ۱۵ - س سندی ۱۶ - س کردیمی ۱۷ - مر بچانگاه حوس آمدیمی ۱۸ - مر
 مرجع حدای رسیده بود ۱۹ - مر حیات ۲۰ - مژ ناوی ۲۱ - مژ رجوع کردیمی ۲۲ - س هیچ را
 صورت فوق از مژ هست ۲۳ - حر معین ۲۴ - مر از مسابج ۲۵ - حر تکف ۲۶ - حر ابوالعاس را
 ۲۷ - مژ را بوالفصل حسرت را

چه او پیر^۱ صحبتِ شیخ ما بوده است* شیخ گفت پس^۲ قصد آمدل کردیم، بحال
 نآورد وسا^۳، کی اندیشه ریارت ترمت مشایخ می بود. واحمد حار و محمد فصل ما ما
 بودند، و محمد فصل از اول تا آخر مرید و رفیق شیخ ما بوده است^۴، حاکش نزدیک^۵
 پیر^۶ ابوالفصل حس است سر حس شیخ گفت هر سه رفیقیم^۷ ماورد، و^۸ ارسوی دره گر
 قصد شاه میهنه کردیم، و آن دیهست^۹ از اعمال^{۱۰} دره گر، و آن دیهرا پیش ازین شامینه
 گفتندی^{۱۱}، چون شیخ قدس الله روحه العریر آحا رسید گفت این دیهرا^{۱۲} چه حواسند؟
 گفتند^{۱۳} شامینه شیخ گفت قدس الله روحه العریر، این دیه^{۱۴} را شاه میهنه باید
 حواد از آن وقت ما را آن دیهرا شاه میهنه حواسد [تسرك لفظ شیخ را و اشارت شریف
 او را]^{۱۵} شیخ گفت قصد ریارت^{۱۶} پیر بوعلی کردیم، و اندیشه درپیش بود، چون سردیک
 ترمت وی رسیدیم حوی آب بود و سگی برل آن حوی، بران سگ وصو ساحتیم و
 دو رکعت نماز کردیم^{۱۷} کودکی دیدیم کی گاو می راند^{۱۸} و زمین می^{۱۹} شورید، و پیری
 ما کنار تجم ارن می پاشید^{۲۰}، چون مدهوشی، و هر ساعت روی سوی این ترمت کردی
 و عره ردی، ما را درسیه اصطرائی پدید آمد آن پیر فرار آمد^{۲۱} و بر ما سلام کرد و
 گفت ناری اریں پیر بر تواید داشت^{۲۲} گفتیم ان شاء الله گفت این ساعت بر دل ما
 گذر می کند^{۲۴} که اگر خداوند تعالی این دنیا را کی بیافرید، در وی هیچ خلق
 بیافریدی، و آنکه^{۲۵} این دنیا^{۲۶} پر ارن کردی^{۲۷}، از شرق تا غرب^{۲۸}، و از آسمان تا زمین،
 و آنگاه مرعی بیافریدی و گفتی هر هزار سال یکدانه اریں^{۲۹} ررق تست،

- ۱- مژ در صفحه ۳۰ مرید ۲- مر و سج ما کف بس ما ۳- مژ سرو سدم حژ بروی
 سدم ۴- مژ در صحبت وی ۵- مژ بردک حاک ۶- حژ ندارد ۷- مژ ما ۸- مژ
 از آحا ۹- حژ دهست مژ دبی اسب ۱۰- مر روسای ۱۱- مژ ماوردان آنا سامینه گفتندی
 یش اریں ۱۲- مژ آحا رسید و ریارت پیر بوعلی حوی که حاکس آحا بس بجای آورد پرسید که این ده را
 ۱۳- مژ س گفت حژ بر چین است ۱۴- مر ده حژ ماند متن است ۱۵- مژ بلفظ سرك سیح
 ۱۶- مژ ترمت ۱۷- مژ بگراردم حر عکردم ۱۸- حژ کلوی ناوی ۱۹- مژ همی
 ۲۰- مژ با کلاری ارن جم می ناسید ۲۱- مژ ندید آمد از آن پیرس آن پیر نیامد حژ مانند متن است
 ۲۲- مژ ناری اریں بر نوای داشت حژ ناری اریں سر بر بوانند داست ۲۴- مژ گذرد حر می گذرد
 ۲۵- مژ آنگاه ۲۶- مژ دسارا حژ مانند متن ۲۷- مر بملگی ۲۸- حر ارمسوی نامعرب ۲۹- مر
 اریں یکدانه

رُسید، و اساس آن امرور ناقیست و طاهر^۱، و در گورستان نراه کوه^۲ کی در پهلوی این حافه است ترمت چهارصد پیرست از کنار مشایخ و مشاهیر اولنا^۳ و عدین سب صوفیان نسلا را شام کوچک گویند^۴ که چندانک شام ترمت امیا است، در مسات ترمت اولنا هفت و حاک مسا حاک سحت^۵ عریر است^۶، و پیوسته^۷ نوحود مشایخ^۸ کنار و ارباب کرامات و اصحاب^۹ مقامات آراسته بوده^{۱۰}، و مشایخ گفته اند^{۱۱} که هر کجا در حراسان بلایی و فتنه کی باشد^{۱۲} چون^{۱۳} روی مسا بهد [هر آینه آجا که رسد برسد]^{۱۴} و در عهد ما مکررات^{۱۵}، این معنی مشاهده کرده ایم که درین مدت سی و اند سال که این فتنها و عارت^{۱۶} و قاراح و کشتن و سوختن بوده است^{۱۷}، هر بلا و فتنه کی روی بد اصحا^{۱۸} نهاده است [حق سبحانه و تعالی سطر لطف خویش و مکررات اصحاب مشایخ آنرا]^{۱۹} دفع کرده است چه هنوز^{۲۰} درین عهد کی قحط دین است و نایافت مسلمان^{۲۱}، حاصه در حراسان که از تصوف نه اسم ماند و نه رسم^{۲۲} و نه حال و نه مقال، آجا^{۲۳} مشایخ نیکو روزگار و پیران^{۲۴} آراسته باوقات و حالات، سحت سیار و باقی اند، که باقی با دند سیار سال^{۲۵}، لاحرم اثر^{۲۶} بهم برزقون و بهم یمظرون هر چه طاهر تر پدید می آید و سیار عریران پوشنده دران^{۲۷} ولایت مقیم اند که در سیار^{۲۸} ولایتها یکی از ان یافته شود، اگر چه بیشتر اولیا در پس پرده^{۲۹} تحت فانی لایمرفهم غیري محتجب اند، ار

۱- مژ س ن طاهر ۲- مژ بر آن کوه ۳- مژ که از کنار مشایخ بوده اند و مشاهیر

اولنا حر ماند من اسب ۴- مژ گفته اند ۵- مژ معنی ۶- مژ سب ۷- مژ سب ۸- مژ و مرگوار ۹- مژ ماند متن ۱۰- مژ سب ندارد ۱۱- مژ اصحاب کرامات و ارباب ۱۲- مژ ندارد ۱۳- مژ می ماند ۱۴- مژ و خواهد بود ۱۵- مژ سب ندارد ۱۶- مژ و چون سبازند، هر آینه مدفع سود ۱۷- مژ برای العن ۱۸- مژ عارت ۱۹- مژ در حراسان و هست ۲۰- مژ سب

۲۱- مژ سبای عارت بین دو فلات چین اسب چون آجا رسده اسب حق سبحانه و تعالی تکمال فصل و کرم خویش و مکررات نر سبای مشایخ ماضی قدس الله ارواحهم و بهمتها مشایخ و عریران مانده کرم الله و ادام برکاتهم آن

بلا ۲۲- مژ در این حاک ۲۳- مژ که قحط دین و نایافت مسلمان سب و طریقت ۲۴- مژ مانده اسب و نه رسم ۲۵- مژ مانده و نه حال ۲۶- مژ اصحا ۲۷- مژ صوفیان و ۲۸- مژ

ماند امشاع الله سالهای سباز ۲۹- مژ درین ۳۰- مژ سب سب اولنا

ایشوار غوام اما آثار روزگار بر کات اناس ایشان سخت بسیار است^۱ تپیس شیخ احمد کی
 درخافاه سراوی بود، صومعه داشت در آن خانقاه که آنرا اکنون^۲ خانه شیخ گوید، سرارین
 صومعه بیرون کرد و جمع می کرد، بیسمه^۳ ناید شد تا او را آفتاب در یابد * شیخ گفت قدس
 اللہ روحه العزیز [که چون]^۴ نسا شدیم^۵ قصد بیسمه^۶ کردیم که ریارت^۷ احمد علی
 در پیش بود^۸، و این بیسمه^۹ دیبست بر دوفر سگی نسا، و ترم شیخ احمد علی سوی
 آحاست، و او ار مشاهیر مشایخ^{۱۰} حراسان بوده است و مرید شیخ عثمان حیری^{۱۱} بوده
 است^{۱۲} و شیخ^{۱۳} عبدالرحمن سلمی در کتاب طبقات ائمه الصوفیه نام او محمد علیان
 سوی می آرد، و اما در ولایت سا نحمد علی معروفست، و او را حالات شریف و کرامات
 ظاهر بوده است و او را آن حمله یکی است که چون^{۱۴} شیخ قدس اللہ روحه العزیز از آن
 سفر باز آمد و او را آن کارها پدید آمد [فرورد مهرین خود او ظاهر را بمصلحتی بولایت
 سا]^{۱۵} فرستاد چون حواجه بو ظاهر مسا رسید^{۱۶} درد پای^{۱۷} پدید آمد، چنانکه
 حرکت نمی توانست کرد و شیخ را در عیت او میهمه در^{۱۸} پسری در وجود آمد و او را
 مطهر^{۱۹} نام نهاد^{۲۰} و [از درد پای حواجه بو ظاهر از روی فراست و کرامت حیر داشت]^{۲۱}،
 درویشی را بخواند و گفت مسا ناید شد بر دیک بو ظاهر، و شیخ بحواجه بو ظاهر نامه
 نوشت کی^{۲۲} بسم اللہ الرحمن الرحیم سَمَّشَ عَظْمُكَ بِأَجْبِكَ بما رسیده است که
 او^{۲۳} را ریحی میباشد از درد پای، بحاک^{۲۴} احمد علی ناید شد بیسمه، تا آن ریح

- ۱ - مژ و ظاهر ۲ - مژ احمد ص ۳ - مژ امروز ۴ - مژ و حژ و جمع متصوفه در صفة که (حژ)
 کی) درین صومعه است ۵ - مژ هر که را حژ مانند من ۶ - در اصل و در حژ نهسد مژ دریاند
 ۷ - مژ در اصل بسمه حژ بسمه ۸ - حژ نهید ۹ - ارمر هست ۱۰ - مژ رسیدم ۱۱ - مژ س
 بسمه ۱۲ - مژ ریارت ترم حژ ریارت ترم ۱۳ - مژ بود بر یس ۱۴ - س بسمه
 ۱۵ - مژ ندارد حژ مانند من ۱۶ - مژ ابو عثمان حیری حژ ابو عثمان حیری ۱۷ - مژ
 ندارد ۱۸ - مژ ابو ۱۹ - مژ که حو حژ کی حو ۲۰ - مژ و حژ بحای عمارت س
 دو قلات حسن اسد بعد آن مدنی (حز مدنی) حواجه ابو ظاهر را که مهس اولاد (حژ فرزند
 مهس) سیح ما بود از جهت نام (حژ اوام) صوفیان نسا ۲۱ - مژ آمد ۲۲ - مژ دردی
 در پای او ۲۳ - مژ در میهمه ۲۴ - سح او را مطهر ۲۵ - مژ کرد ۲۶ - مژ و حکم
 فراست و کرامت از درد پای حواجه ابو ظاهر ناخر بود ۲۷ - مژ حسن حژ بوس کی ۲۸ - مژ
 وی ۲۹ - مژ سرحاک

صحت مند^۱ گردد ان شاء الله تعالی^۲ چون نامه بحواحه بوطاهر رسید قصد زیارت کرد^۳، محققه^۴ اورا بیسمه^۵ بردند^۶ و یک شب بر سر حاک احمد علی مقام کرد، دیگر رور را حق سبحانه تعالی شفا داده بود و ریح را یل کشته^۷ شیخ گفت زیارت تربت احمد علی کردیم^۸، واقعه در پیش بود، ندیه در شدیم تا ندیگر سوی دینه برون^۹ شویم^{۱۰} پیری^{۱۱} قصاب بر دکان^{۱۲} شسته بود^{۱۳}، پیش ما نار آمد و بر ما^{۱۴} سلام کرد^{۱۵} و شاگردی بر اثر ما بفرستاد تا ندید کی ما کجا منزل کردیم بر کنار آب مسجدی بود آنجا سرول کردیم و وصو ساختیم و دور کعت نماز گزاردیم^{۱۶} آن پیر پیامد^{۱۷} و طعامی آورد^{۱۸} بکار بردیم، چون فارغ شدیم پیر قصاب گفت کسی هست کی مسئله^{۱۹}، را حواب دهد؟ بما اشارت کردند، پرسید کی شرط بندگی چیست و شرط مردوری چیست؟ ما ار علم شریعت حواب دادیم^{۲۰} گفت دیگر هیچ چیز^{۲۱} هست؟ [ار طریقت و سخن مشایخ حواب دادیم، گفت دیگر هیچ چیزی هست؟]^{۲۱} ما حاموش می نگریستیم آن پیر بهیت در ما نگریست^{۲۱} و گفت ما مطلقه صحت مکن^{۲۳} یعنی که علم طاهر را طلاق داده و چون ارتو سؤالی کردم بحسب ارشیرعت^{۲۴} حوا دنادی، چون آن علم را طلاق داده نار^{۲۵} مگرد و آن حال چنان بود که چون شیخ [لقمان شیخ ما را پیش بوالفصل حس برد سر حس، و آن همه حالات و معاهدات اورا فرمود]^{۲۶} و شیخ [ار علم قالت روی معلم حالت کرد و هرچ]^{۲۷} ار کتب حوا نده بود و شسته^{۲۸}، ریر مین کرد و بر ر آن

-
- ۱- مژ ریح راند ۲- مژ و اللام مژ ماسد من ۳- مژ صد بیسمه کرد
 - ۴- دراصل بمحافه ۵- دراصل بیسمه ۶- مژ واورا ار سهر نا بمحافه بردند نا بیسمه ۷- مژ آج ریح بود ار وی بکی راند کشته بود حناک در راه شهر بیای خوش بشاروف و سهر آمد ۸- مژ نکردم ۹- مژ برون ۱۰- دراصل سدیم صورت متن ار حژ هست ۱۱- در اصل بر ۱۲- مژ دوکابی مژ در دکان خود ۱۳- مژ نا بوسین و کوست نش وی آویحه حژ نا بوسین و کوست در سن خود ۱۴- مژ مارا ۱۵- مژ کعت ۱۶- مژ کردیم ۱۷- مژ آمد حژ نامد ۱۸- حژ ساورد ۱۹- مژ ما ار علم حواب دادیم حژ ما ار سر شریعت حواب دادیم ۲۰- مژ هیچ حیرد بکر ۲۱- حژ دکر حیری هست ار طریقت و سخن مسایح حواب دادیم دکر مژ عارت سن دو فلاب را ندارد ۲۲- مژ نظر کرد حژ ماسد من ۲۳- مژ ندارد حژ مانند من ۲۴- مژ سرع ۲۵- مژ گرد آن حژ ماسد من ۲۶- مژ بحای عارت سن دو فلاب چس اسب مارا لقمان سن بر ابوالفصل حس برد سن ابوالفصل حس سبح را آن معاهدات و ریاضعات فرمود ۲۷- مژ بحای عارت سن در فلاب چس اسب را از علم فال روی سوی حال آورد در اسماء آن معاهدات و ریاضعات حوا شیخ را را آن حالت روی نمود ولدت خال بناف هرچه ۲۸- مژ و جمع کرده حمله

کتابی، که در شاخه آله موهبه باقی کرد و بر حدیثی آن مکان در سطر کتابها بود و در
 آن شاخ بحدیث اندک بگرفت و سرگشت و در حدیثی بزرگ شد^۶ از جهت تبرک^۷ اهل
 ولایت ما [بوقت ولادت اطفال و بوقت تحمیل کدشکان و تکمیل]^۸ بکار داشتندی و
 بولایتهای دور بردندی^۹ و در عهد ما همچنان سر و تار^{۱۰} بود [و چون بوقت قنوت عمر
 حادثه خراسان افتاد]^{۱۱} سی و اند سالست که هر روز بترست^{۱۲} و چون دیگر آثار مبارک
 آن پیر ماند^{۱۳}، و شیخ را قدس الله روحه العزیز در انشاء مجلس درین معنی کلمه فرماید است:
 شیخ گفت در امتداد^{۱۴} کی [این حالت ما را روی نمود]^{۱۵} این حدیث بر ما گشاده گشت
 کتابها داشتیم سیار^{۱۶}، و حروها داشتیم^{۱۷}، بهمار^{۱۸} یک یک می گردانیدیم و می خواندیم
 و هیچ راحت نمی یافتیم، از خداوند^{۱۹} عروحل در خواستیم کی یا رب ما را از خواندن
 این^{۲۰} کتابها بکشاید کی می باشد^{۲۱} در ناطق، و خواندن این ارتو^{۲۲} باری ما، ما را^{۲۳}
 مستعنی کن بچیزی که در آن چیر ترا باریا^{۲۴}، فصلی کرد ما و آن کتابها یکایک^{۲۵}
 از پیش بر می گرفتیم و آسایشی^{۲۶} می یافتیم تا تفسیر حقایق رسیدیم^{۲۷} ارفاحه الکتاب
 در گرفتیم^{۲۸} بالقره و آل عمران والنساء والمائدة والانعام رسیدیم، ایضا که
 قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي نَحْوِ فِئْتِهِمْ يَافِعُونَ، ایضا کتاب^{۲۹} سهادیم، هر چند کوشیدیم
 کسه^{۳۰} یک آیت^{۳۱} پیش رویم^{۳۲} راه بیافتیم، آن پیر از پیش سر گرفتیم^{۳۳} و

-
- ۱- مژ صاحب ۲- س شاح ۳- مر دست مبارک خویش ۴- مر بر آن دوکان بر رس آن
 ۵- مژ بمدی ۶- مژ ما ساحهء سار و ۷- مر دست مبارک سج حژ دست مبارک شح می بردند
 ۸- مژ ارجهت اطفال بوقت ولادت و ارجهت کدشکان بوقت تحمیل و تکمیل ۹- مژ و حژ و بر دکان عالم که
 بحکم زیارت بمیجه آمدندی ازان تبرک رله کردند (حژ بر کردندی) ۱۰- مژ سکو ۱۱- مر و ما
 بوقت اس حادثه خراسان و صرت عر بر جای بود و چون اس واقع بمصاد ۱۲- مژ و هور ما کی بخواهیم ماند
 حژ ماسد متن ۱۳- مژ و ممدرس گشت حژ هم نماد و ممدرس گشت ۱۴- مژ باشد حژ در اسدا
 ۱۵- مژ س و حژ ندارد ۱۶- س و حژ مژ ندارد ۱۷- حژ و اوآن ۱۸- حژ و مژ ندارد ۱۹-
 مژ حدای حژ خداوند ۲۰- مر علمها و ۲۱- مژ ماسد حژ کسائی بماسد ۲۲- مژ
 خداوند ۲۳- مژ مرا ۲۴- س نام مژ نام نا ازین همه ماسام ۲۵- مژ ندارد ۲۶- مژ فراغتی
 ۲۷- مر آن زمان آج می خواندم ۲۸- مر آمدم ۲۹- مژ از دست ۳۰- مژ ما ۳۱- مژ
 ۳۲- حژ ورا بش سویم

درین وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز کتابها دفن می کرد و حاک بر
 بر آن کرد و فرمود کی آب بر بر آن براندند^۱ پدر شیخ با یووالحیر را خبر کردند^۲
 کی یوسعینهر کتاب کی داشت بر میں دفن می کند^۳ پدر شیخ بیامد و گفت یوسعید^۴
 این چیست که تو می کسی؟ شیخ گفت یاد داری آن روز که ما بدان^۵ تو آمدیم و سؤال
 کردیم کی درین حریطها چیست و درین اماهاچه در کرده، تو گفتی^۶ تو مدان بلحی^۷
 گفت دارم^۸ گفت این^۹ تو ماش مهسکی است و در آن حال کی کتابها را حاک با رمی داد^{۱۰}،
 روی فرا کتابها^{۱۱} کرد و گفت بعم الدلیل ائمت والاشتعال بالدلیل بعدالوصول محال
 و در میان سخن بعد اراں بر رفاں^{۱۲} مبارک شیخ رفته است نذا من هذا الامر کسر^{۱۳}
 المعابر و غرق الدفاتر و لیسای الملووم و چون شیخ ما آن کتابها دفن کرد و آن
 شاح مورد مشاهد^{۱۴} و آب داد، جمعی از مررگان شیخ را گفتند کی ای شیخ اگر
 این کتابها نکسی رسیدی^{۱۵} کی از ان فایده گرفتی همانا بهتر بودی شیخ ما گفت
 أردنا فراءة القلب بالكلمة من رؤية الامة وذكر الهمة عند الروية، و هم
 بر رفاں مبارک شیخ رفته است که روری بحروی از آن حواحه امام حمدان^{۱۶}
 می بگرستم، ما را گفتند که ما سر حرو می شوی؟ حواهی کی با سر حروت فرستیم؟ ما
 توبه کردیم و سیار استعمار کردیم^{۱۷} تا از ما در گذاشتند^{۱۸} * و از اصحاب شیخ

۱ - مژ سحای غارب من دو فلاب چنین است و آن دوکان بر آورده بود و کتب
 در آنجا نهاده و حاک بر بر آن کتابها می کرد ۲ - مژ دادند که ما حر کردند ۳ - مژ
 و حژ هر چه از کتب با ان عات سسه بود و حاصل کرده و بعلها و هر چه آموحه
 اسب همه در بر رمس میکند و آب بر بر آن مراند ۴ - مژ ای ابوسعید آخر ۵ -
 مژ و حر که آن روز در دوکان ۶ - مژ ان ۷ - مژ ندارد ۸ - مژ ۹ - مژ
 در بر حال مکرر ۱۰ - مژ کتابها حژ فرو کتابها ۱۱ - مژ بمدی بر رفاں
 ۱۲ - مژ رأس هذا الا مرکس ۱۳ - مژ فرو برد ۱۴ - مژ دادی ۱۵ - مژ فرو
 ۱۶ - مژ سحای آوردیم ۱۷ - مژ در گذاشتند حژ در گذاشتند

کسی روایت کرد که یک شب شیخ قدس الله روحه العزیز دو صومعه خویش می‌نالد تا نامدادوم آن شب تا روز^۱ از آن سب ریجور و کوفته بودم و از آن تفکر تا نامداد در جواب شدم، دیگر روز شیخ بیرون آمد^۲، از وی سؤال کردم که ای شیخ دوش چه بود که ناله شیخ می‌آمد؟^۳ شیخ گفت دی در دست داشتمندی حزوی دیدم، از وی سستم و دروی مطالعه کردم^۴، دوش همه شب ندر دندان مارا عقومت می‌نمودند^۵ و می‌گفتند چرا آج پلاق داده‌ار^۶ می‌کردی؟ شیخ گفت آن پیر قصاب گفت تا آزاد ناشی ننده مگر دی و تا مردور ماصح و مصلح مگر دی^۷ بهشت یابی خزان^۸ بما کائوا یعملون شیخ گفت واقعه^۹ ما را گفت آن پیر حل شد^{۱۰} پس شیخ اراحا مامل شد پیش بوالعاس قصاب و یک سال پیش وی بود^{۱۱} یک روایت و این روایت درست‌تر است و روایتی دیگر دو سال و نیم آجا مقام کرد و این روایت صعیف‌تر است^{۱۲} و شیخ بوالعاس قصاب را در حاقه خود^{۱۳} در میان صوفیان راویه گاهی بوده است چون حطیره، چهل و یک سال در اجا شسته بود^{۱۴} در میان جمع، و اگر شب^{۱۵} درویشی مارا فرو می‌کردی، گفتی ای پسر تو محبت که این پیر هر چه می‌کند برای شمامی کند کی اورا این بهیج کاریست و بدین حاجتی ندارد، هر گر در آن مدت که شیخ پیش وی بود اورا این بگفت و شخ هر شب تا روز مارا کردی و بیوسته روزه داشتی^{۱۶} و شیخ بوالعاس شیخ مارا راویه^{۱۷} داد برام حطیره خویش، و شیخ ما شب در آجا بودی و بیوسته^{۱۸} بمحاهدت و ریاضت^{۱۹} مشغول بودی و همواره چشم بر شکاف در می‌داشتی و مراقبت احوال شیخ بوالعاس می‌کردی یک‌روز شیخ بوالعاس قصد کرده بود، آن شب رگ بند از دستش مارشد و رگش گشاده گشت و دست و حامه بوالعاس آلوده گشت^{۲۰}، از آن حطیره بیرون آمد و چون شیخ بوسعید

۱ - مژ کند حژ کرد ۲ - مر همه سب تا روز ۳ - مر حون سح بیرون آمد من ۴ - مر سب ناله دوسیه چه بود ۵ - مر فرویکرسم ۶ - مر مکرده ۷ - مژ تا آن مار ۸ - مژ ناشی حژ نکردی ۹ - مژ اسکا ۱۰ - عبارت بین دو فلاب در سحه س سب حژ صفتی از آن عبارت را دارد یعنی ما «آجا مقام کرد» ۱۱ - مر او در جماعت خانه حژ د حامه ۱۲ - آجا سب ۱۳ - حژ در سب ۱۴ - حژ و مژ و شخ ماکف هر کر ما را این بگفت که محبت و معار مکن حانک دیگران را کسی و حون سح ما نس سح ابوالعاس رسد ۱۵ - مژ راویه حانه ۱۶ - مر ندارد حژ مانند من است ۱۷ - مر ندارد ۱۸ - مر سد حژ کس

پیوسته مترصد بودی [احوال و اقوال وی را در حال ارراویۀ خود بیرون آمد و دست وی]^۱ مشت و مست و حامۀ [وی مست و حامۀ خود بوی داد و کپه در پوشید و حامۀ شیخ ابوالعاس نماری کرد]^۲ و هم در شب حشک کرد و پیش وی^۳ برد شیخ ابوالعاس اشارت کرد کی ترا^۴ ناید پوشید شیخ ما گفت کی شیخ بدست مبارک خویش در ما پوشد^۵، شیخ ابوالعاس [بدست خویش حرفه در پوشانید و این حرفه دوم بود]^۶ کی شیخ ما فرا گرفت و تا کسی گمان سرد کچون^۷ ارپیری حرفه پوشیدی ارپیری دیگر حرفه شاید گرفت چه سر^۸ حرفه پوشیدن ایست کچون^۹ پیری ارپیران^{۱۰} طریقت که او را دست حرفه باشد، اعی که اقتدا را شاید، کی هم علم شریعت داد و هم علم طریقت و هم علم حقیقت، و عمل این هر سه علم تمام و کمال بحای آورده باشد و کیفیت آن مقامات و چگونگی منازل و مراحل این راهها دیده و دانسته^{۱۱} و آرموده، و اوصاف شریعت پاک گشته [و ارسس ما وی هیچ چیز نمانده]^{۱۲}، چنانک شیخ ابوالحسن حرقانی در حق شیخ ما گفته است^{۱۳}، بوقتی که شیخ آنجا رسید، گفت ایضا شریعت نماندی، ایضا نفس نماندی، ایضا همه حقی، ایضا همه حقی^{۱۴} و این خود بحای خود آورده شود، عرص استشهادی بود چون چنین پیری بر احوال مریدی یا محیی واقف گشت و سر^{۱۵} و علانیۀ او ارراه تحریت^{۱۶} معلوم گردانید، و ندیده نصیرت و سر^{۱۷} شایستگی این مرد ندید، و ندانست کی او را استحقاق

- ۱ - مژ بحای عارت بین دو فلاط چنین است خدمت شیخ ابوالعاس را و متفحص احوال و مراف اوقات او بود در حال بیرون دوند و بیس شیخ ابوالعاس آمد و دست او
- ۲ - مژ بحای عارت بین دو فلاط چنین است شیخ ابوالعاس از وی سند و حامۀ خویش پس ابوالعاس داشت سح در بوسند و ما سر راویه آمد و سیح ابوسعید حسنی داشت در بوسند و حامۀ سح ابوالعاس را مست و نماری کرد و بر حل افکند
- ۳ - مژ حشک شد نماند و در نور دند و پس سیح ابوالعاس ۴ - مژ ترا در ۵ - مژ بوشاند حژ بوسند ۶ - مژ و حژ بحای عارت بین دو فلاط چنین است بر اهر خویش (حر خود) بدست مبارک خود در سح ما بوسند و این دوم حرفه بود ۷ - مژ ناکی را کمان بیفتد کی حون ۸ - مژ آنست کی حون ۹ - مژ مسایح ۱۰ - مژ ندارد ۱۱ - مژ سی ندارد ۱۲ - مژ فرموده است حر مانده پس ۱۳ - مژ و احتیاط (ط احتیاط) ۱۴ - مژ ندارد حژ مانده پس است

آن پدید آمد کی^۱ از مقام خدمت قدمش فوشار آورد تا در میان این طایفه نتواند نشست،
 و پدید کی آن استعداد حاصل کرد کی اردر حه ریاضت و مجاهدت فرایش ترش^۲ آورد
 تا یکی اریں جمع باشد، و این اهلیت یا سبب پرورش این پیر باشد یا سبب پرورش و
 ارشاد و هدایت پیر^۳ دیگر که استحقاق مرید پروردن دارد، [حرقه در وی پوشد کی مرا
 معلوم شد کی این شخص استحقاق شستن این طایفه را می شاید و]^۴ چون این پیر در
 میان قوم^۵ مقبول القول باشد و مشارالیه^۶، همگنان بر آن اعتماد کند همچون شهادت
 گواه عدل و حکم قاضی ثبات حکم، در شریعت و ار ایست کی^۷ صوفیان چون درویشی
 را^۸ نداند [چون در حقایق آید یا خواهد که با جمعی از درویشان^۹ هم صحبت شود]^{۱۰}
 از وی پرسند^{۱۱} کی پیر صحبت تو کی بوده است [و حرقه از دست که داری^{۱۲} و این
 دوست در میان این طایفه نیک معتبر بود و خود در طریقت سب این هر دو^{۱۳} بیش نیست
 و هر کرا این دوسب پیری که^{۱۴} مقتدا بود درست شود]^{۱۵} او را از خود نداند^{۱۶}
 و بخود^{۱۷} راه ندهد* و مراتب پیری و مریدی [و حرقه و صحبت]^{۱۸} را شرح^{۱۹} سیدار
 است^{۲۰} و ما را عرص از این تألیف دگر آن نیست و اگر کسی از راه رندگانی و
 ریاضت بدرجه بلند^{۲۱} رسیده باشد، و او را پیری و مقتدایی نباشد، این طایفه او را از
 خود نداند چه گفته شیخ ماست که مَنْ لَمْ يَتَأَذَنْ بِاِسْتِاذٍ فَهُوَ تَطَالٌ وَلَوْ اَنَّ
 رَحْلًا بَلَغَ اَعْلَى الْمَرَاتِبِ وَالْمَقَامَاتِ حَتَّى تَنْكَشِفَ لَهُ مِنَ الْعَيْنِ اَشْيَاءُ

۱ - در اصل کی او را در مژ کی ظاهرا «او را» رائد اسب ۲ - مژ سبوس حر
 فرا سبوس آورد ۳ - مژ سری حژ مانند من است ۴ - مژ بحای عارت بن دو فلاں حین اسب
 س آن بن ندانك دست بر سر او هدد و حرقه در وی پوشد مطلق می نماید که استحقاق این شخص صحبت
 و مراتب این طایفه را معلوم و محقق من گشته اسب و ۵ - مژ این طایفه ۶ - مژ مقبول القول
 و مشارالیه ناسد ۷ - مژ و ار اسجاست که ۸ - مژ درویشی را که ۹ - مژ با جمع درویشان
 ۱۰ - مژ و حر در نسخه س نسبت ۱۱ - مژ برسند ۱۲ - مژ در نسخه س نسبت ۱۳ - مژ
 این هر دو سب ۱۴ - حر بندری که ۱۵ - مژ در نسخه س بحای عارت بن دو فلاں این عبارت
 باص دنده مسود و این دو سب معبر آسب که اگر کسی را مقتد اماند ۱۶ - مژ از
 حوسس براند ۱۷ - حر از حوسس نداند و بحوسس ۱۸ - مژ در نسخه س نسبت ۱۹ -
 مر و حر سرباط و دفاع ۲۰ - مژ که این مجموع بحمل سرح آن نکند
 ۲۱ - مژ و مرسته سگوف

وَلَا يَكُونُ لَهُ مُقَدِّمٌ وَلَا أُسْتَاذٌ فَلَا يَحْيِي الْبَتَّةَ مِنْهُ شَيْءٌ . و مدار طریقت بر
 پیرست که الشَّيْخُ فِي قَوْمِهِ كَالنَّبِيِّ فِي أُمَّتِهِ . و محقق و مرهون است کی بحویش
 هیچ جای توان رسید، و مشایخ را درین کلمات سیارست و دران کلمات فواید بی شمار^۲،
 حاصه شیخ ما بوسعید را قدس الله روحه العزیز، چنانک بعضی از ان بحای خویش آورده
 شود^۳ * و اگر کسی را گرفت^۴ آن پدید آید و عشق آن دامن گیرد^۵، آن درد او را بر
 آن دارد کی در گاه مشایخ را ملالرم باشد و عتبه پیران را معتكف گردد تا آن فواید کسب
 کند، چه^۶ این علم حرار راه عشق حاصل شود لَيْسَ الدِّينُ بِالْتَمَنِّيِّ وَلَا بِالْتَّعَلُّيِ
 وَلَكِنْ بِشَيْءٍ وَفَرَى الْقَلْبِ وَصَدَقَهُ الْعَمَلُ .

ای بی حصار سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود نه آموختنی
 و تا کسی حویش را بدین کلمه عذر نهد و بهانه یارد^۸ کی درین عهد چنین پیری کی
 شرطست نیست، و از مشایخ و مقتدایان چنانک پیش آرین بودند^۹ کسی معین نه، که این
 تشویش^{۱۰} نفس است و بهانه کاهلی هر کرا برگ این حدیث و عشق این راه بود چنان
 بود کی شیخ بوالحسن حرقانی قدس الله روحه العزیز گفت^{۱۱} که در ابتدا دو چیز
 وایست^{۱۲} کرد یکی سفر و یکی استاد^{۱۳} در این اندیشه می گردیدم و بر من سخت بود،
 خدای تعالی چنان کرد که هرچ^{۱۴} من بمسئله درماندمی عالمی از مذهب شافعی بامد^{۱۵}
 تا ما من آن مسئله نگفت و هشتاد و^{۱۶} سه سال با حق رند گابی کردم کی يك سحده
 مخالفت شرع نکردم^{۱۷} و يك نفس بموافقت^{۱۸} نفس بردم و در سفر چنان گردید^{۱۹} که
 هرچ^{۲۰} از عرش تاثیری بود^{۲۱} ما را يك^{۲۲} قدم کردند چون عشق صادق بود و ارادت حالص ثمره

۱ - مژ و در هر یکی از این ۲ - حژ فواید سیار است ۳ - مر انشاء الله حر مانند متر است
 ۴ - حژ کرامت ۵ - مژ و سور این حدیث دامن کر اوسود حژ و عشق و سور این حدیث دامن کر
 او ۶ - مژ چون ۷ - مژ ناس ، بدن ۸ - مژ بخود ۹ - که شرط است و از مسایح چنان مقتدایی
 که پس از این بوده اند ۱۰ - مژ سخن سبیل ۱۱ - مژ می گوید قدس الله روحه ۱۲ - مژ ناست
 حژ مانند متن ۱۳ - مژ استادی ناست گرفت حژ استاد ۱۴ - مژ هر چه بمسئله درماند حژ
 هرگاه که من بمسئله در ماندمی ۱۵ - مژ سامعی مطلبی باورد ۱۶ - مژ نکف و گفت هفتاد و حژ نکفی
 و هفتاد و ۱۷ - مژ در مخالفت شرع از من در وجود نیامد حر مانند متن ۱۸ - مژ در موافقت ۱۹ -
 مژ سفر چنان کردم ۲۰ - مر هست ۲۱ - مژ یکی

وند گاهی چنین بود* و در میان^۱ این طایفه اصلی مرگست کی^۲ همه یکی باشند و یکی همه میان جمله صوفیان عالم هیچ مصادت^۳ نیست و خود دوی^۴ باشد، [هر که صوفیست، که صوفی نمای بی معنی درین داخل باشد و اگر صورالفاظ مشایخ از راه عبارت تفاوتی نماید معانی همه یکی باشد پس چون چنین باشد]^۵ اگر کسی از پیری خرقة پوشد آنرا خرقة اصل داند و دیگران را^۶ خرقة ترک نام کنند، و چون از راه معنی در نگری^۷ چون همه یکی اند همه دستها یکی باشد^۸ و همه بظرها یکی^۹، و خرقتها همین حکم دارد و هرک^{۱۰} مقبول یکی شد مقبول حمله بود و آنک^{۱۱} هر دود یکی بود^{۱۲}، و العباد بالله همچنین و آنک^{۱۳} دو خرقة می پوشد گویی چنانستی که بر اهلیت خویش از خرقة مشایخ و ترک دست ایشان دو گواه عدل می آردی^{۱۴} و درین معنی تحقیق بیکو نشو، کی چون آن تحقیق تمام ادراک کسی، هیچ شبهت نماید کی همه پیران^{۱۵} و همه صوفیان حقیقی یکی اند که هیچ صفت ایشانرا دوی نیست و بدانک^{۱۶} اتفاق همه ادیان و مدها هست و سردیک عقلا محقق^{۱۷} کی معبود و مقصود حل حلاله یکی است^{۱۸} [و آن حق حل جلاله و تقدست اسماء^{۱۹} است که]^{۲۰} واحد من کل وجه است کی البته دوی را^{۲۱} آجا محال نیست، و اگر در روده یاراه^{۲۲} اختلافی هست^{۲۳}، چون بمقصد رسد^{۲۴} اختلاف^{۲۵} بر حاست و همه بوحدهت بدل شد، کی تاهیه چیر^{۲۶} از صفات شریعت^{۲۷} روده باقیست هنوز بمقصد نرسیده است، و تلوس^{۲۸} حالت^{۲۹} رونده را در راه^{۳۰} پدید آید، چون بمطلوب

۱ - مژ مشایخ ۲ - مر این طایفه ۳ - مژ مساوات و مناب ۴ - مژ دویی در میان ۵ - مژ در سحۀ س بست ۶ - س دیگران ۷ - مر نگری ۸ - مژ مانند متن ۹ - مژ يك دست بود ۱۰ - مژ بود ۱۱ - مژ او ۱۲ - مژ در مژ آمد ۱۳ - مژ بود و آنکس که ۱۴ - مژ کویی دو گواه عدل می آورد مر اهل بیت ۱۵ - مژ خرقة مشایخ و ترک دست اسمان ۱۶ - مژ که پیران عالم ۱۷ - مژ و مدها و سردیک همه عقلا معلوم و محقق ۱۸ - مژ معبود یکی است و مقصود یکی و او ۱۹ - مژ و مژ در سحۀ س بست ۲۰ - مژ واحد من کل وجه که هیچ تأویل دویی ۲۱ - مژ ما در راه غاوی ما ۲۲ - مژ از راه صورت ۲۳ - مژ چون بمقصد رسد آن ۲۴ - مژ بمقصد رسد ۲۵ - مژ و تفاوت ۲۶ - مژ هیچ بر ۲۷ - مژ هیچ حصر ۲۸ - مژ ما ۲۹ - مژ بلون حالات راه ۳۰ - مژ بمقصد نرسیده است ۳۱ - مژ کون حالت ۳۲ - مژ در راه

و مقصود رسید از آن همه ناوی هیچ چیز نماند^۱ و همه وحدت محرّد گردد و ارا بساحت کی از مشایخ یکی^۲ می گوید کی انا الحق و دیگری گوید سحابی^۳ و شیخ مامی گوید که لیس فی حتی سوی الله پس محقق شد کچون رویده^۴ بمقصد رسیده است پیری را شاید کی^۵ او هبور محتاج پیرست که او را بر راه دلالت کند^۶ و هرک^۷ بمقصد رسید^۸ شایسته پیری شد پس سخن مشایخ سرها در دست گشت کی آنچه ایشان گفته اند کی^۹ همه یکی و یکی همه [از وصول بمقصد حر نار داده اند و درین هیچ شبهت نماند که چون همه یکی باشند و یکی همه، دستها و حرفه هاء ایشان همه یکی باشد] و آنک می گوید کی از دو پیر حرفه نشاید گرفت،^{۱۱} او از خویش^{۱۲} حر می دهد کی هبور در عالم دوست و ایشانرا دومی بیند و می داند^{۱۳}، و از احوال مشایخ^{۱۴} هیچ خبر ندارد، چون چشمش نار^{۱۵} شود وطرش سرین عالم افتد، آنکه^{۱۶} محقق گردد مگر کسی که بدین سخن آن خواهد کی شاید حرفه دوم فرا گرفت^{۱۷} بیت بطلان^{۱۸} حرفه اول را^{۱۹}، که این سخن راست بود^{۲۰} و بدین بیت الله [راست باشد و شاید گرفت و]^{۲۱} هر که چنین کند حرفه اول کی پوشیده دارد باطل گردد و دوم حرام بود^{۲۲} پوشیدن، و از [هر دو حرفه در میان جمع]^{۲۳} محروم و مهجور گردد^{۲۴} و العباد لله من ذلك* و شیخ نوالعناص قصاب حرفه از دست محمد بن عبدالله الطبری داشت و او از^{۲۵} ابو محمد حریری و او از^{۲۶} حمید و او از^{۲۷} سری سقطی

۱ - مر نماند و ۲ - حر یکی از مشایخ ۳ - مر می گوید سحابی و دیگری می گوید انا الحق - مژ چون محقق شد که رویده چون مقصد رسد همه وحدت گشت اکنون بدانک ما رویده در راهس و ۵ - مژ زیرا که ۶ - مر و مقصد رساند او درس حالت پیری دیگری تواند کرد و چون حر مانند من است ۷ - مژ و چون ۸ - مژ و عالم وحدت رسید و از دویی ناوی هیچ چیز نماند حر هر که مقصد رسید از دویی نا اوهیج حر نماند ۹ - مژ ندارد ۱۰ - عاروب من دو فلاب در نسخه من نسبت از مژ نعل سد حژ بحای عاروب بین دو قلاب چنین است و دستها و حرفه ایشان همه یکی باشد و ۱۱ - مژ بوسید ۱۲ - مر خود حژ خویش ۱۳ - مر و همچون احوال است ۱۴ - مژ و از مقام مشایخ و حال ایشان حژ و از احوال ایشان ۱۵ - مژ در نسخه من او ۱۶ - مر این سخن ۱۷ - مر گرفتن حر فرا گرفتن نه ۱۸ - مژ و حر در نسخه من نسبت بطلان ۱۹ - من ندارد از مژ نعل سد ۲۰ - مر مانند حژ بود ۲۱ - مژ مانند که، بحای عاروب من دو فلاب ۲۲ - مژ گردد ۲۳ - من ندارد از مژ نعل سد حر میان هر دو حرفه و جمع ۲۴ - مر بدین سب ۲۵ - ۲۶ - مژ دست

و او از معروف کرجی و او از^۲ داود طائی و او از^۳ حبیب عجمی و او از^۴ حسن هصری و او از^۵ امیر المؤمنین علی^۶ رضى الله عنهم اجمعین و او از دست^۷ مصطفی صلوات الله و سلامه علیه پس شیخ ما بوسعید ما^۸ زاویه خویش شد چون نماز^۹ نامعداد^{۱۰} سلام دادند، جماعت می بگریستند شیخ ابوالعباس را می دیدند^{۱۱} حامه شیخ بوسعید پوشیدمو شیخ بوسعید حامه شیخ ابوالعباس پوشیده، همه جمع تعجب می کردند و می اندیشیدند کی این چه حالت تواند بود شیخ ابوالعباس [بفرست بر اندیشه جمع وقوف یاht و]^{۱۲} گفت آری دوش نازها^{۱۳} حمله نصیب این جوان میهنکی^{۱۴} آمد، مبارکش ماد پس ابوالعباس روی شیخ ما کرد و گفت مار گرد و میهنه^{۱۵} شو کی تا روز^{۱۶} چند این علم بردر^{۱۷} سرای تو برسد شیخ گفت قدس الله روحه العریز، ما بحکم اشارت او مار آمدیم ما صد هزار خلعت و فتوح، و مریدان جمع آمدند [و کارها پدید آمد]^{۱۸}. و چون میهنه رسید شیخ ابوالعباس را مآمل وفات رسید^{۱۹} شیخ ما گفت قدس الله روحه العریز کی در آن وقت کی ما مآمل رفتیم^{۲۰}، يك روز پیش شیخ ابوالعباس قصاب نشسته بودیم، دو کس^{۲۱} در آمدند و پیش وی نشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی می رفته است یکی می گوید کی اندوه ارل [واند] تمامتر و دیگری می گوید کی شادی ارل و اند تمامتر اکنون شیخ چه فرماید^{۲۲}؟ شیخ ابوالعباس دست بروی فرود آورد و گفت الحمد لله که مرلگاه پسر قصاب نه اندوه است و نه شادی لیسَ عَمَدَ رَتَّكُمْ صَدَاخَ وَلَا مَسَاءَ اندوه و شادی صفت تست و هر چه صفت تست محدث است و محدث را تقدیم راه بیست پس گفت پسر قصاب بده حدایست در امر و بهی^{۲۳}

۵۰۱ - مر دسب ۶ مژ برای طالب خژ ندارد ۷ - مژ ندارد ۸ - حر مار ۹ - س ندارد ۱۰ - مژ نامعداد مار خژ مبار نامعداد ۱۱ - مژ دندند حر می دندند ۱۲ - مر س ندارد ۱۳ - مر ندارد ۱۴ - مژ مهنی ۱۵ - حر مهنه مر نامهنه ۱۶ - مر براروری حر ماروری ۱۷ - مر بندر ۱۸ - س ندارد ازمر بدل سد ۱۹ - س و سح مارااران کارها دندند آمد ۲۰ - مژ بودیم ۲۱ - مر دو سخص خژ دو کس ۲۲ - مژ می گوید ۲۳ - مژ ندارد

ورهی مصطفیٰ^۱ در متابعت سست، و اگر کسی دعوی راه حواں مردان هی کند^۲ گواهنش ایست و
ایک^۳ گفتم نه آلت^۴ پیر ر نامست و لکن مضاف گاه حواں مردان است چون هردو بیرون شدند
پرسیدیم کی این هردو کی بودند؟ گفت یکی بوالحسن حرقانی بود و دیگر^۵ بوعبدالله
داستانی^۶ شیخ گفت روری در خدمت^۷ بوالعاس قصاب بودیم^۸، در میان سخن گفت
اشارت و عبارت صیب، تست ارتوحید، و وجود حق را تعالی^۹ اشارت و عبارت نیست پس
روی نما کرد و گفت یا ناسعید اگر ترا پرسد کی حدایر تعالی^{۱۰} شناسی، مگوی کی
شناسم کی^{۱۱} شرکست، و مگوی کی شناسم که آن کفر است و لکن گوی عَرَفْنَا اللَّهَ
دَاتَهُ وَ الْهَيْئَةُ بِفَضْلِهِ شیخ گفت یک روز شیخ بوالعاس در میان سخن ما^{۱۲} جمع
می گفت کی بوسعید نارین ملکست * و شیخ الاسلام ابوسعید حد^{۱۳} این دعا گوی
چنین آورده است کی کشف این معنی شیخ را بچهل سالگی بوده^{۱۴} است، و خود حر
چس تواند بود کی اولیا کی بواب امیا اند پیش از چهل سالگی سلاعت^{۱۵} درجه^{۱۶}
ولایت^{۱۷} بر سیده اند، و هم چس ارسد و بیست و چهار هزار بیع امر کی بلوغ نبوت ایشان
بچهل سالگی بوده است حتی اِذَا نَلَّغَ اَشْدُّهُ وَ نَلَّغَ اَرْنَعِينَ سَمَةً الایحیی بن رکیا و
عیسی بن مریم را صلوات الله علیها وعلیهم، پیش از چهل سالگی نبوت و وحی
بیامده است^{۱۸} اِحْمَدُ بْنُ حَنْبَلٍ در حق یحیی فرمود یا یَحْيٰی خُذِ الْكِتَابَ بِهَيِّوَةٍ وَ آتِيَاهُ
الْحُكْمَ صَدِيًّا و ارحال عیسی حرداد^{۱۹} قَالُوا كَيْفَ نَكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَدِيًّا^{۲۰}

-
- ۱ - مر مصطفاست ۲ - مر کند حر می کند ۳ - حر ابن را
گفتم ۴ - مر آل نه ۵ - مر برسند حر برسند ۶ - حر یکی
۷ - مر پیش سخ ۸ - مر او ۹ - مر حق تعالی را حر مانند متن
است ۱۰ - مر ندارد ۱۱ - مر که آن ۱۲ - مر
ندارد حر در میان سخن گفت که بو ۱۳ - مر اماده حر مانند متن است
۱۴ - حر بدرجه^{۱۵} مر مانند من است ۱۵ - مر و کرامت ۱۶ - مر وحی
آمدند ۱۷ - مر فرمود ۱۸ - مر قال ای عبدالله آتانی الکتاب و جعلی ساء و
جعلی مبارکاً انما کتب

* [شیخ قدس الله روحه العزیز چهل سال تمام ریاضت و محاهدت کرده است و اگر چه حالت و کشف پیش از آن پدید آمده بود ولیکن برای تمام^۱ و دوام آن حالت بحای آورده است چنانکه بر زبان مبارک او رفته است در مجلسی^۲ که اروی پرسیدند^۳] ازین آیت کی هَلْ أَتَى عَلَى الْإِنْسَانِ حِينٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْئًا مَّذْكُورًا شیخ گفت قالب آدم چهل سال میان مکه و طایف افکنده بود اَنَا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشَاجٍ نَسْتَلِيهِ احلاطها^۴ در وی نهاده آمد^۵ این شرکها و^۶ میبها و داوری و انکار و حصومت و وحشت و حدیث حلق و من و تو در سینه او تعبیه کردیم^۷، حِينَ مِنَ الدَّهْرِ، بچهل سال بهادیم، اَکُونُ نَلْغَ أَشَدَّهُ وَ نَلْغَ آرْثَعِينَ سَنَةً، بچهل سال وایرون کیم از سینه دوستان خویش، تا ایشانرا باک گردانیم و این معاملات خود بچهل سال تمام شود و هریابی^۸ کی حر جس ناشد کی گفتیم خود درست بیاید^۹ و هرک^{۱۰} چهل سال کمتر^{۱۱} محاهدت کند^{۱۲} این وی را^{۱۳} تمام نباشد بدان قدر کی ریاضت می کند حجاب برمی حیرد و این حدیث روی می نماید اما نادر حجاب می شود و هر چه نادر در حجاب شود^{۱۴} هور تمام بود و ما این سحر نه^{۱۵} ارشیده^{۱۶} می گویم یا ار دیده، از آرموده می گویم* و در حکایت^{۱۷} شیخ درست گشته است کی در آن وقت کی شیخ بوسعید استاد بوعلی دفاق را ندید، قدس الله روحهما العزیز^{۱۸}، یک روز^{۱۹} شسته بودند، شیخ از استاد بوعلی سؤال کرد کی ای استاد، این حدیث بر دوام بود؟ استاد گفت نه،

- ۱ - حر نامی ۲ - حر مجلس ۳ - حر برسیدند ۴ - س عبارت من در غلاب را بنادور بها من از آنه این عبارت آمده است سح کف قدس الله روحه العزیز از این آت ۵ - مر که بسم الله الرحمن الرحیم ۶ - مر احلاط ۷ - مر درو بهادیم اسلا و نالای حر احلاط در بهادیم احلاطها حین من الدهر اسلا و نلا اورا ۸ - مر وسکها ۹ - مر بهادیم ۱۰ - مر س بنای ۱۱ - مر که کسم (حر کسم) درست نباشد ۱۲ - مر کم از چهل سال ۱۳ - حر کسد ۱۴ - مر این معنی و نرا ۱۵ - مر اسد ۱۶ - مر س بنادور ۱۷ - مر سوده ۱۸ - مر حکایات ۱۹ - مر بوالله صریحهما ۲۰ - مر بهم

شیخ سر در پیش افکند، ساعتی^۱ بود، سر بر آورد و دیگر مار گفت کی ای استاد این حدیث بر دوام بود؟ استاد گفت نه، شیخ مار^۱ سر در پیش افکند، چون ساعتی نگذشت مار سر بر آورد و^۲ گفت^۳ ای استاد این حدیث بر دوام بود؟^۴ استاد بوعلی گفت اگر بود مادر بود شیخ دست بر هم زد و می گفت این از آن نادرهاست، این از آن نادرهاست! بتو گاه گاه^۵ شیخ ما را بعد از این حالات^۶ قصی بودی، نه از راه حجاب بل که از راه قص شریّت، هر کسی را طلب می^۷ کردی و از هر کسی^۸ سحی می پرسیدی تا بر کدام سحی سسط پدید آمدی، چنانکه آورده اند کی روری^۹ شیخ را قدس الله روحه العریق قصی بود، هر کسی را طلب می فرمود و سحی^{۱۰} می پرسید، سسطی^{۱۱} نمی بود، خادم^{۱۲} را فرمود ندین^{۱۳} در بیرون شو، هر گزایی در آرزو،^{۱۴} خادم بیرون آمد^{۱۵}، یکی را دید کی می گذشت^{۱۶}، گفت ترا شیخ می خواند آن مرد^{۱۷} در آمد و سلام کرد^{۱۸}، شیخ گفت ما را سحی مگوی، گفت ای شیخ سحی من^{۱۹} سمع مبارک شیخ را^{۲۰} شاید من سحی بدانم که شما را بر توان^{۲۱} گفت شیخ گفت آنچه^{۲۲} فرار^{۲۳} آید مگوی^{۲۴} مرد گفت از حال خویش^{۲۵} حکایتی مگویم گفت^{۲۶} وقتی مرا در خاطر افتاد کی این شیخ بوسعید همچون ما آدمیست، این کشف^{۲۷} که او را بدید آمده است نتیجه محاهدت و عبادتست اکنون من بر روی عبادت و ریاضت آمدم^{۲۸} تا مرا بر آن^{۲۹} حالت و وقت پدید آید مدتی عبادت می کردم^{۳۰} و انواع ریاضت و محاهدت بحای می آوردم پس در خیال من

-
- ۱ - مژ سنج ما دیگر مار^۲ مر سنگر مار^۳ مر سؤال کرد که^۴ - حر عباری
 راکه از^۵ چون ساعتی^۶ آغار مسود، ندارد و بحای آن حین است سه نوبت همجنس کرد
 اسامی کف نه س^۷ مژ که^۸ - مژ حالت^۹ - مژ همی^{۱۰} مژ هریک
 ۹ - مژ وقتی^{۱۱} - مژ سحی^{۱۲} - مژ کشاسی^{۱۳} مر خادم خود^{۱۴} مر باب^{۱۵} - مژ در
 آور^{۱۶} - مژ بیرون شد^{۱۷} - مژ مکی می گذشت^{۱۸} - مژ بس سحی^{۱۹} - مژ گفت^{۲۰} - حر ما
 ۲۰ - مژ سما را^{۲۱} - مژ دوام^{۲۲} مر هرچه^{۲۳} - مژ کف هر چه^{۲۴} مژ - مژ آن^{۲۵} - مژ
 خود^{۲۶} - مژ ندارد^{۲۷} - مژ و خال^{۲۸} - مژ همان^{۲۹} - مژ ندارد^{۳۰} از مر هب

متمکن گشت^۱ کی من بمقامی رسیدم^۲ کی هرایه دعای مرا^۳ احاطتی باشد و بهیچ نوع^۴ رد نگردد ما خود اندیشه کردم که ارحق^۵ سبحانه و تعالی^۶ درخواهم تا ارحمت من سبک را رد گرداند، کی من ناقدی عمر در رفاهیت رور کار گذرانم^۷ و مرادها^۸ باتمام رسانم و برقم و مدلی سبک بیاوردم، در گوشه خانه کی عادت گاه من بود بریختم^۹ و شی بر گوار اختیار کردم، و غسل کردم^{۱۰}، و همه شب نماز گزاردم، تا سحر گاه که وقت^{۱۱} احانت دعا باشد دست برداشتم و معتقادی و یقینی هر چه صادق تر گفتم خداوند این سبکها را رد گردان چون چند بار میگفتم ار گوشه خانه آواری شنیدم که بهمار^{۱۲} نروتش ری^{۱۳} چون آن مرد این کلمه گفت حالی^{۱۴} شیخ ما را سطلی پدید آمد و دقت شیخ خوش گشت و بر پای حاست و آستین می حساید و می گفت بهمار نروتش ری^{۱۵} حالتی خوش پدید آمد^{۱۶} و آن قص باسط بدل شد^{۱۷} هروقت کی قض ریادت بودی^{۱۸}، قصد حاک پیر بوالفصل کردی سر حس^{۱۹} حواحه بو طاهر پسر بر گتر^{۲۰} شیخ قدس الله روحه العزیز گفت روری شیخ ما مجلس می گفت و آن رور در قص^{۲۱} بود شیخ در میان مجلس^{۲۲} گریان شد و حمله جمع گریان شدند شخ گفت هروقت^{۲۳} کی ما را قصی باشد بحاک پیر بوالفصل حس تمسک ساریم^{۲۴} تا بسط بدل گردد ستور رین کند، اسب شیخ بیاوردند و شخ ما بر پشت و جمع ناوی رفتند، چون صحرا شدند شیخ خوش گشت و وقت بسط بدل شد^{۲۵}، و شیخ را سخن می رفت و جمع

-
- ۱ - مژ سد ۲ - مر رسیده ام ۳ - مر می ۴ - مر بهیچ وجه ۵ - مر حل رعا ۶ - مژ نگردانم ۷ - مژ و مقاصد ۸ - مژ که درو (حز دران) عادت می کرد، فرو ربحم (حز ربحم) ۹ - مر علی حای آوردم حز مانند من است ۱۰ - مر تا سحرگاه نماز گزاردم بوف اسفار کی هنگام ۱۱ - مر ندارد ۱۲ - مر این حمله را سه از آورده اسب ۱۳ - حر آمدن ۱۴ - حر کسب ۱۵ - حز سدی ۱۶ - مژ مهین ۱۷ - مر درو قصی ۱۸ - حز سخن ۱۹ - مر هرگاه که ۲۰ - مر رسانم ۲۱ - مر سخ را سطلی پدید آمد ر وف اصعب بدل شد حر سخ کرده کسب ر وف را بدل صفت شد

بیکار بعره و فریاد بر آوردند^۱ چون سر حس رسیدند [شیخ از راه سر حاک پیر ابوالفضل حس شد]^۲ وارقوآل [این بیت]^۳ درخواست

معدن شاد است این معدن خود کرم قنله ما روی یار قنله هر کس^۴ حرم قوآل این بیت می گفتند^۵ و شیخ را دست^۶ گرفته بودند و گرد حاک پیر ابوالفضل طواف می کرد و بعره می زد و درویشان سر و پای برهنه طواف می کردند و^۷ در حاک می گشتند چون آرامی پدید آمد شیخ ما گفت این روز را تاریخی سارید^۸ کی بتر این روز مینید و بعد از آن هر مریدی را کی^۹ اندیشه حج بودی^{۱۰} شیخ او را سر حاک پیر ابوالفضل فرستادی و گفتم این حاک را زیارت باید کرد و هفت بار گرد خاک طواف باید کرد^{۱۱} تا مقصود حاصل شود * و بعد از آنک^{۱۲} شیخ ما ارین ریاضتها^{۱۳} فارغ گشته بود و حالت و کشف تمامی حاصل آمده، اصحاب گفتندی کی هر گر هیچ ست ارسن و هیچ ادب از آداب مصطفی صلوات الله و سلامه علیه در سفر و حصر از و فوت شدی و کلی عبادت مشغول گشته^{۱۴} چنانک^{۱۵} اگر بختی از حلق او آوار می آمدی^{۱۶} کی الله الله و حلق را ریاضت و محاهدت شیخ قدس الله روحه العزیز کمتر اطلاع بوده است و آن حال شیخ از حلق پوشیده داشته [است و گفته و روا نداشته که ظاهر گردد]^{۱۷} مگر [آبج در میان مجلس بوحه استشهاد یا در اثناء سخن]^{۱۸} از جهت هدایت و رعیت^{۱۹} مریدان بر رفان راندی^{۲۰} روزی در میان مجلس بر رفان شیخ ما رفت کی هر چه نباید گفت ما آن کرده باشیم و حمله اولیا قدس الله ارواحهم همچس بوده اند^{۲۱}، حالات و کرامات خود از حلق پوشیده داشته اند، مگر آنچه بی قصد ایشان

۱- مژ و جمع بیکار بعره در آمدند و فریادی کردند حژ و جمع بعره می زدند ۲ از مژ نقل شد

۳ حژ بحواست مژ ست ۴-س و مژ دوست ۵-حژ هر که ۶- مژ قوال این ست می گفت ۷- مژ دست فرو

۸ مژ ندارد ۹-مژ سائیت ۱۰- مژ هر مرید را که از آن شرح ما بود حون ۱۱ - مژ کردی ۱۲- مژ بحای آورد

۱۳ - مژ و محاهدتها ۱۴ - مژ و همکی وی عبادت کشنه بود ۱۵ - مژ آمدنی ۱۶ - س ندارد از مژ هست

۱۷ س ندارد از مژ هست ۱۸ - مژ بر عیب ۱۹ - مژ بر رفان مژاوک وی رفته است ۲۰ - مژ ندارد

ظاهر شده است^۱، و اریشان کس بوده است کچون چیری از کرامت او بی قصدا و ظاهر شده است^۲، ار خداوند سبحان و تعالی در خواسته کی خداوند ا کبوس آنچه^۳ میان من و تو است، خلق را بران اطلاع افتاد، حان من بردارد کی من سر رحمت خلق ندارم کی مرا از تو مشغول گرداند و خالی [بحوار] رحمت حدای^۴ تعالی نقل کرده است اما این طایفه باشند کی مقتدایان^۵ این قوم نباشد آن طایفه که مقتدایان نباشد در اظهار کرامت^۶ نکوشند، اما اگر ظاهر شود بی قصد ایشان، از ان هم^۷ متأثر شوند [و وقت باشد کی برای مصلحت وقت اظهار کرامات کنند]^۸ چه^۹ ایشان را رحمت خلق حجاب نگردد^{۱۰} بل که^{۱۱} مأمور باشد بوعط خلق و هدایت و ارشاد و تهذیب اخلاق مریدان، و این طایفه پخته تر نباشد و این راه را مقامات سیارست و مشایخ این طایفه هر ار و یک مقام تعیین کرده اند، و شرح آن طول و عرصی دارد، مقصود ما آست کی تقریر کرده آید^{۱۲} کی مشایخ در اظهار کرامات^{۱۳} نکوشیده اند [بلک^{۱۴} در کتمان و احفاء^{۱۵} آن سعی^{۱۶} نموده اند]^{۱۷} و یک فرق میان ولی و سی، ایست کی^{۱۸} انبیا باظهار معجزات مأمورید و اولیا بکتمان کرامات مأمور، پس سبب این مقدمات مجاهدات و ریاضات و کرامات^{۱۹} او بیشتر پوشیده بوده است و کس^{۲۰} بران مطلع نبوده^{۲۱}، آنچه ارتقاات و عمدول نما رسیده است در تصحیح آن مبالغت رفت و^{۲۲} آنچه^{۲۳} بنده و بین الله بوده است دران سخن توان گفت^{۲۴} و شیخ ما را هر ار ماه عمر نبوده است کی هشتاد و سه سال و چهار ماه باشد و روز پیمشنبه نماز پیشین چهارم ماه شعبان سنه^{۲۵} اربع^{۲۶} و اربعین و ارعمایه و فاش^{۲۷} رسید در میهنه در صومعه^{۲۸} او کی در سرای ویست و ورور آدینه چاشتگاه دفش^{۲۹} کردید در مشهد مقدس کی در برابر سرای ویست، آنجا که اشارت غریب او بود حق سبحان و تعالی برکات همت و اها س او ارمیان^{۳۰} کافه^{۳۱} خلق^{۳۲} منقطع مگردان و قدمها و اقدام^{۳۳} حمله^{۳۴} خلق^{۳۵} بر^{۳۶} متابعت او^{۳۷} مستقیم و ثبات دارد، بحق^{۳۸} محمد و آله اجمعین^{۳۹}

۱ - مر باشد ۲ - مژ سده باشد ۳ - مژ او ار حق ۴ - مژ که خداوند حوون آخ ۵ - حووسبحانه و ۶ - مژ مقصدی ۷ - حر کرامات ۸ - مر بر ۹ - مر ندارد حر مابند من اس ۱۰ - مر حی ۱۱ - مژ راه باشد ۱۲ - مژ بلک ۱۳ - مر در اصل اند ار مژ هب ۱۴ - مر کرامت حر مابند من ۱۵ - حر بل کی ۱۶ - حر ستر ۱۷ - حر حد و جهد بلع ۱۸ - س ندارد ار مر و حر هب ۱۹ - مژ آست که ۲۰ - مر ندارد ۲۱ - مر را ۲۲ - مژ نه ۲۳ - س رعداداران مژ آورده سدو ۲۴ - مژ ندارد ۲۵ - س وفات ۲۶ - س دف ۲۷ - مر ار ما و ار ۲۸ - مر خلاص ۲۹ - مر ندارد حر اقدام ما و ۳۰ - مژ خلاص ۳۱ - مژ بر حاده ۳۲ - مژ اسما و اولیا ۳۳ - مژ بحر ۳۴ - مژ الطین الطاهرین حر محمد و آله اجمعین

باب دوم

در وسطِ حالتِ شیخ مافدس اندروحه العیز

و این سه فصل است

فصل اول

در حکایاتی که از کرامات شیخ ما قدس الله روحه العزیز مشهورست

و درست شده است^۲

☆ حکایت ☆^۱ در آن وقت که شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز ارین ریاضت و محاهدت فارغ شد و بمیهه نار آمد و حالت و کشف^۴ بکمال رسید، عزم^۵ شاپور کرد چون شهر طوس رسید اردیه ناژ که بر دو فرسگی شهرست^۶، درویشی را پیش فرستاد^۷ و گفت شهر بایدد، سردیک معشوق، و گفت کی^۸ دستوری هست کی^۹ تا در ولایت تو آییم؟ و شیخ هر گر کس را نگفته است کی چین کی یا چان مکن^{۱۰}، چین^{۱۱} گفته است کی چین باید کرد و چان باید کرد و این معشوق از عقلاء محابین بوده است، وسعت بر گوار و صاحب حالتی بکمال، و شست^{۱۲} او بطوس^{۱۳} بوده است و حاکش آنحاست چون آن^{۱۴} درویش برفت شیخ فرمود تا اسب رین کردند و بر اثر^{۱۵} برفت، و جمع صوفیاں در خدمت شیخ^{۱۶}، چون بیک فرسنگی شهر رسید، بموصعی کی آنرا دو برادران گوید، دو بالاست که از آنجا شهر نتوان دید، اسب شیخ با استاد^{۱۷}، و جمع حمله بایستادند چون آن درویش پیش معشوق رسید و آنچه شیخ فرموده بود گفت، معشوق تسمی کرد و گفت^{۱۸} بگوی تا در آید، چون^{۱۹} معشوق در شهر

۱- (ارمحه قبل) مژ و این مسلسل بر سه صلب حر و آن سه صلب ۲- حژ از کرامات او ظاهر شده است و از رویان درست کسته مژ درست سده سردیک ما ۳- مژ همه حا بحای حکایت چین اسب الحکانه ۴- مژ و آن حال و کشف ۵- مژ عربیت ۶- مژ حون ندیه (حژ ندیه) بار طوس رسد دهیس (حر دهیست) بر دو فرسگی شهر طانرا ۷- حژ برستاد ۸- مژ کفتی حر کوئی ۹- مژ ندارد حژ مامد متن است ۱۰- دراصل کن ۱۱- مژ ندارد ۱۲- مژ در سهر طوس ۱۳- مژ ندارد ۱۴- مژ برسد ۱۵- حژ سح باساد ۱۶- مژ برو و ۱۷- مژ در سح س نیس

این سخن گفت، شیخ^۱ از آنجا^۲ اسب براند، و جمع برفتند، تا در راه آن درویش شیخ رسید و سخن معشوق برسانید^۳ و شیخ هم از راه پیش معشوق آمد و او^۴ شیخ را استقبال کرد و در بر گرفت و گفت فارغ باش که این نوبت که ایضا می رنند و حایهای دیگر، روری چند را همه بدرگاه تو خواهند آورد پس شیخ از اینجای^۵ بازگشت و محافه استاد بواحمد کی قدمگاه بوضر سر^۶ اح بود، فرو آمد و استاد بواحمد شیخ ما را مراعات و خدمتها بجای آورد^۷ و چند روز او را در طوس نگاه داشت، و شیخ را در حاقه خویش نوبت^۸ مجلس نهاد و اهل طوس حوین سخن شیخ بشنودند^۹ و آن کرامات ظاهر او ندیدند^{۱۰}، مرید شیخ شدند^{۱۱}، و قولها یافت^{۱۲} و از امر امام عزالدين ایلناشی^{۱۳} طول^{۱۴} الله عمره شودم که گفت از امیر سید بوعلی عرص^{۱۵} شودم کی^{۱۶} گفت در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز بطوس آمد و در خانه استاد ابو احمد مجلس می گفت، و من هبور کورک و حوان بودم، بایندهم بمجلس^{۱۷} شدم، و خلق بسیار جمع آمده بودند چنانک^{۱۸} بر درونام^{۱۹} حای بود [در میان مجلس که شیخ را سخن می رفت و خلق بیکبار گریان شده، از رحمت ربان]^{۲۰} کودکی خرد از نام، از کنار مادر بمقتاد شیخ را چشم بروی افتاد گفت بگیرش، دودست در هوا بدید آمد و آن کودکز را رهوا^{۲۱} نگرفت و بر زمین نهاد چنانک هیچ الم بوی نرسید، و حملة اهل مجلس ندیدند و فریاد از خلق برآمد و حالتها رفت بوعلی سوگند خورد که من بچشم خویش دیدم^{۲۲}

☆ حکایات ☆ کمال الدین بوسعید عمم گفت کی با پدرم حواحه بوسعید و حدّم حواحه بوطاهر رحمه الله علیهم سر حس شدیم، بیس نظام الملك^{۲۳} سلام، گفت در

۱ - مر هم ۲ - در اصل بیس از مر نقل شد ۳ - مر نکفت ۴ - در اصل نسب از مر نقل شد ۵ - مر ایضا ۶ - مر بواحمد سخن ما را مراعاتها کرد ۷ - مر ندارد ۸ - مر مسندند ۹ - مر بیکبار ۱۰ - مر سخن ما کسند ۱۱ - مر و مریدان بسیار بدید آمدند ۱۲ - مر امر امام اعر محمود الیناسی ۱۳ - امر امام عزالدين محمود الیناسی ۱۴ - در حر مانند من اسب ۱۵ - مر عرصی ۱۶ - مر سندم که ۱۷ - مر سخن ۱۸ - مر و بر نام ۱۹ - س ندارد از مر هست ۲۰ - مر ندارد ۲۱ - در حر و اکثر بخلاف انبسا (و بحسب خویش ندیدم) هر دو بحسب کور باز ۲۲ - مر رحمه الله علیه

آن وقت که شیخ موسعید قدس الله روحه العریر بطوس آمد، من کودک بودم ناحمی کودکان مر سر کوی ترسیان ایستاده بودم، شیخ می آمد ناحمی^۱، چون مرا نزدیک ما رسید روی جمع^۲ خویش کرد و گفت هر کرا می باید کی حواحه^۳ چهارا بید [گودر نگر کی]^۴ ایک آحاه ایستاده است، و اشارت نما کرد ما در یکدیگر می نگرستیم متعجب کی، تا این سخن کرامی گوید، که ما همه کودکان بودیم و نداستیم امروز اراں تاریخ چهل سالست، اکنون معلوم شد کی این اشارت نما می کردست

* حکایت * حواحه ابوالقسم هاشمی^۵ حکایت کرد که من هفده ساله بودم کی شیخ موسعید قدس الله روحه العریر بطوس آمد و پدرم رئیس طوس بود و مرید شیخ، هر روز محافه استاد ابواحمد آمدی بمجلس شیخ، و مرا ناحویشش آوردی [و من در پیش پدر ار پای نشستمی]^۶ و مرا چنانک [عادت حواان ناشد پوشیده نگرشی بود]^۷ بس شی آن رس پیغام فرستاد که من عروسی میشوم، تو گوش دار که تا من چون نارآیم ترا بیم من برام^۸ نشستم و شب دور^۹ در کشید و مرا حواب گرفت من ناحویشش^{۱۱} این بیت می گفتم تا در حواب بشوم بیت

در دیده بحای حواب آست مرا ریرا که ندیدت شناست مرا

گویند بحسب تاحواش بیبی ای بی حردان^{۱۲} چه حای خواست مرا

این بیت می گفتم، حواان در ربود^{۱۳} و در حواب ماندم، تا آن ساعت کی مؤذن مانگ نماز کرد^{۱۴} ار حواب در آمدم^{۱۵}، هیچ کس را ندیدم^{۱۶} دیگر روز نا پدر بمجلس شیخ شد و مر بر سر پدر ناستادم شیخ را از محبت^{۱۷} راه حق سؤال کردند^{۱۸} و او درین معنی سحی می فرمود^{۱۹} کی در راه حسرت و حوی آدمی سگر^{۲۰} تا چه مایه ربح بری و^{۲۱}

۱ - مر سار ۲ - مر فراجع ۳ - مر بناود ۴ - مر بناود ۵ - اسحا ۵ - جز هشمی

۶ - مر در سحی س نسب ۷ - مر بحای عارت دن دو فلات حین اسب ۸ - اسد حواانرا ، دل سر بسوینده

۹ - مر بکریب ۸ - مر بناود ۹ - بناود ۱۰ - جز درار ۱۱ - مر ناحود آهسه

۱۲ - مر بی حراان ۱۳ - بی حردان ۱۴ - مانگ نماز کف ۱۵ - مر حواان بیدارستم

۱۶ - مر که حصه مانده بودم ۱۷ - مر و ۱۸ - مر کرده بودند ۱۹ - مر سحی می گفت ۲۰ - مر که

حیله کسی تا مقصود رسی یا رسی،^۱ نا رفته در راه حق مقصود چون توان رسید، کی
ایک دوش محسوی^۲ وعده داد این حوانرا، و اشارت نما کرد،^۳ يك نیمه شب بی حواب
بود،^۴ و می گفت در دیده بحای حواب آست مرا دیگر چه ای حوان؟^۵ حواحه
بوالقسم گفت^۶ من هیچ بگفتم ار شرم،^۷ [شیخ گفت حواحه بوالقسم امن همی مردم]^۸ دیگر
مار مار گفت،^۹ من بیفنادم واردست بشدم، چون مهوش^{۱۰} آمدم شیخ گفت چون در دیده
بحای حواب آست ترا^{۱۱}، چرا حقی تا ارمقصود نارماندی؟ ویت حمله مگفت. حلق
بیکنار فریاد^{۱۲} آمدند و من^{۱۳} بیهوش^{۱۴} وار دست رفته^{۱۵}، شیخ مرا گفت ترا این
قدر سس باشد^{۱۶}، حالتها رفت و حرقها انداختند^{۱۷} پندم حرقها بدعوتی مار خرید پس
چون شیخ سرای ما آمد پندم ار شیخ در خواست کرد کی اگر آب حوری ار دست
بوالقسم حور و من ربر سر شیخ ما کوره در دست استاده،^{۱۸} شیخ دوبار^{۱۹} ار دست
من آب حورد و مرا گفت يك مرد حواهی بود هشتاد و يك سال عمر من بود هر گر
بر من^{۲۰} حرام نرفت، ار حرمت گفت^{۲۱} شیخ، [هر گر حمر بحوردم]^{۲۲} و حدمت
هیچ مخلوق نکردم و ما هیچ کس^{۲۳} ند نکردم صاحب واقعه این دو کرامت. شیخ
من بودم^{۲۴}

۲۵ * حکایت * آورده اند کی زوری شیخ بوسعید و شیخ ابوالقسم^{۲۶} گر گانی
قدس الله ارواحهم^{۲۷} در^{۲۸} طوس ما هم شسته بودند بريك تحت، و جمعی درویشان پیش
ایشان^{۲۹} ایستاده، ندل درویشی یگداشت که آیا مرلت این دو^{۳۰} در رک چیست؟ شیخ

- ۱ - مژ دامی ۲ - مژ معصودی حژ کسی بمقصودی ۳ - مژ ندارد ۴ - در اصل ار سب
- ۵ - مژ پس ۶ - مژ ندارد ۷ - مژ ندارد ۸ - مژ در نسخه س نیست ۹ - مژ دیگر مار کف
- ۱۰ - مژ مار ۱۱ - مژ آب بود ۱۲ - مژ در فریاد ۱۳ - مژ مدهوس و ۱۴ - مژ بیفنادم
- ۱۵ - مژ بشدم ۱۶ - مژ بود ۱۷ - مژ افاد ۱۸ - مژ ربر سس سح اسناده بودم کوره آب در دست
- ۱۹ - مژ دو کرب ۲۰ - مژ در هشتاد و يك سال عمر من هر گر ر من هیچ ۲۱ - مژ س ندارد ۲۲ - ار مر
- هست ۲۳ - مژ در حق هیچ کس ۲۴ - مژ سیح من بود

۲۵ - توضیح چون اختلاف دو نسخه اسامول (س) و کپنهاک (حژ) کمست ار این سس ار معاملة
این دو نسخه خودداری و بمقاسه نسخه س ماوارد مهم ار نسخه مژ اکتفا مسود ما نراس نمودن نسخه پطرزورک نا
علامت «مژ» در حاسه لازم نیست و تمام نسخه ندلهای ندل صفحات ار «مر» هست و اگر در مواردی معاملة
متن نا نسخه کپنهاک لازم داسه سد کفای السابق نا علامت «حر» نموده حواحد سد
۲۶ - حژ انطاسم ۲۷ روحهما ۲۸ سپر ۲۹ ندارد ۳۰ هر دو

بوسعید حالی روی ندان درویش کرد و گفت هر كِه خواهد کی دوبادشاه بهم بید^۱، بر يك تحت و بر يك^۲ دل، گودرنگر! درویش چون این سخن شنید در آن هر دو بر رگ نگاه کرد^۳، حق سبحانه و تعالی حجاب از چشم^۴ آن درویش برداشت تا صدق سخن شیخ بر دل او کشف گشت و بر رگوازی ایشان ندانست بر دلش برگذشت که آیا خداوند را تبارك و تعالی امروز در رمین نند^۵ هست بر گوارتر^۶ ازین هر دو شخص^۷؟ شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حال^۸ روی ندان درویش کرد و گفت مختصرملکی بود کی هر روزی در آن ملك چون بوسعید و بوالقسم هفتاد هزار برسند^۹ و هفتاد هزار برسند این می گفت و می گمارید

* حکایت * چون شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز چند روز بطوس مقام کرد، قصد مشابور کرد حواحه محمود مرید کی در مشابور بود، مردی بر رگ بود، چنانك مریدان را بر او فرستادی^{۱۰} و گفتی محمود راه بری بیکست يكروز^{۱۱} این محمود مرید^{۱۲} گفت دوش در حواب دیدم کی کوه طوس کی از سوی مشابورست شکافتی^{۱۳} و ماه از میان آن بیرون آمدی، [و بحاقه کوی عدنی کویان فرود آمدی اکمون شیخ می رسد او را بحاقه کوی عدنی کویان فرود بایند آورد و شیخ را استقبال کردند، چون بیکدیگر رسیدند شیخ را بحاقه عدنی کویان فرود آوردند]^{۱۴} حواحه محمود گفت تا ما ترتیب طبعی سازیم^{۱۵} دراز شود، حالی از بازار سر بریان باید آورد سفره بپزد و سر بریان پیش بپزد شیخ گفت مبارك باد، از سر در گرفتیم چون فارغ شدند حواحه محمود مرید گفت ای شیخ حمام را چه کوی؟ شیخ گفت

۱ - در يك های يك وف در يك حال ۲ - يك دل ۳ - نكرسب ۴ - از بش جسم دل
 ۵ - بر گرفت ۶ - بر رگ ۷ - کس ۸ - حالی ۹ - فرانسند ۱۰ - سب بر رگوار و خادم صوفیان بود
 حناك بعد از آن که سب بپزد و او را بدند مریدان را بس وی فرستادی ۱۱ - نامداد ۱۲ - مبارگرار
 ۱۳ - که این کوه که از سوی طوس است بدو سمه سدی ۱۴ - گفت ای اصحاب صلاي استقبال در دهیت که
 سب ابو سعد می آمد جمع درهم آمدند و با استقبال شمع ما بیرون شدند سب می آمد و جمعی بیکو در خدمه
 سب حون بیکدیگر رسیدند سب فرود آمد (حز و حواحه محمود و جمع را در بر گرفت و بر سرش
 و شهر در آمدند) حواحه محمود با جمع حوش کف حون حواب حین دیده ام که ماه نکوی عدنی کویا
 برمین آمد، او را آنجا فرود آریم، سب را نکوی عدنی کویان بحاقه بوعلی طرسوسی فرود آوردند
 ۱۵ - کسم

ماید رفت شیخ با جمع حمام شدند چون سحاده شیخ مار افکندند، حماعتی^۱ اراری که پاکیده تر بود پیش شیخ آوردند حواحه محمود دستار^۲ را از سر فرو گرفت و بوسی برداد^۳ و پیش شیخ داشت شیخ گفت مبارک [باد] چون محمود کلاه سهاددیگران را خطری باشد از وی مستند و فرا^۴ میان رد^۵ و حمام در رفت^۶ چون آن روز بر آسودند^۷، دیگر روز شیخ را در خانقاه کوی عدنی کویان^۸ مجلس نهادند در اول مجلس از شیخ سؤال کردند کی ایضا بر رگبست^۹ کی او را^{۱۰} ابوالقسم قشدری گویند^{۱۱}، میگویند کی سده بدو قدم بحدای رسد [شیخ چه می گویند؟] شیخ گفت کی نه، ایشان می گویند کی سده بیک قدم بحدای رسد مریدان استاد امام بردیک استاد امام^{۱۲} آمدند و این سخن بگفتند، استاد امام گفت پرسیدید^{۱۳} کی چگونه؟ دیگر روز از شیخ^{۱۴} سؤال کردند که دی گفتم کی^{۱۵} بیک قدم بحدای رسد^{۱۶} شیخ گفت بلی امروز همین می گویم^{۱۷} گفتند چون^{۱۸} ای شیخ؟ گفت میان سده و حق یک قدم است و آن^{۱۹} آست که^{۲۰} قدم از حدود بیرون همی تا بحق رسی^{۲۱}، چون شیخ این سخن بگفت بر در خانقاه طوافی آواری داد کی کما و^{۲۲} همه معتمی^{۲۳} شیخ گفت از ان عاقل^{۲۴} بشوید و کار بندید کم آید و همه شما بید پس گفت

فأ^{۲۵} ساختن و حوی خوش و صبر اهیچ تا عشق^{۲۶} میان ما بماند سی پیچ مریدان استاد پیش امام^{۲۷} حکایت کردند استاد گفت چنان است کی او می گوید و شیخ هر روز مجلس می گفتی و هر کرا چیری بدل بر گذشتی [آن سخن را بوی تقریر]^{۲۸} دادی چنانک آکس را معلوم^{۲۹} شدی، و بار ما سر سخن شدی^{۳۰} و اهل شایور بیکبار بر شیخ اقبال کردند و روی بوی نهادند و شیخ در میان سخن شعر و بیت

۱ - حمامی ۲ - حویس ۳ - بوس داد ۴ - بر ۵ - سب ۶ - فرسود ۷ - حمام کردند و بناسودند ۸ - عدنی کویان ۹ - استاد امام ابوالقاسم ۱۰ - در سحده مر سب ۱۱ - در سحده مر سب ۱۲ - مریدان استاد امام بس امام ۱۳ - در سر و مر سب سبندی صحیح فاسی اسب ۱۴ - سبج را ۱۵ - مرید ۱۶ - رسد ۱۷ - و با فامب کویم ۱۸ - حکونه ۱۹ - قدم ۲۰ - نک ۲۱ - در حمله بوی بی بود در میان اسب ۲۲ - آوار داد که ما و حر آوار می داد که کما و ۲۳ - مرید عاقل ۲۴ - حر در ۲۵ - عهد حر بماند من اسب ۲۶ - مریدان مار بس استاد امام شدند و اسب سخن ۲۷ - سبج در میان سخن روی بوی می کردی و حواص آن سخن که او را در دردل بودی بر مری با سی نا حکایتی برون می ۲۸ - مفهوم ۲۹ - افاد

می گفتی و دعوت‌های ناتکلف می کردی و پیوسته سماع می کردندی در پیش وی، و اربین سب^۱ حمله ایمنه فرق با شیخ انکار بودند

*** حکایت *** حواحه حسن مؤدب گوید رحمه الله علیه که چون آواره شیخ در مشامور منتشر شد، کی پیر صوفیان آمده است از میهنه^۲ و مجلس می گوید، وار اسرار مدگان حدای تعالی حیر نار می دهد، و من صوفی را حوار نگرستمی^۳، گفتم صوفی علم نداند چگونه مجلس گوید؟ و علم عیب حدای تعالی^۴ بهیچ کس نداد [و بدهد او از اسرار مدگان حق تعالی چگونه حیر نار می دهد؟ روری]^۵ بر سیل امتحان مجلس شیخ شدم^۶ و بیش تحت او نشستیم، خامهای فاجر پوشیده، و دستار فوطه طبری در سر بسته، با دلی پر انکار و داوری شیخ مجلس می گفت، چون مجلس تا آخر آورد، از جهت درویشی حمله خواست^۷، مرا در دل آمد^۸ که دستار خویش بدهم، مار گفتم با دل خویش کی^۹ مرا این دستار از آمل هدیه آورده اند، و ده دیار شاموری قیمت ایست^{۱۰}، بدهم دیگر مار شیخ حدیث دستار کرد، مرا نار در دل افتاد کی دستار بدهم، مار اندیشه را رد کردم و همان اندیشه اول در دلم آمد^{۱۱} پیری در پهلوی من نشسته بود، سؤال کرد ای شیخ حق سبحانه و تعالی با بده سخن گوید؟ شیخ گفت [گوید]، از بهر دستار طبری دوبار بیش^{۱۲} بگوید نار ان^{۱۳} مرد که در پهلوی تو نشسته است دوبار گفت که این دستار کی در سر داری ندین درویش ده، اومی گوید بدهم کی قیمت این^{۱۴} ده دیار است و مرا از آمل هدیه آورده اند حسن مؤدب گفت چون من آن سخن شنودم^{۱۵} لرزه بر من افتاد، بر حاستم و مرا پیش شیخ شدم، و بوسه بر پای شیخ دادم، و دستار و حمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری^{۱۶} با من نماند، سو مسلمان شدم و هر مال و نعمت کی داشتم در راه شیخ فدا کردم و بخدمت شیخ ناستادم. و او خادم^{۱۷} شدخ ما بوده است، و باقی عمر در خدمت شیخ بیستاد^{۱۸} و حاکش میبیه است^{۱۹}

۱ - در مر سب ۲ - در کوی عدی کوپان ۳ - عظم دسمن داستمی ۴ - بهیچ بیامور و ۵ - در نسخه س سب از مر هست ۶ - در آمدن ۷ - هر کسی حیری می دادند دستاری خواست ۸ - آمد ۹ - در مرز بیست ۱۰ - این دسار اسب ۱۱ - آمده بود ۱۲ سخن ۱۳ - با آن ۱۴ - دستار ۱۵ - سلیم ۱۶ - در دل من ۱۷ - خاص ۱۸ - سخن ما نماند ۱۹ - رحمه الله

* حکایات * ار حادم شیخ [پیر محمد شوکانی و ار برادر اورین الطایفه عمر شوکانی] شنیدم^۱ که ایشان هر دو گفتند کی ما ار پدر خویش شنودیم کی گفت: من حواں بودم کی فرزندان شیخ بوسعید قدس الله ارواحهم العزیز و رحمهم رحمة واسعة^۲، مرا ارمیبه خدمت حاقاه شیخ فرستادند مشاور، و در خدمت^۳ درویشان مشغول بودم^۴ يك روز بکرمانه [شدم] کی در پهلوی حاقاه بود، و شیخ در آن حمام^۵ سیار رقتی، حواں بکرمانه در^۶ شدم^۷ و موی برداشتم پیری بیامد^۸ و خواست کی^۹ مرا معمّری و خدمتی کند، مانع شدم^{۱۰} و گفتم تو مردی برر کی و پیر، و من حواں، بر من واجب باشد کی ترا خدمت کنم گفت بگدار تا ترا معمّری بکنم و حکایتی است بر گویم من بگداشتم، [او حکایت آغاز کرد و گفت]^{۱۱} کی من حواں بودم و بر سر چهارسوی این شهر دوکابی داشتم و حلوا گری^{۱۲} اگر دمی، چون يك چندی این کار کردم و سرمایه^{۱۳} بدست آوردم، هوس بارر گابی در دل من افتاد، ار دکان برحاستم [بررگ سفر راست کردم و من ار شهر بیرون برسیده بودم]^{۱۴} کاروانی بررگ بحاب بخارا می رفت^{۱۵} من بیراشتر بگری^{۱۶} بگرفتم و [در صحبت ایشان روانه شدم چون]^{۱۷} سرخس رسیدیم^{۱۸} و روری دو آحا مقام کردیم و روی بمر و بهادیم^{۱۹}، چنانک عادت پیاده روان^{۲۰} باشد، پاره در پیش^{۲۱} برقتمی و بحقتمی تا کاروان در رسیدی، پس برحاستمی و با کاروان برقتمی يك شب برین ترتیب می رقتم، شب بیگاه گشته بود، و من سخت مانده و حسته^{۲۲}، و حواں بر من علنه کرده، پاره يك پیشتر شدم، و ار راه یکسو شدم و بحقتم در حواں بماندم، کاروان در رسیده بود و برفته و من در حواں مانده^{۲۳}، تا تا آنگاه کی گرمای آفتاب مرا^{۲۴} بیدار کرد برحاستم و [هیچ حای]^{۲۵} اثر کاروان

۱ - در مژ بحای عارت من دو فلاف چنین است که در کوی عدی کوان بود در مشاور، بر محمد شوکانی و ار برادر اورین الطایفه عمر شوکانی در نسخ و ار محمد شوکانی ۲ - سودم ۳ - و من بخدمت ۴ - بدم مدنی ۵ - آحا ۶ - سیار در آمده بود فرو ۷ - حواں بدستم ۸ - فرار آمد ۹ - دست بر بست من همد و ۱۰ - مانع بدم ۱۱ - او دستي بر بست من می بهاد و اس حکایت می گفت ۱۲ - حلوانی ۱۳ - بک ۱۴ - و آج بناسب فروخت بمر و حوا و مغانی که لایق بخارا بود بخریدم و من هر کر ار سهر ببح فرسنگ برین ببح روسا برسیده بودم و هیچ سفر نکرده ۱۵ - بزرگ بخارا بمسد ۱۶ - بکرا ۱۷ - با اسان بهم برسم ۱۸ - آمدن ۱۹ - من هر سبی ۲۰ - کاروانی ۲۱ - پاره بیس شتر کاروان ۲۲ - من عظم مانده بدم ۲۳ - و من بی حتر ۲۴ - ار حوا ۲۵ - در نسخه من بست

یدم [ریگ بود و هیچ راه ندیدم] پاره گرد بردیدم ، راه کم کرده ، چون مدهوشی
دم^۱ پس ما خود اندیشه کردم که چپین کی پاره ارین سوی پواره اران سوی می دوم^۲ ،
هیچ حای برسم مصلحت آست کی من ما خود احتیادی کم ودل ما حویشتن آرم تا
ای من قرار گیرد بحامی ، روانه شوم^۴ [این خاطر ما حویشتن مقرر کردم ،
احتیاد بحای آوردم و]^۵ یک طرف اختیار کردم^۶ و می رفتم تاشب در آمد تشگی
گرسگی درمن اثری عظیم کرده بود که گرمای گرم بود چون هوا حک تر شدن
ندک قوتی گرفتم و ما خود گفتم کی شب روم بهتر باشد، آن شب همه شب می دویدم [تا
بامداد، چون دور شد بگریستم حمله صحرا ریگ دیدم]^۷ و حار و حاشاک، و هیچ حای
اثر آ نادانی^۸ ندیدم، شکسته^۹ شدم [بران تشگی و گرسگی و ماند کی همچنان]^{۱۰}
می رفتم تا آفتاب گرم شد و تشگی از حد گذشت^{۱۱} ، بیفتم و تن بمرگ سپادم پس
ما حویشتن اندیشه کردم کی در چپین حایگاهی الا^{۱۲} حید^{۱۳} سود ندارد و تن بمرگ
سپادم بعد^{۱۴} همه^{۱۵} حیدها باشد مرا یک چاره دیگر مانده است و آن آست کی
ارین بالا های ریگ [بالایی که بلند ترست]^{۱۶} طلب کم و حویشتن بحیله بر سر آن
بالا افگم و گرد این صحرا در بگرم، باشد کی حایی آ نادانی یا [آبی یا حانه صحرا
مشیان بدست آرم ، اگر بدست آرم]^{۱۷} فهو المراد و اگر نه^{۱۸} بر سر آن [مالای
حاک حویشتن فرو برم و تن بمرگ دهم]^{۱۹} پس بگریستم بالایی بزرگ دیدم ، خود
را^{۲۰} بر سر آن بالا^{۲۱} افگندم و بدان بیابان نگاه کردم^{۲۲} از دور سیاهی^{۲۳} بچشم
من آمد، یک نگاه کردم^{۲۴} ، سری بود پس قوی دل شدم و ما خود گفتم هر کجاسری
باشد آب بود [و هر کجا که آب بود ممکن بود که آدمی باشد ، ندین سب قوتی در
من پدید آمد و]^{۲۵} از بالا بریر^{۲۶} آمدم و روی بدان سری نهادم چون آصا

۱ - مر در سخته س بست ۲ - ناره از هر سوی دویدم ما باشد که راه نار نام ، سر کردان مر
سدم ۳ - از این سوی می دوم و ناره اران سو هر کر ۴ - دل ما حویس آرم و اندیشه بکم بر هر سویی که
دل من قرار کرد روی بدان حای بهم و می روم آخر آ نادانی رسم ۵ - مژ و حژ در سخته س بست ۶ - و
روی بدان طرف نهادم ۷ - مروح در سخته س بست ۸ - و آب و حیوان ۹ - شکسته دل ۱۰ - مر در سخته
س بست ۱۱ - سکی بحدی رسیده که سرطاف حرکت ندانستم ۱۲ - و حدهج ۱۳ - بعد از ۱۴ - مژ در
سخته س بست ۱۵ - حانه عرب نام کمان بسم اگر دیدم ۱۶ - والا ۱۷ - بالایی ریگ پس بزرگم و کور و فرو
برم و حاشاک کرد حویشتن فرا بهم نا دده بعد از مرگ من مرا بخورد وین مرگ رادهم و سلیم کم ۱۸ - س
بگریستم دل بزرگ دیدم حید کردم و بسار حیله حویس ۱۹ - بالایی ۲۰ - فرو بگریسم ۲۱ - در اصل
سیاهی ۲۲ - بگریستم ۲۳ - مر و حژ در سخته س بست ۲۴ - از آن بالایی فرو

رهنمیدم پارهٔ رمین شخ دیدم^۱ [چند تیر پرتابی در میان آن ریگها]^۲ و پارهٔ آب صافی^۳
 [ار آن رمین بیرون می آمد و می رفت و گرد بر گرد آن چشمه چندان از آن رمین
 پارهٔ آب می رسید که گیاه رسته بود و سر گشته، من]^۴ فرار شدم و پارهٔ از آن آب
 بخوردم و وصو ساحتهم دور کفت نمار گرا دم و سحدهٔ شکر کردم کی حق سبحانه و تعالی
 حان من نار داد، و ما خود گفتم که مرا ایضا مقام ناید کرد و از اینجا روی^۵ بیست،
 باشد کی کسی ایضا آید آب^۶، و گریاید یکیشان روزی ایضا مقام کم، کی آخر ایضا
 آئی است، یا ساسیم^۷، آنگاه بروم پارهٔ از آن بیج گیاه بخوردم و ازان سر چشمه دور تر شدم و بر
 نالاء ریگ بلند شدم و سر نالاء ریگ ناردادم چنانک کوی شد، [در آن کوشدم]^۸ و
 حاشاک گرد حویش مهادم چنانک کسی مرا نمی دید^۹ و از میان حاشاک مهمه حوام
 می نگرستم، گفتم نماید حیوانی مؤدی مرا المی رساند^{۱۰} [یا حدای تا ترسی پدید
 آید و مرا بیم هلاک باشد در مدان آن حاشاک پنهان شده بودم و اطراف آن بیابان
 نظاره می کردم]^{۱۱} چون وقت روال شد سیاهی از دور پیدا شد^{۱۲}، روی ندید آب
 بهاده، چون نزدیک آمد مردی دیدم بلند نالاء، سپید پوست، صحم، فراح چشم، محاسنی تا
 ناف، مرقع صوفیانه پوشیده، و عصایی و ابریقی در دست، و سجادهٔ بر دوش افکنده^{۱۳}، و
 کلاه صوفیانه بر سر بهاده، و چمچمی در پای کرده، نور از روی او می تافت بکنار
 آب آمد و سجاده بپسگند شرط متصوفه، و ابریق آب بر کشید و در پس نالاء شد^{۱۴}
 [و استنجایی بحای آورد و بار آمد بر کنار چشمه نشست]^{۱۵} و وصویی ساخت^{۱۶} و
 دو گانه بگرارد^{۱۷} و دست برداشت و دعایی بگفت و دست بگرارد و قامت گفت و فریضه
 بگرارد و محاسن نشانه کرد و بر حاست و سجاده^{۱۸} بر دوش افکند [و عصا و ابریق
 برداشت]^{۱۹} و رو میانان بهاد^{۲۰} و بر رفت تار^{۲۱} چشم من غایب شد^{۲۲} من از خود^{۲۳}

۱ - مر وحر ندارد ۲ - مر در سحدهٔ س بیست ۳ - و سحدهٔ آب صافی ۴ - مر در سحدهٔ س بیست
 حر ما اندک احتیاطی مانند مر آب ۵ - روی رمین ۶ - طلب کردن ۷ - که امضا آب و ۸ - مر در سحدهٔ
 س بیست ۹ - می تواند دید و من ۱۰ - در مروحریست ۱۱ - مژ وحر در سحدهٔ س بیست ۱۲ - وف روال بود از
 دور ازان میانان ساهی پدید آمد ۱۳ - و روسره ما مسواک بردوس ۱۴ - ندان پس نالائی فروشد ۱۵ - مژ وحر
 در سحدهٔ س بیست ۱۶ - وصویی صوفیانه نکرد ۱۷ - و محاسن سانه کرد و نانک نمار کف و
 سب کرد و قامی کف و فریضه بگرارد ۱۸ - و سب بگرارد و بر حاست و سجاده ۱۹ - در مژ سب
 ۲۰ - فرو بهاد ۲۱ - از پس ۲۲ - نکست ۲۳ - مرا از حویش

حسب داشتیم^۱، از هیت او، و از مشعولی بدیدار او، و بیکویی طاعت او! چون او از چشم^۲ من غایب شد و من با حوشتن رسیدم^۳، خود را سیار ملامت کردم کی این چه بود کی من کردم^۴؟ همه جهان آدمی طلب می کردم که مرا ازین بیابان مهلك برهاند [مردی یافتن چپین نورانی، از وی راه طلب نکردم، گفتم]^۵ اکنون حسب صوری روی نیست، باشد کی^۶ نار آید^۷ منتظر میبوم تا او^۸ نار دیگر در آمد همان سیاهی از دور بدید آمد، داستم که همان شخص است، چون نزدیک آمد هم او بود هم^۹ سر قرار آن گرت [نار دیگر بگرارد]^{۱۰} من این نار^{۱۱} گستاختر شده بودم آهسته از میان حاشاك بیرون آمدم و از آن بالا فرو آمدم^{۱۲} چون از نار فارغ شد^{۱۳} و دست برداشت و دعا بگفت، برحاست تا برود، دامنش بگرفتم و بگفتم ای شیخ از بهر الله^{۱۴} مرا فریادرس امری ام^{۱۵} از شاهنور، و با کاروانی^{۱۶} بخارا می شدم^{۱۷} امر و درو رورست تا راه گم کرده ام [و کاروان برفته است و من در این بیابان منقطع شده ام]^{۱۸} و راه می دانم او سر در پیش افکند، يك نفس را^{۱۹} سر بر آورد^{۲۰} و دست من بگرفت من بگریستم، شیری^{۲۱} دیدم که از آن^{۲۲} بیابان برآمد و پیش او آمد و حذمة کرد و بیستاد^{۲۳} او دهان بر گوش شیر بهاد [و چیری بگوش او فرو گفت]^{۲۴} پس مرا بران شیر بشاند و هوای کردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو پای در زیر شکم او محکم دار^{۲۵} و هر کجا که او بیستاد^{۲۶} از وی فرود آی، و از آن سوی کی روی او^{۲۷} باشد برو. من چشم فرار کردم و شیر برفت يك ساعت^{۲۸} بود، شیر بیستاد، من از او فرو آمدم و چشم نار

۱ - بود ۲ - من ۳ - آمدم ۴ - که از من در وجود آمد ۵ - و براه نری دلالت کند مردی مصلح بیکو رندگانی و صوفی که همه جهان بدعا و رندگانی اسان بر ناست و همه کمرها بندان هدایت و از اسان راه راست می طلبند نامم و حسن عاقل نمادند و او برفت ازین حسن خود را سیار ملامت کردم چون داستم که آن مفید بست تا خود بگفتم ۶ - که هم امروز تا امشب با فردا ۷ - و خلاص من هر از وی نیاند ۸ - وقت ۹ - همان کس بود ۱۰ - سجاده بپفکند و وضو براه کرد و دوی بگرارد و نانك نماز گفت و سب نماز بگرارد و فامب کف و بفریضه مسعول گشت ۱۱ - من این بوقت ۱۲ - و درس بسر او بنسبم ۱۳ - چون نماز سلام باز داد ۱۴ - از بهر الله را ۱۵ - کاروانی ۱۶ - بودم و وروی ۱۷ - داش ۱۸ - در سحرة من بیست از مژ هب ۱۹ - من ۲۰ - و برحاست ۲۱ - را ۲۲ - در مژ بیست ۲۳ - از نمان آم و بیس او آمد و او را حذمت کرد و بناسد و ۲۴ - در سحرة من بست از مژ هست ۲۵ - کن و چشم فرار کرد و هج نار مکن و دست محکم دار ۲۶ - وی استاد بود ۲۷ - روی بود از آن طرف ۲۸ - می روم يك ساعت

نگردم. شیر برقت، راهی دیدم، گاهی چند برقتم، کاروان را دیدم آخا فرود آمده^۱، شاید شدم، ما ایشان^۲ محاراشدم وار متاعی کی برده بدم^۳ سودی بیک نکردم، و متاع^۴ مشاور^۵ بحریدم و، نار آمدم^۶ و دیگر نار بندوکان شستم و ما سر حلوا گری رقتم^۷ و چند سال برین بگذشت بیک روز نکاری نکوی عدنی کویان فروشدم بر در حاقاه اسوهی دیدم، پرسیدم کی چه بوده است؟ گفتند کسی آمده است از میهنه، شیخ بوسعید بوالخیرش گوید، کی پیر و مقتدای صوفیان است و او را کرامات طاهر، درین حاقاه برول کرده است و امروز مجلس می گوید [و این مردمان بمجلس او رعت می نمایند و این اردحام از است]^۸، گفتم من میر در روم تا چه می گوید^۹ چون از در حاقاه در شدم، ستوسی بود بر کنار رواق، آخا بایستادم و او بر تحت شسته بود و سخن می گفت در وی نگرستم، آن مرد را دیدم که در آن بیابان مرا بر آن شیر شاهده بود او روی از دیگر سوی^{۱۰} داشت کی سخن می گفت، چون سخن او شنیدم^{۱۱} او را نار شاحتم، [خواستم که این حال نار گویم]^{۱۲} او حالی روی من^{۱۳} کرد و گفت های شنیدستی هر آنچه ببیند در ویرانی نگوید در آنادانی^{۱۴} چون این سخن بگفت نعره از من بر آمد، و بر ار خود^{۱۵} حر نداشتیم، و بیهوش برفتادم، شیخ با سر سخن شده بود و مجلس تمام کرده، چون بیهوش نار آمدم [شیخ از مجلس دست نار داشته بود] و مردم رفته [بود و جمع پراکنده شده]^{۱۶}، و درویشی شسته بود و سر من در کنار گرفته^{۱۷} چون ما خویش^{۱۸} آمدم بر حاشتم، آن درویش گفت شیخ فرموده است که بر ما در آی من پیش شدم و در پای او افتادم^{۱۹} شیخ مرا سیار مراعات کرد و تر کی اران خویشی من داد، و حسن مؤدب را گفت تا مرا حمامهای بیاورد، و آن حمامه حلوا گری را از سر

۱- سحر ۲ و اسان پیر بدندار من ساد شدند با آن جماعت ۳ متاعی که بود هر و جمع ۴ و ار آخا حری که لایق ۵ بود ۶ و مشاور نار آمدم و راحی سره نامم ۷ بدم ۸ در سحّه من سب از مژ هب ۹ د سوم که با سبم که این چه مرد سب ۱۰ سوی دیگر ۱۱ در سحّه من سب ۱۲ در سحّه من سب از من بقل سد ۱۳ سوی من ۱۴ بدم و ۱۵ در سحّه من سب ۱۶ بر کنار هاده ۱۷ من بخویش نار ۱۸ وای وی بوسه دادم

من بر کشید^۱ [و آن حامها را در من پوشاید]^۲ و طلقی شکر در آستین من کرد و
گفت این سردیك كودكان بر و ما ما عهد كن كی تارنده باشم من^۳، این سخن را با حلق
نکوئی و سر را فاش نگردانی^۴ [من سخن شیخ را]^۵ قبول کردم [و ما او قول کردم و]^۶
تا شیخ رنده بود^۷، و در حال حیوة او، این حکایت با کس^۸ نگفتم، چون او مدارقا
رحلت کرد من این حکایت نا قو^۹ نگفتم

☆ حکایت ☆ حواحه حس مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، حکایت کرد کچون
شیخ ابوسعید قدس اللہ روحه العزیز در امتدای حالت مشابور^{۱۱} آمد، و مجلس می گفت
و یکنار مردمان روی بوی آوردند^{۱۲} و مریدان بسیار پدید آمدند^{۱۳} در آن وقت در
مشابور مقدم^{۱۴} کر امیان استاد ابونکر اسحق کر امی بود، و رئیس اصحاب رأی و رواض
قاصی صاعد و هریک را اربشان^{۱۵} جمع بسیار، و شیخ را عظیم مکر [بودندی] و حملگی
صوفیان را دشمن داشتندی و شیخ بر سر مسریت می گفتی و دعوتهای تکلف می کردی،
چنانک^{۱۶} هزار دینار ریادت در يك دعوت حرج می کرد و پیوسته سماع می کرد^{۱۷} و
ایشان بران انکارهای بلیع می کردند، و شیخ فارغ بود و بر سر کار خویش، پس ایشان
نشستند و محصری کردند^{۱۸} و ایمة کر امیان [و اصحاب رأی گواهی بر آن محصر]^{۱۹}
نشستند^{۲۰} کی ایضا مردی آمده است از میهنه و دعوی صوفی می کند و مجلس
می گوید و^{۲۱} بر سر مسریت و شعر می گوید، تفسیر و احبار می گوید^{۲۲}، و سماع
می فرماید و [رقص می کند و]^{۲۳} حوانان رارقص می فرماید و لوریه و [گوریه]^{۲۴}
و مرع بریان [و فواکه الوان]^{۲۵} می خورد و می خوراند^{۲۶}، و می گوید من راهدم و این
به شعار راهداست و به صوفیان و خلق یکنار روی بوی نهادید و گمراه می گردید، و بیشتر
عوام در فتنه افتاده اند اگر تدارك این نکند رود بود^{۲۷} کی فتنه ظاهر گردد و این

۱- حلوا کرانه از من مروون کرد ۲- من در سخته سبب ۳- ما رنده باشم ۴- این سخن
ما کس نکویی ۵- من در سخته سبب ۶- من در سخته سبب ۷- من ۸- در مژ سبب
۹- بش کس ۱۰- بس بو ۱۱- نایدا مشابور ۱۲- می کف و مردمان یکنار روی بوی نهادید
۱۳- و ما لها فرا می کردند و ۱۴- رسم سماع می آوردی ۱۵- نوشتند ۱۶- در مژ نیست
۱۷- و محصری نوشتند ۱۸- در اماء مجلس ۱۹- و پیوسته دعوتهای با تکلف می کند ۲۰- ۵
در مژ نیست ۲۱- مژ در سخته سبب ۲۲- مژ در سخته سبب ۲۳- در مژ سبب ۲۴- فرما
رود حواهد بود

مَحْضَرُ مَعْرِینِ فرستادند، محذمت^۱ سلطان عزیزین، حوای سشتند بر پشت محضر، کی ایمه فریقین شافعی و بوحیفه نشینند و تفحص حال او بکند^۲ و آنچه مقتضای شریعتست بروی براند^۳. این مثال روریمحشبه در رسید آنها کی منکران بودند شاد شدند^۴ و گفتند فردا آذینه است، رور شنه محمعی ساریم و شیخ را با حمله صوفیان بردار کنیم بر سر چهارسوی برین حمله قرار دادند^۵ و این آواره در شهر منتشر شد و آن طایفه کی معتقد بودند رجور و عمارت گشتند^۶ و کسی را ره ره سود کی این حال با شیخ بگوید [و در هیچ واقعه با شیخ هیچ بایستی گفت که او خود هر چه رفتی بمر است و کرامت می دیدی و میداستی]^۷ خواهه حس مؤدب گفت چون این رور بمار دیگر بگراردیم، شیخ مرا بخواند و گفت ای حس، صوفیان چند تن اند؟ گفتم صد و بیست تن اند، [هشتاد مسافر و چهل مقیم]^۸ گفت فردا چاشتگاه حجت ایشان [چه خواهی داد؟] گفتم آنچه اشارت شیخ ما باشد گفت فردا ناید که^۹ هریکی را سر بره بریان در پیش نهی با شکر کوفته سیار، تا بران معر بره باشد، و هریکی را رطلی حلوائی شکر و کلاب پیش نهی^{۱۰} با محور، تا عود می سوریم و کلاب برایشان می ریریم و کرباسهای کارر شست نیازی، و این سفر در مسجد جامع نهی، تا آن کسانی که ما را در عیدت عیت می کنند برأی العین ببیند کی حق سبحانه و تعالی عزیزان در گاه عرت را ارپرد عیب چه می خوراند حس گفت چون شیخ این اشارت نکرد در حمله حریبه^{۱۱} يك تاه^{۱۲} نان معلوم بوده است، و در حمله شامور کس را نمی داشتیم که [يك درم سیم]^{۱۳} ناوی گستاخی کم، که همگان اربین آواره^{۱۴} متعیر شده بودند، و ره ره آن سود کی شیخ را گویم که وجه این ار کجا سارم ار پیش شیخ بیرون آمدم آفتاب روی معروب بهاده بود، سر^{۱۵} کوی عدنی کویان^{۱۶} با استاد متحیر، و نمی داشتیم کی چه^{۱۷} کم [تا رور بیگاه شد و آفتاب يك درد گشت و فرو می شد]^{۱۸} مردمان در دکابها می مستند و

۱ - سن ۲ - بحای آرد ۳ - آج ار مقضای سرع بروی متوجه گردد و ار حکم ساست بر وجه مصلح بروی براند ۴ - و حکم ببسند ۵ - معق سدید و فرار بهادند ۶ - رجور سدید و صوفیان اندوهکن بکشد ۷ - مر در سخته سن نیست ۸ - مر در سخته سن نیست ۹ - مر و حژ در سخته سن نیست ۱۰ - و عود و کلاب سار نیازی ۱۱ - و حافه ۱۲ - نای ۱۳ - سن ندارد ۱۴ - مسوریده ار اعماد بکسه ۱۵ - آفتاب فرو می سد بر سر ۱۶ - عدنی کویان ۱۷ - حکار ۱۸ - سن ندارد

روی صحابه‌های هادنده، تا نماز شام در آمد و تاريك شد^۱ مردی از پايان نارار می‌دويد تا بخانه رود [که بيگانه گشته بود]^۲ مرا ديد استاده، گفت ای حسن چه موده است که چنين متحير ايستاده، حاجتی و خدمتی فرمای من قصه ما او تفرير کردم^۳ کی شيخ چين^۴ فرموده است^۵ و هيچ وجه معلوم نيست [و اگر تا نامداد مايدا ايستاد، ما يستم که روی نار گشتن نيست]^۶ آن حواں در حال آستين نارداشت و گفت دست در آستين در آر [و بردار چند انکت در بياست است، در وجه^۷ گفت شيخ صرف کن من]^۸ دست در آستين وی بردم^۹ و يك كف رر سرح برداشتم [و خوش دل شدم و او را ثنا گفتم و]^{۱۰} روی نگار آوردم، و آنچه شيخ فرموده بود حمله راست کردم و گفتم كف من ميران گفت شيخ بود، که اين حمله ساخته شد که يك درم سيم نه در بياست بود و نه زيادت آمد آن شب آن کار ساخته شد و نگاه برفتم و کرناس مستند و بمسجد جامع سفره نار گستريدم^{۱۱} [بر حمله که شيخ اشارت کرده بود]^{۱۲} شيخ ما جماعت حاضر آمد، و حاليق بسيار بمطار هم شعول^{۱۳}، و اين حس نقاصی صاعد و استاد ابو بکر بردید [که شيخ صوفيان را در مسجد جامع چين دعوتی ساخته است]^{۱۴} قاصی صاعد گفت بگداريد^{۱۵} تا امروز شادی نکند و سر بريانی بخورد که فردا سر ايشان کلاغان خواهد خورد و بوبکر اسحق گفت بگداريد کی ايشان امروز شکمی چرب کند کی فردا چوب دار چرب خواهد کرد اين حس بگوش صوفيان آوردند، همه عماک و ربحور گشتند چون از سفره فارغ شدند^{۱۶} شيخ گفت ای حسن مايد کی سحادهای صوفيان بمقصوره بری، ارپس قاصی صاعد، کی ما^{۱۷} ارپس او نماز خواهيم گرازد^{۱۸}، وقاصی صاعد حطیب شهر بود پس حس گفت سحادهای صوفيان بمقصوره بردم، درپس پشت قاصی صاعد، صد و بيست سحاده فرو کردم دو رسته [چنانک هيچ کس ديگر را حای بود]^{۱۹} قاصی صاعد [در آمد و]^{۲۰} بر منس رفت و حطبه نا نگار گفت و فرود آمد چون نماز بگرازد^{۲۱}

۱ س ندارد ۲ س ندارد ۳ منجر استاده من قصه ما وی بگفتم که ۴ - اشاری

۵ و حال چين اسب و هم ۶ س ندارد ۷ در مژ بست ۸ - بر کردم و ار آخ در آستين وی بود ۹ - يك بکريسم رر بود نارکسم خوش دل ۱۰ - برکسستم ۱۱ س ندارد ۱۲ - مطاره بر رين سر اسان با ستاده مودند ۱۳ س ندارد ۱۴ - بگداريد ۱۵ و دب سستند ۱۶ - امروز

۱۷ - که ما را آرزوی ويست ۱۸ س ندارد ۱۹ - س ندارد ۲۰ - حواں سلام داد

شیخ برخاست و دست را توقف نکرد و برقت چون شیخ برقت قاصی صاعد روی باز پیش کرد و می خواست که سخی گوید، شیخ ندماله چشم دروی نگاه^۱ کرد، او حالی مگر در پیش افکند [و شیخ برقت و جمع در خدمت شیخ برقتند] چون شیخ بحاقه ساز آمد مرا گفت برو بر سر چهار سوی کرمایان، و آصاكاك پری است و كاك پا کیره بهاده و کنحد و بسته مغز دروی شادنه، ده من كاك ستان، و فرائر شو، مقفا فروشیست، ده من مقفا ستان^۲ و در دوا بر ارفوطه کافوری مند، و سرد استاد ابوکر اسحق سرو مگوی امشب ناید کی روره بدین کشایی حسن گفت برخاستم و بر سر چار سوی کرمایان شدم [و اشارت شیخ بحای آوردم]^۳ و بدر سرای ابوکر اسحق شدم [و نار خواستم و در رقتم و سلام گفتم]^۴ و سلام شیخ برسایدم و گفتم شیخ می فرماید کی امشب ناید کی روره بدین طعام کشایی، چون او آن بدید رنگ رویش متغیر شد و^۵ ساعتی انگشت در دندان گرفت و تعجب نمود، و مرا مشاهد و صاحب بوالقسمك را آوار داد^۶ و گفت برو بر ديك قاصی صاعد، و او را مگوی که میعاد کی میان ما بود کی فردا نایب شیخ و صوفیان مباطره کنیم، و او را برخاییم، من از ان قول^۷ برگشتم، تودای نایشان و اگر گوید چرا؟ مگوی کی^۸ من دوش بیت روره کردم و امرور^۹ بمسجد جامع می شدم، چون سر چهار سوی کرمایان رسیدم [بر دوكان كاك پری] کاکی پا کیره دیدم بهاده، آروم کرد [و ندلم برگذشت که چون از مدار بار آیم مگویم تا از دوكان آن كاك پر كاك بخرند و امشب روره بدین کشاییم و]^{۱۰} چون فرائر شدم مقفا دیدم، گفتم [كاك و مقفا بیکو باشد امشب روره بدان کشاییم]^{۱۱} چون بحانه آمدم فراموش کردم و این حال [با هیچ آفریده]^{۱۲} گفته بودم، [بر دل من گذشته بود، این ساعت می بیسم کی]^{۱۳} این هر دورا از آن هر دو موضع من فرستاده است^{۱۴} که امشب روره بدین کشای، اکنون کسی را که اشراف خاطر [او بر صمایم]^{۱۵} مدگان حدای تعالی چنین باشد مرا ناوی [حر] ترك

۱- بندونظر ۲ و ناك كن ۳ و آنچه سنج فرموده بود همچنان دافم بر موج اسارت سنج ازان دو موضع كاك و مقفا سبدم ۴ س ندارد ۵ رنگ از رویش برقت و ۶ - آوار دهب صاحب نامند ۷ فرار ۸ بریز كن كه ۹ بر سر حر سبسه بودم و ۱۰ - س ندارد ۱۱ این مقفا ناك سنج بیکو بود اریس بر پاره ماند سبسن ۱۲ بدل من نكدسه بود و ناكس ۱۳ و هعكس اریس حال حیر نداشت این ساعت ۱۴ - از هر دو حای که مرا آرزو کرده بود سنج فرستاده است ۱۵ س ندارد

منالطرحه نباشد حاجب بوالقسمك برفت و پیغام نار آورد^۱ کی من این ساعت هم بدین
 مهم، نزدیک تو کس می فرستادم کی او امروز از پس من بمار گرازده است^۲، چون
 سلام هر صبحه دارد^۳ بر حاست و سست را مقام نکرد و برفت^۴ من روی نار پس کردم و
 می خواستم کی او را بر حاتم و گویم که این چه^۵ شعار صوفیا است کی روز آدینه
 بمارست نگراری^۶؟ شیخ مدساله چشم من نار نگریست، خواست کی ره ره من آب شود
 پیدا شتم که او ناریست و من گنجشکی، که همین ساعت مرا صید^۷ خواهد کرد، هر چند
 کوشیدم سحی توانستم گفت او امروز هیئت و سلطنت خود من نمود، ما وی مرا
 هیچ کاری نیست صاحب خطاط سلطان تو بوده و تو دانی نا او^۸ ما منع تو بوده ایم اصل
 تو بوده^۹ چون حاجب بوالقسمك این سخن بگفت امونکر اسحق روی من کرد و
 گفت برو و ما شیخ بگو کی قاضی صاعد نا سی هزار مرد نفع و بونکر اسحق نایست
 هزار مرد و سلطان نا صد هزار مرد و هفتصد پیل حگی مصافی بر کشیدند نا تو و قلب
 و میمه و [میسره] و حاح راست کردند [و خواستند تا ترا قهر کنند]^{۱۰} تو بده من كاك و
 ده من منقام صاف ایشان شکستی و [میمه و میسره و قلب و حاح]^{۱۱} بر هم ردی اکنون
 تو دانی نا دین خویش [و ما دایم نا دین خویش]^{۱۲} انکم دینکم ولی دین •
 حس گفت من^{۱۳} پیش شیخ آدمم و ماحری بگفتم پس شیخ روی ناصحاب کرد و
 گفت از دی نار لرزه بر شما افتاده است، شما پیدا شتید کی چوبی شما چرب خواهد
 کرد، چون حسین مصوری ماید کی در علوم حالت در مشرق و مغرب کس چون
 او نبود در عهد وی، تا چوبی بوی چرب کند چوب بعیاران چرب کند نامردان
 چرب نکند پس روی نقوال کرد و گفت بیار و این بیت بگوی بیت

در میدان آ ^{۱۲} ناسپیر ^{۱۳} و تر کش باش	سر هیچ بخود مکش بماسر کش باش
گوخواه رمانه آب و خواه آتش باش	تو شاد بوی و در میانه خوش باش

۱ - در اصل نار پیغام آورد در مژ بخای اس جمله چنین است و پیغام بداد و نار آمد و کف
 فاضی صاعد می گوید ۲ - بمار کرد ۳ سلام بداد ۴ و سست بکار داد ۵ - سرت راهدان و ۶ - و بر
 ایضا اندابی ساد کم و سقاهی بنام ۷ - هلاک ۸ - من ندارد ۹ - من ندارد ۱۰ - س ندارد ۱۱ - نار
 کستم و نار ۱۲ - در اصل آی من ندارد ۱۳ مژ اسپر

قوالان این بیت مگفتند، اصحاب در حروش آمدند و حالتها پدید آمد^۱ و هژده گس^۲ احرام گرفتند و لیلیک ردند و حرقها در میان آمد دیگر روز قاصی صاعد با قوم خویش سلام شیخ آمد و عندها حواست و گفت ای شیخ توبه کردم و از آن برکشم و قاضی صاعد را از نیکویی روی ماه شنبور گفتندی شیخ گفت^۳ بیت

گفتی کی منم ماه شنبور سرا ای ماه شنبور شنبور ترا
آن تو ترا و آن ما میر ترا ما ما سگویی کی^۴ خصوصت رچرا

چون این بیت بر رفان شیخ برقت قاصی در پای شیخ افتاد و بگریست و استعفار کرد و حمله جمع صافی گشتند [ارداوری، و حوش دل بر حاستند]^۵ بعد آن ره ره نمود کس را در شنبور کی منقص صوفیان سحنی گفتی

* حکایت * ربی بوده است در شنبور او را ایشی بیلی گفتندی، عانده^۶ و راهنده و ارحاندان بزرگ، و اهل شنبور بوی تقرب نمودندی^۷، مدت چهل سال بود کی پای اردسرای^۸ بیرون مهاده بود و دایه^۹ داشت کی او را^{۱۰} خدمت کردی چون آواره^{۱۱} شیخ^{۱۲} قدس الله روحه العزیز در شنبور^{۱۳} منتشر شد^{۱۴}، روری ایشی دایه را گفت بر حیر و بمجلس شیخ رو و سحی کی گوید یاد گیر [تا نار آیی و با من تقریر کی]^{۱۵} دایه بمجلس شیخ حاضر آمد و شیخ سحن مگفت دایه آن سحن یاد نتوانست گرفت، شیخ این بیت بگفت بیت

من دانگی و نیم^{۱۶} داشتم حنه کم^{۱۷} دو کوره بنید^{۱۸} خریدنه ام پاره کم
بر بر بط ماهه ریر ما دست و نه نم تا کی^{۱۹} گویی قلندری و عوم و عوم^{۲۰}

چون دایه نار آمد ایشی پرسید که شیخ چه گفت^{۲۱} او این بیت را یاد گرفته بود، بگفت ایشی گفت بر حیر و دهان شوی^{۲۲} این چه سحن^{۲۳} داشتمندان و راهندان بود؟ دایه ار

۱ - در مر نیست ۲ - این سب کتب ۳ - د اصل کین ۴ - در سحن س سب ۵ - کهنه اند سح
عربره ۶ و برهد و نفوی او بزرگ کردندی ۷ چهل سال بود تا از سرای خویش نای ۸ مکرمانده
۹ نس وی ۱۰ - در مر نیست ۱۱ ما بوسعد قدس الله روحه العزیز ۱۲ - در شنبور سد و آواره او در
سهر مسرکس ۱۳ که از مهنه شخصی آمده است و از را کرمان طاهر است مجلس منکوب و هر کرا
درمان جمع اندسته بخاطر می آید از حواص آن می گوید ۱۴ س ندارد از مر هست ۱۵ - در اصل دنک نم
۱۶ - مر در کوره می حر دو کوره بند حیدام داده ۱۷ - اکده ۱۸ - عوم ۱۹ - راهندان و

آن سحر^۱ دهان شست و این ایشی را عادت بودی که از برای مردمان داوری چشم ساختی^۲، آن شب محبت، چیری سهمناک بحواب دید، برحست و هر دو چشم ایشی درد حاست هر چند کی داروساحت بهتر شد، همه اطبا التها کرد، هیچ شفا یافت، بیست شان روز ازین درد فریاد می کرد، يك شب در حواب شد، در واقعه می بید^۳ کی اگر می خواهی کی چشم تو بهتر گردد برو و رضای شیخ بدست آور^۴ دیگر روز ایشی هرا در دم فتی در کیسه کرد و ندایه داد و گفت بخدمت شیخ بر، چون شیخ از مجلس فارغ شود پیش او سه و هیچ مگوی و ناز کرد دایه بمجلس آمد چون شیخ از مجلس فارغ شد سلام کرد و کیسه^۵ سیم پیش شیخ نهاد و شیخ را ست چنان بودی کچون از مجلس فارغ شدی مریدی حشك نانی و حلالی پیش شیخ نهادی، شیخ نان بخوردی و حلال کردی چون دایه پیش شیخ آمد شیخ حلال می کرد [آن سیم پیش وی نهاد] حواست که نار گردد، شیخ گفت^۶ یا و این حلال را رد يك کدبانو بر^۷ که تودر خانه وی می ناشی^۸، و مگوی که این حلال در آب شوی و آب آنرا در^۹ چشم مال تا شفا یابی و انکار و داوری این طایفه اردل^{۱۰} بیرون کن تا چشم باطبت بیر شفا یابد دایه این سحر با ایشی مگفت، ایشی اشارت شیخ نگاه داشت و حلال مآب شست و در چشم کشید، در حال شفا یافت بقدرت حدای دیگر روز برحاست و هر چه داشت از زر و حواهر و حامه بر گرفت و بخدمت شیخ آورد و گفت ای شیخ تونه کردم و انکار و داوری ارسیه بیرون کردم شیخ گفت مبارك ناد و گفت اورا پیش والدۀ بوطاهر برد تا اورا حرقه پوشد و شیخ اورا فرمود کی خدمت این طایفه را اختیار کن^{۱۱} بس ایشی برحاست^{۱۲} و حرقه پوشید و خدمت^{۱۳} این طایفه پیش گرفت^{۱۴} و هر چه داشت^{۱۵} در راحت^{۱۶}

*** حکایات *** آورده اند کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز بشا نور شد و مدت يك سال در شا نور بود و مجلس می گفت و^{۱۷} درین مدت استاد او بالقسم [قشیری]^{۱۸}

۱ - برحاسب ر ۲ و همه مردمان ا بنادای ۳ - در حواب دید ۴ - و دل عرب را در باب ۵ - سحر آمد و سلام گفت و ۶ - در اصل نسب ۷ - ما دایه ۸ - در مژ بیس ۹ - در آب مچنان و بدان آب جسم خویش را شوی با جسم طاهر بفا ناند ۱۰ - و سه ۱۱ - با عرب هر دو سرای کردی ۱۲ - بر موجب اشارت سیح برت ۱۳ - بخدمت بوسندگان ۱۴ - معقول گشت ۱۵ - از سرانه و اسباب و عرب آن ۱۶ - و در این راه بدرجۀ برك رسد و بسوای صوفیان کسب ۱۷ - و کارها می روم ۱۸ - سیح ما را بدید

آشنایی با شیخ ما نداده بود و ما وی را فکار بود و درین مدت هفتاد کس از مردم بدان استاد اعظم نزدیک شیخ آمده بودند^۱ و از آن یکی موهب حرمی بود کی استاد امام را می گفت کی آخر یکبار بیای و این مرد را بین و سخن او شنو، تا بعد یک سال استاد امام احاطت کرد و گفت فردا بیایم آن شب^۲ استاد امام بقاری کی داشت^۳ متوصا شد، چون فارغ شد خود را از بیرون حومه دست گرفت [و این ست بیست، ست آنست که دست در اندرون باشد که هیچ از عورت برهنه نکرده]^۴ اگرچه تنها ناشی، حکم این حر را که مصطفی^۵ صلوات الله و سلامه علیه فرموده است **وَاسْتَحْيُوا مِنَ الَّذِينَ يَرْوُكُمْ وَأَنْتُمْ لَا تَرْوُهُمْ** [و استاد امام از آن طایفه بود کی این ست حر سهو از وی فوت شده باشد]^۶ پس فرار شد و کبیرک را بیدار کرد و گفت بر حیر و لگام و طرفهای رین بمال^۷، و با سرو صو ساختن شد پس باعداد مجلس شیخ آمد، شیخ درس خواند چنانکه عادت شیخ بود^۸، استاد امام می نگریست و آن سلطنت و اشراف بر خاطرها می دید، بدش نگذشت که این مرد بهصل از من بیش بیست و معامله بران باشیم او این منزلت کجا یافتست؟ شیخ حالی روی سوی او کرد و^۹ گفت ای استاد این حدیث آن وقت حویند کی حواحه نه ست خود را گرفته در میان حجره فرامی شود، پس کنیرک را بیدار کند کی بر حیر، لگام و طرف رین بمال^{۱۰} این حدیث آن وقت حویند کی [دل روشن کند نه طرف و لگام چون استاد شنید]^{۱۱} از دست شد^{۱۲} و وقتش خوش گشت^{۱۳} چون شیخ از تحت^{۱۴} فرو آمد، پیش^{۱۵} استاد امام شد و هر دو یکدیگر

۱ - هر که مجلس سح آمدی و آن حالت و کرامت سح بدیدن بخدمت او بسادی
 ۲ - سحرگاه ۳ - او را بود بر حاسب و ۴ - در میان حجره استرا می کرد و قدمی حد بر می گرفت
 حافانک سب است، اما حوینش را از سرو حومه بگرفتست ست بست که حوین دست بدامن در کی آنک
 عورت برهنه کرد در ست حوانات که دست در اندرون بیرهن حوین بگیری ما هیچ موضع از عورت
 برهنه نکرده ۵ - علیه السلام در وصی که معروفست و درست ۶ - عبارت بین دو فلاب در مژ نیست
 ۷ - حوین این سح بکف ۸ - حافانک معهود بود ۹ - سح روی ناو کرد حالی و در میان سح ۱۰ - آن
 ساعت دل ناگه باند کرد نه لگام و طرف رین ۱۱ - حواحه بدین معانی معلول بود استاد ۱۲ - اردست بقتاد
 ۱۳ - و سهو کس ۱۴ - از من ۱۵ - سردک

را در بر گرفتند و او را آن انکار و داوری بر حاست^۱ و میاں هر دو^۲ کارها رفت^۳،
 * حکایت * آورده اند کچون آن انکار از درون استاد^۴ امام بر حاست، در درون
 استاد امام ارسماع [کی شیخ می کرد انکاری بود کی در ابتدای سماع را مکر نمودی،
 روزی از در^۵ حانقاه شیخ بگذشت، در حانقاه سماع می کردند و صوفیا را وقت خوش
 شده [و حالتی پدید آمده ورقص می کردند]^۶ و شیخ با ایشان موافقت کرده، استاد را احاطه^۷
 در بگریست، بحاطرش درآمد کی^۸ در مذهب چپ است کی هرک^۹ در رقص کردن گیرد
 در گردد گواهی او بشنوند و عدالت را باطل گرداند^{۱۰} دیگر روز شیخ را بدعوتی^{۱۱}
 می بردند و استاد امام حایبی میرفت، ترس چهارسوی یکدیگر رسیدند و سلام گفتند،
 شیخ گفت یا استاد متی رأیتما فی صف الشهود^{۱۲}؟ استاد امام داشت کی این جواب
 آن اندیشه است که دی روز بر حاطر او گذشته است آن داوری میر از حاطر او^{۱۳}
 بر حاست^{۱۴} روزی دیگر استاد امام بر در حانقاه^{۱۵} می گذشت و شیخ فرموده بود کی
 سماع می کردند و شیخ را حالتی بود و جمع را وقت خوش گشته بود و قوال این بیت
 می گفت، بیت

ار بهر تنی گرشوی عار ندو تا گرشوی ترا تنی یار سو

انکاری از آن بیت بدل استاد امام در آمد و^{۱۶} گفت اگر همه بیتها سوحهی تفسیر
 توان کرد^{۱۷}، این بیت^{۱۸} اراں حمله است کی این را هیچ توحیهی^{۱۹} توان بهاد و
 شیخ برین خوش گشته است این بر حاطرش بگذشت^{۲۰}، اظهار نکرد و برت بعد از
 آن روزی استاد امام سردیک شیخ در آمد، چون نشستند شیخ روی با استاد امام کرد و
 گفت ای استاد

ار بهر تنی گرشوی عار سو؟ تا گرشوی ترا تنی یار سو؟

۱ - استاد امام را آن انکار بر حاست ۲ - میاں انشان ۳ - ارمان استاد و شیخ ما فدر الله روحهما ۴ - که
 سح سوسته خواستی داوری می بود که استاد امام را در ابتدا سماع ابعاد نبود یک روز استاد امام مدره - در
 سح س نیست ۵ - موافقت می کرد و استاد بدانجا ۶ - بحاطر استاد امام بگذشت که ۷ - اس اندسه بحاطر
 استاد امام بگذشت و برت ۸ - معنی که مارا کی دندی در صف کواهان بنشسته بودیم و کواهی می دادیم
 ۹ - میر از درون استاد امام ۱۰ - الحکاه آورده اند که یکروز بگریست ۱۱ - بدر حانقاه شیخ ما ۱۲ - با خود
 ۱۳ - و عدری توان نهاد ۱۴ - ناری ۱۵ - وجه ۱۶ - این انکار بدل شد درآمد

بوحه استقام، کی^۱ بخود عارت نیاید که از بهرستی گس شوی و تا گس نگردی [متی] یار
تو نتواند بود؟ چون استاد امام وحه تفسیر این بیت شنید که با چنان خاطر و علمی کی
او را درین راه بود، [سی فکر کرد و این بیت را توحیهی تواست نهاد]^۲، اقرار داد
که سماع شیخ را مباحست و مسلم، و در سر^۳ توبه کرد که بعد ازاں بر هیچ حرکت
شیخ انکار نکند بعد از آن هر روز بزرگ شیخ آمدی یا شیخ بروی رفتی^۴

* حکایت * پیر بو احمد صاحب سر^۵ استاد امام بوده است قدس الله
ارواحهما العزیز، مردی سحت عزیر بوده است^۶ گفت یک شب سحر گاه استاد امام را پسری
در وجود آمد استاد را در سر^۷ حیر آوردند و همور هیچ کس از اهل حاقاه استاد حیر
نداشت و استاد هنور نام وی^۸ مهاده^۹ کسی دست بخلقه^{۱۰} حاقاه نار بهاد، استاد امام
گفت شیخ بوسعید باشد در نار کردند، شیخ بود، در آمد و استاد امام را گفت ما را
آگاهی دادند که شما را [خدای فریدی ارزانی داشته است و ما را]^{۱۱} نامی مانده بود،
بروی ایشار کردیم، او را شیخ بوسعید^{۱۲} نام بهاد و ندین شکرانه استاد امام سه دعوت
نکرد. و حواحه بو عمرو کی داماد استاد بود مردی بزرگ بود و ناسعت، چهل دعوت
داد^{۱۳} شکرانه این

* حکایت * حواحه بو مکر مؤدب گفت کی روزی شیخ بو سعید قدس الله
روحه العزیز^{۱۴} مجلس می گفت، در میان سخن گفت استاد امام دیر میرسد! و نار گفت
عجب عجب^{۱۵} ساعتی سخن گفت، دیگر نار گفت ما را دل نا استاد امام می نگردد کی
دوش رصحر بود چون شیخ این گفت استاد از در در آمد حروش از خلق بر آمد
شیخ روی نا استاد امام کرد و گفت یا استاد ما دوش از تو عافل نمودیم، عیادت تو حکایتی
بخواهم گفت روزی دهقانی شسته بود، بر گراو او را حیار بوناوه آورده بود دهقان
حساب خانه بر گرفت، هر یکی را یکی مهاده^{۱۶} و یکی بعلام داد کی بر بای ایستاده
بود، دهقان را هیچ نماد و علام حیار می خورد^{۱۷}، حواحه را آرزو کرد، علام را گفت پاره

۱ - بر وحه استقام حناک سیاف سخن از راه معنی برین وحه بود که ۲ - وا و سار درین سب
هکر کرده بود نا این را هیچ وحه بوان بهاد و هیچ حیر محاطرس در نامده بود ۳ - بزرگ اوسدی ۴ و
مردی بزرگ بود ۵ - و استاد امام هیچ نام بروی ۶ بود و از خویشان و برندگان او هیچ کس حیر ناسفه
بود ۷ در ۸ - سری آمد و ما را ۹ - بوسعید بوسعید ۱۰ نکرد ۱۱ - در سناور ۱۲ - نداد
۱۳ - علام خدمت کرد و نا استاد و می خورد

ران حیار^۱ نموده ، علام پارهٔ اران خیار بحواحه داد^۲ دهقان چون ندهان برد طلیح^۳
 نافت، گفت ای علام حیاری ندین طلحی را ندین خوشی می حوری؟ گفت ار دست
 جداو ندی کی چندین گاه^۴ شیرین حورده ناشم بیک طلحی چه عذر دارم کی رد کنم؟
 ای استاد، قطعه^۵

ار دوست بهر چیر چرا نایدت آررد کین عشق چنین باشد که شادی که درد
 گر حوار کند مهتر حواری سود عیب گر نار بوارد شود آن داع حواسرد
 صدیک بیک ند توان کرد فراموش گر حار براندیشی^۶ حرما توان حورد
 او حشم همی گیرد نو عذر همی حواه هررور سو یارد گر [می] توان کرد
 چون استاد این سخن شنید نعرهٔ برد وار هوش برت^۷، چون شیخ مجلس تمام کرد و
 عوام پراگندند و شیخ در حانه شد ، مشایخ متصوفه ندیک استاد آمدند کی دوش چه
 بوده است؟ استاد گفت عجب کاریست^۸ دوش در وردی کی مرا بود کسلی می رفت و اران
 جهت مشوش بودم گفتم بمسجد آدینه شوم و در ان حوص عسلی کم^۹ و بر سر حاک
 مشایخ روم^{۱۰} و ورد بگرام چون بمسجد جامع رسیدم^{۱۱} و بحوص فرو شدم و سجاده
 بر طاق بهادم ناحامها، و بر سر آب میر یختم^{۱۲} یکی در آمد^{۱۳} و حامه و کفشم بر گرفت^{۱۴}
 و ار ان سب رخی و اندوهی من در آمد و رفان داوری پدید آورد^{۱۵} ار آب بر آمدم
 و برهنه بحانقاه رفتم و حامه دیگر در پوشیدم و گفتم همان^{۱۶} تمام ناید کرد براندیشه
 ریارت برون شدم، چون بدر مسجد جامع رسیدم بایم درسنگ آمد، بایم ریش گشت^{۱۷}
 و دستارم ار سر بیفتاد، کسی در آمد و دستارم را در رمود^{۱۸}، من متحیر مماندم سر سوی
 آسمان کردم و گفتم ای نار حدای اگر ترا بوالقسم نمی ناید او طاقت سیلی و رحم تو
 ندارد کی بوالقسم را این ورد و ریارت برای تو بود، چون ترا نمی ناید در باقی کردم
 و در همه جهاں هیچ کس ار حال من حبر نداشت امروز شیخ می گوید کی ما

۱- حواحه را بر آرزو آمد علام را کتب نارهٔ ۲- علام ناره کرد و ناره جداوید ۳- حر بلح و درموارد
 دیگر بر که در سخن و مرطلح آمده در حث بلح بت سده اسب ۴- حدین سال ۵- بظم ۶- سیدی
 ۷- نعرهٔ برد و سولو می کسب و فراد می کرد با ار هوس سد ۸- عسلی نارم ۹- شوم ۱۰- در آمد
 ۱۱- بر طاق بهادم و حامها در آن میان کردم و نایم فرو شدم ۱۲- یکی فرود آمد و فرار شد ۱۳- و
 برم ۱۴- بران در داوری اماندم ۱۵- صد ۱۶- نام درسنگ آمد و بروی در اماندم نام افکار سد ۱۷- و برم

دوش ناتو بودیم! تا^۱ اورا مدین سر اطلاعات ای سا رسوایا^۲ کی اواز ما می داند! *

حکایت* ارحواحه ابوالفتح عسائری^۳ شنیدم کی گفت^۴ هر روز نماز دیگر بر در حانقاه شیخ بر سر^۵ کوی عدی کویان دکابی بود^۶، آب رندنی و برقتندی و عرس افکندندی و شیخ آحا ششستی و پیران پیش شیخ بنشستندی و حوایان بیستاندنی^۷، و موضعی با رخت و کشاده و خوش بودی یک روز شیخ هم برین قرار مشسته بود، سراز پیش بر آورد و گفت خواهی تا حاسوس در گاه حدای تعالی را بینید^۸؟ درین مرد نگریذ جمع باز گریستند، کسی را ندیدند، در حال استاد امام ابوالقاسم قشیری از سر کوی درآمد، چون فرار آمد سلام گفت^{۱۰} و برگشت، شیخ اربس قفای او^{۱۱} نگرست و گفت استاد استاد است

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی شیخ ابوالقاسم قشیری یک شب^{۱۲} اندیشه کرد و گفت فردا بمجلس [شیخ ابوسعید] شوم و گویم کی^{۱۳} شریعت چیست و طریقت چیست؟ تا حواب چه شوم^{۱۴} دیگر روز نگاه بمجلس شیخ آمدم و بنشستم و شیخ در سخن آمد پیش از آنک استاد امام سؤال کند شیخ گفت ای کسی کی می خواهی کی اشریعت و طریقت سؤال کنی^{۱۵}، ندانک ما حمله علوم درین بیت آوردیم کی^{۱۶}

اردوست پیام آمد کار آسته کن کار ایست^{۱۷} شریعت

مهر دل پیش آروصول ارده بردار ایست^{۱۸} طریقت

امام الحرمین ابوالعالی قدس الله روحه العریر^{۱۹} گفته است کی هرچ ما در کتابها نت کرده ایم و خوانده ایم^{۲۰} و تصنیف ساخته^{۲۱}، آن سلطان شریعت و طریقت شیخ ابوسعید قدس الله روحه العریر درین یک بیت بیان کرده است

۱ اگر ۲ - ای سار رسوای ۳ در اصل عسائری لیکن در همن نسخه چند سطر بعد عسائری آمده است در مژ ابوالفتح عسائری و سج حانارو در حژ ابوالفتح عسائری و شیخ حانار ۴ که گفتند ۵ - در ساورد ۶ - دکابی بودی که آنرا ۷ حوایان صغردندی و نایساردندی ۸ اگر خواهی سب اسنک می آند ۹ - بگرست ۱۰ کرد ۱۱ ارس او ۱۲ ماحود ۱۳ از او سرسم که ۱۴ - ناحه کوید ۱۵ - برسی ۱۶ ما حمله علوم سرسم و طریف را سب آورده ایم و آن اسب ۱۷ اینک ۱۸ اسنک ۱۹ - حویبی رحمه الله علیه ۲۰ ما در کتابها خواندیم و بنوسیم ۲۱ صسف کردیم و ساری رسم نما رسد

*** حکایات *** حواحه بوالفتح غضایری^۱ رحمه الله علیه روایت کرد و گفت^۲

دختر استاد بوعلی دقاق کدناو فاطمه کی محکم استاد امام ابوالقاسم قشیری بود، ار
استاد امام دستوری حواست تا مجلس شیخ بوسعید آید استاد امام دستوری نمی داد^۳،
چون بکرات می گفت^۴ گفت دستوری دادم، اما متسکر وار و پوشیده شو و ناوبه بر سر
افکن^۵، یعنی چادر کهنه^۶، تا کسی طر سرد کی تو کیستی. فاطمه محکم اشارت استاد آن
چنان کرد^۷ و بمجلس شیخ آمد و بر نام در میان رنان مشست و آنرو استاد امام
بمجلس بیامده بود چون شیخ درسح آمد حکایتی ار استاد بوعلی^۸ دقاق آغار کرد و
گفت اینک حروی اراحرای او ایبحاست و شطیئه^۹ ار آن اوحاصرست^{۱۰} چون
کدناو فاطمه آن سحر مشید حالتی بوی در آمد^{۱۱} و بیهوش شد^{۱۲} و ار نام در گشت
شیخ گفت خداوندنا نه بدین نارپوشی^{۱۳} هماصحا کی بود در هوا معلق بیستاد^{۱۴} تا رنان
دست فرو کردند و بر نامش کشیدند و این حال ناستاد امام نار نمود^{۱۵}

*** حکایات *** ار شیخ ربیع الطایفه عمر شوکانی شیدم^{۱۶} کی گفت ار امام
احمد مالکان شیدم^{۱۷} کی گفت روری شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز و استاد امام
و جمعی بر رگان متصوفه^{۱۸} در بازار مشابور می شدند، بر دکانی شلعم حوشیده بود بهاده،
و درویشی را نظر بر ان افتاده بود [مگر دلش بدان میلی کرد]^{۱۹} شیخ ما^{۲۰} نداست،
هم آصحا کی بود عیان نار کشید، و حسن را گفت برو ندکان شلعم فروش، چندانک شلعم
دارد ستان و بیار^{۲۱} و هم آصحا مسحدی بود، شیخ در مسحد شد^{۲۲} تا استاد امام و جمعی^{۲۳}
متصوفه^{۲۴} حسن ندکان مرد رفت و شلعم بیاورد و صلا^{۲۵} آوار دادند، درویشان نگار

۱ - دراصل بوالفتح غضایری چند سطر بس بوالفوح غضایری ۲ - روایت کرده اس که ۳ - استاد
امام دران اسناد کی می نمود و احارب نمی کرد ۴ - تکف اسناد ۵ - مر ندارد ۶ - رنان
سابوریان یعنی چادر سب کهنه بر سر افکن ۷ - کدناو فاطمه حان کرد و خادری کهنه بر سر گرفت
و بوسیده ۸ - اران ۹ - دراصل سطنه ۱۰ - می سود ۱۱ - دروی ندارد ۱۲ - کسب ۱۳ - ناستاد
۱۴ - چون بخانه نار آمد تا اسناد امام حکایت کرد ۱۵ - سودم ۱۶ - سودم ۱۷ - جمع مسار از مصوفه
قدس الله ارواحهم ۱۸ - دراصل بسب، ار مر بسب ۱۹ - نراسب ۲۰ - کف که ندکان آن مرد شو
و چندانک آصحا شلعم و حکندز اس بحر و بیار ۲۱ - و سح در آن مسحد شد ۲۲ - جامع
۲۳ - در آمد و ۲۴ - حسن بدان دوکان سد و چندانک شلعم و حکندز ربود بحرید و ساورد و الصلا

می‌فرمود و شیخ موافقت می‌کرد و استاد امام موافقت نمی‌کرد و بدل انگاری می‌کرد کی مسجد در میان مارار بود و پیش گشاده، [شیخ اعتراض می‌کرد]^۱ بعد از آن روزی دو سه شیخ ما را با استاد امام بدعوئی بردند و تکلف^۲ سیار کرده^۳ و الوان اطعمه^۴ ساخته^۵، سفره نهاده، مگر طعامی بود کی استاد را ندان اشتها بودی و از وی دور بود و شرم مانع، شیخ روی بوی کرد و گفت ای استاد آن وقت کی دهنت^۶ بخوری و آن وقت کی بایت^۸ دهنده استاد را آبیچ رفته بود بدل استعمار کرد و منتهه گشت

☆ حکایت ☆ شیخ بوضر روایت کرد از حسن مؤدب کی گفت در شامور روری استاد امام^۹ درویشی را حرقه بر کشید و سیاری بر حایید و از شهر بیرون کرد سبب آنک مگر آن درویش را بحواحه اسمعیلک دقاق نظری بود و این اسمعیلک از اردیکان^۱ استاد امام بود، مگر آن درویش از محیی درخواست کرده بود که امشب می‌باید کی دعوی ساری و قوالانرا بحوانی و اسمعیلک را حاضر گردانی^{۱۱} [تا ما ما امشب صحبت دارد و امشب بر جمال وی نعره چند بریم]^{۱۲} کی درکار او سوخته ایم آن محب^{۱۳} آرزوی درویش^{۱۴} بحای آورد، [دعوت ساخت و قوالان و حواحه اسمعیلک را بحواند]^{۱۵}، دیگر روز حیر استاد امام رسید، آن درویش را^{۱۶} حرقه بر کشید و مهم‌جو کرد و از شهر بیرون کرد چون^{۱۷} حیر بحانقاه شبح آوردند درویشان را حور شدند^{۱۸}، پس شبح حسن مؤدب را گفت^{۱۹} امشب می‌باید کی دعوی بیکو ساری با همه تکلفی^{۲۰} و حمله جمع شهر را طلب داری^{۲۱} و استاد امام را بحوانی و شمعهای سیار فراگیری^{۲۲} حسن گفت بر فتم و آبیچ شیخ فرموده بود راست کردم و استاد امام را حیر کردم و اهل شهر^{۲۳} را حاضر کردم، استاد امام^{۲۴} بیامد و شیخ او را شبانگاه^{۲۵} بر تخت نشاند

۱ - ما خود می‌گفت که در سارح حیری می‌خوردند استاد امام دست بیرون نکرد ر حاناک معهود
 سح بود هیچ اعتراض نمی‌کرد و را نمی‌داند ۲ - استاد امام بهم ر جمع مصوفه بدعوی رسید و در آن
 دعوی تکلف ۳ - بودند ۴ - طعام ۵ - حون ۶ - دست استاد ندان طعام نمی‌رسد و سرم می‌داند که بحواهد و عظم
 ارس مسوس می‌بود و در آن رنج بود ۷ - کب دهنده ۸ - کب داند ۹ - ابوالقاسم فسری قدس الله وجهه العزیر
 ۱۰ - برادر قوم ۱۱ - سازی ۱۲ - در اصل سبب از مژ هست ۱۳ - آن سبب ۱۴ - آرزوی آن دوس را ۱۵ -
 مژ در اصل بحای عازر بین در فلان سماع کردند ۱۶ - بر حواد ۱۷ - ارس ۱۸ - و هر کرد هیچ واقعه با سح هیچ
 نکفندی و از هیچ حال او را حیر ندادندی و با سببی داد که از خود بر آست و کرامت می‌دیدی و می‌دانی
 ۱۹ - که ۲۰ - و نره سار بران کی ر لورینه سار سازی ۲۱ - بحوانی ۲۲ - در کنای ۲۳ - دادم و
 حمله جمع ۲۴ - حون شبانگاه ۲۵ - او را با حوسن بهم

۱ حوشتن بهم، و صوفیان در پیش تحت شیخ سه صف نشستند، در هر صفی صد مرد،
 بهما سفره نهادیم، و صاحب سفره حواحه بوطاهر بود، و هنوز امرد بود و سحت ما حمال،
 بیم حنه پوشیده، بر سر سفره می گشت، چون شمعی روشن چون وقت شیرینی
 رسید حامی لوریه پیش شیخ و استاد امام بهادم، چون ایشان پاسی^۲ چند بکار بردند و
 دست نار کشیدند، شیخ گفت یا با طاهر یا و این حام بردار و پیش آن درویش شو،
 بوعلی ترشیری^۳، و یک نیمه می خور و یک نیمه در دهان آن درویش می نه حواحه
 بوطاهر آن حام لوریه برداشت^۴ و پیش^۵ درویش شد و حرمت بدو را نو^۶ نشست و یک
 نیمه لوریه خود^۷ بخورد و یک نیمه^۸ در دهان درویش بهاد و دیگری همچین کرد آن
 درویش فریاد برداشت^۹ و حامه حرقه کرد و لیک را بران از حاقه بیرون رفت و می دوید و
 نعره می زد شیخ حواحه بوطاهر را گفت یا با طاهر ترا بخدمت آن درویش وقف کردیم
 برو، عصا و تبرق او بردار و از پس او می شو، و خدمت او بحای می آور^{۱۰} و هر کحا کی
 او فرود آید معمریش^{۱۱} می کن تا مکعبه^{۱۲} حواحه بوطاهر عصا و تبرق آن درویش
 برداشت و از پس او رفت، بوعلی نار پس نگریست حواحه بوطاهر را دید کی از پس
 وی می دوید، چون بوی رسید^{۱۳} گفت کحا می آیی؟ گفت پدرم مرا بخدمت توفرس تادست
 و احوال بگفت بوعلی نار گشت و^{۱۴} پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ از برای
 حدای بوطاهر را از من نار گردان شیخ^{۱۵} بوطاهر را نار حواند آن درویش خدمت
 کرد و رفت چون بوعلی شد^{۱۶} شیخ روی سوی^{۱۷} استاد امام کرد و گفت ای
 استاد، درویشی را کی سیم لقمه لوریه از شهر برون^{۱۸} توان کرد و بحجار افگند،
 چندین رحابیدن و حرقه بر کشیدن و رسوا کردن چرا^{۱۹} و این ما را از برای تو پیش
 آمد والا چهار سال بود کی آن درویش در کار بوطاهر ما بود و ما^{۲۰} آشکارا نمی کردیم،

۱ - در مر نیست ۲ - در اصل ما سی صورت فوق از متر هسب ۳ و این لوریه بردار ۴ - و بر
 دس، خود بهاد ۵ - آن ۶ - در مش او ۷ - و یک لقمه لوریه خود برداشت سمه ۸ - و نیمه دیگر
 ۹ - بر آورد ۱۰ - و خدمت او می کن ۱۱ - معامرس ۱۲ - برسد ۱۳ - کی از پس او می دوید و در می
 او می رفت با استاد و حوان حواحه بوطاهر بدو رسید ۱۴ - نار ۱۵ - حواحه ۱۶ - رفت ۱۷ - سوء
 ۱۸ - برون ۱۹ - چرا ماند رحابیدن و حرقه بر کشیدن و رسوا کرد ۲۰ - برو

و گریه سب تو بودی هم بکسی باز نگفتمی^۱ استاد برخاست و استعفار کرد و وقت خوش گشت و صوفیا را حالتها ظاهر شد.^۲

حکایت آورده اند که چون استاد امام را [ناشیخها] آن افکار برخاست از میان^۳ از شیخ درخواست کرد کی هر هفته یک ناهمی باید^۴ کی در حلقه من مجلس گویی شیخ اجابت کرد و در هفته یک روز^۵ در آن مجلس گفتی یک روز بوقت مجلس [شیخ] بود، و کرسی بهاده^۶ بودند، و مردم می آمدند و می نشستند، شیخ عبدالله^۷ ما کو در آمد پرسیدند استاد امام، چون^۸ یکدیگر را پرسیدند شیخ^۹ عبدالله^{۱۰} ما کو گفت این چیست؟ استاد امام گفت از آن شیخ موسعیدست^{۱۱}، مجلس خواهد گفت، نشین تاشوی عبدالله^{۱۲} گفت من اورا مکرّم^{۱۳} یعنی معتقد بیستم استاد امام گفت [من بیرهمین گفتم کی تو گفتی و لکن چون بحقیقت نظر کردم مرید شدم] ^{۱۴} گوش دار کی این مرد مشرفست بر حواطرها^{۱۵}، تاهیج حرکت نکنی و هیچ چیز پیدیشی، کی او حالی نار نماید پس شیخ موسعید در آمد و بر کرسی رفت^{۱۶} و مقریان^{۱۷} بر خواندند و شیخ دعا میگفت و در بعض آمد شیخ عبدالله^{۱۸} ما کو [پنهان دهی پر باد کرد و] ^{۱۹} آهسته گفت ما خود^{۲۰} بس ناد کی در نداشت! او هنوز سخن تمام نکرده^{۲۱} بود، شیخ روی سوی او کرد و گفت^{۲۲} در ناد معدن نداشت این کلمه میگفت و ناسر سخن شد استاد امام شیخ^{۲۳} عبدالله^{۲۴} را گفت چه کردی؟ گفت چس گفتم^{۲۵} استاد گفت^{۲۶} ترا نگفتم کی هیچ مگوی^{۲۷} کی این مرد مشرفست بر هر چه کسی و اندیشی^{۲۸} چون شیخ در سخن^{۲۹} کرم شد و شیخ عبدالله آن حالت او مشاهده کرد^{۳۰}، با خود اندیشه کرد که چندین موقف تحرید بیستادم

۱ - ناکس نگفتمی ۲ - استعفار کرد و گفت خطا رف و ما را هر روز دو صوفی از تو می باند آموح و حلقه صوفیان را رف خوش گشت و حالها بدند آمد ۳ - ما سج ما فدر الله روحه العزیز آن انکار و داوری ما الف و نکانی بدل شد ۴ - که می باند که هر هفته نیکار ۵ - د حاضا اسناد امام ۶ - حاضه کرده ۷ - سیج بوعبدالله ۸ - بنسند و ۹ - پرسند تو ۱۰ - که سج موسعد ۱۱ - بوعبدالله ۱۲ - در اصل مسلم ۱۳ - که من هم بودم ما آخ حصف بود مشاهده کرده بو بر بس با بسی سج بوعبدالله بنشت اسناد امام کف ۱۴ حواطر ۱۵ برآمد ۱۶ قرآن ۱۷ بوعبدالله ۱۸ در اصل بس از مر هست ۱۹ با خود کف ۲۰ بنسند ۲۱ آری ۲۲ بو ۲۳ کردم ۲۴ من ۲۵ مکی ۲۶ - بر همه حرکتها و اندسها ۲۷ - آمد ۲۸ - حال سج بدند و آن ساطع ۱ اسراف او بر حواطر

و چندین مشایخ را دیدم [و خدمت ایشان کردم] ^۱ و بود و اند سالست که تا در خدمت مشایخ ام ^۲ سب چیست کی این همه برین مرد اطهار میشود و بر ما نمی شود؟ شیخ در حال روی روی کرد و گفت ای حواحه ^۳

تو چنانی که تراحت چاست و چنان من چس ام که مراحت چنین است و چنین
 و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر وی فرود آورد و ار کرسی فرود آمد و پیش ^۴
 استاد امام و عبدالله ^۵ با کوشد چون نشستند شیخ با استاد ^۶ گفت کی با این حواحه ^۷ مگو
 کی دل خوش کن شیخ ^۸ عبدالله گفت آن وقت دل ^۹ خوش کم کی تو هر پنحشنه
 محافه من می یابی ^{۱۰} شیخ گفت سیار در کان و مشایخ را چشم بر توافا دست ، ماندان
 طرها می آییم نه تو ^{۱۱} چون شیخ این سخن گفت گریستن و حروش از جمع بر آمد
 و شیخ عبدالله ^{۱۲} آن انکار از دل بیرون کرد و حمله جمع صافی شدند ^{۱۳} [و حالت
 ایشان چنین بودست که از سر راستی رفته اند و این مراعات بریا و هاق مرا ایشان را
 سوده است لاجرم از آن کلمه درشت که ایشان می گفته اند چندین خوش دلی و صفا پدید
 می آمده است، سب صدق و بی مدهمتی در راه دیں و در عهد ما از هر از کلمه که مراعات
 و لطف می گویم يك دره آسایش روی نمی نماید زیرا که بریا و هاق و مدهمت آمیخته
 است و خود همه ایست که حق تعالی ما را پیش از مرگ از حواب عملت بیدار گرداناد
 و متابعت و صدق و متابعت شرط مشایخ متقدم ما را کرامت کناد] ^{۱۴}

*** حکایت *** آورده اند کی چون ^{۱۵} شیخ عبدالله ^{۱۶} با کور از آن داوری ^{۱۷}
 بر حاست، بهر وقت سلام شیخ آمدی و سخن گفتی ^{۱۸} اما شیخ ^{۱۹} عبدالله را سماع و رقص
 شیخ انکار می بود ^{۲۰} و گاه گاه اطهار می کرد ^{۲۱} ناشی ^{۲۲} حواب دید کی هاتنی آوار

۱ - در اصل سب از مژ هست ۲ - و از کودکی باز خدمت ایشان کرده ام ۳ - هیچ خبر اطهار
 ۴ - سب ۵ - سربك ۶ - سبح و عبدالله ۷ - سبح ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز اساد امام را ۸ - که این
 حواحه را ۹ - بو ۱۰ - آنگاه دل ۱۱ - من آمی سلام من بعد از آن دل خوش کم سیح ابو سعید گفت این
 سوام کرد آرزویی دیگر بخواه سبح و عبدالله کف مرا آرزو ایست ۱۲ - نه نه بربك بو ۱۳ - سیح بو عبدالله
 بر سار بگریست و ۱۴ - آن انکار و داوری با سبح ما از درون او بر حاست و صافی سد و حمله جمع
 حوس دل بر حاست ۱۵ - در اصل ایست از مژ نقل سد و الحافی بنظر میرسد ۱۶ - که حوس ۱۷ - شیخ
 و عبدالله ۱۸ - از داخل با سیحها ۱۹ - آمدی و سار سسی و کلمها گفتی ۲۰ - بو ۲۱ - انکاری عظم می بود
 در درون ۲۲ - با مردمان ۲۳ - سب بعب

داد کی^۱ قوموا وارقصوا لله یعنی بر حیزید ورقص کنید^۲ برای خدای سبحانه و تعالی^۳ بیدار شد و لاحول کرد و گفت^۴ این حوای شوریده بود کی مرا شیطان نمود. دیگر بار محبت همچنین دید کی هاتمی می گوید کی^۵ قوموا وارقصوا لله^۶ بیدار شد و لاحول کرد و دیگری گفت و سورة دو سه از قرآن بر خواند، در حوای شد همان دید^۷ داشت کی حز حق تواند بود نامداد بر حاست و بحاقه بر یارت شیخ آمد و شیخ را دید کی از^۸ اندرون خانه می گفت کی قوموا و ارقصوا لله شیخ عبدالله را آن انکار از دل دور شد^۹

* حکایت * هم درین وقت روزی^{۱۰} شیخ عبدالله نا کو سردیک شیخ آمد^{۱۱}، شیخ در چهار نالش شسته بود و تکیه کرده^{۱۲}، از آن انکاری بدل او در آمد شیخ گفت بچهار نالش منکر^{۱۳} بحلق و حوی نگر چون شیخ این دقیقه بممود^{۱۴} بدین لفظ موحر، شیخ عبدالله را آن انکار بر حاست و توبه کرد کی دیگر^{۱۵} بر شیخ هیچ اعتراض نکند

* حکایت * امام الحرمین ابوالمعالی حویبی گفت قدس الله روحه العزیز، کچون شیخ بوسعید مشایور آمد، پدر من او را عظیم منکر بود چنانک [کسی]^{۱۶} پیش او سحر او توانستی گفت یک روز چون از بنار نامداد^{۱۷} فارغ شد^{۱۸} مرا گفت حامه درپوش تا بر یارت شیخ بوسعید شویم^{۱۹} مرا ارو^{۲۰} عجب آمد پس هردو برفتم تا بحاقه شیخ چون اردر حاقه در شدیم شیخ گفت درای ای^{۲۱} حلیل حدای سردیک

۱ - او را کسی که ۲ - بر حیزید ورقص کسب ۳ - خدای تعالی ۴ - او بیدار شد و گفت لاحول ولا فوه الا بالله العلی العظیم ۵ - باز ۶ - سورة دوسه قرآن بخواند و سوم بار محبت و همان حوای بدید حوای سه نارشد ۷ - نامداد بر حاست و دانست که آن حوای سبب آن انکار دیده است که بر رقص سحر ما کرده بود بحاقه سحر ما آمد نا شیخ را بر یارت کند حوای بدر خانه شمع رسید شیخ مادر ۸ - شیخ بوعبدالله نا کو را وقت حوس کسب و آن انکار که از رقص و سماع سحر در اندرون او بود بر حاست ۹ - یک روز ۱۰ - سحر بو عبدالله نا کو بر یارت سردیک سحر ما بوسعید قدس الله روحه آمد ۱۱ - حمانک سلطانی ۱۲ - از آن انکاری در باطن سحر بو عبدالله نا کو بدید آمد حوای از داوری بر خاطر سحر و عبدالله نکندست سحر روی سوی وی کرد و گفت بو بچهار نالش منکر ۱۳ - نا او نمود که اعتبار باطن من دست به بظاهر که آن الله تعالی لاسطر الی صورکم و لالی اعمالکم و لکن سطر الی قلوبکم و بانکم ۱۴ - سحر بوعبدالله از آن انکار بر توبه کرد و نا خود عهد کرد که بعد از آن بهیج حیر ۱۵ - در اصل نیست ۱۶ - از بنار و اوراد ۱۷ - شدم بدم ۱۸ - بر یارت بوسعید بوالحیر و بوم ۱۹ - آن سحر از وی ۲۰ - نا

حبيب خداى^۱ مرا از آن سخن هم عجب آمد، پندرم در شد، شيخ در صومعه تنها بود،
 مريدان^۲ آوار داد كى بيايد و مرا برداريد^۱ و شيخ ما در آخر عمر دشوار بر توانستى
 حاستر، از سر رياضت كى در اول عهد كرده بود، وجود را از پاى در آويخته^۲ بيشتر
 بر تحت مشستى و پاي فرو گذاشتى و بدست بر تحت قوت كردى تا بى مدد كسى بر حيرد
 دو كس بدويدند از مريدان شيخ و او را بر گرفتند^۳ شيخ پندرم را در بر گرفت و لحظه
 نشستند و^۴ سخن گفتند چون ساعتى برآمد، استاد امام در آمد و يك رمان^۵ حديث
 كردند استاد امام بر حاست و رفت پندرم از پس پشت استاد امام مى^۶ نگرست، شيخ
 دهان بر گوش پندرم هاد و چيرى مگفت^۷. پندرم بوسى بران شيخ داد مرا از ان حرکت
 تعجب ريادت گشت پس پندرم بر حاست و^۸ بيرون آمديم چون بحانه رسيديم^۹ از پندر
 سؤال كردم كه مرا امروز راسه^{۱۰} حالت تعجب آمد. يكي آلك^{۱۱} شيخ بوسعيد را^{۱۲}
 مسكر بودى و مرا نامداد فرمودى^{۱۳} كى بر حير تا بيارت شيخ روبم^{۱۴} و دوّم چون
 برديك شيخ رفتيم^{۱۵} گشت در آى اى حليل خداى مرديك^{۱۶} حسب خداى سيم^{۱۷} چون
 استاد بيرون رفت^{۱۸} تو از پس قفاى استاد^{۱۹} مى نگرستى، شيخ چيرى بگوش تو در
 گشت، تو بوسى بران او بهادى^{۲۰} پندر گشت بدانك^{۲۱} من دوش بحواب ديدم كى بموصعى
 عرير و^{۲۲} مترك و حايى^{۲۳} خوش مى گذشتم، شيخ بوسعيد را ديدم كه در آن حاي^{۲۴}
 مجلس مى گشت و حلق^{۲۵} بسيار مشسته، من اراعت انكارى كه [مرا] ناوى بود^{۲۶} روى
 از آن موضع بگردايدم هاتقى آوار داد كى روى از كسى مى گردانى كه بمرلت
 حبيب خداى است در رمين^{۲۷} چون مشيدم^{۲۸} مرا غيرت مشريت دامن گرفت ما خود

۱ - كريد ۲ - بواسى بر حاسب دو كس ناسى كه ناروى او نكريد و او را بردارند يا بر حيرد
 كه در حالت رياضت و مجاهدت بسار حوسن را ناي د، آويخته بود در جاهها و بدس عدد ۳ - بر تحت
 مسسى نا هروف كه خواهد بر حيرد هر ر ناي از حب فر كنارد و بدس بر تحت فوب كند و بر حيرد بى مدد
 كس دنگرد و كس از مريدان بدويدند و سح را بر گرفتند ۴ - ساعتى ۵ - يك رمان بكدس ۶ - ساعتى يك ۷ - درمى
 ۸ - بگوش پندرم در كفت ۹ - ما ۱۰ - من ۱۱ - در اصل اين از مر هست ۱۲ - بو ۱۳ - حان
 ۱۴ - امروز نامداد بى موحى مرا فرمودى ۱۵ - بوسعيد سويم ۱۶ - برديك او رفتيم او ۱۷ - سوم
 ۱۸ - سد ۱۹ - از پى او ۲۰ - دادى ۲۱ - بموضع عظم ۲۲ - نا رهب ۲۳ - موضع كه ۲۴ - حلاق
 ۲۵ - ارو درد دل بود ۲۶ - چون اين سخن سمودم

ایندیشیدم^۱ کی اگر او بمنزلت حبیب حدایست تا من بمنزلت کی باشم. آواز آمد کی تو بمنزلت حلیل حدایی من بیدار شدم از ان انکار که مرا با شیخ بود هیچ نمائند بود بلك بعوض هر داوری هر اردوستی پدید آمده بود^۲. امروز^۳ بریارت او شدیم^۴، گفت در آی ای حلیل حدای بر دیک حبیب حدای، بار نمود که من بهراست و کرامت بر آنچه تو دوش بحواب دیده اطلاع دارم چون استاد امام بر حاست من بر اثر اومی نگریستم، بر خاطر من می گذشت که اگر شیخ در حقه حبیب دارد و من در حقه حلیل، در حقه استاد امام چیست؟ شیخ دهان بر گوش من نهاد و گفت در حقه کلیم حدای تعالی [من ار ان گفت شیخ و]^۵ ار ان اشراف خاطر^۶ او بر صمایر سدگان ایرد سبحانه و تعالی، تعجب کردم و سر فرو بردم^۷ و بوسی بر ران^۸ شیخ دادم. من با پدر گفتم حالت این مرلنها چگونه توانم داشت؟ پدرم این حدیث^۹ باسناد درست^{۱۰} روایت کرد کی رسول می گوید صلعم^{۱۱} کی علماء اُمّتی کأنیاء نسی اسرائیل و بعد از ان با پدر سلام شیخ می رفتم^{۱۲}

* حکایات * ار عمید حراسان نقل کرده اند که [او گفت] سب ارادت من در حق شیخ بوسعید و فرزند او [آن بود] که در ابتدا کی من بشانور آمدم یکسواره بودم^{۱۳} و مرا حاجب محمد گفتندی هر روز نامداد بدر حاقه شیخ بوسعید بر گذشتمی و نداها در بگریستمی و او را ندیدمی، آن روز بر من مبارک بودی^{۱۴} یک شب اندیشه کردم که فردا سلام این شیخ شوم و او را چیری برم هرار درم سیم سحتم^{۱۵} ار ان سیمی کی در آن وقت نورده بودند، سی درم ندیاری^{۱۶} و این هرار درم سیم در تایی کاعد پیچیدم تا چون روز شود سلام شیخ شوم و این سیم پیش وی مهم و درین حانه تنها بودم و نا کس نگفتم^{۱۷} پس محاطرم در آمد کی این سیار باشد، پاهد درم تمام

۱ - ما خود گفتم که ۲ و الف بن فلونهم لواضع ما فی الارض حمیلاً ما الف بن فلونهم ولكن الله الف یسهم ۳ - برا کسم بنا ۴ سوریم چون درسندم او ۵ - در اصل سب ار مر هب ۶ - اسراف او بر خاطر و اطلاع ۷ - بندگان حدای تعالی بی حوسن سدم فرو دوینم ۸ - مبارک ۹ - حس ۱۰ - باسناد مرا ۱۱ - رسول صلی الله علیه و سلم می گوید ۱۲ - بعد از ان هر روز نا بدر سلام شمع سدعی با مرا فرستادی ۱۳ - بدر عرره فرو آمدم ۱۴ - مبارک آمدی و فعال گرفتم بودم ۱۵ - بگرفتم ۱۶ - در اصل نورده سیم بود ندیاری صورت فو که ار مر هب درست بر نظر آمد ۱۷ - درین حانه من بودم بها و هیچ کس با من نبود که این اندسه کردم و من با هدحکس مکسم

اشد سیم بدویمه کردم^۱ و پاصد درم در پس نالش کردم^۲ و پاصد درم محمدمت شیخ مردم^۳ اسلام گفتم و آن سیم بحواحه حسن مؤدب دادم حسن برفقی [تمام] بگوش شیخ گفت کی حاج محمد شکسته آورده است، شیخ گفت مبارک باد اما تمام بیاورده است، یک نیمه در پس نالش گذاشته است، و حسن را هزار درم وامست، تمام بحسن دهد تا حسن دل از وام^۴ فارغ کند عمید گفت چون این سخن شنیدم^۵ متعیر شدم و چاکری هرستادم تا ناقی بیاورد و بحسن داد پس گفتم ای شیخ مرا قبول کن شیخ دست من بگرفت و گفت تمام شد، برو سلامت عمید گفت بعد از آن هیچ کس را بر من دست نبود و سلامت بودم و اگر چه حرجی می افتاد با اختیار من بود و هر گریه حرج ندیدم و هر روز کارم در ریادت بود چون باز گشتم شیخ از پس پشت من در گریست و گفت ای ساکار که در پس قفای این مرد دست

* حکایات * بوسعید حشاش گفت، کی خادم خاص شیخ قدس الله روحه العزیز بود، که روری شیخ از حلقه کوی عدنی کویاں بیرون آمد تا بگرماہ شود، عمید حراساں می شد، ساحتی^۶ بر اسب افکنده،^۷ و هبور عمید حراساں بود،^۸ هم حاج محمدش گفتندی چون چشم بر شیخ افکند^{۱۰} از اسب بریز آمد و خدمت کرد^{۱۱} و گفت بدستوری^{۱۲} سحی بگویم، شرح گفت بگوی عمید گفت^{۱۳} می باید کی شیخ مرا در دل خود حای دهد^{۱۴}، شیخ گفت دادیم^{۱۵}، او خدمت کرد و بر رفت و شیخ بگرماہ رفت و آن حدیث بامر صحت^{۱۶} می داشت، حویشت نگاه نتواستم داشت، گفتم ای شیخ آن مرد چنان سحی نگفت و تو احانت کردی، او را چه محل آن بود؟ شیخ گفت او را ما حق تعالی سری است، عجب نمود که آبیچ جوید بیاید از آن دور باز کار او بالا گرفت تا بعد از آن بمدتی بر دیک، حواحه بوالفتح شیخ گفت روری دیش شیخ

۱ - و کاعد بدویمه کردم ۲ - هادم ۳ - پاصد درم دیگر آنجا سهام بامداد بر خاسم و نماز بکار آمد و آن سم بر کرم و بش سح سدم ۴ - فام حواه ۵ - سودم ۶ - می آمد و سانی دوالس در حرج ساحتی دوالی ۷ و فام و ردایی بوسده ۸ شده بود ۹ - و ۱۰ - حشم او بر سح ما افتاد حالو ۱۱ - فرود آمد و سیح هم بر دو کانه از حلقه بوسب عمید فرار آمد و خدمت کرد و ۱۲ - سما ۱۳ - مر ۱۴ - کد ۱۵ کردیم ۱۶ - حدب نامن بصحب

استاد بودم، و عمید حراسان^۱ احمد دهستانی بود و این حاج محمد حاجب او بود، روری^۲ بر یارت شیخ درآمدند، حاج محمد^۳ پیش می آمد، حوایی صاحب حمال بود، درآمد و خدمت کرد، شیخ گفت در آی ای^۴ عمید حراسان او گفت اینک^۵ عمید حراسان^۶ می آید، و احمد دهستانی بر اثر او می آمد،^۸ شیخ گفت نه عمید حراسان تو یی، او سگیست، سگاش بندید و شیخ احمد دهستانی را که عمید بود هیچ التفات نکرد، [روری چند بر آمد]^۹ احمد دهستانی را بکشتند و پاره پاره کردند و حاج محمد عمید حراسان گشت و شصت سال^{۱۰} حراح حراسان بید کفایت او بود^{۱۱} و پیوسته متفاحر^{۱۲} مار گفنی که صب کرده شیخ ام^{۱۳} در عمیدی حراسان

* حکایت * حواحه امام بوالفتح عباس گفت که من نا پدر ناصهان شدم، پیش نظام الملك رحمه الله عليه^{۱۴} چون پیش او^{۱۵} در رفیقم پدرم او را دعایی نگفت^{۱۶} نظام الملك گفت ای حواحه امام من هر چه یافتم از شیخ بوسعید یافتم، پدرم گفت^{۱۷} چگونه؟ گفت يك روز^{۱۸} در مشاور بودم بر اسی بدلگام^{۱۹} شسته، بکوی عدسی کوپان می رفتم^{۲۰}، یکی از پس من بیامد و گفت ترا می خواند [گفتم که می خواند؟ گفت این حامی خواند]^{۲۱} من رفتم^{۲۲} و بحاقه در شدم^{۲۳}، شیخ بوسعید را دیدم، مرا پرسید [و مرا حاکم گفت]^{۲۴} و من پیشتر از آن بخدمت شیخ رسیده بودم چنانک آن حکایت بحای خویش گفته آید^{۲۵}، و دست من بگرفت و گفت يك مردی خواهی بود من خلعت کردم و مار گشتم، دیگر روز بخدمت شیخ آمدم و در بر ستویی متواری بستم چنانک شیخ مرا نمی دید، شیخ سخن می گفت چون مجلس نا آخر رسانید^{۲۶} گفت حسن را قرصی^{۲۷} هست، و من کمر کی ساخته بودم^{۲۸} چنانک رعایی حواسان

۱ آن وقت ۲ - اسان ۳ - د ۴ حوایی طریف بود پس شیخ آمد ۵ د آئی حواحه ۶ حاج محمد کف ۷ - اینک ۸ و احمد دهستانی که عمید حراسان او بود بر اثر حاج محمد می آمد ۹ مژ بحای عیارب سن دوفلاں حسن اسب او مار کسب و بیرون سد هم در آن همه ۱۰ - کسب و بست ۱۱ حراح حراسان سد ۱۲ - این معنی ۱۳ - سح بوسعید ۱۴ - رحمه الله ۱۵ بدلگام نظام الملك ۱۶ در رسم او را دعایی بکفتم ۱۷ - بند برسد که ۱۸ من بکرو ۱۹ اسب بدلگامی ۲۰ - فرسدم ۲۱ - در اصل نسب او مر هست ۲۲ من مار کسب ۲۳ در رسم ۲۴ د مر بست ۲۵ - آو، سور ر او ۲۶ - آورد ۲۷ - وامی ۲۸ ساهد

باشد کمر را مد نگشادم^۱ و ندادم؛ شیخ گفت حسن را کی آن^۲ کمر بیاور، حسن کمر بصمت^۳ شیخ رسانید^۴، شیخ سستد و انگشت در حلقه^۵ کمر^۶ افکند و چند بار بگردانید^۷ و گفت نه دیر رود^۸ که چهار هزار کمر در پیش تو خواهد بستن، همه کمرهای بر^۹ امروز عرض داده‌ام، چهار هزار مرداند در خدمت من ما کمرهای زر و من هر چه یافتیم از برکات شیخ ناسعید است^{۱۰}

* حکایات * پیری بود در شهر مرو و^{۱۰} او را محمد بوضر [حتی] ^{۱۱} گفتندی و او از حمله^{۱۲} مشایخ ماوراءالنهر بود، در آن وقت کی ^{۱۳} قراخان قصد کشتن صوفیان ماوراءالنهر کرد جماعتی از مشایخ ایشان متواری مرو آمدند و این محمد حتی^{۱۲} از آن حمله بود و شیخ ما را ندیده بود [که در آن وقت که او بمرو آمد شیخ سشاور بود]^{۱۳} و در مرو امامی بود، او را ابوبکر خطیب گفتندی، ارشاکردان قفال^{۱۴} و شیخ را پیش قفال دیده بود بمهمی عزم^{۱۵} سشاور کرد پس محمد حتی پیش او آمد^{۱۶} و گفت می‌شوم کی قصد سشاور داری و مرا حاجتی است گفت چیست گفت می‌خواهم کی از شیخ ابو سعید بپرسی چنانک^{۱۷} او نداند^{۱۷} کی این سؤال من کرده‌ام و حدیث من ناوی نگویی^{۱۸} که آثار را محو بود؟ گفتم من این یاد توانم داشت این سخن را بر کاعدی نویس، بر کاعدی نشست و بمن داد^{۱۹} ابوبکر خطیب گفت سشاور آمدم و در کاروان سرایی نرول کردم، در حال دو صوفی دیدم کی در آمدند و آوار می‌دادند کی^{۲۰} حواحه ابوبکر خطیب در کاروان مرو^{۲۱} کدماست؟ گفتم منم^{۲۲} ایشان نزدیک آمدند و گفتند شیخ بوسعید سلام می‌گوید^{۲۳} و می‌گوید کی ما آسوده هستیم کی تو در کاروان سرای نرول کردی، ناید کی نزدیک ما آیی، گفتم تا مگر مانده

۱- آن کمر مار کردم - ۲- سیح حسن مؤدب را کف آن ۳- بش ۴- برد ۵- حلقه کمر در انگشت ۶- و چند بار انگشت کرد و بر آورد ۷- ناسد ۸- از آن حمله چهار صد کمر بر بود ۹- و از این حمله چهار صد کمر بر دارند که ناک نه کمب و نه سن و من هر چه یافته‌ام از او ناهمه‌ام و بدن سب غلام صوفیان همه عالم ۱۰- سری در مرو بود که ۱۱- در اصل سست بربسته سطور بعد افزوده شد در مژ حتی ۱۲- محمد بوضر ۱۳- در نسخه س بیست از مرهست ۱۴- امام قفال و ۱۵- و سعلی قصد ۱۶- بن محمد بوضر نزدیک وی آمد ۱۷- گفت سؤال است که از سیح ابو سعید پرسید و جواب بار آری ولیکن ناند که او نداند ۱۸- امام ابوبکر کف آن سؤال حسب کف از وی سؤال کن ۱۹- بر کاعدی نویس بوسست و بمن داد و وصیها کرد که حدیث من با سیح مگوی ۲۰- دو صوفی در آمدند که ۲۱- در مر سب ۲۲- من آوار دادم که منم ۲۳- می‌رسا

در آیم و عسلی بر آرم^۲ آنکه بیایم و من از آن سلام و پیام متحیر شدم^۳ [چه یقین می داستم که ندین رودی کسی او را خبر نداده است از من، و حال من آلا محض فراست و کرامت خون داشت حالی مگر ماهه شدم و غسل نکردم و]^۴ چون از حمام بیرون آمدم همان دو^۵ درویش را دیدم بر سر^۶ گرماه ایستاده باعود و گلاب^۷، من در صحت ایشان^۸ بحدمت شیخ رفتم^۹، چون نظر شیخ بر من افتاد^{۱۰} گفت

أَهْلًا^{۱۱} سَهْدِي وَالرَّسُولِ وَحْدًا وَحَهُ الرَّسُولِ لِعَمَلٍ^{۱۲} وَحَهُ الْأَمْرِ سِل

سلام گفتم^{۱۳} جواب داد گفت [اگر] رسالت آن پیر تو سبک می داری سخن او بر دما سرعیر است، و تو تا از من و رفته^{۱۴} مامرل مبرل^{۱۵} می شماریم بویکر^{۱۶} خطیب گفت من شکستم، پس شیخ گفت بیار تا چه داری و آن پیر چه گفتست؟ بویکر خطیب گفت در آن ساعت حمله علوم فراموش کردم^{۱۷} از هیئت شیخ، گفتم ای شیخ [بر یادم نیست بر کاعدی نوشته بودم و]^{۱۸} کاعد در حب حمامه راهست^{۱۹}، شیخ گفت متفق را^{۲۰} و مختلف را^{۲۱} یاد میداشتی^{۲۲}، سؤال پیروی را یاد نمی توانستی داشت؟^{۲۳} از آن سخن بیر شکسته تر شدم شیخ گفت اگر ما تو نگویم سؤال را یادت آید؛ گفتم فرمان شیخ راست^{۲۴} گفت سؤال ایست که محو آثار ممکن هست؟ گفتم^{۲۵} همچنین است^{۲۶} شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم بر تو لازم آید کی^{۲۷} همین ساعت بار گردی^{۲۸}، شعلی که هست بگرار و چون می روی جواب گویم ابویکر خطیب گفت تا من در بشا نور بودم هر شیخی بر شیخ می آمدم و شیخ اعرارهای کرد^{۲۹} و کرمهای فرمود^{۳۰} و بوقت مراجعت بحدمت^{۳۱} شخ آمدم و گفتم جواب آن سؤال پیر [بگوی]

پس شیخ گفت پیر را بگوی لَا تَبْقِي وَلَا تَذْنَعِي می نماید اثر کجا ماند بویکر خطیب گفت سر در پیش افکندم^{۳۲} و گفتم شخ بیان فرماید شیخ گفت این در بیان

۱- روم ۲- کم و ۳- و نام مرا حالی در آمد ۲- در نسخه س نسبت از من بغل شد
۵- خون بدر آمدم همس ۶- بدر ۷- گفتند سح ۱۰۱ بحدمت بوفرساده اسب ۱- من با اسان
۹- هادم ۱۰- خون سح مرا بدیدند ۱۱- در اصل مرحماً واهلا ۱۲- کعب ۱۳- کردم
۱۴- بدر آمده ۱۵- مبرل مبرل ۱۶- امام ابو بکر ۱۷- مرا حمله علوم فراموش شد ۱۱- در
نسخه س نسبت ۱۹- در حب حمامه راهست ۲۰ و ۲۱- در من نسبت ۲۲- داسی ۲۳- سؤال
پیروی ناد داسی ۲۴- را ناسد سح ۲۵- بلی ۲۶- که بر زبان سح می رود ۲۷- لازم شود
که ۲۸- اکنون ۲۹- من سح آمدمی ۳۰- ها می فرمود ۳۰- می کرد ۳۱- خون نار
خواستم کسب من ۳۲- که مفهوم شد

دانشمندی بیاید، این بیت یاد گیر و با او مگوی.

حسّم^۱ همه اشك گشت و چشمم مگریست در عشق تو بی حسّم^۲ همی باید ریست
ار من اثری نماید این عشق تو چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
گفتم شیخ بفرماید^۳ تا بر حایثی نشت کند، حسن مؤدب را فرمود با سوست و من داد
چون من و رسیدم^۴ پیر محمد حتی می آمد، گفتم که مرا^۵ سردیک سلطانی فرستادی
که اسرار همه عالم^۶ پیش روی بر طغی بهاده اند و قصه آنچه رفته بود همه با وی تقریر
کرد و کاعده سمود، چون بر خواند^۷ نعره برد و بیپوش بیفتاد، اراحا بدو کس او را اراخی
بر گرفتند^۸ و بحانه بردند و هفتم را^۹ در حاك رفت رحمة الله علیه

* حکایات * آورده اند کی در آن وقت کی شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز
مشاور بود، آراحا امامی بود اراصحاب بوعبدالله کرام، او را بوالحسین تویی گفتندی
و شیخ ما را^{۱۰} مکر بودی و انکار وی بدرجه بود^{۱۱} که هر وقت پیش اوسح شیخ
گفتندی او لعنت کردی و تا شیخ در مشاور بود او نکوی عدنی کوبان که حانقاه شیخ
در آراحا^{۱۲} بود نگدشته بود^{۱۳} روزی شیخ^{۱۴} گفت اسب رین کیست تا بریارت
بوالحسین^{۱۵} تویی شویم، حمعی صوفیان و مریدان بدل بر شیخ اعتراض کردند که
بریارت کسی می رود که سحر وی پیش او نمی توان گفت و اگر امام او شود^{۱۶} لعنت
می کند شیخ بر مشت^{۱۷} نامریدان، در راه راهضی اراحانه بیرون آمد، شیخ را دید تا
جمع^{۱۸}، لعنت آغار کرد، حماعت قصدرحم او^{۱۹} کردند، شیخ گفت آرام گیرید، باشد که
ندان لعنت بروی رحمت کند، جمع گفتند چگونه رحمت کنند بر کسی کی بر
چون تویی لعنت کند؟ شیخ گفت معادالله او لعنت بر ما نمی کند او پندارد کی ما^{۲۰}

۱- در اصل حسّم ۲- حسّم ۳- ای سحر بفرما ۴- در حال ۵- کفم ای سر ما را
۶- در ۷- با وی نکفم و جواب مسئله وی نکفم چون این است سید ۸- او را بر داسند
۹- هم را ۱۰- عظم ۱۱- بدان درجه بودی ۱۲- که شیخ ما و حانقاه او در آن محله
۱۳- بفرماید بود از عام انکار ۱۴- ما ابو سعید قدس الله روحه ۱۵- حواحه امام ابوالحسن ۱۶- مرد
۱۷- و رفت و حمله مریدان در خدمت شیخ بر رفتند ۱۸- سحر را با جمع بدید بر سحر ۱۹- قصد
او ۲۰- حان می داند کی ما

بر ماطلم و او مرحق، اولعت بران ماطل می کند برای حدایر^۱، و آن مرد ایستاده بود و آن سخن کی شیخ می گفت می شود، حالی در پای اسب شیخ افتاد و گفت ای شیخ توبه کردم، بر حق تویی و بر ماطل من، اسلام عرصه کن تا سو مسلمان شوم^۲ شیخ مریدان^۳ را گفت دیدی که لعنتی که برای حدای کی چه اثر دارد! چون فراتر شدند حسن مؤدب درویشی را پیش^۴ فرستاد تا امام ابوالحسین را حشر کند^۵ که شیخ سلام تو می آید، آن درویش ابوالحسین را حشر کرد، او شیخ را^۶ هریس کرد و گفت او سردیک ما چه کار دارد او را نکلیسیای ترسایان باید شد چون درویش ششید بردیک حسن آمد و آنچه بود گفت اتفاق را روز یکشنبه بود^۷، شیخ را خود آگاهی بود از آنچه رفت، گفت یا حسن چه می رود؟ حسن آنچه شید باز نمود، شیخ گفت اکنون پیر آنچه فرموده است بحای آریم، روی نکلیسیا نهاد^۸ و گفت سَمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ چنان، باید کرد کی پیر میفرماید^۹ چون نکلیسیا رسید ترسایان جمع بودند و بکار خود مشغول، چون شیخ را ندیدند همه گرد وی در آمدند و در وی نظاره می کردند تا بچه کار آمده است، و ایشان در پیش کلیسیا صفه^{۱۰} کرده بودند و صورت عیسی و مریم در دیوار صفه کرده^{۱۱} و روی بدان آورده و آنرا^{۱۲} سحده می کردند شیخ بدساله چشم بدان صورتها بار نگریست و گفت *ءَاَنْتَ قُلْتَ لِلنَّاسِ اَتَّخِذُونِيْ وَاَمِّيَ الْهَيْسَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ* تویی که می گویی مرا و مادر مرا بدایمی گیرید^{۱۳}؟ اگر محمد و دین محمد حق است درین لحظه حق را سحانه و تعالی سحود کنید چون شیخ این سخن گفت آن هر دو صورت در حال بر زمین افتادند چنانکه رویهایشان از سوی کعبه بود^{۱۴} چون ترسایان آن^{۱۵} ندیدند فریاد بر آوردند^{۱۶} و چهل تن ارایشان را بریدند و مسلمان شدند و

۱- از برای خدا و ۲- اسلام آرم ۳- و اصحاب ۴ بستر ۵ دهد ۶ درویش رفت و او را حشر داد امام ابوالحسن بر سج ۷ ناند رفت ۸ حن او آن بود اتفاقا روز یکشنبه بود چون آن درویش سردیک حسن مؤدب آمد و آنچه رفته بود گفت ۸ و آن دوس کجا بوده اسب حسن آنچه رفته بود گفت سج گفت اکنون حکم گفت او می گوید که او را نکلیسیا ترسانان ناند رف سج عمان بگرداند ۹- و روی نکلیسیا ترسایان نهاد ۱۰ و صورت عیسی و مریم را در پس آن صفه انکسجه و بران دیوار نصب کرده ۱۱ می برستند و ۱۲- بکیریب ۱۳- بر زمین ۱۴ ترسانان چون آن ۱۵ فریاد ارساں برآمد در حال

در قعها در پوشیدند و غسل آوردند^۱ شیخ روی جمع متصوفه آورد و گفت هر کس^۲ بر اشارت پیران رود چنین بود، و این همه از برکه اشارت آن پیر بود^۳ و این حر پیش ابوالحسین^۴ توبی بردند که شیخ را چه رفت و او چه گفت، امام ابوالحسین را حالتی پدید آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محقه و [مرا در احاطه دهید و بحاقه شیخ موسعید برید]^۵ او را در محقه^۶ مشاندند^۷ چون حاقه^۸ شیخ رسید گفت مرا از محقه بیرون آرید، او را^۹ بیرون آوردند و از در حاقه^{۱۰} شیخ پهلوی می گشت و نعره می زد تا پیش تحت شیخ^{۱۱}، و در دست و پای شیخ افتاد^{۱۲} و جمع را حالتها پدید آمد و او حامه حرقه کرد و شیخ و جمع موافقت نمودند و او از کرده استعفار کرد^{۱۳} و از مریدان^{۱۴} شیخ گشت

* حکایت * آورده اند که در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بشابور بود، روری حماعتی درویشان^{۱۵} شیخ سارار می گذشتند^{۱۶}، قوالان آمده بودند از طوس و در بازار سماع می کردند، چون حماعت بحاقه آمدند با شیخ گفتند کی قوالان طوس رسیده اند و در بازار^{۱۷} سماع می کنند، ما را سماع ایشان می باید^{۱۸} شیخ حس را گشت برو در بازار مشابور سگر تا کنست یکو روی تر^{۱۹}، بگوی مقربان رسیده اند از طوس، واصحاب ما می باید کی^{۲۰} آوار ایشان بشود، اسباب سفره ایشان تزیین کن تا مقربان با اصحاب ما مش^{۲۱} بیسایند بیرون آمدند و گرد بازار مشابور مگشت و پیش شیخ آمد^{۲۲} و گفت همه مشابور مگشتم، هیچ کس را یکو روی تر از شیخ ندیدم چون

۱ مرقعها در پوشیدند و آن حماعت که در خدمت سج بودند حامه ها انبار می کردند باسان حون مسلمان می شدند و غسل اسلام می آوردند آن مرقعها در می پوشیدند ۲- روی جمع کرد و کف هر که ۳ سج بحامه آمد و آن جمع که مسلمان شده بودند حمله با سج بهم فرمود ۴ را بردند امام ابوالحسن ۵ در سخته سن نسب ۶- سج ابوالحسن را در احاطه ۷ و آوردند ۸ بدر حاقه ۹- از محقه ۱۰ و او بر در حاقه ۱۱ رسید ۱۲ و نعره هارد ۱۳- موافقت کردند و او از آن انکار و داوری بونه کرد و از کدسه استعفار نمود ۱۴- و معقدان ۱۵- از مریدان ۱۶- حماعتی ۱۷- حون آن حماعت بدر حاقه رسیدند پس سج آمدند و گفتند ای شیخ مقربان و قوالان طوس آمده اند و ۱۸- ما را می ماند که آوار ایشان مسوم حون بار حاقه آمدند ۱۹ و او را ۲۰ رسیده اند و دروسان میخواهند که ۲۱- سار ما امست اصحاب ما آن مقربان ۲۲ سج گفت چه کردی گفت

شیخ این سخن شنید و فرجی از پشت بار کرد^۱ و گفت این فرجی را ندکان^۲ بوحعفر ما بر و مگوی کی ایشان می گویند کی پنجاه دیوار سده کی حماعت را امشب اوایی^۳ ساریم تا مقریان طوس یاسایند، تا محاهدی^۴ پدید آید و دل تو از قرص ایشان فارغ کند^۵ حسن گفت بحکم اشارت شیخ ندکان بوحعفر شدم و آنچه فرموده بود بگفتم بوحعفر گفت ای حسن تو گواهی میدهی کی بر رفان شیخ رفته است کی بوحعفر ما؟ من گفتم کی فردای قیامت از عهده بیرون آییم کی بر رفان شیخ رفت کی بوحعفر ما [بوحعفر] پنجاه دیوار سحت^۶ و در کاغذی کرد^۷ و من داد و فرجی شیخ من داد و گفت پیش شیخ رسا، چون برفتم و آنچه داده بود پیش شیخ آوردم، بوحعفر بر اثر من در آمد و پنجاه دیوار دیگر و تختی فوطه بر سر علام بهاده در آورد و پیش شیخ نهاد و گفت آنچه بدست حسن فرستادم با اشارت شما بود و آنچه من آورده ام شکرانه است کی بر رفان شما رفته است که بوحعفر ما که دستگیر مادر قیامت^۸ این کلمه خواهد بود

☆ حکایت ☆ هم در آن وقت که شیخ بوسعید ششاور بود حسن مؤدب کی خادم خاص شیخ بود، از هر کسی چیزی قرص^۹ کرده بود و بر درویشان حرح کرده، و چیزی دیر تر پدید می آمد و عیمان^{۱۰} تقاضا می کردند یکروز حمله جمع بدر حانقاه آمدند، شیخ حسن را گفت مگوی تا در آید، حسن^{۱۱} ایشانرا در آورد چون [در آمدند]^{۱۲} شیخ را^{۱۳} خدمت کردند^{۱۴}، کودکی^{۱۵} از در حانقاه بگذشت و باطف آوار می داد، شیخ گفت آن طواف را آوار دهید^{۱۶}، او را بیاوردند^{۱۷} شیخ گفت آنچه داری حمله سنج، همه سحت و پیش درویشان نهاد^{۱۸} تا بکار بردند کودک طواف گفت در می باید شیخ گفت پدید آید ساعتی بود، دیگر باز تقاضا کرد، شیخ همان جواب داد^{۱۹}

-
- ۱- برداشت ۲- گفت ای حسن این ندکان ۳- نوایی ۴- مقریان طوس باشد و جماعت آوار ایشان میشوند با وفی محاهری ۵- که دل آسان از قرص و فارغ شود ۶- سرون کرد ۷- یحید ۸- که بوحعفر ما با جماعت سما بدس در دعوی دگر سارند و فوطها باره کنند ۹- دستگیر ما در قیامت ۱۰- نام ۱۱- در اصل ایشان صورت فوق از مر هب ۱۱ سرون سد و ۱۲- در اصل نیست از مر هب ۱۳- در پیش شیخ ۱۴- و بدستند ۱۵ طواف بر ۱۶- در آورد ۱۷- در آوردند ۱۸- بر کس حمله را برکشند و پیش شیخ و صوفان نهاد ۱۹ سح کف بدید آید بیوم باز تقاضا کرد شیخ همان جواب داد آن .

كودك گفت استاد مرا برند این گفت و در گریستن استاد در حال کسی ار در خاقانه در آمد و صرّه^۱ در پیش شیخ بهاد، گفت فلاں کس فرستاده است و گفته که ما را^۱ بدعا یاد دار شیخ حسن را گفت برگیر و^۲ تفرقه کن بر متقاضیان حسن در [برگرفت و]^۳ همه بداد و زرباطف آن كودك بداد، هیچ باقی نماند و نه هیچ در بایست^۴ شیخ گفت [این در]^۵ در بند اشك این كودك بود دست

* حکایات * حسن مؤدب گفت معنی بود شیخ را در نشاوری و عمر و حسکو نام^۶، مردی معصوم بود و بیایع نشاوری بود^۷ روزی مرا بحواند و گفت من ار سر تا قدم مرید شیخ شده ام، ارتو در خواست می کنم که هر چه شیخ را باید^۸ همه رجوع نامن کنی، و گر چه سیار باشد ناك نداری حسن گفت مرا يك روز شیخ هفت نار سرديك وی فرستاد بهر شعلی و او آن همه راست کرد^۹ بارهشتم آفتاب فرو می رفت^{۱۰}، گفت ای حسن سرديك و عمر و رو و گلاب و كافور و عود یار من رقتم و شرم داشتم کی پیش او روم کی^{۱۱} در دوكان می ست اردور چشمش بر من افتاد، گفت یا حسن چیست که بیگاه ایستاده؟ گفتم ای استاد شرم می دارم ار سیاری کی امروز بیامدم،^{۱۲} گفت شیخ چه فرموده است که من بهرمان^{۱۳} شیخم گفتم گلاب و عود و كافور^{۱۴} در دكان بگشاد و چند ناك^{۱۵} خواستم بداد و مرا گفت چون بدین محقرات شرم می داری که نامن رجوع کنی فردا بهر اردیبار کاروان سرای و حمام^{۱۶} گروستانم تا تو حرج می کنی و بدایج معظم تر بود^{۱۷} نامن رجوع می کنی^{۱۸} حسن گفت من شاد شدم^{۱۹} گفتم ترستم ار مدلت گدایی با شادی هر کدام^{۲۰} تمام تر پیش شیخ آمدم و عود و گلاب آوردم^{۲۱} شیخ بستر

۱ - می گوید که مرا ۲ - بر عسماں ۳ - در نسخه س نیست ار مژ هست ۴ - هیچ باقی نماند و هیچ خبر در تناسب و برابر آمده ۵ - در نسخه س نیست ار مژ هست ۶ - مژ نام وی و عمر و حسکی جز و عمر حسکو در اصل بکنار حسکو و نارد بگر حسکو و چند صفحه بعد حسکو نه آمده است ۷ - او بودی ۸ - نكار آمد ۹ - و او همه را راسب کرده بود ۱۰ - می شد ۱۱ - سس او سندی و او ۱۲ - آمده ام ۱۳ - من علام فرمان ۱۴ - می نماند ۱۵ - هر حیر که ۱۶ - و کرمانه ۱۷ - ناسد ۱۸ - می نمایی ۱۹ - ما خود ۲۰ - اربن مدلت گدایی و سؤال کردن ما سادی هر چه ۲۱ - گلاب و كافور سس او بهادام

آنکه در من نگرست و گفت ای حسن بیرون [شو] و اندرون خود اردوستی^۱ دیپاک گردان
[تا نگذارمت که بر دیک صوفیاں مشیی]^۲ حسن گفت بیرون شدم^۳ و بر در خانقاه^۴
میستادم و سروپای برهه کردم^۵ و بسیار نگرستم و روی بر خاک مالیدم و بار در آمدم آن
شب شیخ نامر سخن گفت، دیگر روز مجلس بیرون شد^۶ هر روز در میان سخن روی
[بوعمر و]^۷ کردی، امروز^۸ در او نگرست چون شیخ از مجلس فارغ شد بوعمر و
حشکو بر دیک من آمد و گفت ای حسن شیخ را چه بودست که امروز در من نگاه
نکرد^۹؟ گفتم ندانم و آنچه دی رفته بود ناوی نگفتم بوعمر و پیش تحت شیخ آمد و
تحت را بوسه داد و گفت ای عزیز روزگار، حیات و رندگانی ما بظرت تست، امروز
هیچ نما در ننگرستی، بر ما چه رفته است تا استعمار کنیم و عذر آن خواهیم شیخ
گفت تو نار همت ما را از اعلیٰ علیس تحوم ارض می آری^{۱۱} و بهر ار دیار می بار
مندی اگر خواهی کی دل ما ناتو خوش شود^{۱۲} آن هر ار دیار نقد کن تا بیسی کی^{۱۳}
در میران همت ما چه سجد^{۱۴} بوعمر و رفت و^{۱۵} دو صره بیاورد، در هر یکی^{۱۶}
پا صد^{۱۷} دیار شاوری^{۱۸}، ویش شیخ بهاد شیخ گفت یا حسن [این را] بردار و
گاوان و گوسفندان بحر، گاوان را هر سه سار و گوسفندان را ریره نای مرعش^{۱۹} و
معطر سار، ولوریه سیار، و هر ار شمع برور بر افرو رعود و گلاب سیار ببار، و فردا
روز^{۲۰} موشگان سفره منه، و این^{۲۱} دیهست بر کنار مشابور بغایت خوش^{۲۲}، و شهر
مادی کن^{۲۳} کی هر کرا طعامی می باید کی نه ندین سرای مت بود و نه ندان سرای
حصومت، بیاید حسن گفت این حمله ساختم و مادی شهر در فرستادم، دو هر ار مرد
ریادت موشگان آمدند و شرح با جمع بیامد و خاص و عام را بر سفره نشانید و بدست

۱ حطام ۲ ار مژ هست ۳ روم ۴ از مر هب ۵ و بویه و استعمار کردم ۶ آمد
۷ در اصل بوی سبب ابهام صورت فوق احصاء شد از مژ روی بوعمر و حشکی
۸ - این روز ۹ در وی ۱۰ - نگرست ۱۱ - گفت ما را از اعلیٰ العلی نار من می آری
۱۲ - کردد ۱۳ - ما را معلوم کرد که آهتر ۱۴ - اسناد ۱۵ - هم در آن ساعت ۱۶ و از
هر یکی ۱۷ - در اصل هر ار صحیح فیاسی است د مر ناصد ۱۸ - بیرون آورد ۱۹ در اصل
معطر صورت فوق از مژ هست ۲۰ فردا ۲۱ بوسه ۲۲ - و بویه بهما سگاه اهل مشابور ناصد ۲۳ - صلا در ده

مبارك حویش کلاب بر ایشان می ریخت و عود می سوخت و حلق طعام می خوردند یکی
 از حمله مکران شیخ در دل اندیشه کرد که این چه اسرافست^۱ که این مرد می کند؟
 و هر از شمع برور در گرفت^۲ [اسراف بود]^۳ شیخ ارمیان آن همه قوم پیش مرد ناستاد^۴
 و گفت ای حوامرد^۵ انکار و داوری از سیه بیرون کن که هر چه در حق حق کنی
 هیچ اسراف باشد^۶ و اگر دانگی^۷ سیم در حق نفس نگاربری^۸ اسراف بود آن مرد
 در پای شیخ افتاد^۹ و مرید شیخ شد و هر مال کی داشت فدای شیخ کرد^{۱۰} حس
 گفت چون فارغ شدند و هر چ بود صرف شد^{۱۲} من سفرها^{۱۳} برگرفتم و
 شهر آمدم چون شب در آمد شیخ سر بار نهاد و مرا آوار داد و گفت ای حس نگر
 تا در حربه چه ماندست^{۱۴} که ما در حواب می شویم من حربه بحستم چیری^{۱۵} یافتم
 باز آمدم و گفتم هیچ چیر نمی یابم شیخ گفت بهتر طلب کن دیگر، باز طلب کردم، یافتم.
 گفتم ای شیخ هیچ نمی یابم، دیگر ناره حستم يك تا ناان یافتم، سرديك^{۱۶} شیخ بردم،
 شیخ گفت برو حرح کن تا ما در حواب شویم^{۱۷} حرح کردم، شیخ در حواب شد [و
 ست حمله مشایخ همچین بوده است که آج پدید آمده است هم در آن روز حرح
 کرده اند و اندك و سیار هیچ چیر فردا را نار نهاده اند بحکم ست مصطفی صلی الله علیه
 و سلم که بروایه بلال حبشی رضى الله عنه در شد، نیم تا ناان حشك دید بر سر کوره شکسته
 نهاده، گفت یا بلال این چیست؟ گفت یا رسول الله يك تا ناان حشك بوده است که يك
 نیمه را دوش ندان روره گشاده ام و يك نیمه امش را نهاده ام، رسول صلی الله علیه و سلم گفت
 أَتَقِي يا بلال وَلَا تَحْشَرُ مِنْ دِي الْعَرَضِ أَفَلَا^{۱۸}]

☆ حکایات ☆ هم درین وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بشانور بود
 مریدان سیار می آمدند^{۱۹}، بعضی مهدب و بعضی نامهدب یکی از روستا توبه کرده بود

۱ - یکی از حمله مکران سج ما در میان خلق مکر ما خود اندسه کرده بود که این حسب

۲ - این هر از سجع برور برافروخته است ۳ در اصل نیست از مژ هست ۴ - سیح از میان جمع بردنك
 وی سد ۵ - حوامرد ۶ - در راه حق ۷ - بود ۸ - نك درم ۹ - خود صرف کی ۱۰ - و توبه
 کرد ۱۱ - و ندا کرد ۱۲ - و شبح نارگست و هر چه بود همه حرح سد ۱۳ - و کرناها ۱۴ - در حربه
 مکر ناهه باقی ماندست ۱۵ - حمله حربه را بحستم هج حیر ۱۶ - بمیسم کف بهر مکر و در کرناها
 بر مکر و در کرناها می بگرستم و می افشاندیم نك تا ناان حشك از میان کرناهی فرو افتاد پس
 ۱۷ - روم و ۱۸ - در نسخه س نیست از مژعل شد در حیر بر نا اندك احوال همجنس است ۱۹ - از هر حسی

و در خاقاه می بود^۱، حتی کفش^۲ داشت بر قطری رده^۳ کی هروقت بحاقاه آمدی^۴ آوازی
 [ار رفتار او بر آمدی و درویشانرا از آن رخ می رسید. شیخ درویش را بحواند]^۵ و گفت
 ترا^۶ [بدرمیون]^۷ ناید رفت^۸ و این^۹ دره^{۱۰} است در میان کوه نشابور و طوس [و چون از
 شابور بطوس شوند راه بر سر این دره بود]^{۱۱} و آسی از آن دره بیرون می آید و
 برودخانه مشابور می پیوندد و^{۱۲} گفت چون بدان دره درشوی، پاره بروی، سنگی است
 بر آن سنگ دو گانه ناید گرازد و منتظر بود^{۱۳} کی دوستی از دوستان ماسردیک
 تو آید، سلام ما بوی رسان و سحی چند ما آن درویش بگفت کی ما او بگوی کی او
 دوست عزیز ماست [و هفت سال ما ماصحبت داشته است]^{۱۴} آن درویش برعت تمام^{۱۵}
 روی در راه بهاد و همه راه اندیشه می کرد که می روم و ولیتی از اولیاء حق را زیارت
 کم^{۱۶} [یا یکی از چهل مردان را که مدارعالم و نظام و قوام کار سی آدم ایشاند، تا نظر
 مبارک او بر من افتد و کار دین و دنیاء من سر که آن ساخته گردد]^{۱۷} چون بدان
 موضع رسید کی اشارت رفته بود، ساعتی توقف کرد، آوار طراق طراق در آن کوه
 ظاهر شد کی کوه از هیبت آن بلر افتاد^{۱۸} درویش باز گریست، ازدهایی دید سیاه
 عظیم، کی از آن عظیم تر تواند بود^{۱۹} [و حمله میان دو کوه از شخص او پر شده
 بود، چون آن درویش را نظر بر وی افتاد روح ما وی سماد و حمله اعضاء او چنان
 سست گشت که هر چند حواست]^{۲۰} حرکت نتوانست کردن^{۲۱} ازدهای آمد^{۲۲} تا

۱ - وی یکی بونه کرد دهستانی با هموار عظیم ۲ - کوهانده ۳ - برده و درای کرده حاناک
 ۴ - هروف که در خاقاه رمی ۵ - در مژ بحای عیارب سن دو فلات حسن است باحوس می آمدی و بوسه
 در بر دیواری می ردی و حرکات با هموار از و در وجود می آمد که صوفیان از آن می رنجیدند و از علته و مسعله
 او می گمشد (حر کوفه می شد) زوری سیح آن درویش را بحواند ۶ - در مر بست ۷ - در اصل دره
 در حر برادره می لیکن از حوای عیارت چنین نظر می رسد که این دره با اسم خاصی آمده بود ۸ - سد
 ۹ - آن ۱۰ - مر و حژ در اصل بست ۱۱ - و در رود خیزو ساور مسود سیح ۱۲ - بروی سنگی بزرگ
 آنحاسب بر لب آب و صو ماند ساح و بران سنگ دو رکعت نماز بگراری و مسطر ناشی با ۱۳ - مژ دراصل
 بیست ۱۴ - برعی هرچه نمازتر ۱۵ - می روم با ولی از اولیا را بسم و زیارت کم ۱۶ - مر درحر نیز
 با اندک اختلاف همحس است در اصل بست ۱۷ - که شیخ اشارت کرده بود آج سیح فرموده بود بحای آورد
 و ساعتی توقف کرد طرافی در آن کوه اعداد حاناک کوه از حسب آن آوار بلرید آن ۱۸ - حاناک هر کر از آن
 عظیم بر دیده بود ۱۹ - بحای عیارب سن در فلات د اصل حسن است برسد حاناک هیچ در حر بر
 عیارت با اندک اصلاح مانند مر است ۲۰ - و هوس از ری درف ر بنماد آن مار می ۲۱ - آهسه

سردیك آن سنگ و سر بر سنگ نهاد و بیستاد^۱ چون^۲ درویش^۳ ما خویشتر
آمد دید اژدها را کی تو اضع سر بر سنگ نهاده بود هیچ حرکت نمی کرد^۴. ارسری خوشبختی
و ترس گفت شیخ سلام رسانید^۵ آن اژدها روی بر حاك مالید و تو اضع کرد^۶ درویش
چون دید داشت کی شیخ پیغام نوی داده است^۷ آنچه گفته بود ما او نگفت و او بسیار
تواضع کرد^۸ چون درویش سخن تمام کرد اژدها باز گردید^۹ چون اربط درویش
غایب شد درویش از آن کوه بر بر^{۱۰} آمد^{۱۱} و چون اندکی برت شست و سگی
بر گرفت و آن آهها کی بر کفش داشت حمله شکست و بر کشید و آهسته می آمد تا
بحافه چون بحافه در آمد کسی را^{۱۲} خبر نمود و سلام چنان گفت که آوار او اصحاب
محیله مشوید چون مشایخ حالت^{۱۳} او دیدند حواسند کی بداند کی آن کدام
پیر بوده است^{۱۴} که نیم روزه خدمت و صحبت او در وی چندان اثر کرده است^{۱۵} کی
عمرها بر ریاضت و محاهدت^{۱۶} آن تأدیب و شکستگی حاصل تواند آمد از وی سؤال
کردند شیخ ترا سردیك کی فرستاده بود؟ اوقصه نگفت، جمع تعجب کردند و مشایخ آن
حدیث از شیخ سؤال کردند، شیخ گفت او هفت سال رفیق ما بوده است و ما را از^{۱۷}
یکدیگر^{۱۸} راحتها بوده فی الحمله^{۱۹} بعد از آن روز^{۲۰} هیچ کس از آن درویش
حرکتی درشت^{۲۱} ندید و نه آواری بلند شنید^{۲۲} [و از آن حرکات ما او هیچ نماند]^{۲۳} و
یك نظر شیخ مؤدب و مهذب گشت^{۲۴}

۱ - روی سوی آن درویش کرد و سر بر سگی نهاد بمواضع و نامساعد ۲ - سعی بر آمد
۳ - اندکی ۴ - دید که او معام کرد و هیچ حرکت نمی کند ۵ - غایب ۶ - سلام گفته است ۷ - در
حاك می مالید و مواضع می نمود و آن از جسم او می دود آن ۸ - درویش چون آن کریستن و مواضع او
مشاهده کرد و دید که قصد او نمی کند دانش که سح آن معام سردیك وی فرستاده است و او را بدو
فرستاده ۹ - و روی بر زمین می مالید و حدان بگریستن که آن موضع که او سر بر آجا نهاده بود بر
کسب ۱۰ - باز کسب ۱۱ - بخوبی ۱۲ - و دیگر باز مقتاد و بهوس کسب و سعی يك نمانست ما
بهوس باز آمد و بر حاسب و سکه سه آهسته از آن کوه فرود آمد ۱۳ - و حان در حافه در آمد که
کس را از در آمدن او ۱۴ - آن حال ۱۵ - که سح آن درویش را سردیك او فرستاده است ۱۶ - بمحالت که
حدان عمرها ۱۷ - و صحت سران مسع و راهندان و راهبران شکستگی و همدب ۱۸ - و صحت ۱۹ - کشایسا
۲۰ - در حمله ۲۱ - هر کر ۲۲ - عیب ۲۳ - در اصل نه آواری بلند مژ آواری بلند شنید
۲۴ - مر در اصل بست ۲۵ - و يك الفات او مؤدب کس

*** حکایت *** استاد عبدالرحمن گفت، کی مفری شیخ ما بود، که روری شیخ در شاپور مجلس می گفت علوی بود در مجلس شیخ، مگر بدل آن علوی نگذشت کی سب ما داریم و عرت و دولت شیخ دارد شیخ در حال روی ندان علوی کرد و گفت یا سید مهتر اربن باید و بهتر اربن باید آنکه روی جمع کرد و گفت می داید کی این سید چه می گوید؟ می گوید کی سب ما داریم و دولت و عرت آجاست بدانک محمد علیه السلام هرچ^۱ یافت از سست یافت نه از سب، کی بوحهل و بولهب هم از ان سب بودند، و شما سب از ان مهتر قناعت کرده اید و ما همگی خویش را در سست بدان مهتر پرداخته ایم و همور قناعت نمی کنیم، لاجرم از ان دولت و عرت که آن مهتر داشت مارا صیب کرد، و سمود کی راه نه حصرت ما سست است نه سب

*** حکایت *** حدّ م شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله علیه گفت که روری شیخ ابوسعید قدّس الله روحه العزیز در شاپور مجلس می گفت داشمندی فاضل در مجلس حاضر بود، با خود می اندیشید کی این سخن کی این شیخ می گوید در هفت سب قرآن نیست شیخ حالی روی ندان داشمند کرد و گفت ای داشمند^۲ این سخن کی مامی گویم در سب هشتم است آن داشمند گفت ای شیخ سب هشتم کدامست؟ شیخ گفت هفتم سب است که یا اَبَها الرُّسُولُ تَلَعُ ما اُنزِلَ اَلیکَ و هشتم سب است که فَاَوْحِی اَلی عَمَدِهِ ما اَوْحِی شما پندارید کی سخن حدای عر و حل محدود و معدودست؟^۳ آن کلام الله لاهایه^۴ که [میرست]^۵ بر محمد صلی الله علیه وسلم این هفت سب است اما آج^۶ در دل^۷ سدگان می رساند در حصر وعد^۸ نیاید و مقطع بگردد، در هر لحظه اروی رسولی بدل سدگان می رسد چنانک مصطفی صلی الله علیه وسلم می فرماید^۹ اِنَّهُ قَرَأَ الْمُؤْمِنِ قَائِلُهُ يَنْظُرُ نُورِ اللَّهِ پس گفت

۱ - محمد رسول الله علیه افضل الصلوة و الحجه آج ۲ - در ما بوسیده سب اندیشه بو ۳ حدای

معدود و محدود سب ۴ - لاهات ۵ - در اصل سب ۶ - ندلهاء ۷ - حصر داد که

مرا تورا حجت [حاجی] ^۱ معاينه به حصر کحما عاينه آمد ^۲ حصر چه سود کند
 آنگاه گفت در حصر می آید کی پهبای لوح محفوظ چند است کی چهار هزار سال
 است تازی می تازی [آریں سر بدان سر تنوای رسید] ^۳ و ماریک تر از موی يك خط
 است ^۴؛ اراں همه کی ندین خلق بیرون داده است از آدم ^۵ تارستخیر همه در آن مانده اند
 از دیگران خود حصر ندارد

* حکایت * هم در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العریر مشایور بود او
 را منکران بودند و اراں حمله یکی قاصی صاعد بود کی دگر او رفته است و اگرچ
 بظاهر انکار نمی نمود از ناطش بیرون نمی شد ^۶ کی اصحاب رأی کرامت اولیا را
 مکرر باشد و او ^۷ مقدم ایشان بود ^۸ روری قاصی را گفتند کی بوسعید می گوید کی
 اگر همه عالم خون طلق گیرد ما حر حلال محویم او گفت ^۹ من امروز این مرد را
 بیارم این فرمود تا دو بره فره یکسان آوردند و هر دو را بها دادند یکی از وجه حلال
 دیگر از حرام ^{۱۰} و هر دو را بیک شکل بیاراستند و بیک رنگ بریان کردند و بر دو
 طبق نهادند ^{۱۱} و گفت من سلام شیخ می روم [چون من در شوم و ساعتی بشیتم] ^{۱۲}
 شما این بریانه بر اثر من بیارید ^{۱۳} [و پیش شیخ ابو سعید مهیت تا میسم که او
 مکررات حلال را از حرام می شناسد یا نه چون قاصی صاعد پیش شیخ
 در آمد] ^{۱۴} خدمتکاران بریانه بر سر نهادند و ^{۱۵} می آوردند چون سر چهار
 سوی رسیدند علامان ترك مست ندیشان نار حورند و تازیانه ^{۱۶} در نهادند و کسان
 قاصی را ^{۱۷} بردند و آن بره که حرام بود در نبودند ایشان از در حلقه در آمدند و

۱ - در اصل دست ۲ - کرا معاينه ناسد ۳ - در اصل یست بعضی افزوده شد ۴ - در مژ
 حین است آنگاه گفت در حصر می آید که پهبای لوح محفوظ چند است که چهار سال آزاد استی نیک دو
 ماری را ماری همور آن سر برسد ماریکتر از موی سبزه يك خط است ۵ - که ندین خلق داده است ۶ - اگر چه او
 بر سطح ما هیچ انکار نمی کرد بظاهر اما خون اصحاب ۷ - رئیس و ۸ - انکار او بر کرامت اولیا رنادت بود
 از ناطش بیرون نمی زد و ما او می گفتند که سحر ۹ - مکرر قاصی صاعد با خود گفت که ۱۰ - یکسان مارید
 حناک از هم فرو نواستی کرد یکی از وجهی حلال بها داد و یکی را از وجه حرام ۱۱ - و سویدند
 ۱۲ - مژ در اصل دست ۱۳ - بریانه را در آورد ۱۴ - هر در اصل یست ۱۵ - کسان او حناک
 فرموده بود بریانه را بر سر نهاد ۱۶ - تازیانه ۱۷ - قاصی صاعد را سار

يك بريان در آوردید و بخدمت مهادید قاضی بحشم در ایشان نگاه کرد و در اندرون اوصفا مشورید^۱ شیخ روی بوی کرد و گفت ای قاضی مردار [سگان خورند، مردار]^۲ سگان را و سگان مردار را حرام حرام حوار رسد و حلال حلال حوار رسید^۳ تو صفا مکی قاضی از حال خود شد^۴ و آن انکار که در باطن داشت برداشت و توبه کرد و عذر ها خواست و از خدمت شیخ معتقد باز گردید^۵

☆ حکایت ☆ آورده اند که شیخ را تاحری در شب^۶ تسکی عود آورد و هرا دیار مشابوری شیخ بمرمود حس مؤبد را تا دعوتی ساحت و آن هرا دیار چنانک معبود بود^۷ در آن دعوت صرف نمود پس^۸ تنوره مهادید و شیخ بمرمود تا آن تنگ عود^۹ در آن تنوره مهادید [و همی سوختند و شیخ می گفت از بهر آن این چنین می کم]^{۱۰} تا همسرایگان^{۱۱} ما را از بوی خوش^{۱۲} هیمی باشد و شمع بسیار بمرمود تا برور در گرفتند محتسبی بود در آن عهد عظیم^{۱۳} مستولی و صاحب رأی، و شیخ را و صوفیان را عظیم مکر، بحافه در آمد و شیخ را گفت این چیست کی تو می کسی^{۱۴}؟ شمع برور در گرفت و تنگ عود در تنوره بهاد رو بیست و کس نکرده است^{۱۵} شیخ گفت ما نداستیم کی این روا بیست تو برو و آن شمعها را نشان محتسب در پیش شمعی شد تا^{۱۶} بشاد و پی در داد^{۱۷}، آتش در روی و موی و حمامه محتسب افتاد و بیشتر^{۱۸} سوخت شیخ گفت^{۱۹}

هرا شمعی که ایرد بر فرورد کسی کش پف^{۲۰} کند سلت بسورد

محتسب از گفتن پشیمان شد و توبه کرد^{۲۱}

۱ - سوریده بود ۲ - در مژ سب ۳ - حرام را حرام حوار سرد و حلال حلال حوار رسد
 ۴ - از حال نکس ۵ - و ارا انکار که در باطن داشت بر کرامت سیح ما بوبه کرد و از سنج عذر حواس و
 از حصر سیح معبد باز کس ۶ - سنج ما مساور بود بازگانی سنج را ۷ - سنج را ۸ - نکر برور
 ۹ - را بیکار ۱۰ - مژ در اصل بحای عارت بن دو فالاب و کف ۱۱ - همسانان ۱۲ - از بوی
 آن ۱۳ - سحت ۱۴ - این اسرافس ۱۵ - و سکی عود سوحن در سور این که کرده است و این روا
 سب در سرع ۱۶ - محتسب برف نا سمع ۱۷ - و پی نکرد ۱۸ - اعصای او ۱۹ - بو نداستی ۲۰ - پف
 ۲۱ - محتسب در مای سیح اعاد و توبه کرد

۱ **حکایت** درویشی بود در مشاور و او را عظیم میلی بدیا بود و^۱ بر جمع [و] ادحار عظیم رعیت نمودی^۲ يك شب^۳ درد در خانه او راه یافت و هر چه بود برداشت^۴، مگر مرفعی که نقدوی در آجا بود نماند^۵ دیگر روز درویش عظیم مهجور و شکسته^۶ بمجلس شیخ آمد و ناگس گفت^۷ شیخ در میان سخن روی بدان درویش کرد و گفت ای درویش^۸

آری^۹ حانا دوش سامت بودم گفتی در دست دزد^{۱۰} سند^{۱۱} من بودم

درویش^{۱۱} فریاد در گرفت و بخدمت شیخ آمد^{۱۲} و آن نقد کی مانده بود در میان آورد^{۱۳} شیخ گفت چنین باید کی همه در میان باشد^{۱۴}

۱۵ **حکایت** شیخ ابوالقاسم^{۱۶} رو باهی بود^{۱۷} در مشاور، از بررگان متصوفه و سرورده درویش^{۱۸} بود از صوفیان معروف، و ایشان مریدان استاد امام ابوالقاسم قشیری بوده اند چون شیخ مشاور رسید هر ده^{۱۹} بمحاس شیخ حاضر شدند و در خدمت شیخ بیستادند^{۲۰} و از حمله مریدان شیخ شدند^{۲۱} ابوالقاسم رو باهی گفت کی مدتها ارحق سحابه و تعالی درمی خواستم کی یا رب در حله شیخ بوسعید بمن بمای شها درین معنی راری و تصرع می نمودم^{۲۲} تا يك شب رسول را صلی الله علیه و سلم بحواب دیدم، انگشتری^{۲۳} در انگشت دست راست، نگینی پیروره در وی شانه^{۲۴} مرا گفت در حله شیخ بوسعید می طللی؟^{۲۵} گفتم بلی یا رسول الله انگشت بمن نمود و گفت چون نگینست در انگشتری^{۲۶} لرر^{۲۷} بر من افتاد ارحواب بیدار شدم و^{۲۸} دیگر روز بخدمت

۱ پیوسه حیری جمع می کردی ۲ - بر جمع ادحار حرصی عظم داشت ۳ - در اصل روز ۴ درد در سد و هر چه در خانه داس حمله برد ۵ - مگر مرفع که آن درویش بوسیده داشت و نقدی که داشت در آجا دوحه بود نماند ۶ - دیگر روز برحاسب عظم رجور و ناگس تکف و ۷ - در مژ نیست ۸ - در مرست ۹ - در اصل ای ۱۰ - درد نو ۱۱ آن درویش ۱۲ - در مژ نیست ۱۳ - پیش شیخ نهاد ۱۴ ناند درویشی سما را بهیج بدهد ۱۵ - در مژ این حکایت مقدم بر حکایت پیش آورده شده ۱۶ - سح بلقاسمی ۱۷ - بوده اسب ۱۸ - مش روده کس ۱۹ - آمد ایشان ۲۰ - بمجلس شیخ آمدند و هر ده پس شیخ ناساندند ۲۱ کشند این شیخ ۲۲ سنها درین کردم و تصرع و راری نمودم ۲۳ انگشترس ۲۴ در مژ سب ۲۵ معواهی ۲۶ - نکن اسب در انگشترس ۲۷ ناند ۲۸ در آمد

شیخ بمجلس ششستم^۱، روی من کرد و گفت حدیث آن انگشتی چوست؟ چون ار شیخ بشیدم دریایش افتادم، قدس الله روحه العزیز^۲

*** حکایت *** بحط حواحه ابوالرکات [دیدم] کی او گفت کی از حواحه اسمعیل عباس^۳ شیدم کی گفت بو عثمان حیری از مشایخ^۴ شاور بوده است و شست او در محله ملکاناد بوده است، و مرید شیخ ما شیخ را در خانقاه جویش در ملکاناد مجلس بهاد و ازو در خواست کی در خانقاه او در هفته يك نوبت^۵ مجلس گوید، شیخ اجابت فرمود^۶ بو عثمان گفت شی بحواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس می گویدی^۷ و صاحب شرع مصطفی صلوات الله وسلامه علیه^۸ در مجلس شسته^۹ ندیگر حجاب^{۱۰} مسر، و شیخ بوی نگاه نمی کرد^{۱۱} بحاطر من در آمد کی عجب است کی شیخ صاحب شرع نمی نگرد، شیخ در حال روی من کرد و گفت لیس هذا وقت المظری الی الأعیار هذا وقت الکشف و المکاشفة چون مجلس^{۱۲} تا آخر سایید روی سوی صاحب شرع کرد^{۱۳} و گفت وَلَقَدْ أَوْحَىٰ إِلَيْكَ وَالَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ أَنِ أَسْرَحْتَ لِيْجْتَظُنَّ عَمَّاكَ و صلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بر روی فرو آورد و از مسر بریر^{۱۴} آمد بیدار شدن و متحیر ماند^{۱۵}

*** حکایت *** ابو بکر محمد^{۱۶} الواعظ السرحسی گفت من بعد از وفات شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز قصیده گفتم شیخ را و آن نفعه^{۱۷} بررگوار^{۱۸} ستودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم

راں گفت آنک گفت کی حق را مکن بود شهت ندش که تو مکن مکن دری
ار بهر خلق ایردت اندر مکن نمود ریراکی خلق را ر برون بست قادری

۱ - مجلس سج آدم در کماره سستم سنج در میان سخن ۲ - حدیث آن انگشتی
چون بود فریاد از من بر آمد و بهوس کسم و حالی حوس برف ۳ - عباس ۴ - ار
حمله بررکان ۵ - در محله ملکاناد بود حوس سج ابو سعید ۶ - ملکاناد ۷ - ناهر
همه يك نوبت در خانقاه او ۸ - اجابت کرد دس از آنک سج مجلس می گفت ۹ - میکمی ۱۰ - صاحب
سر صلوات الله علیه ۱۱ - بوی ۱۲ - راس ۱۳ - نمی نگرد ۱۴ - تمام کرد و ۱۵ - صلوات الله علیه
و بوی اسارت کرد ۱۶ - فرود ۱۷ - من بیدار گفتم ۱۸ - محمد بن احمد ۱۹ - واقعه ۲۰ - و مشهد مقدس را

چون^۱ این قصیده در ترمث مقدس در حضور فرزندان [و مریدان] شیخ بر خواندم^۲، شیخ عبدالصمد بن الحسین الصوفی السرحسی^۳ که از مریدان خاص شیخ بود و از اصحاب عشره^۴، گفت صدق این دو بیت را^۵ حکایتی شنو پس بر سر ترمث مطهر در حضور^۶ جمع گفت من در خدمت شیخ نیشابور بودم، شیخ بحواب دیدم که شیخ [در] حایگاهی^۷ نشسته بودی که معهود او بود مثل آحا^۸ شستن چون شیخ را گفتمی چیست ای^۹ شیخ که بر حایگاه خویش نشسته؟ شیخ گویدی^{۱۰} من بر حایگاه خویشم، دیگر بار گفتمی که ای شیخ چوست که^{۱۱} بر حایگاه خویش نشسته؟ حیر هست شیخ گفتی^{۱۲} مرا مکان نیست نه تحت و نه فوق، نه یمن و نه یسار^{۱۳} و نه جهت و اینک ما در مکان می نشییم برای مصالح مردماست و برای آنک^{۱۴} تا حوایج خلق از ما روا شود و کار ایشان سبب ما بر آید، از حواب بیدار شدم^{۱۵} و ناوارد مشغول شدم^{۱۶} نامداد در مجلس بودم شسته^{۱۷} کی شیخ از صومعه بیرون آمد و بر تحت شست چنانک معهود او بود، لحظه^{۱۸} سر در پیش افکند، پس سر بر آورد و گفت یا عبدالصمد بیا و آن حواب کی دوش دیده ما را^{۱۹} حکایت کن^{۲۰} من از آن حال تنعجب نمادم که من آن حواب بهیچ آفریده نگفته^{۲۱} بودم سر بگوش^{۲۲} شیخ بردم و آن حواب را اساس نهادم^{۲۳} و می کوشیدم تا کسی دیگر بشنود هنوز من آغار نکرده بودم که شیخ آوار بلند کرد و گفت چنان گوی که^{۲۴} مردمان شوند کی ما در مکان برای ایشان می نشییم^{۲۵} والا ما را مکان نیست فریاد^{۲۶} بر من افتاد^{۲۷} و آن حواب ما مردمان تقریر^{۲۸} کردم^{۲۹}، حالتی خوش پیدا شد^{۳۰} اکنون این دو بیت بعد از وفات او بر

۱ - من ۲ - بر سر ترب شیخ بر خواندم حضور فرزندان و مریدان شیخ ۳ - شیخ عبدالصمد بن الفلاس السرحسی الصوفی ۴ - حاضر بود مرا ۵ - این دو بیت خویش را ۶ - ترب شیخ ما حضور ۷ - حائی ۸ - در مثل آن حایگاه ۹ - کسم که ای شیخ هست ۱۰ - می گوید ۱۱ - دنگر بار من ما شیخ مراجعت می کنم که ای شیخ بو ۱۲ - کف که ۱۳ - شمال ۱۴ - از بهر آن ۱۵ - بیدار کستم و بر حاسم ۱۶ - کستم ۱۷ - سسه بودم ۱۸ - ساعتی ۱۹ - نا ما ۲۰ - همحانک دنده ۲۱ - ما هیچکس نکهه ۲۲ - سر سوی کوس ۲۳ - و آغار کردم آن حواب را آهسته در کوس شیخ کفس ۲۴ - ما وار بلند که مگو و مرا بیر امر کرد نا بلند نکسم نا ۲۵ - سبوند که ما را مکان نیست از برای اسان و از برای هماغه حوایج خلق می نشییم ۲۶ - و گریستن ۲۷ - و آوار بلند کردم ۲۸ - حواب را ما مردم حکایت ۲۹ - حون سبوند گریستن بر جمع افاد ۳۰ - برف

* حکایت * حس مؤدب گفت کی زوری شیخ در مشاور از مجلس فارغ شده بود و مردمان مرفه بودند و من پیشروی ایستاده^۲، و مرا وام بسیار جمع شده و دل مشغول مانده^۳ [که تقاضا می کردند و هیچ معلوم نبود]^۴ و مرا می بایست کی شیخ در آن معنی سخنی گوید و منی گفت، شیخ اشارت کرد کی باز پس نگاه کن واپس بگریستم^۵، پیر زنی^۶ از در حلقه در می آمد^۷، من پیش او شدم^۸، صرّه زر من داد^۹ و گفت صد دینار^{۱۰} است، خدمت^{۱۱} شیخ به^{۱۲} و بگو تا دعایی در کار ما کند من مستند و شاد شدم و گفتم هم اکنون قرصها را^{۱۳} نازدهم پیش شیخ بردم و نهادم شیخ گفت اینجا منه، بردار و می روتا بگورستان حیره، آقا چهارطاقیست، یمنی افتاده^{۱۴}، پیر است آقا حفته، سلام ما بوی رسان^{۱۵} و صرّه زر^{۱۶} بوی ده و بگوی چون^{۱۷} این برسد بر ما آی تا دیگر دهیم^{۱۸} حس گفت من برفتم^{۱۹}، پیری را دیدم^{۲۰} صعیف، طندوری زیر سر نهاده و حفته، او را بیدار کردم و سلام شیخ رسانیدم و زر بوی دادم^{۲۱} مرد فریاد در گرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست؟ گفت من مردی ام چنین که می بینی، پیشه ام^{۲۲} طسور ردن است [چون] حواں بودم در پیش^{۲۳} خلق قبولی داشتم درین شهر هیچ حای دوتس بهم نشستندی کی نه^{۲۴} من سیم^{۲۵} ایشان بودمی [و بسیار شاگردان دارم]^{۲۶}، اکنون چون پیر شدم حال بر من نگشت و^{۲۷} هیچ کس مرا حواد^{۲۸} اکنون کی ناس تنگ شد و فروردیم بیر ارحانه دور کردند کی^{۲۹} ما ترانمی توانیم داشت، مارا در کار خدا کن راه فرا هیچ حای^{۳۰} نداستم، ندین گورستان

۱ - اکنون این دو سه بعد از وفات سح بر زبان بورانده است ۲ - در خدمت شخ اساده بودم حناك معهود بود ۳ - جمع آمده بود و دلم بدان مسعول بود ۴ - مژ - در اصل بست ۵ - در آن سخن ۶ - که واس نکر بگریسم ۷ - دندم ۸ - می آمده ۹ - بردك وی سدم ۱۰ - کران سلك ۱۱ - در ۱۲ - سن ۱۳ - بر ۱۴ - و امها را ۱۵ - و در آقا سو ۱۶ - بدو برسان ۱۷ - این زر ۱۸ - کحون ۱۹ - این نماد نار نمای با بکوثم و دیگر بدهند و ما آقا ام با و نار آئی ۲۰ - من با آقا رفتم که سح اسارت کرده بود در سدم ۲۱ - سح ۲۲ - و آن زر بدو دادم آن ۲۳ - و سسه من ۲۴ - بردك ۲۵ - ننودی که ۲۶ - سوم ۲۷ - مژ در اصل بست ۲۸ - حال من حنا شد که ۲۹ - حوادى با ۳۰ - اکنون که سح ملك شد و من هیچ سعلی دیگر ندانم و مرا از خانه برون کردند و گفتند ۳۱ - مژ ندارد

آمدم و بندد بگریستم و بخدای^۱ تعالی مباحثات کردم که خداوند! هیچ پیشه نمی‌دادم [و حیوانی و قوت ندارم]^۲ همه حلقم [رد^۳ کردند] اکنون رن و فرزند نیر مرا بیرون کردند، اکنون من و تو و تو^۴ و من، امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نام دهی تا بوقت صبح دم طنشور می‌ردم^۵ و می‌گریستم، نامداد^۶ مانده شده بودم^۷، در جواب شدم تا این ساعت که مرا تو بیدار کردی^۸ حس گفت ما او بهم بحدتت شیخ آمدم^۹، شیخ همانجا نشسته بود، آن پیر در دست و پای شیخ افتاد و توبه کرد، شیخ گفت ای خواهر! از سر کمی ویستی و بی کسی در حرا نه می‌زدی، صایعت نگذاشت برو و هم با او می‌گویی و این سیم می‌خور [پس روی من کرد و]^{۱۰} گفت ای حس^{۱۱} هیچ کس در کار حدای ریان نکرده است آن^{۱۲} و پدید آمد^{۱۳} آن^{۱۴} تو بیر پدید آید حس گفت دیگر روز کی شیخ از مجلس فارغ شد، کسی نیامد و دوست دینار رن من داد کی پیش شیخ بر چون بحدتت شیخ بر دم فرمود کی در وحه وام نه و در آن وحه صرف کرده شد^{۱۵}

☆ حکایت ☆ هم حس مؤدب گفت کی مرا وقتی^{۱۶} از جهت صوفیان در شادبور قرصی بسیار بر آمده بود^{۱۷} و صر می‌کردم تا شیخ چه فرماید^{۱۸} روزی نماز نامداد گرامد^{۱۹}، گفت ای حس دوات و پاره کاغذ حاضر گردان^{۲۰} کفتم الله اکبر دوات و^{۲۱} کاغذ پیش شیخ آوردم^{۲۲}، شیخ موشت کی

هر جا که روی دو گاو کار بندو حری خواهی تو برو و برو^{۲۳} خواهی بهری مرا گفت این کاغذ سستان و بدر حلقه ییرون شو، بدست راست^{۲۴}، آنکس را که پیش تو^{۲۵} آید بوی رسا حس گفت چون بیرون رفتم^{۲۶} حیوانی پیش آمد سلام

۱ - تا حق ۲ - مر در اصل نیست ۳ - مژ در اصل نیست ۴ - حیری می‌ردم ۵ - چون نانک نماز آمد ۶ - یغیامد و ۷ - ما اکنون که تو آمدی ۸ - ما هم سردنک شیخ آمدم و ۹ - خواهر! ۱۰ - مژ، در اصل نیست ۱۱ - هرگز ۱۲ - ریان نکرده است آن اورا ۱۳ - آمده بود از ۱۴ - اوام صرف کن بس دلم از اوام فارغ شد ۱۵ - گوید که وقتی مرا ۱۶ - 'وام بسیار کرد آمده بود ۱۷ - که ما او خود هیچ بنایسی گفت که او خود مطلع بودی بر خاطر هانک روز ۱۸ - تکراردم ۱۹ - و کاغذ یار ۲۰ - پاره ۲۱ - مردم ۲۲ - تو برو و ۲۳ - می‌رو ۲۴ - هر یک بش آمد ۲۵ - بوی ده حانک شیخ فرموده بود نکرده

مفتو^۱ سلام شیخ برسانیدم و کاعد بوی دادم بوس^۲ بر^۳ داد و بر چشم نهاد تاریک بود،
تواست خواندن^۴، بدر کرمانه رسیدیم آن حواں محمام رفت و سشته^۵ بر خواند، واقعه^۶
او بود^۷ مرا گفت پیش شیخ بر^۸ من اورا پیش شیخ بردم، سلام گفت، صد دیسار زر
و قافه مشک و پاره عود پیش شیخ سهاد شیخ گفت دل فارغ دار کی مقصود هم ایضا^۹ حاصل
شود^{۱۰} حواں بیرون آمد و مرا گفت نامن بیا، ناوی رقم، درکاروان سرائی شدم، صد دینار
دیگر سحت و نداد^{۱۱} و گفت دروجه اوام شیخ کن و اگر مقصود ایضا حاصل شود صد دینار
دیگر بدهم من سؤال کردم کی واقعه^{۱۲} تو چیست؟ گفت مرا يك^{۱۳} همنار^{۱۴} ملعارست^{۱۵}
ویکی دیگر^{۱۶} سهر^{۱۷} واله، سه سالست، مرا دوش قاصدی رسید از مرو که يك^{۱۸} انار^{۱۹} مرو
آمده است، من عرم مرو کردم^{۲۰}، درشب قاصدی دیگر رسید که آن دگر انار^{۲۱} بهری
رسیده است^{۲۲} من همه شب اندیشه می کردم که مرو روم یا بهری؟ سحرگاه مرادر
دل آمد کی نامداد نردیک^{۲۳} شیخ روم و او را صد دیسار زر و قدری بوی خوش برمو
اروی سؤال کنم که مرو روم یا بهری هرچ او اشارت کند بر ان روم، نامداد می آمدم،
تو مرا پیش آمدی و کاعد دادی اکون چون بر لفظ شیخ رفت کی همین جا^{۲۴} مقصود
حاصل^{۲۵} آید، منتظرم تا چه پدید آید حس^{۲۶} گفت بنار پیشین^{۲۷} آن حواں را دیدم
مرا گفت آن انار^{۲۸} کی بهری آمده بود رسید بنار دیگر بنارار بیرون شدم^{۲۹}، آن
حواں را دیدم که می دوید و می گفت همنار دیگر از مرو در رسید^{۳۰}، من بطلب تو
می آمدم و چنانک شیخ فرموده بود مقصود هم ایضا حاصل آمد صد دیسار دیگر من
داد من پیش شیخ آمدم، شیخ فرمود که آن سیصد دینار زر نوام نارده و بعد اریں

۱ - سلام کرد حواں ۲ - بوسه بروی ۳ - حواں و آمدم با ۴ - در آنجا سد و ۵ - و

واقعہ بود ۶ - مرا گفت ای حس بنوا کی مرا بش سح بری ۷ - آنجا ۸ - و آن ۹ - دیگر

من داد و ۱۰ - انار ۱۱ - بودست ۱۲ - و يك انار ۱۳ - من عرم کردم که مرو روم و

۱۴ - که آن دیگر بهرا آمد ۱۵ - بش ۱۶ - هم آنجا ۱۷ - سود و فراع بند

۱۸ - بود که در نارار بود ۱۹ - بنار دیگر نگراردم ارجھ صوفیان بنارار روم ناسره محرم

۲۰ - گفت ای حس آن انار که مرو بود رسید بنیاکه

هیچ داوری مکن که آج^۱ این قوم حورید آسرا داوری باشد کی گزارنده این حق تعالی است^۲

* حکایات * حس مؤدب گفت کی رورها بود کی^۳ در خانقاه گوشت بیاورده بود، که وجه آن نداشتم و جمع را تقاضا گوشت می بود یک روز شیخ مجلس می گفت، مرا گفت برحیر یا حس و بر یک آن حواں رو^۴ [و با نگشت اشارت کرد]^۵ [و بگوئی که آن درست در که بر بدست یك دیوار و حنه است، بده من]^۶ رد یک آن حواں^۷ شدم، گفتم^۸ شیخ گفت ای حواں، آن درست کی بر بدست یك دیوار و حنه بیست بدرویشان رساں چون بشید گریان شد، بد را نگشاد و درست در من داد، بخدمت شیخ آوردم شیخ گفت برو تا سر بازار^۹ آهنگران، حواں قصاص بره شیر مست بر دست دارد تکلفها کرده، از وی بحر و نا او برو^{۱۰} تا شوله و [آن بره را]^{۱۱} در آن گواندار تا حاوران آن معاك دهانی^{۱۲} چرب کند [من] می رفتم و همه راه بدرون داوری می کردم که چند رورست^{۱۳} در خانقاه گوشت بوده است، شیخ بره شیر مست پرورده سگان میدهد چون رفتم^{۱۴} همچنان دیدم کی شیخ فرموده^{۱۵} بود و آن بره را از وی خریداری کردم و آن درست بوی رسانیدم^{۱۶} و حواں را با خود سردم و آن بره در^{۱۷} پیش سگان انداختم و حلقی بران با نگر بظاره بیستادند آن حواں بگریستن استاد و گفت مرا پیش شیخ بر، حواں را بخدمت^{۱۸} شیخ سردم، در پای شیخ افتاد و می گفت تونه کردم [و من پیش شیخ ایستاده بودم]^{۱۹} شیخ مرا گفت ای حس چهار ماهست که این حواں دران بره ریخ می برد، دوش آن بره بمرد حواں را^{۲۰} دریع آمد که بیدارد، روانداشتیم کی آن مردار مخلوق خلق^{۲۱} رسد و مسلمانی از آن مردار

۱ که هرچه ۲ گزارنده آن حق تعالی بود ۳ - حد رور بود که ۴ - کفای حس برحیر و بر آن براسو ۵ - مژ در اصل نست ۶ - در مژ بست ۷ - بریا ۸ - مژ ندارد ۹ - آن درست که درسد داری دساری و حنه است بدو ده آن حواں گریان سد و دسب سد کرد و درست من داد و من سددم و مار بخدمت سح آمدنم سح فرمود که برو بازار ۱۰ - مکلفها بدان کرده آنرا بدین در بحر و نا او نا هم فرو شو ۱۱ - در اصل بست از مژ هست ۱۲ - نا سگان محلت دهن بران ۱۳ که رورهاست ۱۴ - حواں سر آهنگران آمدنم ۱۵ - گفته ۱۶ - خریداری کردم کفم به سح دانک و بیم می خواهم گفت يك دسار کم نخواهم داد آن درست بوی دادم و آن بره بخردم و آن ۱۷ - در مژ بست ۱۸ - ارا بش ۱۹ - در اصل بست از مژ بست ۲۰ - و این مرد را ۲۱ - محلی

بخورد^۱ این مرد مقصود رسید، آن حاوران^۲ نیز لی^۳ چرب کردند، تو^۴ داوری چرا می کسی؟ این درویشان^۵ پاکاند، حز پاک خورند [از آن ایشان نیز پدید آید، آن] جوان بر پای حاست و گفتا^۶ که مرا کوسفند حلال هست^۸ [بیست بخته ندم از] جهت صوفیان شیخ گفت این همه می بایست تا^{۱۰} سگان دهنی چرب کنند و این مرد مقصود رسد و شما مگوشت حلال^{۱۱}

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ بوسعید مشاور بود مؤذن مسجد مطهر بر يك شب^{۱۲} بر مناره قرآن می خواند و در آن همسایگی ترکی بیمار بود، [آن] ترك را آوار مؤذن خوش آمد^{۱۳}، سیاری^{۱۴} مگریست، چون آفتاب روی سمود^{۱۵} کس بهر ستاد و مؤذن را بخواند و گفت دوش برین مناره قرآن تومی خواندی؟^{۱۶} گفت بلی^{۱۷} گفت دیگر باره برخوان مؤذن پنج آیتی برخواند [ترك] يك^{۱۸} درست در بوی همراه کرد مؤذن سستد وار پیش^{۱۹} ترك بیرون آمد و بمجلس شیخ آمد شیخ سخن می گفت، در میان مجلس دو سگان از در خانقاه در آمدند^{۲۰} وار شیخ چیری خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن درست زر که از ترك گرفته^{۲۱} بدین هر دو شخص رسا^{۲۲} مؤذن در تفکر افتاد^{۲۳} که ترك در تنها بمن داد و آجا هیچ کس حاضر نبود شیخ را که گفت^{۲۴}؟ [واو درین بهکر بود]^{۲۵} شیخ گفت بسیار میدیش کی^{۲۶} آب گرمانه یار گیرا شاید [مؤذن را وقت خوش گشت و در بایشان داد والسلام]^{۲۷}

☆ حکایت ☆ حسن مؤذن گفت کی^{۲۸} زوری شخ مرا بخواند و گفت بدر^{۲۹}

۱- مسلمانان از آن بخورند ۲- و آن سگان ۳- سکمی ۴- ناری چرا انکارو ۵- جماعت ۶- مژ

در اصل بیست ۷- جوان که درس، در داده بود هنوز بسته بود و کوسفند سار داسی برای حاست و گفت

ای سخ ۸- کوسفند حلال است ۹- مژ در اصل بیست ۱۰- بخت ۱۱- رسد ۱۲- سحرگاه

۱۳- نمود و ۱۴- سنا ۱۵- خون روز شد ۱۶- بو بودی که بر مناره حبری می خواندی ۱۷- آری

۱۸- ترك بگریست و آن مؤذن را دو ۱۹- داد خون مؤذن از بردك ۲۰- سیخ سخن می گفت اردرمسجد

دوسك بان در آمدند ۲۱- که اس ساع ترك سو داد ۲۲- ده ۲۳- نماد ۲۴- سیخ چکونه داست

۲۵- مژ دراصل بیست ۲۶- بهکر مکر که ۲۷- مژ دراصل بیست ۲۸- درساور ۲۹- سخ مراکت

پیرون شو و دست راست مار گرد، هرک پیش تو آید^۱ دست پیش او دار^۲ و مگوی هرچه داری برینجا نه حکم اشارت شیخ بیرون آمدم [و رفتم] گری را دیدم [نردیک^۳ وی شدم و] دست پیش داشتم گبر گفت اول مسلمان شوم، مرا بخدمت شیخ باید برد پس گبر را بخدمت^۴ شیخ بردم، گفت ای شیخ اسلام^۵ عرصه کن، پس اسلام^۶ آورد و هرج داشت در راه شیخ بهاد^۷

☆ حکایت ☆ روری در مشاور شیخ قدس الله روحه العزیز حس مؤدب را بخواند و گفت نردیک^۸ شحمه^۹ باید رفت و مگوی کی^{۱۰} درویشان را ترتیب سفره^{۱۱} کند و او شحمه^{۱۲} شهر بود^{۱۳} و مگر صوفیان^{۱۴} حس گفت من روانه شدم^{۱۵} و همه راه ما^{۱۶} خود می گفتم کی در مشاور هیچ کس ظالم تر و شیخ را مگر ترار وی بیست، این چگونه خواهد بود؟ چون نردیک^{۱۷} [او] رفتم او را دیدم کی یکی را بچوب می رد و حلقی اردور بطاره می کردند عن متحیر^{۱۸} بماندم^{۱۹} ناگاه چشم شحمه^{۲۰} تر من افتاد، گفت آن صوفی آسحا چه^{۲۱} میکند؟ یکی بیامد و از من سؤال کرد که اینجا چه استاده^{۲۲} من [فر نردیک^{۲۳} او رفتم و] سلام شیخ رسانیدم [و گفتم] که شیخ می فرماید کی^{۲۴} ترا ترتیب سفره^{۲۵} صوفیان باید کرد^{۲۶} او بطریق استهرا^{۲۷} سحبا گفت بعد از آن^{۲۸} دست فرار کرد و کیسه^{۲۹} سیم برداشت و سوی من^{۳۰} انداخت و گفت مگر شیخ می خواهد کی سفره^{۳۱} سیم حرام بدهد؟ شیخ ترا مگوی این سیم همین ساعت بچوب سرسپه^{۳۲} (؟) ستاندم ازین مرد^{۳۳} من سیم برداشتم [و پیش شیخ آمدم] و بخدمت^{۳۴} بهادم شیخ گفت بردار آج^{۳۵} بجهت

۱ - و هرکس آمد ۲ - دست فرا بس دار ۳ - مر دراصل بسب ۴ - فرا پس وی دانستم
وی مر ما حق تعالی راست داشت و کتب آری مسلمان سوم مرا بس شیخ بر او را بر سیح ۵ - من ۶ - ایمان
۷ - و صوفیان حرج کردند ۸ - بس سب ۹ - مگوی ما ۱۰ - شحمه بود و عظیم ظالم و دشمن شیخ
۱۱ - بود ۱۲ - من رفتم ۱۳ - نادل ۱۴ - ناسادم ۱۵ - بسب ۱۶ - آسحا چه کار ۱۷ - مر دراصل
نُسب ۱۸ - می گوید که ۱۹ - را سفره صوفیان می باند کرد ۲۰ - بطریق استهرا سحبی حد نکفت
س ۲۱ - کسه سیم داشت من ۲۲ - که اس سیم برحم حوب اربن مرد سندهام ۲۳ - از مر
هس

سفره باید ترتیب کن درویشان بدان حالت تعجب^۱ می کردند و انکار می نمودند. من رفتم و ترتیب سفره می کردم^۲ [چون وقت سفره بود سفره مهادم]^۳، شیخ دست فرار کرد و طعام تناول می نمود^۴ و جمع نیز بانکار موافقتی می کردند دیگر رور شیخ مجلس می گفت، [در میان مجلس]^۵ خوانی برخاست و خدمت شیخ آمد و می گریست و پای شیخ را بوسه داد و گفت^۶ مرا بجل کن که من با شما حیات کردم و قهای آن اینک حوردم شیخ گفت چه حیات رفته است؟ مادریشان نار باید گفت^۷ گفتم پدرم بوقت وفات مرا بخواند و دو کیسه سیم بمن داد و گفت کی^۸ بعد^۹ وفات من این سیم را بخدمت^{۱۰} شیخ رسان^{۱۱} [تا در وجه درویشان صرف کند]^{۱۲}، من وصیت پدر بحای بیاوردم^{۱۳}، گفتم من در وجه خویش صرف کنم [اولیتر که شیخ دهم]^{۱۴} که میراث حلال مست شحه بتهمت^{۱۵} دروغ مرا بگرفت و مؤاحدت کرد و صد چوب بر من رد^{۱۶} و یک کیسه سیم از من ستند و من همور آجا بودم کی خادم تو آمد و پیغام رازساید^{۱۷} شحه در را بوی داد^{۱۸}، آن سیم حلال از آن شیخ است^{۱۹} و اینک کیسه دیگر من آوردم و کیسه خدمت شیخ بهاد و گفت مراند ایچ کردم بجل کن شیخ گفت ای حوامرد^{۲۰} دل مشغول مدار کی آن ما بمارسید و آن تو نتورسید و ترا آن در راه بود پس شیخ روی بجماعت آورد^{۲۱} و گفت هرچ مدین جمع^{۲۲} رسد حر حلال باشد^{۲۳}، این حس شحه رسید، در حال خدمت^{۲۴} شیخ آمد^{۲۵} و توبه کرد و ترك ظلم گرفت^{۲۶}، و مرید [و معتقد]^{۲۷} شیخ [و این طایفه]^{۲۸} شد [و مردم از ظلم وی برستند]^{۲۹}

۱- شیخ گفت برو و کوست و تربیب و آج اسباب سفره ماند سار و دروسان تعجب ۲ - من رفتم و آج نامب بحریدم ۳- مژ در اصل بست ۴ - فرارکرد و بکار برد ۵ - مژ در اصل نیست ۶ ای شیخ بویه کردم و ۷ - حوردم و کسه سیم بس شیخ بهاد سج کف با ایشان بکوی که حه جناب کردی ۸ - و مرا بصیحت کرد که ۹ - بعد از ۱۰ - سیم مردنک ۱۱ - سنج بر ۱۲ - مر در اصل بسب ۱۳ - حور بدم وفات رسد ابلس بر من راه برد ۱۴ مژ در اصل بسب ۱۵ - بهمتی ۱۶ - مرا بگرفت و صد چوب برد ۱۷ - پیغام برا آورد و ۱۸ آن سیم بوی داد و ۱۹ از سما بود ۲۰ - حوامرد ۲۱ ما رسد و ترا آن در راه بود بعد از آن روی بجمع کرد ۲۲ - هر حه ناس جماعت ۲۳ - بنود و ۲۴ - این حس بصیبت رسد بس ۲۵ - در پای شیخ افاد ۲۶ - بگفت ۲۷ با ۲۸ - در اصل نیست از مژ هست

*** حکایت *** آورده اند کی در آن [وقت] کی شیخ قدس الله روحه العزیز نشانور بود دو مرد معروف با یکدیگر گفتند کی ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا مکرامات بحای آرد یا نه؟ نزدیک شیخ رویم و از وی چیزی ستاییم و بهر سه دهیم حکایتی^۱ راست کردند و پیش شیخ آمدند و گفتند کی در همسرایگی ما دختر کیست یتیمه^۲، او را شوهری دادیم و هر چه او را فریضه بکار آید از هر کسی^۳ بخواسته ایم و امروز آن شعلک او راست شده است، امشب او را بحصم می سپاریم^۴ می باید که او را درویشایی شیخ بحانه شوهر بریم تا آن ترک برورگار ایشان فرارسد شیخ حسن مؤدب را بخواست و گفت ای حسن دوشمع در گریه یارو^۵ ندیشان ده که هر سه گران می فروشند^۶ چون آن هر دو این سخن شنیدند^۷ از دست شدند و روی درپای شیخ دالیدنو^۸ توبه کردند و از ملارمان خدمت شیخ شدة^۹

*** حکایت *** آورده اند کی شیخ ناتوان شده بود، طیبی را حاضر آوردند تا^{۱۰} شیخ را مداوا کند^{۱۱} مگر طیب گم بود، چون شیخ رسید^{۱۲} خواست کی دست برص شیخ بدهد، شیخ حسن را^{۱۳} گفت ای حسن^{۱۴} ناح پیرا بیار و ناح او مار کن و موی لش مار کن^{۱۵} و در کاعدی پیچ و بوی ده که ایشانرا عادت باشد که بیدارند و آبی بیار تا دست بشوید آن طیب متحیر می نگریست^{۱۶} و هر ره نداشت کی حلاف کردی، چون آج شیخ فرمود بحای آوردم طیب دست بر دست شیخ نهاد شیخ دست بگردانید^{۱۷} و دست وی بگرفت و یک ساعت نگاه داشت پس رها کرد طیب بر حاست کی شود^{۱۸}، تا بدر حافاه^{۱۹} می شد و بار پس می نگریست شیخ آوار داد کی چند از پس نگاه کی کی^{۲۰} ترا بگدازد کی بروی آن کنر مار گشت و بدست شیخ^{۲۱} مسلمان شد و حمله حویشان^{۲۲} او ایمان آوردند^{۲۳}

۱ - با یکدیگر حکایتی ۲ - گفتند ای شیخ در همسایگی ما دختری هست بی پدر و مادر و ۳ - حری بر سسل ترك ۴ - امشب او را بحانه شوهر می بریم و از خدمت شیخ شعی ۵ - دراصل دو عدد سمع بار ۶ - دهد ۷ - اسان حون ابن سخن سپودند ۸ - از ان انکار ۹ - بونه کردند و پیش شیخ خدمت بایستادند و در میان متصوفه ماندند و از يك مردان گشتند ۱۰ - طیبی را بیاوردند تا ۱۱ - شیخ را ببیند ۱۲ - آمد و بسست ۱۳ - مؤدب را بخواستند و ۱۴ - ما حسن ۱۵ - بر کنر ۱۶ - و آن کنر معجیر می بود ۱۷ - بر دست سمع نهاد روی بگردانید ۱۸ - طلب خواست که برود بر حاست و می رف ۱۹ - که ۲۰ - که حد مار مار بر سر فکری ۲۱ - و پیش شیخ آمد و ۲۲ - بیوستگان ۲۳ - ترك نظر شیخ رحمة الله علیه

*** حکایت *** پیر بوالصالح دندانی خرید حاصل شیخ بود و حدیث حلال او نداشتی و موی لب هم او راست کردی^۱ درویشی پیر بوالصالح را گفت کی موی لب ماژ کردن مرا بیا مور^۲، حدید و گفت ای درویش، بهفتاد دانه شمشیر^۳ باید کی موی لب درویشی باز توان کرد^۴ این کار بدین آسانی نیست این پیر بوالصالح گفت که شیخ رادر آخر عمر یک دندان بیش نمایند بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی حلالی^۵ از من مستدی و گرد بر گرد دندان^۶ بر آوردی و بوقت دست شستن آبی بوی فرا گذاشتی^۷ یک شب چون شیخ حلال بستند، از آنجا که شمع آدمیست بر اعتراض کردن بر همه کسی، بدل من در آمد کی^۸ شیخ دندان ندارد و بحالاش حاجت نیست، هر شب حلال از من چرا می گیری؟ شیخ سر برداشت^۹ و بمن نگاه کرد^{۱۰} و گفت استعمال ست را و طلب رحمت را، که رسول می فرماید کی^{۱۱} رَحِمَ اللَّهُ الْعَالَمِينَ مِنْ أُمَّتِي فِي الْوَصْوَاءِ وَالطَّعَامِ مِنْ آكَاةٍ كُشْتَمِ^{۱۲} و گریه بر من افتاد

*** حکایت *** آورده اند که در آن وقت که شیخ بوسعید مشهور بود، حواحه عليك را^{۱۴} که از مریدان شیخ بود [و شیخ طبری تمام بروی داشت]^{۱۵}، و حواحه حس مؤدب را، بمیهه فرستاد بمهمی حواحه عليك گفت چون موقا رسیدیم حس گفت بیا تا برویم و این حواحه مطهر را بینیم و او^{۱۶} مردی بزرگ بوده است حواحه عليك گفت^{۱۷} شیخ ما را بمیهه فرستاد، از راه نحایی دیگر نتوانیم شد حس سیار گفت هیچ سود نداشت بعد به شدیم و آن مهم که شیخ فرموده بود راست شد چون باز گشتیم^{۱۸} موقا رسیدیم حس گفت من پیش حواحه مطهر میشوم^{۱۹} ترا موافقت باید کرد و اگر کسی تنها بروم^{۲۰} من موافقت وی کردم، چون ششستیم حواحه امام مطهر در

۱ - آنجا که در محد سطر اصفی آمده که الحافی مطرمی آن در حاسد بل سد ۲ - بمن آمور
۳ - هفتاد - اشمند عالم ۴ - روش تواند راست کرد، ۵ - بر سفره حلالی ۶ - و کرد دهان
۷ - آبی بران فرو گذاشی و نهادی ۸ - حلال سد در دل من آمد که ۹ - می ساند
۱۰ - سر بر آورد ۱۱ - باز نکریست ۱۲ - فرموده است علیه السلام ۱۳ - من سرم رده سدم
۱۴ - حواحه عليك در عره را ۱۵ - مؤ در سجه س نسب ۱۶ - بنا تا بش حواحه امام مطهر
سویم - و این حواحه مطهر ۱۷ - ما کسکم که ۱۸ - نحای - نکریوان ف و باز کسکم چون ۱۹ - می رو -
۲۰ - و او را سیم

ببخش آمد و حسن مؤدب آن سخن می‌شود و دلش میل می‌کرد کی آنجا مقام کند. چون^۱ حواحه امام مظفر سخن تمام کرد [و سحی دیگر برداشت حسن با دل اندیشه کرد کی اینجا مقام کم چون حواحه امام مظفر سخن تمام کرد]^۲ گفتم این سخن که^۳ انتها می‌هی^۴ شیخ ما ابتدا بهادست حواحه امام مظفر شکست و حسن با خویشش آمد، برحاستیم و از پیش وی برون آمدم چون بمقام رسیدیم^۵ حسن با من در میان بهاد کی مرا چه اندیشه افتاده بود، تو آن سخن گفتی مرا آن اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کردم چون بشانور رسیدیم در حاقاه رفتم چون^۶ شیخ را نظر^۷ بر ما افتاد روی حسن مؤدب کرد و گفت آن مرد اماں حدیث تو پر کرده بود، اگر عليك بگوسار نکردي حسن در زمین افتاد و استعفار کرد

☆ حکایت ☆ [در آن وقت که شیخ بشانور بود]^۸ حواحه ابو منصور و رقابی کی وزیر سلطان طغرل بود بیمار شد، چون کارش تنگ در آمد شیخ را و استاد امام ابو القاسم قشیری را بخواند و گفت من شما را دوست داشتم [و بسیار سیم در راه شما بکار برده‌ام اکنون من]^۹ شما يك حاجت دارم، چون من در پرده شوم^{۱۰} شما هر دو مررگ [بحارۀ من حاضر آید و]^{۱۱} سر حاك من چندان مقام کید که من ارعهده سؤال بیرون آیم نفوت شما هر دو از وی قبول کردند چون برحمت حدای تعالی بیوست، شیخ ما با استاد امام در پیش آن کار ایستادند چون بگورستان رسیدند^{۱۲} هور حاك فرو سرده بودند^{۱۳}، استاد امام شیخ را گفت کی هور حاك فرو بکنده اند^{۱۴}، [و آفتاب گرم است]^{۱۵} تو مقام کن تا من مردمان را نار گردانم [شیخ بر سر حاك سحاده افکند و]^{۱۶} نشست چون]^{۱۷} حاك تمام شد و حواحه ابو منصور را دف کردند [و حاك راست کردند]^{۱۸} شیخ برحاست و گفت تمام شد و برت. چون با استاد امام رسید استاد امام گفت پس آن وصیت که کرده بود شیخ چه فرموده^{۱۹} شیخ گفت [هیچ چیز

۱ - دلش سخن او ماندند ۲ - در اصل نسب در مژ نسب ۳ - من کسم اینک

۴ - می‌کی ۵ - ما حانگاه خویش آمدم ۶ - حاقاه در سدم ۷ - حشم ۸ - مژ در اصل نسب ۹ - مژ در اصل نیست ۱۰ - تمام سوم ۱۱ - در اصل نیست ۱۲ - آمدند ۱۳ - هور حاك تمام نشده

بود ۱۴ - حاك تمام نشده است ۱۵ - مژ در نسخه من نیست ۱۶ - سیح ۱۷ - مژ در نسخه اصل نیست ۱۸ - مژ در نسخه من نیست ۱۹ - در مژ نیست

حاجت بود و مردمان در گفت و گوی رفتند که آن وصیت چه بود؟ استاد امام گفت ای شیخ چگونه بود؟ شیخ گفت^۱ رسولان آمدند و سؤال کردند آن یکی فرا آن دیگر گفت نمی بینی که کیست بر سر حاکم؟ این نگفتند و رفتند چون ایشان رفتند^۲ ما نیز رفتیم.

☆ حکایت ☆ ابرهیم یال برادر کهن سلطان طغرل بود و عظیم طالع و^۳ شحه مشهور بود^۴ و اهل مشهور [در هر مجلس]^۵ اراشیخ [در حق او]^۶ دعا می خواستند، شیخ دعا گفتی اما گفتی نیک شود تا روز آدینه کی^۷ شیخ مجلس می گفت ابرهیم یال بمجلس^۸ آمد و بسیاری بگریست چون مجلس تمام شد^۹ ابرهیم پیش تحت شیخ آمد و بیستاد شیخ گفت چیست؟ گفت مرا پدید اراشیخ گفت توان گفت نایدم^{۱۰} شیخ گفت توان گفت نایدم^{۱۱} سه بار بگفت پس شیخ تیر در روی نگاه کرد^{۱۲} گفت نعمت برود، گفت شاید گفت حاتم مرد،^{۱۳} گفت شاید گفت امیریت باشد،^{۱۴} گفت شاید گفت دوات و پاره کاغذ^{۱۵} بیارید دوات آوردند شیخ^{۱۶} بوسه کی ابرهیم منا کتبه فصل الله ابرهیم یال کاغذ^{۱۷} بست و بوسه برداد و در میان بهاد و بیرون^{۱۸} رفت و همان شب بحاجت عراق روان شد^{۱۹} و همدمان ششست و عاصی شد سلطان طغرل رفت و با او جنگ کرد و او را بگرفت^{۲۰} او پیغام فرستاد کی دانه کی مرا بخواهی کشت حاجت من^{۲۱} تو آتست که [چون مرا هلاک کنی]^{۲۲} حطیست ارا آن بوسعید در کیسه من، چون مرا در حاکم بهد کاغذ را بدست من نهند که او مرا این واقعه گفته بود و دست گیر من آن خط خواهد بود^{۲۳}

۱ - مژ در سحه اصل بست ۲ - در مژ بست ۳ - در مژ بست ۴ - وعظم بد بود

و سخت پیداد کرد بود و شیخ ما بسا نور بود و در آن مدت که شیخ در مشهور بود ۵ - در اصل نیست در مژ هست ۶ - مژ در اصل نیست ۷ - با ناک روز ۸ - در مجلس سیح ۹ - و چون سیح مجلس تمام کرد ۱۰ - گفت نایدم ۱۱ - در مژ بست ۱۲ - تیر در روی بگریست ۱۳ - برود ۱۴ - کاغذ پاره ۱۵ - حسن مؤدب کاغذ و دوات باورد و سح بران کاغذ ۱۶ - آن کاغذ ساره ۱۸ - از در مژ ۱۹ - از سوی عراق برفت ۲۰ - و برادر خرد بر بود ۲۱ - بخواهی کشتن حاجم ۲۲ - مژ در اصل نیست ۲۳ - حطیست از آن سیح ابوسعید ابوالخیر و در کیسه مست در دست من نهند و مرا در کور کید که سیح این هر سه واقعه با من گفته است و من کفم ساد خون حط وی با من باشد فردا دست در وی رزم

* حکایت * آورده اند کی زوری شیخ [ار حایبی می آمد]^۱ نا جماعتی متصوفه درشاور، [حناک معهود او بود و]^۲ سر کوی عدنی کویان رسید قصابی بود بر سر^۳ کوی، چون شیخ با جماعت بوی رسیدند^۴، قصاب با خود گفت ای مادر ورن اینها! مشتکی افسوس حواریان، سرو کردن ایشان نگر، چون دمنه علی^۱ و دشنام چند میگفت چنانک هیچ مخلوق نشود^۵ و شیخ را از راه فراست بران اطلاع بود حسن مؤدب را گفت ای حسن آن قصاب^۶ را بیار حسن سر قصاب شد و^۷ گفت ترا شیخ^۸ می خواند^۹. مرد ترسید، [ترسان و لرزان می آمد]^{۱۰} شیخ صوفی را پیش حسن فرستاد و گفت او را نگرمانه ببرد حسن او را نگرمانه فرستاد و بخدمت^{۱۱} شیخ آمد شیخ گفت سارار شو و کرباسی باریک و حققی کفش و دستاری کتان طبری بخر و بدر نگرمانه و صوفی دورا آنجا برتا او^{۱۲} را معموری کند^{۱۳} حسن دو صوفی را نگرمانه بخدمت او فرستاد^{۱۴} و حالی^{۱۵} سارار شد و آنچه شیخ فرموده^{۱۶} بود بیاورد شیخ صوفیا را گفت رود^{۱۷} پیراهن و ایرار^{۱۸} بدو بده چون حامه ها بردوختند^{۱۹} شیخ گفت برو و دران مردپوشان^{۲۰} و صد درم بوی ده و او را بگوی که همان سخن کی^{۲۱} می گفتی می گوی چون سیمت بنامد یا نادیکر بدهم حسن فرموده برفت و همه بجای آورد قصاب در گریستن آمد و بخدمت شیخ با استاد و مرید شیخ شد^{۲۲}

* حکایت * داشمدم بوبکر شوکانی گفت که پدرم داشمدم محمد گفت در آن وقت که من بطالب علمی^{۲۳} مشاوری بودم^{۲۴} شیخ^{۲۵} قدس الله روحه العزیز مشاوری

۱- مر در اصل نیست ۲- مر در اصل نیست ۳- آن ۴- شیخ با جمع بروی نکندستند

آن سر ۵- حون دمه و دسامی رست بناد شیخ را و صوفیا را و هیچ کس نشود ۶- آن بیر مرد

۷- حسن باریک و آن مرد را ۸- بناکه سخن را ۹- آن سر ۱۰- مر در اصل نیست ۱۱- و حسن

بلس ۱۲- نگرمانه بر و دو صوفی بر نا آن سر ۱۳- در حمام ۱۴- حسن در حال دو صوفی را نگرمانه

بخدمت او فرستاد نا آن بیر را خدمتها کردند ۱۵- خود ۱۶- اسارت کرده ۱۷- بدو بده ۱۸- از او

۱۹- صوفان حمله کرد آمدند و بناک ساعت دو حصد ۲۰- بر بوس ۲۱- و بگو همان که ۲۲- حون

سیمت بنامد و همه خرج کی دیگر بیای و بستان حسن بنامد و هم چنانک سخن فرموده بود نکرد آن بیر

بگریستن استاد و بپس شیخ آمد و بونه کرد و مرید و معتمد صوفیا کست ۲۳- در اصل بطلب علمی ۲۴- دران باریک

نودومن هررور کی اردرس فارغ شدمی، [بخدمت شیخ آمدنی و]^۱ تا نماز دیگر بخدمت^۲ شیخ بودمی، چون نماز دیگر سگز اردمی مدرسه آمدنی تایک رور ینش شیخ آمدم^۳، شیخ گوشه سجاده برداشت و مشتی مویر طایفی از زیر سجاده بیرون آورد و گفت صوفیان را فتوحی رسیده است^۴، طرسوس کرده اند، ما حصه شما بنهاده ایم، هر^۵ یکی راهفت هفت هفت و مادر مدرسه^۶ دو شریک بودیم^۷ و شیخ سه هفت گفت، من خدمت کردم و^۸ بیرون آمدم و در راه مویر شمر دم سه هفت بود^۹ چون مدرسه رفتم^{۱۰} شریکم را برادری ارحان عراق^{۱۱} رسیده بود و در خانه من تشسته، در رفتم^{۱۲} و پیرسیدم و مویر حصه کردم^{۱۳} چنانک شیخ فرموده بود هر یکی را هفت رسید

* حکایات * حواحه امام ابوعلی فارمدی قدس الله روحه العزیز گفت کی من در ابتداء حوایی بشانور بودم بطالب علمی^{۱۴} در مدرسه سراحان مدتی برآمد حر در شهر افتاد که شیخ^{۱۵} از میهه آمده است و مجلس می گوید و کرامات او در میان خلق^{۱۶} ظاهر شده [است و اهل شانور و ایمة همه مذاهب او را معتقد شده اند]^{۱۷} من بر رفتم تا او را ببینم. چون چشمم بر جمال وی^{۱۸} افتاد عاشق او شدم و محبت [او وار آن]^{۱۹} این طایفه در دلمس^{۲۰} ریادت شد و همه روزه گوش می داشتم تا شیخ بیرون آید بمجلس^{۲۱} [تا من او را ببینم]^{۲۲} و من از ملازمان شدم بهان، چنانک پیداشتم که شیخ مرا می داند^{۲۳} تا یک رور در مدرسه در خانه^{۲۴} خویش نشست و مرا هوای شیخ در دل افتاد^{۲۵} و وقت آن بود که بمعهود شیخ بیرون آید، خواستم کی صبر کنم نتوانستم، بر حاستم و بیرون آمدم، چون سر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم

۱- از هر هفت ۲ دس ۳- سلام کردم و بسبب ۴- بودست ۵- اینجا بنهاده ام مگر ۶- در نك خانه ۷- دو شریک دس نبودم ۸- از دس سنج ۹- در راه مدرسه مویر ها را شمر دم بسب و نك مویر بود همچنان سه هفت که سیح اسارت کرده بود ۱۰- سد ۱۱ اعراف ۱۲ در آمدم ۱۳ مویر ها را حصه کردم ۱۴- طلب علم ۱۵- که بوسعید بوالحر ۱۶ میان مردم ۱۷- مر ۱۸- جسم من بر روی ۱۹ مژ ۲۰- دل من ۲۱- و مجلس گوید ۲۲- مژ در اصل بسب ۲۳ و از حمله ملازمان حضرت سنج کشتم و بوسیده می داسم که سنج مرا نداند ۲۴ حجرة ۲۵- آرزوی دیدار شیخ اندر دل من دند آمد

جامعاتی سیار می‌رفتند^۱، بر اثر ایشان رفتم بی خویش^۲، شیخ را دعوتی می‌بردند چون بر آن در سرای^۳ رسیدند شیخ [در رفت و جمع]^۴ در رفتند و من بیر در رفتم و در گوشهٔ ششستم چنانک شیخ مرا می‌دید، چون سماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش شد و وحیدی بروی ظاهر شد و حامه محروح^۵ کرد چون ارسماع فارغ شدند شیخ حامه بر کشید، و پاره کردند^۶، شیخ يك آستین ناتیریر بهم جدا کرد و آوار داد^۷ که یا بوعلی طوسی کجایی، آوار^۸ ندادم^۹، گفتم شیخ مرا نمیداند [و نمی‌باید]^{۱۰} مگر از مریدان شیخ کسی^{۱۱}، را بوعلی طوسی نامست. شیخ دیگر نار آوار داد، هم حواب ندادم^{۱۲}، جمع گفتند مگر شیخ ترا می‌گوید^{۱۳}، برحاستم و پیش شیخ رفتم^{۱۴}، آستین و تیریر^{۱۵} من داد و گفت تو ما را همچو این آستین و تیریری^{۱۶} حامه^{۱۷} سستم و بوسیدم^{۱۸} و پیوسته بخدمت شیخ می‌آمدم و روشناییها می‌دیدم^{۱۹} چون شیخ ارشادور برفت من بخدمت^{۲۰} استاد امام ابوالقاسم قشیری می‌شدم و حالتها که پدید می‌آمد ما وی می‌گفتم^{۲۱} او می‌گفت برو ای فرزند و بعلم آموختن مشغول شو^{۲۲} سالی دوسه تحصیل^{۲۳} مشغول شدم^{۲۴} تا يك روز قلم از محصره بر کشیدم، سپید بر آمد^{۲۵}، تاسه نار کی بکشیدم^{۲۶} سپید بر می‌آمد، برحاستم و پیش استاد امام رفتم و حال نگفتم استاد گفت چون علم دست از تو نداشت تو بیر دست از وی ندار و [کار را باش و]^{۲۷} معامله مشغول شو^{۲۸} من بر رفتم و رختها^{۲۹} از مدرسه بحافاه کشیدم^{۳۰} و بخدمت استاد امام مشغول شدم روری استاد امام رفته بود در کرمانه^{۳۱} تنها، من بر رفتم و دلوی چند

۱ - اسوه می رفت من ۲ - امافا ۳ - بدر سرای مصیف ۴ - در اصل نیست از مژ هس ۵ - کشت
 ۶ - مژ صرب حژ محروق ۷ - و بش جمع ناره می کردند ۸ - و نهاد و گفت ۹ - من حواب ۱۰ - دنگر
 نار آوار داد هم حواب ندادم و ۱۱ - در اصل نسب ۱۲ - یکی ۱۳ - نار دنگر گفت ۱۴ - مگر برا آوار
 می‌دهد من ۱۵ - مدام ۱۶ - برداش و ۱۷ - از حامه ۱۸ - من ۱۹ - و خدمت کردم و حامی
 بریر نهادم ۲۰ - و مرا در خدمت سح سیار روشناییها بدند آمد و حالها روی نمود
 ۲۱ - بردنگ ۲۲ - و حالی که پیدا می آمد ما وی می گفتم ۲۳ - ای سر معلم آموختن
 مسعول باش و هر روز آن روسایی در ریادت بود ۲۴ - علم ۲۵ - بودم ۲۶ - دنگر ناره
 همحان ۲۷ - سه نار قلم بمحصره فرو بردم و ۲۸ - مر در اصل نیست ۲۹ - کرد ۳۰ - و
 کتب ۳۱ - نار حافاه آوردم ۳۲ - در کرمانه شد

آب در گرمانه ریختم استاد^۱ بی آمد و نهار بگزارد و گفت این کی بود کی آب در گرمانه ریخت؟ ما خود گفتیم مگر بی ادبی کرده باشم^۲. خاموش شدم^۳ دیگر بار مگفت من هم جواب ندادم چون سه بار گفت گفتیم من بودم، استاد گفت ای بوعلی هر چه بوالقسم بهشتاد سال نیافت تو يك دلو آب بیافتی پس مدتی در خدمت او^۴ بمجاهدت مشغول بودم^۵ يك روز حالتی بمن در آمد^۶ که در آن حالت گم شدم، آن واقعه مار^۷ گفتم^۸ گفت ای بوعلی حدّ روش من ارین^۹ فراتر بیست هر چه ارین فراتر بود^{۱۰} ما راه بدان سریم^{۱۱} ما خود اندیشه کردم کی مرا پیری نایستی کی مرا راه نمودی و ارین مقام پیشتر بردی^{۱۲} و آن حالت ریادت می شد، و من نام بوالقسم گر گاهی شنوده بودم، بر حاسم و روی بطوس بهادم و من حایگاه او می داستم چون شهر رسیدم جای^{۱۳} او پرسیدم، گفتند بمحلت رودبار^{۱۴} نشیند، در مسجدی باجماعت مریدان^{۱۵}، من رفتم تا بدان مسجد، شیخ بوالقسم شسته بود، من دو رکعت نماز گزاردم و پیش او^{۱۶} شدم، او سر در پیش داشت، سر از پیش^{۱۷} بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری سلام کردم^{۱۸} و وقایع خویش گفتم شیخ بوالقسم گفت مبارك ناداهور ابتدا می کسی^{۱۹}، اگر تربیت یابی بمقامی^{۲۰} برسی ما خویشش گفتم که پیر من اینست، بخدمت^{۲۱} او مقام کردم^{۲۲} شیخ بوالقسم بعد مدّت دراز بر من اقبال کرد^{۲۳} و عجوړه خویش^{۲۴} نام من عقد فرمود^{۲۵} [و کار من بالا گرفت و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود، چه مقصود ماحر واقعه او^{۲۶} ما شیخ، و حدیث آن حرقه بوی دادن بود، اما چون در ابتداء حالت او حوص کرده شد بحواستیم که آن حدیث را و آن سحر را بگذاریم و حواحه امام بوعلی فارمدی گفت که در آن وقت که من پیش شیخ بوالقاسم بودم و

۱ - امام از حمام ۲ - بی حرّی کرده ام ۳ - بودم ۴ - پس من مدتی ۵ - پس امام بیستم ۶ - در من ندا شد ۷ - دیگر روز آن واقعه ما استاد امام بگفتم ۸ - حدّ داس ما از اسما ۹ - راه فرا آن نداسم ۱۰ - که مرا از این مقام فرا بر بردی ۱۱ - حایگاه ۱۲ - من که بمحله کسار حر کار رود ۱۳ - با جماعتی از مریدان خویش ۱۴ - دو رکعت بحسب مسجد بگزاردم و سرد يك سنج بوالقاسم ۱۵ - سر در پس افکنده بود ۱۶ - سر ۱۷ - و بیستم ۱۸ - گفت آری ای استاد بو مبارك هور بدرجه برنده اما ۱۹ - برك ۱۹ - مدتی دراز پس ۲۰ - من ۲۱ - بعد از آنک درین مدت مرا بانواع ریاضات و مجاهدات فرموده ۲۲ - و عهد مجلس فرمود و عجوړه خویش را در حکم من کرد

بر ریاست و محاهدت مشغول بودم هنوز شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرموده بود^۱ و بعد مدتی شیخ بوسعید بطون رسید و من پیش او رفتم^۲، مرا گفت رود باشد ای بوعلی، که چون طوطیک^۳ ترا در سخن آرند^۴ سی بریامد [که شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس فرمود و مدتی آنک^۵] سخن بر من گشاده شد^۶

☆ حکایت ☆ حواحه امام بو صر عیاضی سر حسی^۷ گفت من سناور^۸ بودم تنفقه، پیش حواحه امام بومحمد حویبی مدتی ریح بردم^۹، و حلاف و مذهب تعلیق آموخته^{۱۰}، بشودم کی شیخ بوسعید از مهله آمده است و مجلس می گوید^{۱۱} برسید نظاره^{۱۲} مجلس او رفتم^{۱۳} چون نظرم^{۱۴} بروی افتاد از هیئت و سیاست او تعجب کردم^{۱۵} و چون در سخن آمد [سخن او در من چنان اثر کرد که ما خود گفتیم که اگر چه در علم بدرجه بررک رسیده ام مرا از حدای تعالی چاره نیست]^{۱۶} و راه خدا^{۱۷} ایست [که این مرد می گوید]^{۱۸} مرا هم ندین راه باید رفت^{۱۹} [چون] در دلم این اندیشه نگذشت^{۲۰} شیخ در حال از سر منس گفت در باید آمدن^{۲۱} من از سخن شیخ شکست ماندم تا از کجا گفت در دل خویش شهتی در آوردم کی مگر اتفاق چنین افتاد^{۲۲} [چون شیخ سخن دیگر مشغول شد]^{۲۳} دیگر سار آن در خاطر من در آمد^{۲۴} شیخ گفت این حدیث تأخیر بر نماند^{۲۵} چون کرامت شیخ مکرر شد شهت بر حاست

۱ - در اصل بست از مژ هست ۲ - و شیخ ابو سعید از مهله بطون آمده بود و من بخدمت او رفتم ۳ - در اصل طوطک ۴ - چون طوطیت در سخن آرند ۵ - از من هست ۶ - گشت حبانک مشهور شدم ۷ - در من نیست ۸ - و بسیار در فون علم ریح برده بودم ۹ - در اصل و حلافی و مذهب تعلیمی کردم ۱۰ - و سخنها بگو می گوید و کرامات بی شمار ارد ظاهر می گردد ۱۱ - من بر طریق نظاره و احیاء (ط احتیاء) ۱۲ در سدم ۱۳ - حشم من ۱۴ - بر وی افتاد ارساست نظاره و ناکی حرفه و جهره او حرمی در دل من آمد ۱۵ - از مژ هست ۱۶ - حدای تعالی ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - مرا هم در طریق در نماند آمد و در خدمت و صحبت سح شد ۱۹ - در مژ بست ۲۰ - حالی شیخ از منس آوار داد که در نماند ۲۱ - که ناهاق حبیب رفت ۲۲ - از من هست ۲۳ - دیگر باز هم سخن بطاهر من در آمد ۲۴ - تأخیر بر ندارد

چون مجلس تمام کرد برخاستم و بمدرسه شدم تا رختها بپردازم و بخدمت شیخ آیم^۱، کسی خبر بحواحه^۲ بومحمد حویسی برد کی چنین حالی هست^۳، او در حال تردید من آمد و گفت کجایم روی؟^۴ حال ما وی بگفتم، او گفت من ترا از خدمت شیخ باریدارم^۵ و لکن تو در مجلس شیخ شده باشی، مردی دیده باشی محشتم و نیکو لهجه و صاحب کرامات طاهر^۶، آن حال را از علم حویس ریادت یافته باشی اگر می پنداری که تو شیخ بوسعید توانی شد غلط کرده که آنچه او از ریاست و محاهدت کرده است تو خبر نداری، ما دایم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است [و اگر صد کس همان ریاست نکشد که او کشیده است حق تعالی بدیشان آن ندهد که او داده است]^۷ بدین طمع کار علم حویس فرو گذاری، از علم دور افتی و بحال^۸ او نرسی چون [ناصاف در آن سخن نظر کردم چنان بود که او می گفت]^۹ آن اعتقاد در حق شیخ بماند و من پیوسته در تحصیل بودم و^{۱۰} بخدمت شیخ می رسیدم و از خدمتش فوایدها می رسید و در حق من لطفها می فرمود^{۱۱}

*** حکایات *** استاد اسمعیل صابونی گفت که شی حفته بودم، چون وقت برخاستن شد کی بوردی مشغول شوم، کاهلی نمودم، کورّه بر نالین نهاده بودم، کر نه آنرا بر ریخت، من شولیده شدم و هم کاهلی کردم و چشمم در حواب شد سسکی از نام در آمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود، اهل خانه آوار بر آوردند کی درد^۱ من بیدار شدم و ورد آغار کردم^۲ دیگر روز بمجلس شیخ شدم^۳، شیخ در میان سخن^۴ روی

۱ - بش شیخ آمدم من رحت در هم آوردم ۲ - امام ابو ۳ -- حالست ۴ - می سوی من ۵ - وصحت ۶ - و از محالست ما دروسان مع کسم ۷ - آن کرامات طاهر او برا در دل آمده باشد ۸ - مژ در اصل بست ۹ - از علم بقی و احوال ۱۰ - مر در اصل نیست ۱۱ - من بر سر تحصیل می بودم و پیوسته ۱۲ - و از او فایده می گرفتم و در حق من کرهما می فرمود و بخدمت او آسوده می کسم ۱۳ - استاد اسماعیل صابونی گفت که سی حمد، بودم چون وف برخاستن شد بمعبود هر سب بوردی که معضاد بودم برخاستم تا کرارده سود قسم در آن کاهلی می کرد و جسم بحواب میسد کر نه بر سر نالین من دوید و کورّه آب بر سر نالین من نهاده بود بر ریخت من لاجولی نکردم و هم کاهلی نکردم و برخاستم جسمم فرا حواب شد دیگر بار سسکی از نام در آمد و بر طشتی آمد که در میان سرای بود اهل سرای برخاستند که درد اسب حواب بر من مسوس شد و بورد مسعول کسم ۱۴ - برآمد ۱۵ - سنج سخن می گفت در میان سخن

من کرد و گفت چون منده همه شب بخصد و دیر ترك بر حیرد موشی و گرنه را
بهرمانند تا در هم آورید و کوره را آب بریرند تا حواب بروی شولد و دردی را
نگویند که سسکی در سرایش اندارد گویند درد بود، دزد بود^۱، فرستاده ما بود،
تا ارحواب بیدارت کند تا ساعتی باماحدیث کسی

مه روی بتا^۲ دوش سامت بودم گفتی دزد است درد ند من بودم

چون شیخ این سخن بگفت گریستن بر من افتاد و داستم کی در هیچ حال شیخ از ما
عافل بیست^۳

☆ حکایات ☆ حواحه بوالفتح^۴ شیخ گفت که پیر موسی^۵ گفت که يك روز
شیخ مرا در مشابور فرمود که^۶ پیش رو و دور کعت نماز کن تا ما بتو اقتدا کنیم و
هر حمد که در قرآنست بخوان. پیر موسی گفت که فرو ماندم کی چگونه توانم
کراردن بحکم اشارت شیخ در^۷ پیش شدم چون تکبیر پیوستم^۸ هر حمد که در قرآن
بود بر رفا من روان شد^۹ چون نماز کردیم^{۱۰} شیخ گفت ای موسی ما از
کراردن شکرهء حدای تعالی عاخر بودیم شما بیامت نداشتید^{۱۱} حدای تعالی
بیکویی^{۱۲} دهداد

☆ حکایات ☆ مونکر مکرم گفت کی کیایی بود در مشابور کی پیوسته بر شیخ
احتساب می کرد يك روز شیخ را سعطی عود آوردند و هزار دینار شیخ حس را گفت
بر رهوایی و حلوایی ترتیب ده و آن سعط عود بیکبار در آتش نه تا همسرایگان را بر
هیبی رسد و سفره^{۱۳} تنکلف بپا داند این کیا در آمد تا بر شیخ احتساب کند
گفت در چنین وقتی تنگ سال و سختی که می بینی، این چه اسرافست^{۱۴}؟ و سهاست و

۱ - موسی و گرنه را بهرمانند تا بیامد و در نکدنکر آوردن بر نالین او و کوره آتش بیعکند تا
او از حواب بیدار گردد گویند لاجول و دردی را بهرمانند تا سسکی را در سراس اندارد و بر طشتی آید گویند
درد است گویند بود ۲ - ما ۳ - هوس از من برت و دانستم که در هیچ حالت شیخ از ما عافل بیست ۴ - در
اصل بوالصوح مؤ بوالفتح ۵ - بو موسی ۶ - سیح ما ابوسعید قدس الله روحه العریز در مشابور مرا کعت ۷ - هر
۸ - تکلف ۹ - کعت ۱۰ - بکراردن ۱۱ - شما را بیامت نداشتیم ۱۲ - نکوینها ۱۳ - که پیوسته شیخ را
احتساب کردی کعت روزی سیح را سعطی عود آورده بودند و هزار دینار بر شیخ حس مؤد را کعت که صوفیان
را بر ره نایی و حلوایی سار و ست شیخ حیان بود که هر که شخ را حیری آوردی هم در بیس اوجرح کردی
و حضور او بکار مردندی شیخ فرمود ما آن سعط عود را بیکبار بر آتش بهادند و بوی عظم برحاست و شیخ
گفت تا همسانان مارا نیز از بوی، این عود نصیب بود آن عود بر آتش بهادند و سفره عظم سکو بهادند ما
حدان تکلف و بوی عظیم برحاست ۱۴ - حون نردیک بحت سیح رسد

و بجز می کرد شیخ حوای نمی داد^۱ و اصحاب^۲ می رسیدند. شیخ سر بر آورد و بوی نگاه کرد^۳ و گفت در آی! کیادو^۴ تا در آمد شیخ گفت نیر هرونر آی! نیک دوتا گشت، همچنان بماند، و بحیل^۵ مار گشت و در مسجدی که در پهلوی حاقاه^۶ بود نشست شیخ درویشی را فرمود تا او را خدمت می کرد^۷ دو سال و نیم همچنان بود، بعد ازان وفات یافت^۸ [وار ای محاست که علما و بررگان گفته اند که با مشایخ و اصحاب حالات دلیری و گستاخی نباید کرد و حر بوقت و بحرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشانرا حالات باشد اگر در قصی باشد که نظری بفهر بر کسی افکند دمار از آن کس بر آید بعود بالله^۹]

* حکایت * حواحه اسمعیل مکرم گفت که روری در راهی می رفتم، در نساور، شیخ موسعید مرا پیش آمد^{۱۰}، سلام گفتم، حوای خوش ناز داد من بر عقی وی می رفتم^{۱۱} و در پای ورکاب او نگاه می کردم، بحاطرم نگذشت که کاشکی شیخ مرا دستوری دادی تا بوسی^{۱۲} بر پای او دادمی در حال^{۱۳} شیخ عباس اسب مار کشید تا^{۱۴} در وی رسیدیم شیخ پای از رکاب بیرون کرد و در پیش من داشت، بوسی^{۱۵} بر پای شیخ دادم پس اسب براند و من بر فتم

* حکایت * رشید الطایفه عبد الجلیل گفت کی محتی بود شیخ را در نساور، مردی درویش، و از تحمل دیاوی زر کی داشت خدمت شیخ آمد و گفت می باید کی شیخ با اصحاب بدین زر در آید شیخ گفت تواند نکران می آمد و شیخ احاطت نمی کرد بعد از الحاح بسیار شیخ بر نشست و اصحابا در خدمت شیخ روان شدند زر او خرد بود و مردم بسیار، انگور پاک بحوردند درویشی دو حوشه انگور در میان

۱ - بر شیخ حوا می گفت و شیخ خاموش می بود ۲ اصحاب ۳ - درو نکرست ۴ - در آ ای کما

بنو ۵ و همچنان بماند بحیرتی هر چه بماند ۶ - بر در حاقاه ۷ - بمار او می داشت ۸ - برست دران شدت و بعد ازان فرمان ناف ۹ - در اصل بسب از مژ هست و الحافی بنظر می آید ۱۰ - در راهی می رفتم شیخ موسعید بنیم آمد و ۱۱ - و می نکرستم در خاطر من آمد ۱۲ - بوسه ۱۳ - او دهم چون این اندسه بر حاطرم نکرست در حال ۱۴ شیخ اسب را مار داشت تا من ۱۵ - من بوسه

سجاده در گوشهٔ ربهادچماك هيچ پيدا نمود و درويش ار

مرد در رر نگرست ، هيچ انگور نديد^۱ يكي گفء حءاء:

گفء بر كه^۲ امساليں ناري رفء^۱ چون شيخ رفء و مرد^۴ هيچ انگور نديد^۱ از حاي

شء و ار رر بيرون آمد و در رر بسء^۵ و ما رر حشم گرفت^۵ [و آن رمسءان در رر

شء]^۶ و صءءء^۷ شيخ نيامء ديكر سال كي وقت عمارء رر^۸ در آمد^۸ [و مردمان

عمارء رر هاي حويش بر مي گشءء]^۹ اين مرد ما حوء گفء كي اين هيچ بيسء كي

من مي كم^{۱۰} [رر را عمارء نايد كرء و نءا مك^{۱۱} من ما رر حشم گيرم، هيچ مقصوء حاصل

نياء]^{۱۰}، اكر گمائي كرده ام من كرده ام بر حاسء و در زر رفء^{۱۱} و كرء رر بر مي آمد،

در گوشهٔ رر^{۱۲} سجاءه نو ءيد بهاء ، بر گرفت و بار كرء ، ءو حوشهٔ انگور ناره ءيد

در ان ميان بهاء، ما بر گهاي سر شاءمان شء ، گفء اين انگور را بءءءء سلطان

مي بايء برءءا ءر حق ما و اطفال ما انعامي فرمايء پس انگور را بر طءقي نهاء و بءءءء

سلطان [سوري]^{۱۳} برء، [كه سلطان او بوء در شامور]^{۱۴} سلطان را حوش آمد، هر موء

ءا، طءقش را پر رر كرءء و بوي ءاءء ، شاءشء، ءاسء كه آن ار قءم مبارك شيخ بوء

اسء ار كرده^{۱۵} بشيمان گشء^{۱۶} ءه ءيمار ار آن رر بر گرفت و بءءءء شيخ

آمد ، [ءا اسءءمار كءء ار ان حشم كه گرفته بوء]^{۱۷} ، چون شيخ را بءر بر وي افتاء

گفء^{۱۸} اكر سلطان سوري ءو^{۱۹} نار بءورءي بهيں چيري ار ءو فوء رفته

بوء^{۲۰} [آن درويش در پاي شيخ افتاء و ار آءءه رفته بوء ءوبه كرء و سر اراءء نار

رفء]^{۲۱}

۱ - ار آءار حءاب ما اسءا اءلاف ءو سءه سءار اسء ۲ - بر كء كءاء ۳ - كه مر كء

۴ - حوء سء و حءاف بر فءء آن مرد برر در سء ۵ - در اصل بيسء ار مء هسء ۶ - در اصل

بسء ار مء هسء ۷ - و برءك ۸ - سال ديكر حوء وقت كار ۹ - در اصل بيسء ار مء هسء

۱۰ - در اصل بسء ار مء هسء ۱۱ - برر در سء ۱۲ - در رباطي ۱۳ - در اصل بيسء ار مء هسء و برءءء

سءور بعء همچيں اسء ۱۴ - ار مء هسء ۱۵ - ار بر كاء قءم مبارك سءء و اصءاب و از ان حسم كه گرفته بوء

۱۶ - بءاه آمد و ۱۷ - ء اصل بسء ار مء هسء ۱۸ - ار در بءاهء ءر آمد حسم سءء بروي

اصاء و كف ۱۹ - اكر سوري بر بو ۲۰ - بهيں حرب رفته بوء ۲۱ - در اصل بيسء ار مء هسء

۱ حکایت در آن وقت کی شیخ سناور بود و آن دعوتهای تکلف تمام می کرد^۱، فرایی مدعی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ می باید کی ما تو چهلۀ ندارم^۲، و آن بیچاره را از ابتداء ریاضت شیخ خبر بود^۳، می پنداشت که شیخ همه عمر همچنین بودست ما خود گفت من شیخ را بگرسگی بمالم [و پیش خلق فصیحت کنم] و من بر سر آیم چون مدعی این سخن بگفت شیخ گفت مبارک ما! شیخ سحاده بیفکند و آن مدعی در پهلوی شیخ سحاده بیفکند و هر دو ششستند و آن مدعی بر قرار چهلۀ دازان چیری می خورد^۴ و شیخ اندک و بسیار هیچ خورد و در خدمت خود دعوتهای با تکلف می فرمود و شیخ پیوسته تاره تر و سرح روی تر بود و مدعی هر روز صعیقتر و حیقتر بود و آن دعوتهای لطیف می دید و بر خود می پیچید^۵ و از صعیقی سمار فریضه دشوار توانستی حاست^۶ [از آن دعوی پشیمان گشت و ندانست که او هیچ نمیدانسته است]^۷ چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود آج^۸ درخواست تو بود بحای آوردیم^۹ اکون^{۱۰} آج ما می گوئیم نباید کرد مدعی^{۱۱} گفت فرمان شیخ را باشد شیخ گفت چهل روز چیری خوریم و متوصا برویم و بر این اتفاق کردند^{۱۲} شیخ فرمود تا طعامهای لدید^{۱۳} آوردند و بکار می بردند، مدعی آن گرسگی^{۱۴} چهل روزه داشت، اگلی مستوف^{۱۵} بکرد، يك ساعت بر آمد [بول]^{۱۶} در حرکت آمد^{۱۷}، و شیخ می بگریست و ساکن^{۱۸} بود يك ساعت صبر کرد نتوانست^{۱۹} و در پای شیخ افتاد و توبه کرد [از هر دعوی که کرده بود]^{۲۰} شیخ گفت سم الله اکون تو برو و متوصا و چنانك خواهی رند گابی

-
- ۱ - دعوتهای سگرو و سماعها می کرد و شخ جمع را پیوسته طعامهای با تکلف چون مرغ مسمن و لورینه و حلوائی شکر می داد ۲ - من آمده ام ما با تو چهلۀ بر آم ۳ - از ابتداء حالت شخ و آن چهل ساله ریاضت سیح خبر ندانست ۴ - در فراری که چهلۀ دازان طعام خوردندی می خورد ۵ - احلاف نسجه در آن حد سطر اخیر سناور است ۶ - دسوار می توانستی حاسب ۷ - در اصل بست از مژ هست ۸ - شیخ گفت اکون آج ۹ - ما کردیم ۱۰ - برآ ۱۱ - آن مدعی ندانست و ۱۲ - فرمان سح راست شیخ گفت چهل روز بنسسم و طعام بخوردم و متوصا رفیم، اکون چهل روز نشیسم و طعام خوریم و بنسوما بروم آن مدعی را هیچ روی نبود الا آنکه کف فرمان شخ راست و ما خود اندسید که این محال باشد و هیچ آدمی این سواد نکرد ۱۳ - ساهد ۱۴ - و آن مدعی بر اسهائ ۱۵ - مستوفی ۱۶ - از مژ هست ۱۷ - ساعتی صبر کرد ۱۸ - و فارغ ۱۹ - او را طاف نماد ۲۰ - از مژ هست

می‌کن و با ما مشش تا آج. ما^۱ گفته ایم بحای آریم مدعی چهل رور با شیخ مشست و چنانک می‌خواست بمتوصا می‌شد و چهل رور تمام شیخ بمتوصا شد و طعام می‌خورد و رقص و سماع می‌کرد برقرار معهود؛ چون مدعی [آن حالت] مشاهده کردار گذشته استعفار کرد و مرید شیخ شد^۲

* حکایت * محتسی بود در شاه‌نور ارا صاحب بو عبدالله کرآم و شیخ را مکر بودی یث‌رور ملعی حامه بر گرفت تا حمامه شوی دهد تا بشوید در راه بمجلس شیخ نگاه کرد^۳؛ شیخ سخن می‌گفت، محتسب ما خود گفت هم‌اکنون با آیم و بگویم باریها^۴ چه باید کرد. برفت و حمامها حمامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد، حمامشوی گفت چندان بده کی بهای اشان و صابون باشد، من ترك مرد حمامه^۵ بگفتم محتسب او را دره چند سخت برد، پیر گریاں شد و محتسب با آمد اتفاق را^۶ شیخ هورسح می‌گفت، از در حلقه شیخ در آمد و گفت ای شیخ تا کی اریں هاق و ماموس؟ شیخ گفت حواحه محتسب چه می‌باید کرد؟ گفت مجلس نمی‌باید گفت و بیت نمی‌باید گفت^۷ شیخ گفت حیاں کینم کی دل او می‌خواهد اما حواحه محتسب را بیر نامداداں چیاں نمی‌باید^۸ کرد کی حمامه بر دارد و بربیک حمامشوی^۹ برد و یکدرم^{۱۰} بوی دهد، او گوید بهای اشان و صابون^{۱۱} تمام بده کی من ترك مرد کردم^{۱۲}، او را بده برد تا آن بدر ما دلر صحرور [و چشم گریاں]^{۱۳} صحرارود و^{۱۴} مرسد کی از سینه آن پیر سوری برسد گر حمامه ات باید^{۱۵} شست ییار و محس ده تا او بشوید، [و گلاب و عطر کند و بربیک تو فرستد تا مسلمانی از تو ییارارد و معصیتی حاصل شود]^{۱۶} محتسب حون بشید ححل شد^{۱۷} و در پای شیخ افتاد و از ان انکاری و داوری توبه کرد

-
- ۱ - بومی رو بموصا آن مدعی برف حون با آمد سج کف اکون بو ما ما بسج و چنانک خواهی رند کابی می‌کن با ما آج ۲ - در حد سطر اجر اختلاف سجه بسیار است ۳ - بر مجلس سج بکدست ۴ - که ما ابها ۵ - حمامه شوی ۶ - در مر یسب ۷ - اهاناً ۸ - حواد ۹ - محسب را نامداداں آن معامله نمی‌نایسب ۱۰ - حمامه شوی ۱۱ - سیم ۱۲ - بهای صابون ۱۳ - بگفتم ۱۴ - از مر هسب ۱۵ - صحرارود سود کوخته و حسه و او ۱۶ - که از آه سور سینه آن بر آسمی باو رسد اکون اگر حمامه نامد ۱۷ - از مر هسب ۱۸ - محسب فریاد در گرفت

☆ حکایت ☆ خواحه بوالفتح^۱ عیاضی گفت از خواحه حسین عیاض وشی^۲،
 شنیدم که گفت در مشاور در مجلس شیخ بودم [و شیخ سخن می گفت، در میان سخن]^۳
 مرا اندیشه^۴ والده و سرخس محاطر آمد^۵، شیخ در حال روی من کرد و گفت
 لَتَعَجَّلْ عَلَى أُمِّ عَلَيَّكَ حَقِيَّةً تَوُحُ وَ تَنَكِّي مِنْ هَرَاؤُكَ دَائِمًا
 من از مجلس^۶، بیرون آمدم و روی سرخس نهادم، والده را در بیماری وفات یافتم،
 تنگ در آمده^۷، من برسدیم^۸ و او را در یافتیم^۹، دیگر روز او را وفات رسید^{۱۰}
 داستم که آنچه شیخ فرموده بود [که لتجعل^{۱۱}]، سب آن تعجیل [این]
 بوده است

☆ حکایت ☆ یک روز شیخ در مشاور^{۱۱} مجلس می گفت، نارر گانی بود در
 مجلس شیخ، اندیشه کرده بود که شیخ را سحانه برد و حلوا و ریره نایی دهد در میان مجلس
 شیخ روی^{۱۲} بدان نارر گان کرد و گفت ای حوامرد آن حلوا و^{۱۳} ریره ناکگی برای
 ما ترتیب کرده^{۱۴}، حمالی ده تا بیارد، در راه آحا که^{۱۵} مانده گردد^{۱۶} آحا سهد
 آن مرد رفت و آن دیک بر سر حمال نهاد و می برد تا آحا کی حمال مانده شد
 مدرسرای شد کی بود، آواری داد^{۱۷}، پیری بیرون^{۱۸} آمد و گفت اگر ریره ما و حلوا ی
 شکر داری یا^{۱۹} نارر گان گفت این ار کرامات شیخ عیاض تر است^{۲۰}، او پرسید
 کی تو سچه داستی که ما ریره ما و حلوا ی شکر داریم؟ پیر گفت ما چند روز ست که
 طعام نیافته ایم، کود کی در گاهواره بهمت دعایی [کرد] کی ما حدایا پندر [وما در]
 و برادران ما را ریره ما و حلوا ی شکر ده دعای او مستجاب شد، شیخ بوسعید را ارین
 حس شده بود بهر ستاد

۱ - ابوالفتح ۲ - حسین عیاضی ۳ - از مر حسب ۴ - اندسه سرخس و والده ندلم
 نکدست ۵ - مسجد سح ۶ - بود ۷ - در رسدم ۸ - بدندم و ۹ - دیگر روز او وفات
 کرد ۱۰ - از مر حسب ۱۱ - سح ما ابوسعید هندس الله روحه العزیز ۱۲ - نارر گانی در
 مجلس سح آمد و اندسه کرد که حون سح مجلس تمام کند و برا سحانه برد و ریره نایی و
 حلوا ی شکر سحانه بود منش شیخ آرد سح در میان مجلس روی ۱۳ - برو ای حوامرد و
 آن دیک ۱۴ - ریره ما و حلوا که از برای ما سحانه ۱۵ - ما ندارد و می برد تا آحا
 که ۱۶ - سود ۱۷ - که مانده سد سعاد آن مرد نارر گان بدر آن سرای سد که مردیکتر
 بود ر آوار داد ۱۸ - بدر سرای ۱۹ - آن مرد ۲۰ - گفت ای عجب این ار کرامت
 سح ما در بر است

☆ حکایات ☆ شیخ بلحس^۱ سجاری گفت ار شیخ بو مسلم پارسی شنیدم کچون^۲ شیخ عبدالرحمن سلمی را وفات رسید مشاور، من قصد میهه کردم زیارت شیخ ابو سعید بوالحیر قدس الله روحه العزیز و اواحم، و اتداء کار او بود چون میهه رسیدم خدمت شیخ در مسجد شدم^۳، و او در مسجد بود مرا اکرام کرد و درویشی را گفت میں تا چیری هست کی^۴ او نکار نرد؟ آن درویش برفت و نار آمد، گفت چیری بیافتم، شیخ گفت یا فقیر ما افقرک^۵ پس روزی پیش^۶ او مقام کردم، چون عزم مراجعت افتاد ار شیخ درخواست کردم^۷ که برای من بقط مبارک خویش^۸ چیری برحایی بویس کاعد پیش هادم بقط خویش بپوش، بیت^۹

تَقْشَعُ عَیْمَ الْهَجَرِ عَنْ قَمَرِ الْحَبِّ وَ أَشْرِقُ نُورُ الصَّنَجِ فِي ظِلْمَةِ الْقَتْمِ
و حَاءَ لَسِیمُ الْإِعْتِذَارِ مُحَقَّقًا فَصَادَفَهُ حَسَنُ الْقَبُولِ مِنَ الْقَلْبِ
کاعد^{۱۰} سستم و شیخ را وداع کردم چون نار می گشتم شیخ گفت وَ تَرِیْهِمْ یَبْظُرُونَ إِلَیْكَ وَ هُمْ لَا یُبْصِرُونَ من نار گشتم و پارس^{۱۱} آمدم مدتی مدید برین بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما که او را محمد کوهیان گفتندی قصد زیارت شخ بوسعید کرد بحراسان، من او را گفتم چون خدمت^{۱۲} شیخ رسی سلام من برسان و شیخ را بگوی «و تریهم یظرون الیک و هم لایبصرون» آن درویش برفت و زیارت شخ بحای آورد چون نار آمد گفت چون من بشانور رسیدم شیخ بوسعید آجا بود، چون سلام شیخ رفتم و سلام گفتم^{۱۳} شیخ گفت وَ عَلَیْكَ السَّلَامُ و ترا هم یظرون الیک و هم لایبصرون

☆ حکایات ☆ استاد امام اسماعیل صابونی گفت در آن وقت کی شیخ^{۱۴} بشانور بود، روزی^{۱۵} می رفتم تا زیارت شیخ^{۱۶} شوم با خود اندیشه کردم کی در آن وقت کی نا شیخ پیش بوعلی راهر سر حس احبار می خواندیم کدام احبارست^{۱۷} و

۱ - ابوالحسن ۲ - که کف خون ۳ - بربك سیح در آمدم ۴ - کف که سکر که هج خبری هب که ۵ - من سر دیک ۶ - خون حد روز بر آمد اندیشه نار گشتن کردم از سج در حواسم ۷ - که بقط مبارک خویش بجهت من ۸ - کاعد و فلم بربك وی بدم سیح بقط حوس بپوش ۹ - الجهر ۱۰ - و آن کاعد را بمن داد من ۱۱ - نار ۱۲ - من ۱۳ - آجا بود من رفتم و سلام کردم ۱۴ - ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۵ - بکرور ۱۶ - در ۱۷ - بدم سر حس و هر روز روی احبار می خواندم کدامست از آن احبار که من ناد دارم

در کدام حروست^۱؟ این معانی می‌اندیشیدم چون پیش^۲ شیخ در شدم و سلام گفتم^۳، شیخ برحاست و مرا در بر گرفت چون مشستم شیخ گفت یا استاد آن احبار^۴ که سرحدس در حدیث نوعی راهر سماع کردیم^۵، اول حرو در حرو اول کدامست؟ گفتم تا حرو مطالعه نکند ندانم شیخ گفت اول حدیث ایست کی **حُبُّ الدِّينِ رَأْسُ كُلِّ خُطْبَةٍ** پس شیخ گفت حدیث دوم چیست^۶؟ گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث دوم ایست کی **دَعَا مَائِرِ بْنِكَ إِلَى مَالِ يَرْيُكُ** پس شیخ گفت سوم کدامست؟ گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث سوم ایست که **كَانَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ لَا يَدْخُرُ شَيْئًا لَعْدٍ** استاد اسماعیل گفت چون شیخ این احادیث بگفت مرا یاد آمد کی همچین است کی شیخ گفت و نداستم کی شیخ آن اندیشه کی در راه کرده بودم [بکرامت]^۷ بمن نمود [که تو در راه سردیک من می‌آمدی چه چیر اندیشه می‌کردی]^۸، و یقین نداستم که شیخ را بر اسرار ما وقوفی [تمام]^۹ است

* حکایت * شیخ اسمعیل ساوی گفت کی شیخ مشاور آمد و من هر گز مجلس شیخ را نگذاشتمی و در مجلس شیخ بیت سیدار گفتم^{۱۰} و در دل من از آن پیوسته^{۱۱} انکاری بودی زوری شیخ در میان مجلس^{۱۲} بمن بار بگریست و گفت **قَدْ عَشَقْنَا وَكُنَّا يَهِي**، این ستیره ترا می‌گویم مرا آن انکار برحاست زوری دیگر مجلس شد^{۱۳} شدم، مفری می‌خواند کی^{۱۴} **وَكَذَلِكَ أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ رُوحًا مِنْ أَمْرِنَا مَا تُكَتِّبُ تَدْرِى مَا الْكِتَابُ وَلَا الْإِيمَانُ** شیخ این کلمه^{۱۵} ما و می‌گرداند کی^{۱۶} ما کتت تدری مرا از آن حالتی در آمد^{۱۷} [بجمله حویشتن نگاه داشتم که

۱ - و حد حرو سسه ام ۲ - سردیک ۳ - کردم ۴ احادیث ۵ - که از نوعی راهر یاد و سماع

داریم سرحدس ۶ - کدامست من ۷ ر ۸ - ۹ - از من هست ۱۰ - و سج در میان مجلس

سار بکلمی ۱۱ - من پیوسته از آن سب ۱۲ - د من سب ۱۳ - در ۱۴ - در خواند

که ۱۵ - را ۱۶ - باز می‌کرد اندو می‌گفت ۱۷ - از این کلمه حالی در من نداست

بر شیخ اعتراض نکردم چون بحانه شدم تنم گرفت، در دلم آمد^۱ کی چیری نر شیخ^۲ فرستم، دیگر روز [تنم رها کرد]^۳، پشیمان شدم چون روری چند بر آمد بمجلس شیخ در آمدم و کلیمی پوشیده داشتم^۴ درویشی [در مجلس شیخ]^۵ حاضره خواست شیخ من نگاه کرد و گفت برکت باشد کی این کلیم را بدرویش همراه کنی^۶ و پشیمان نگردی چنانکه آن روز متحیر گشتم و کلیم و حمله حامها بدرویش دادم^۷

☆ حکایت ☆ هم در آن عهد کی^۸ شیخ^۹ بشانور بود روری شسه بود، جمع صوفیان^{۱۰} در راهی می رفتند جهودی در راه می آمد طیلسان برافکنده و حامهای خوب نوشیده [و بکشت می شد از دور شیخ را ندید که ما جمع می آمد]^{۱۱}، حدای عروحل جهود را بیایی^{۱۲} داد تا عرت شیخ و دل^{۱۳} خویش ندید از ححالت از پیش شیخ بگریخت شیخ بر اثر جهود روان شد^{۱۴} [چندانکه آن جهود می رفت شیخ در پی او می رفت]^{۱۵} تا وقتی کی جهود مآحر کوپی^{۱۶} رسید کی راه نبود^{۱۷}، ضرورت توقف کرد^{۱۸}، شبح بدو^{۱۹} رسید و دست مبارک بر تارک^{۲۰} او نهاد و گفت

اشتر ما را سرد نباید گفتن اورا چو خوش است عربی و شب رفتن^{۲۱}

ای بیچاره اطال الله نفاک، بی او چگونه و چگونه می ناشی^{۲۲} شیخ چون این^{۲۳} گفت و بار گشت^{۲۴}، جهود فریاد برداشت و بر عرق^{۲۵} شیخ می دوند و آوار بلند می گفت کی أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ و چون شیخ رسید در پای شیخ افتاد و ناشیخ بحافه آمد و از محاوران شیخ شد^{۲۶}

۱ - از مر هست ۲ - که حبری ببردنک سح ۳ - از مر هست ۴ - س
دیگر روز کلیمی پوشیده بخدمت سح سدم ۵ - از مر هست ۶ - شبح در من مکرست
و کف مرک بو می نهد ۷ - سدی، فریاد بر من اماد حامها را حمله بدرویش دادم ۸ - وقت که ۹ - ما
ابوسعبد قدس الله روحه العزیز ۱۰ - در سینه نامداد ما جمع منصوفه بدرویش آمد و ۱۱ - از مر هست ۱۲ - آن
جهود را حق سبخانه و تعالی سبایی ۱۳ - جواری ۱۴ - بر اثر او می رفت ۱۵ - از مر هست ۱۶ - ما آن
جهود سبای کوهی ۱۷ - که راه صاف که برود ۱۸ - ضرورت دستاد، روی بدو از کرد ما سنج او را سند و
او سنج را ۱۹ - ماو ۲۰ - بر سر ۲۱ - کو را حوست عربی و سب رفتن ۲۲ - چگونه و حال بو حبیب
بی او زندگانی می توانی کرد ۲۳ - سح این سح ۲۴ - چون سح بر ۲۵ - بر آورد و در پی ۲۶ - و مسلمانی
یک سد سرکه نظر مبارک سح

☆ حکایت ☆ آورده اند کی در آن وقت کی^۱ شیخ مشهور بود^۲، سیفار
 جهودان و ترسایان بدست^۳ شیخ مسلمان می شدند، و همگنانرا [ارایمه مشهور]^۴
 می بایست که بدست^۵ ایشان بیر مسلمان گردند^۶، و خاصه شیخ^۷ بو محمد حوسنی را
 کی شیخ وقت بود و او را و کیلی جهود بود^۸ و پیوسته او را باسلام دعوت می کرد و
 او^۹ احامت نمی کرد روزی^{۱۰} او را گفت اگر تو مسلمان شوی من سه يك^{۱۱} مال
 حوش تو مسلم دارم^{۱۲} جهود گفت معاذ الله کی من دین حوش بدینا دهم^{۱۳} [بعد
 از ان الحاح کرد و گفت اگر مسلمان شوی يك نیمه مال حوش تو دهم گفت من
 دین بدینا هر وشم سیوم بار میگفت اگر تو مسلمان شوی دوسه يك مال حوش تو دهم
 هم احامت نکرد]^{۱۴} شیخ بو محمد حوسنی نومید گشت اتفاق را روزی^{۱۵} شیخ بو
 محمد مگوی عدنی کویاں گذر می کرد^{۱۶}، و این و کیل در خدمت او^{۱۷} شیخ آنرور
 مجلس می گفت^{۱۸}، شیخ بو محمد بمجلس شیخ در شد^{۱۹}، آن و کیل جهود^{۲۰} بیر
 [با حویشتن گفت بیا تا من بیر در اندرون مسجد شوم و سخن این مرد شوم تا خود
 چه می گوید که از جهت استماع سخن او چندین ارحام است و سب قبول او در
 میان خلق چیست و من علامتی ندارم که شیخ مرا شناسد که من جهودم تا من بیر
 نیم که این مرد چه کسست چون شرح بو محمد در آمد آن و کیل بیر
 پوشیده بر اثر او]^{۲۱} در رفت و در پس ستونی پنهان نشست چون شیخ در حدیث^{۲۲}
 آمد روی بدان ستون کرد کی آن و کیل در پس او بود گفت ای مرد جهود از ان
 پس ستون بیرون آی^{۲۳} جهود هر چند کوشید حویشتن نگاه نتوانست داشت بی
 حویشتن بر پای حاست و بحدیث^{۲۴} شیخ آمد [شیخ او را]^{۲۵} گفت مگوی!

۱ - که حوسنی سیح ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۲ - آمد ۳ - بدست ۴ - از مذهب
 ۵ - بدست ۶ - کسی مسلمان بود ۷ - امام ۸ - که او را این آرزو ریاض بود و او و کلی جهودان
 ۹ - دعوت می کرد و می گفت که می بایست که تو بدست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح خود تو
 کدارم و مصالح تو بکف کنم و جهود او را ۱۰ - در سر ۱۱ - او دهم آن ۱۳ - هر وشم ۱۴ - در
 اصل بیست از مذهب ۱۵ - سخن او محمد از وی نومید شد اتفاقاً مکرور ۱۶ - می گذشت ۱۷ - بود
 ۱۸ - آن روز نوبت مجلس سخن بود و ارحامی عظم بود بر در حاله ۱۹ - در آمد ۲۰ - در مذهب
 ۲۱ - از مذهب است در اصل بیست ۲۲ - در سخن ۲۳ - و بر سر آن ۲۴ - پس
 ۲۵ - از مذهب

جهود^۱ گفت چه گویم؟ گفت سگویی
 من گمردم کتون مسلمان گشتم
 آن جهود این بیت^۲ بگفت پس شیخ گفت پیش خواجه امام بومحمد رو^۳ گشت
 مسلمانی در آمورد واورا بگوی کی توند استه کی **إِنَّ الْأُمُورَ مَوْقُوفَةٌ عَلَى أَوَانِهَا**
فَإِذَا دَخَلَ الْوَقْتُ لَا يَتَحَاجُّ إِلَيَّ ثُلُثُ الْمَالِ وَلَا إِلَيَّ نَصِيهِهِ وَلَا إِلَيَّ تَلْشِيهِ
 کی کارها موقوف وفتست [چون وقت در آمد بدان حاجت بیاید که سه یک مال مسو
 دهی یایمی یا دو بهر^۴] شیخ بو محمد را وقت خوش شد و ار آن آرزو^۵ توبه
 کرد

☆ **حکایت** ☆ بوضر شیروانی مردی معمم بود [و ار معاریف یارر گانا]^۶، و
 در شاور متوطن شده^۷، وبعتمی وافر داشت [چون کار شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه
 العریر در شاور بالا گرفت و حملگی اهل شاور شیخ رامعتقد گشتند، بوضر شیروانی
 نیر ار ان حمله بود و شیخ را معتقد گشته بود و دعوی ارادت می کرد و]^۸، بهر وقت
 خدمت شیخ رسیدی و آن کرامات طاهر او ندیدی^۹ ارادت بوضر^{۱۰} ریادت شدی^{۱۱}.
 روری شیخ با جمع منصوفه حمام کوی عدنی کویان شد [که بیشتر معهود او آن بود
 که بدان حمام شدی]^{۱۲} و آن روز شیخ صوف پاکیره^{۱۳} پوشیده داشت^{۱۴} و دستار
 قیمتی در سر سته [که او را مریدی آورده بود]^{۱۵} چون شیخ در حمام در شد^{۱۶}،
 موی ستر آحا بود ایستاده، استاد حمامی [فرو دود و]^{۱۷} ار اری^{۱۸} پاکیره تر
 خدمت^{۱۹} شیخ برد و^{۲۰} خدمتها کرد [و تو اصعها نمود و بر پای بود]^{۲۱} تا شیخ در
 حمام رفت آن موی ستر چون مشاهده شیخ دید [و خدمتهای حمامی، و جمعی بدان
 آراستگی مشاهده کرد، و شیخ و جمع حمام فرو شدند، ار استاد]^{۲۲} حمامی پرسید کی

۱ - در مژ سب ۲ - سح ۳ - حویی سو ۴ - ار مژ هب ۵ - حون سیح بومحمد
 این سح سید وفتس حوس کشت و ار آنکه در خاطر داشت توبه کرد و پشیمان گشت ۶ - او
 مر هست ۷ - و مساور معام کرده بود ۸ - ار مژ هب ۹ - و کرامات او طاهر می دید و آن
 ۱۰ - او ۱۱ - می کشت ۱۲ - ار مژ هست ۱۳ - صوفی رومی شاهد ۱۴ - بود ۱۵ - ار مژ
 هب ۱۶ - در آمد ۱۷ - ار مر هب ۱۸ - ار اری که ۱۹ - سس ۲۰ - سح را ۲۱ - ار مژ
 هست ۲۲ - ار مر هب

این مرد کی بود آراسته؟ استاد گفت او شیخ بوسعید است، پیر صوفیان و صاحب کرامات و بررگوار^۱ آن موی ستر [ار حمله مسکراں این طایفه بود]^۲، گفت اگر کرامات دارد این صوف^۳ که پوشیده دارد [و این دستار] بمن روانه کند^۴ که من عروسی خواسته‌ام و از من دستپیمان می‌خواهد و برگ عروسی، با رن بمن دهد و من هیچ چیز ندارم^۵ ساعتی بود^۶، وقت آن آمد که شیخ موی بردارد، موی ستر بخدمت^۷ شیخ آمد، شیخ او را گفت^۸ [ای حواں]^۹، سه حیر از ما یاد باید داشت یکی آنک^{۱۰}، چون موی کسی برداری دست و ستره^{۱۱} نمازی کن دوم آنک^{۱۲} بوقت موی برگرفتن ابتدا اردست راست^{۱۳} کن و سدیگر^{۱۴} موی وشوح کی [با ستره از سر]^{۱۵} برداری آنرا نگاه دار تا چشم کس بران بیفتد^{۱۶} موی ستر آید شیخ فرموده بود همه را^{۱۷}، بحای آورد چون شیخ ازین فارغ شد^{۱۸}، حس مؤدب را گفت آن حه صوف را با دستار بدین حواں رسان تا^{۱۹} برگ عروسی کند حواں در بای شیخ افتاد و بسیار بگریست حس مؤدب گفت بیامدم و حامه بوی دادم و می‌اندیشیدم که شیخ دیگر جامه^{۲۰} ندارد [و این بیر نداد]^{۲۱} و برهه در حمام بنماید [چون حامه بوی دادم]^{۲۲}، نار حمام فرو رفتم [دل مشغول و]^{۲۳} متردد، شیخ گفت یا^{۲۴} حس تا ما بگوئید ما شما بگوئیم [برو و بر سر حمام شو که]^{۲۵} بوضر شروانی در انتظار^{۲۶} تست حس گفت من بر آمدم، بوضر شروانی را دیدم بر سر حمام و دستی حامه پاکیره در مصلائی پیچیده^{۲۷}، مرا گفت ای حس شیخ در حمام است^{۲۸} گفتم بلی هست و حمامها^{۲۹} بموی

-
- ۱ - از اسناد برسد که این که بود اسناد گفت که او را سنج ابوسعید ابوالخضر گویند و بر صوفیست و صاحب کرامات و بررگوار ۲ - از مر هست ۳ - اگر او را کرامت باشد این حه صوف ۴ - که بوسده است و این دستار بمن دهد ۵ - و از من ما بخواج عروسی طلب میندازد ۶ - چون ساعتی بود و ۷ - پس ۸ - سنج گفت ۹ - از مر هست ۱۰ - از ما یاد دار اول آنکه ۱۱ - چون یکی را موی بر حواهی داس دست و اسره ۱۲ - و دیگر اسناد در موی برگرفتن صاحب راست ۱۳ - و دیگر ۱۴ - از مر هست ۱۵ - بوفت ۱۶ - در مر هست ۱۷ - چون سنج را موی بر داس سنج ۱۸ - صوف و دستار ما را بدین حواں رسان ما در ۱۹ - گفت که من می‌آمدم با حامه بوی دهم و در راه اندیشه می‌کردم که سنج حامه دیگر ۲۰ - از مر هست ۲۱ - از مر هست ۲۲ - از مر هست ۲۳ - ای ۲۴ - از مر هست ۲۵ - منظر ۲۶ - دیدم که از در کرمانه در آمد و دسی حامه سکو در مصلائی نمازی نهاده می‌آورد ۲۷ - در انمحاس ۲۸ - بلی در انمحاس و حامه

ستری داده است [و برهه در حمام مانده] ^۱، بوضر گفت سبحان الله من این ساعت قرآن می خواندم، حوایی بر من مستولی شد، شخصی را دیدم ^۲ [در حواب سردیك من آمد و مرا] ^۳ گفت بر حیر ^۴ کی شیخ ^۵ بحمامست ^۶ و حامه مکسی بحشیده است ^۷ و برهه مانده است ^۸، [برو و او را حامه ^۹ سر]، چون بیدار گشتم ^{۱۰} گفتم این حرجیالی تواند بود ^{۱۱} تا سر قرآن خواندن شدم، دیگر نار در حواب شدم ^{۱۲}، [همان شخص را بحواب دیدم که دیگر نار همان سخن گفت، هم قبول نکردم، حواب بر من علیه کرد، نالش فرا کشیدم و سر نار بهادم، چون در حواب شدم همان شخص فرار آمد و مانگ بر من زد که ای بوضر تو دعوی ارادت شیخ کی و سه نار تا تو گفتم که شیخ را حامه سر که در حمام برهه مانده است و تو تعافل می کنی، اگر توقف کنی دمار از بهاد تو بر آید من از آن هول از حواب] ^{۱۳} بر حستم و ترتیب ^{۱۴} حامه کردم و آوردم ^{۱۵} بوضر بر سر ^{۱۶} گرماه بشست و من در گرماه شدم ^{۱۷}، شیخ و صومی ساحت، و صوتمام کرد و بیرون آمد، در خدمت او من نار گشتم شیخ از حمام برآمد و حامه در پوشید بوضر مهری در نقد صد دیار خدمت شیخ بهاد، شیخ گفت این در را ناستاد حمامی باید داد، کم از آنک چون شاگرد عروسی می کند ^{۱۸}، استاد بر شیرینی سارد ^{۱۹} در حمامی دادیم و شیخ برت و بوضر در صحت شیخ ^{۲۰} برت و بحافه آمد ^{۲۱}، و خدمت شیخ بیستاد ^{۲۲} و هرچه داشت [از مال و ملک حمله] ^{۲۳} در راه شیخ حرج کرد ^{۲۴} [و تا شلج در مشاور بود او در خدمت شیخ بود] ^{۲۵} چون شیخ از مشاور بمنده آمد لاجه صوف سر ^{۲۶} خویش بدین شیخ ^{۲۷} بوضر شروانی داد

-
- ۱ - از مر هب ۲ - قرآن می خواندم رجلی در بس نهاده مرا حواب کرم شخصی ۳ - از مر هب ۴ - ای بوضر ۵ - بوسع ۶ - در حمام کوی عدی کو ناست ۷ - حامه ها داده است ۸ - برهه مانده ۹ - از مر هب ۱۰ - من چشم نار کردم و ۱۱ - این حالی تواند بود ۱۲ - دیگر نار حسم در حواب سد ۱۳ - از مر هب ۱۴ - این ۱۵ - ماوردم ۱۶ - بر در ۱۷ - من فرد سدم ۱۸ - ناند دادن که حوان ساگرد عروسی می کند کم از آن ناستد که ۱۹ - سیرینی سارد ۲۰ - تا سح بهم رمت ۲۱ - از مر هب ۲۲ - ناستاد ۲۳ - از مر هب ۲۴ - در راه صوفان بهاد و حرج کرد ۲۵ - از مر هب ۲۶ - از آن ۲۷ - سح

و گفت ترا بولایت خویش ناید شد و اعلم ما آنجا باید رد پس بوضر اشارت شیخ
 مشروان رفت^۱ و خانقاهی بنا کرد که امروز^۲ هست و بنام معروفست، و این حرقه شیخ^۳
 آقا بهاد و پیر و مقدم صوفیان آن ولایت گشت و اکنون همچنان آن حامه شیخ
 باقیست^۴، در آن خانقاه نهاده و مردمان^۵ هر آدینه کی^۶ بنام بگرارند [خادم بقعه آن
 حامه شیخ را از حایبی بلند بیاورد در آن خانقاه، و حمله مردمان از مسجد آدینه]^۷،
 به خانقاه در آید و آن حرقه را ریارت کند^۸ و اگر قحطی و یا بیایی پدید آید مردمان
 ولایت^۹ آن حامه را^{۱۰} به صحرای بیرون آورند و دعا گویند، حق سبحانه بلفظ و
 عنایت^{۱۱} خوش و حرمت شیخ بلا را از ایشان دفع کند و مردمان ولایت آن حامه را تریاک
 اکبر خوانند و در آن ولایت چهار صد خانقاه معروف دیدیم آمده است سر که بنظر شیخ
 قدس الله روحه العزیز^{۱۲}

*** حکایات *** این حکایت بروایتهای درست آمده است و جمع کرده اند^{۱۳}،
 بعضی از^{۱۴} حواحه ابوطاهر و بعضی از^{۱۵} حواحه حسن مؤدب و بعضی از^{۱۶} حواحه
 ابوالفتح رحمه الله علیه کی یک روز در مشابور به خانقاه شیخ^{۱۷} سماع می کردند،
 حواحه ابوطاهر اندر سماع وقت و حالت یافت^{۱۸} و در آن حالت^{۱۹} پیش شیخ لیک
 رد و احرام حج گرفت چون از سماع فارغ شدند حواحه ابوطاهر قصد سفر حجاز کرد
 و از شیخ اجازت خواست شیخ با جماعت گفت تا ما بمر موافقت کنیم بر رگای و مشایخ
 گفتند^{۲۰} شیخ را ندین چه حاجت، شیخ گفت بدان حاجت کششی می باشد^{۲۱} جمعی

۱ - سنج بوضر بر حاسب و با سار سنج مشروان آمد ۲ - آن خانقاه هنوز ۳ - و آن
 حامه سنج را ۴ - بن حاسب ۵ - در مر بست ۶ - چون ۷ - از مر بست ۸ - می آیند
 بدان خانقاه و ریارت آن حامه می کنند و آنکه بخانه می روند ۹ - این ریارت هیچ کس از اهل
 شهر فرو نکند ۱۰ - نای و با فلانی روی نماد در آن ۱۱ - حامه سنج را بر سر
 نهاده ۱۲ - به صحرای بیرون و حمله خلاق بیرون شوند و آن حامه را سنج آورد و دعا گویند
 بحرم آن حامه حق سبحانه و تعالی بکمال فصل ۱۳ - دفع کردند و مقاصد ایشانرا حصول
 رساند ۱۴ - اهل آن ولایت آن حامه ۱۵ - بترک مجرب گویند ۱۶ - بفریدان سنج بفریدان کنند از حد
 بیرون و اکنون از ترکاب هم سنج و اعتماد بکوی مردمان بدین طایفه چهار صد ۱۷ - اند خانقاه
 معروف در آن ولایت دیدیم آمدند و دروسان آنجا آسایش می نهند بترک هم ۱۸ - بنظر سنج
 ما قدس الله روحه العزیز ۱۹ - بروایتهای بسیار از مشایخ جمع کرده آمد ۲۰ - بعضی بروایت
 ۲۱ - بعضی بروایت ۱۶ - حواحه ابوالفتح رحمه الله علیه اجمعین که گفتند يك
 روز در خانقاه سنج ما در مشابور ۲۲ - بن سنج ما ابو سعد قدس الله روحه العزیز ۲۳ - ابوطاهر در
 سماع خوش گشت ۲۴ - ساعت ۲۵ - سنج که حاضر بود گفت که ۲۶ - من بود صوفیان
 و مردمان سنج

سیار ما شیخ روانه شدند^۱ چون از مشاور بیرون آمدند، شیخ گفت اگر به حضور ما
 باشد^۲، آن عریان آن روح تواند کشد حماعت همه ما یکدیگر نگرینند^۳ که
 این سخن کرا می گوید و در یافتند^۴ چون بحی و معر^۵، رسیدند کسی شیخ بوالحسن
 حرقایی را قدس الله روحه العریر حر کرد کی^۶ فردا شیخ ابوسعید ایضا خواهند رسید
 و او شاد شد و^۷ و شیخ بوالحسن را پسری بود احمد نام و^۸ پسر را بوی نظری^۹ هر چه
 تمامتر^{۱۰} احمد را دختری خواست عقد نکاح، درین شب کی شیخ حرقاں می رسید
 رفاف بود، احمد را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بدر صومعه پسر نار
 بهادند^{۱۱} بوقت^{۱۲} بنار شیخ بوالحسن از صومعه بیرون آمد، پای او بر سر پسر^{۱۳}
 آمد^{۱۴}، پسر را آوار داد کی چراغی بیاور، مادر^{۱۵} چراغ بیرون آورد، پسر سر فرزند
 خود را دید^{۱۶}، شیخ بوالحسن حرقایی گفت ای دوست بدر این چه بود کی تو کردی
 و چه کردی کی نکردی^{۱۷} پس در حال تنی چند را حاضر کرد و^{۱۸} احمد را مشت زد
 و در کف پیچیدند^{۱۹} و بهادند تا شیخ در رسد، و شیخ دیرتر می رسید [وقت چاشتگاه
 شیخ بوالحسن]^{۲۰} نگاه کرد، درویشی را دید کی می آمد، ازشخ پرسد کی چرا دیر
 می رسد^{۲۱} درویش گفت از آن سب کی دوش^{۲۲} راه گم کردند و اگر نه هم در شب
 خواستند رسید^{۲۳} شیخ بوالحسن ناگه بروی رد و گفت خاموش کی ایشان راه گم
 نکنند ارمیی بود از همه دولتهایی صیب و تشنه قدم ایشان، بحدای نالند کی^{۲۴} قدم
 دوستی^{۲۵} بر من روان گردان^{۲۶} تا من فردا در میانه دیگر حجر کم^{۲۷} حق سبحانه
 و تعالی حاجت آن زمین روا کرد^{۲۸}، عریان فرستاد تا عیان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن

۱ - برآمد ۲ - بود ۳ - نا یکدیگر گفتند ۴ - و ندانند و برآمد ۵ - در اصل همچین است
 در حر بنحی و معر مر بحرقاں ۶ - حر داد که ۷ - ایضا خواهند بود شیخ ابو الحسن بدان سخن سازدها
 نمود ۸ - که ۹ - بودی ۱۰ - و یوسف پدر بود ۱۱ - ابدا احمد ۱۲ - ناگ ۱۳ - ماس ناں
 سر ۱۴ - مادر ۱۵ - مادر سر ۱۶ - سر سر زد ۱۷ - سر در حال بی حد را بیاورد تا
 ۱۸ - کردید و همچنان ۱۹ - در اصل سب ۲۰ - گفت که شیخ ابوسعید کجاست آن
 ۲۱ - درویش گفت دوس ۲۲ - و اگر نه سب خواست آمد ۲۳ - نالنده باشد که نار حداما
 ۲۴ - از دوسان خود ۲۵ - بران ۲۶ - در مژ نسب ۲۷ - کردند و

زمین بردند [با حضور وی آن زمین را حلت دادند] ^۱ و بعیت او سر کردند ما از
 تن جدا کردند ^۲ درویش چون ^۳ بشید نارگشت واحوال ^۴ با شیخ بگفت شیخ گفت
 الله اکبر! پس درویشان داستند کی شیخ بر درِ مشهور آن سخن از برای این واقعه
 گفتست شیخ چون ^۵ حرقان رسید و در حلقه شد ^۶، مسعد خانه بود که شرح بوالحسن
 در آنجا می بود، شیخ بوالحسن بر پای حاست و تا میان مسعد پیش شیخ ما نار آمد
 و ^۷ دست بگردن یکدیگر در آوردند ^۸، شیخ بوالحسن می گفت آن چنان داع را
 مرهم چین باید ^۹، و چین قدم را قربان حان احمد شاید پس شیخ بوالحسن دست
 شیخ گرفت ^{۱۰} کی بر حای من شیر شیخ نشست و هر دو در میان مسعد ^{۱۱} نشستند
 و ^{۱۲} شیخ بوالحسن با شیخ سخنها گفتند و ^{۱۳} مقریان قرآن بر خواندند و جمع ^{۱۴}
 بگریستند و عرها ردند پس بوالحسن حرقای حرقه خود را بمقریان انداخت و ^{۱۵}
 گفت که فرصی در پیش است و عریان منتظرند پس حناره بروی آوردند و بمار
 کردند و دفن کردند و بر سر حاک حالها ^{۱۶} رفت پس صوفیان عرها ^{۱۷} معارضه کردند
 با مقریان کی حرقه نما باید داد تا پاره کنیم ^{۱۸} خادم شیخ بوالحسن این سخن با
 وی بگفت، شیخ بوالحسن گفت آن ^{۱۹} حرقه ایشانرا مسلم دارید، شما را ^{۲۰} حرقه
 دیگر دهیم [تا پاره کنید] ^{۲۱} پس حرقه دیگر بدیشان داد ^{۲۲} تا پاره کردند و شیخ را خانه
 تعیین کردند تا حلول آنجا باشد و شیخ بوالحسن جماعت خویش يك نك را وصیت ^{۲۳} می کرد

۱ - از مر هست ۲ - سر بس ما بردند ۳ - چون آن دروس این سخن ۴ - در مر
 نسب ۵ - مساج و صوفیان ندانستند که این آن سخن است که بر در ساور می گفت چون
 سخن ما او سعاد ۶ - در حلقه سخن بوالحسن ۷ - آنجا ۸ - قرار کردند ۹ - که حسن
 داع را حسن مرهم بهد ۱۰ - سخن بوسعد ۱۱ - دست بگرفت ۱۲ - خانه ۱۳ - و هر دو می گریستند
 ۱۴ - سخن بوالحسن سخن بوسعد را گفت که مرا صحیحی مکن سخن بوسعد گفت که او را
 باید گفت، ۱۵ - مقریان بودند با سخن بوسعد اسارت کرد که قرآن بر خواندند قرآن
 بر خواندند و صوفیان سوار ۱۶ - عرها ردند و هر دو سخن بسار بگریستند سخن بوالحسن حرقه
 از سر رایت خویش بمقریان انداخت پس سخن بوالحسن ۱۷ - و عرها و حالها ۱۸ - در اصل
 عرها صحیح از روی حر است در مر و صوفیان بر راوها رسید و صوفیان و در حث
 چنین است و و عرها رف و صوفیان نار سر راوها رسید صوفیان عرها ۱۹ - سازم ۲۰ - ناره ساروت
 ۲۱ - که این ۲۲ - مسلم کنید با مر شما را ۲۳ - از حث هست مر ناره ساروت
 ۲۴ - پس ایشان را حرقه دیگر فرستاد ۲۵ - پس خانه خدا را وصیت کردند از برای سخن بوسعد
 با وی راونه در آنجا نهاد و حلول در آنجا می بود و سخن بوالحسن جماعت خویش يك نك
 را وصیت

که گوش ناز دارید ^۱ که این مرد معشوق ^۲ مملکتست و بر همهٔ سیبها اطلاع دارد
 تا فصاحت نکرديد و شيخ بوسعید درین کثرت سه شابرور پیش بوالحسن بود و درین
 سه شابرور هیچ سخن نمی گفت و بوالحسن از وی ^۳ معارضهٔ سخن می کرد و او ^۴
 می گفت ما را برای آن آورده اند که سخن شویم ^۵، او را باید گفتن پس شيخ بوالحسن
 گفت تو حاجت مایی و ما از حدای تعالی حاجت خواسته ایم کی دوستی از دوستان
 خویشتر بهرست تا ما این سرها را بدو هویدا کنیم ^۶ و من پیر بودم و ضعیف بودم، برد
 تو نتواستم آمدن [و ترا قوت بود و عرت بود، ترا سردیك ما آوردند] ^۷
 پس ترا نمکه نگذارند، تو عزیزتر ازانی که ترا نمکه برند، کعبه را نتواند ترا
 طواف کند ^۸ و درین سفر والدۀ حواحه بوطاهر ^۹ با شيخ بود، او چنین گفت ^{۱۰} که هر
 روز نامداد شيخ بوالحسن بر ديك در خانه آمدی و سلام گفתי ^{۱۱} و گفתי ^{۱۲} هشیار
 ناش کی تو صحبت با برگزیده حق، می کنی! ایضا شریعت نماده بی، اینجا هس
 نماده بی، [ایضا همه حقی ایضا همه حقی] ^{۱۳} و در میان روز بخلوت شيخ آمدی ^{۱۴}
 و پرده برداشتی ^{۱۵} و گفתי احارت ^{۱۶} هست نادر آیم؟ شيخ بوسعید گفתי در آی بوالحسن
 سو گند دادی کی همحانك هستی تعبیر مکن، و ^{۱۷} در آمدی و در خدمت ^{۱۸} بدو
 را بنشستی و گفתי ای شيخ دردها دارم که اندیا از کشیدن آن نار ^{۱۹} عاخر آیدو
 اگریك دم ^{۲۰} از آن درد بر آرم آسمان و زمین طاقت آن یازد ^{۲۱} پس سر بدالن بوسعید
 بردی و آهسته سخن گفתי ^{۲۲} و هر دومی گریستندی ^{۲۳} پس شيخ بوالحسن دست بر
 حامۀ شيخ فرو ^{۲۴} کردی و سینه او ^{۲۵} می آوردی و می گفתי دست سوراخی فرو می آورم ^{۲۶}.

۱ - گوش دارید ۲ - در اصل معشوقه ۳ - او را ۴ - و شيخ بوسعید ۵ - ما را بدان
 آورده اند که سخن شویم ۶ - باو نگویم و آن حاجت مایی ۷ - از هر هفت ۸ - و در
 آن سخن را احبار بود ۹ - حواحه مظفر ۱۰ - و در خدمت وی ۱۱ - کردی ۱۲ - معمره حکوفه
 ۱۳ - من در حتر حسب ۱۴ - من رف بخلوت سخن بوسعید بوالحسن بر در حانفاه آمدی
 ۱۵ - باز گفתי ۱۶ - دسوزی ۱۷ - که سر از بالن بر نگیری و همحانك هستی می ناش تا من
 در آم او ۱۸ - و در بس شيخ بوسعید ۱۹ - در من بست ۲۰ - نفس ۲۱ - تحمل آن
 بتواند کرد ۲۲ - بس سر يك بر ديك شيخ در آوردی و سخن می گفتند آهسته ۲۳ - و من
 بدانسمی و نمیدمی که چه می گویند بس شيخ بوالحسن ۲۴ - بر حامۀ بوسعید در ۲۵ - او فرو ۲۶ - بلی
 می آورم

يك روز قاصی آن ناحیت^۱ در رسید که متعزیت شیخ بوالحسن آمده بود؛ گفتند شیخ بوسعید ابیحاست، گفت تا در روم و او را سلامی گویم شیخ بوالحسن گفت حاضر باش و گوش دار^۲ قاصی در رفت و سلام کرد^۳، شیخ را [دید] در چهار بالش چون سلطانی^۴، و درویشی پای شیخ در کنار گرفته و معمری می کرد^۵ قاصی در دل گفت^۶ کی ایضا فقر کحاست [و این مرد]^۷ ما چندین تنعم [بیرار فقر اچون تواند بود؟ این]^۸ پادشاهی است نه صوفی و درویشی^۹ اچون این اندیشه بر دل او^{۱۰} نگذشت شیخ^{۱۱} سر از بالش برداشت^{۱۲} و گفت^{۱۳} ای داشمند من کان فی مشاهدۃ الحق هل یقع علیه اسم الفقر؟ قاصی يك نعره برد و بیهوش شد، قاصی را^{۱۴} بیرون آوردند، بوالحسن گفت که ترا گفتم که گوش دار که طاقت نظر نیاری^{۱۵} [داشمند گفت توبه کردم و دیگر مار بیهوش گشت و يك شنارور همچنان بود]^{۱۶} پس شیخ بوالحسن بحدیث^{۱۷} شیخ در آمد و گفت ای شخ بطر هیئت^{۱۸} کردی، بطر رحمت فرمای کی قاصی از حال گردیده است شیخ او را مرقه گردانند و استمالت فرمود و مراحت نمود پس^{۱۹} شیخ بوالحسن گفت یا شیخ مامی بیسم که کعبه هر شب گرد تو^{۲۰} طواف می کند، برا بکعبه رفتن حاجت بیست^{۲۱}، مار گردد که [ترا از برای آن می آوردند که مارا دریابی اکنون]^{۲۲} حج کردی، و نادیه اندوه بوالحسن گذاشتی، ولیک بیار وی شنیدی، و در صومعه عرفات وی شدی و رمی^{۲۳} نسهای وی ندیدی، بوالحسن را بر حمال خود قربان دادی^{۲۴}، و بر یوسف او دمار گزاردی^{۲۵}، فریاد اندوه سوختگان شنیدی، مار گردد که اگر نه چنین کردی^{۲۶}، بوالحسن بماندی، تو معشوق عالمی^{۲۷} شیخ گفت بحاجت بسطام دویم^{۲۸} و زیارت کنیم و مار گردیم بوالحسن گفت حج کردی، عمره خواهی کرد پس

۱ - حاجت ۲ - ما داشمند کوس دارد و هوس دار ۳ - کف ۴ - حصه ۵ - برکنار نهاده و می مالند ۶ - قاصی کف ما خود اندیشه کرد ۷ - از مر هب ۸ - از مر هب ۹ - من ۱۰ - بوسعید در حال ۱۱ - و در من بگریست ۱۲ - که ۱۳ - بیهوش افناد در آمدند و او را برداشتند و ۱۴ - گفت که من نکم که سما طاف نظر نادساهاان ندارد ۱۵ - از مر هب ۱۶ - بربدک ۱۷ - بطری بهمت ۱۸ - بطری برحمت بکن سبج بو سعید دسب بوی فرود آورد قاصی در حال بیهوش آمد و بهر سد ۱۹ - هر سنی کعبه بر سر تو ۲۰ - حکار آمد ۲۱ - از مر هب ۲۲ - حمار در حر مانند من اسب ۲۳ - دندی حر کردی ۲۴ - دمار عند کردی ۲۵ - اگر حر چنین بودی ۲۶ - سویم

بوسعید بعد از سه روز عزم سسطام کرد^۱، [چون سسطام رسید]^۲ آحا نالایی است
کی از آحا حاك ما یرید قدس الله روحه العزیز نتوان دید^۳ چون چشم شیخ بران
ترت افتاد بیستاد و ساعتی يك سر در پیش افکند، پس ساعتی سر^۴ بر آورد و گفت
هرک چیری گم کرده است ایحا ما وی^۵ دهد [بس زیارت سسطام کرد، چون بر سر
ترت ما یرید نایستاد حسن مؤدب گفت که من در پس پشت شیخ بوسعید بودم ایستاده،
شرح ساعتی سر در پیش افکند، در پیش ترت شیخ ما یرید، پس سر بر آورد]^۶ و گفت
ایحا^۷ حای ناکاست نه حای ناپاکان^۸ و يك شانرور سسطام مقام کرد و از احا
ندامعان شد و سه روز^۹ ندامعان بود و شعلهای راه ساخت^{۱۰} که صمرد در حمت^{۱۱}
شیخ بودند و ستوران کری^{۱۲} گرفتند [که ما او پیران بودند]^{۱۳} تا از ان^{۱۴}
حاجت روانه گردید^{۱۵}، [ماز دیگر گزاردد و سماع می کردند تا شانگاه]^{۱۶}، پس^{۱۷}
قوال این بیت می گفت، بیت^{۱۸}

آوار در آمد سگر^{۱۹} یار مست
من خود دام کرا عم کار مست
سید گل سرخ نررخ یار مست
حیرم بچم که گل چند کار مست

شرح را دو اسب بود یکی مرکب وی و دیگری رحت کش، برد^{۲۰} قوال فرستاد کی
آن^{۲۱} اسب بحکم نواست، چون^{۲۲} نماز شام نکردند^{۲۳} ستور حواست و^{۲۴} حواحه
بوطاهر را گفت صوفیان را بصلوة آری، و این^{۲۵} دیهی است^{۲۶} بحاجت^{۲۷} حراسان و
شرح بر آمد و^{۲۸} گفت همه شما فردا بر اثر روانه شوید^{۲۹} حسن مؤدب ناشیخ رفت^{۳۰}

۱- بعد از آن که سه روز عزم سسطام کرده بود ۲- سسطام ۳- بهاد ۴- از مر هست ۵- اسب ۶- مر ۷- حای ناپاکان
قدس الله روحه العزیز نیست ۸- سس سر ۹- بوی ۱۰- از مر هست ۱۱- اسب ۱۲- مر ۱۳- حای ناپاکان
۱۴- دیکر ۱۵- ساحید ۱۶- مد مرد صوفی ۱۷- نکر ۱۸- از مر هست ۱۹- بدان ۲۰- مرود
۲۱- از مر هست ۲۲- در مر هست ۲۳- در اصل بکری ۲۴- مرکب او بود
دیکر راوه صبح را با کرده دی ۲۵- سس سر ۲۶- سستی سنج کس بر دیک ۲۷- و کف آن نك
۲۸- بحکم سب که نالایی اسب ۲۹- کف حواست ۳۰- بدر حافه برون آمد و ۳۱- د مر
سب ۳۲- ناست ۳۳- بحاجت ۳۴- سب براند ۳۵- حواحه بوطاهر را ۳۶- سب ۳۷- سب ۳۸- سب ۳۹- سب ۴۰- سب
وردا بر ان ما ناست ۴۱- سب

ورکاب دار^۱ و يك درویش دیگر، چون دروازه رسیدند دروازه بسته بود و قفل رده^۲ وکلید سرای امیر شهر بود، دربان گفت حواری^۳ [وکلید از سرای امیر باید آورد شیخ هنوز در آن سماع بود که يك نعره برد^۴ و حس را گفت قفل برکش! حس قفل را برکشید پسر قفل بیفتاد و دروازه بگشادند^۵ و بیرون آمدند^۶ چون بصحرا آمدند^۷ هنوز تاریک ماه بود و روزگار نا تشویش بود^۸، [حس گفت که دلم را هراسی می بود، پس] شیخ گفت یا حس چیزی برکوی^۹ حس گفت^{۱۰} این بیتها می گفتم^{۱۱}، شیخ با سر سماع شد و نعره ردن آغار کرد و بیتها ایست

وَعَدَ الدُّرِّي الزِّيَارَةَ لَيْلِي قَادَا مَا وَفِي قَضَيْتُ نُدُورِي
قُلْتُ يَا سَيِّدِي وَلَمْ تَوْثِرِ اللَّيْلِي لَ عَلَيَّ نِعْمَةِ النَّهَارِ الْمَيِّمِ
قَالَ لَا اسْتَطِيعُ تَعْيِيرَ رَسْمِي هَكَذَا الرِّسْمُ فِي طُلُوعِ الدُّورِ^{۱۳}

[تا ساعتی از شب نگذشت]^{۱۴} پس شیخ ساکن شد و حوردنی خواست و^{۱۵} تا ما هیچ^{۱۶} سود، حصار پدید آمد، گفتم بروم و اراحا چری بیارم پس رفتم و در حصار^{۱۷} مردم، کسی بر دیوار آمد کی چه میخواست؟ گفتم چیزی حوردنی هست؟ آن مرد سه تا نان در دستار بست و فرو گذاشت^{۱۸}، سبدم و براتر شیخ روان گشتم و [يك برقم تا بدیشان رسیدم، شیخ گفت که آوردی؟ گفتم آوردم، نانی شکستم و از آن پاره بوی دادم]^{۱۹} سه لقمه بستند و تناول فرمود و گفت ناقدی شما راست^{۲۰} [چون شب نیمه رسید]^{۲۱} گفت ساعتی چشم گرم کنیم، گفتم شیخ حاکمست^{۲۲} [و از راه يك سو

۱ - رکاب داری ۲ - برهاده ۳ - برای امر برده آن دروازه نان کف بلند رفت

۴ - از مر هس ۵ - باز کردند ۶ - شدند و دروازه نان در سب ۷ - حواری بصحرا

بیرون شدند ۸ - و ماهات سود ۹ - از مر هس ۱۰ - حری نکوی یعنی بی نکوی

۱۱ - که مرا صوبی باد بود ۱۲ - این سه تا ناری یاد آمد نکم بی صوب ۱۳ - در

اصل الدری ۱۴ - از مر هس ۱۵ - ساکن شد و کف حیری حوردنی هس

سازید و ۱۶ - حوردنی ۱۷ - حری سازم کف برو و باز بدر حصار سدم و در

۱۸ - کمم مردمایم راه کدنی ما را حری حوردنی ناند، دساری فرو سبند و فرو فرسازند

من آنرا ۱۹ - از مر هس ۲۰ - سه لقمه همجنس سبند و بخورد و هیچ نکف گفت

نابی سما نگر برب ۲۱ - از مر هس ۲۲ - فرمان ترا بود

شدیم و شیخ فرود آمد و^۱ هیچکس مصلی^۲ نداشتیم که مار افگندیمی، عاشیه از سر رین بر کشیدیم و بر رمین انداختیم تا شیخ پهلوی بر عاشیه نهاد و سر بر کنار من^۳ و پای در زیر^۴ درویش، یکدم بیاسود، پس رور شد، بده آمدم^۵ و سرای مهتر دیه برول کردیم^۶ شیخ گفت مهتر دیه را مگوی که در شب مهمانان خواهند رسید^۷، مارشام شد، درویشان رسیدند و مهتر تکلفها کرده بود آن شب آجا بودند، شیخ سخن گفت [اما این قدر گفت که مانده شدید و رختان رسید]^۸ دیگر رور نامداد مار بگراردند [و از اوراد فارغ شدند و آفتاب بر آمد و شیخ شست و جمع را مشاند پس روی بحواحه بوطاهر کرد و گفت ما تا اینجا بموافقت تو آمدم]^۹ آن ما تمام شد بیش تر ازین ما را کشتی [بیست] از آن تو چیست^{۱۰} حواحه بوطاهر گفت [چون آن شیخ بر رسید]^{۱۱} از آن ما میر تمام شد^{۱۲} بر موافقت شیخ، و شیخ یکان یکان از جمع می پرسند^{۱۳} هر کرا اندیشه از آن حانست برود و هر کرا ناید ناما نار گردد، بر هیچ کس هیچ حرج بیست هر کسی را آنچه در پیش بودی می گفتند پس هر که سوی حصار حواست رفت گفت پای افرار در پوشید و ایشانرا شعل آن راه ساحت و روان کردشان بحوش دلی، و مهتر را حواحد و گفت مارا حایبی خوش ناید^{۱۴}، مهتر ناعی خوش داشت آجا دعوتی ساحت بیکو و شیخ را با حماعت برد و ایشان آجا آن رور خوش گذاشتند دیگر رور [از آجا] رفتند، ازریان و نوشاناد^{۱۵} گویند [دودیه بود]^{۱۶}، زیر این دودیه فرود آمدند بر سر راه میانان سرورار^{۱۷}، که شیخ را اندیشه چنان بود که سوی سظام و حرقان شود [تا ایشانرا ناری سودار وی و درین دیه]^{۱۸} چهار پایان^{۱۹} کری گرفتند و بعضی کری دادند و سفرها راست کردند که چهار پنج رور میانان^{۲۰}

۱ - از مر هست ۲ - سجاده ۳ - نهاد ۴ - آن ۵ - دروس کرد و نك ساعی
 ۶ - مهتر فرود آمدم ۷ - س طهارت کرد و ساعی بیاسود
 ۸ - از مر هست ۹ - از مر هست ۱۰ - بیستند پس برون کسی بست آن بوحنس
 ۱۱ - از مر هست ۱۲ - آن ما بر برسند ۱۳ - بر موافقت وی پس سج کف
 ۱۴ - کرا کبکون آن مانم بند بکان بکان را سوال کرد و گفت ۱۴ - سره ناید ۱۵ - ارمان و نوساد ۱۶ - از مر هست
 ۱۷ - که سوی سرورار سود ۱۸ - از مر هست ۱۹ - درار کوسان بکرا ۲۰ - در میانان می ناست

بود و جمعی گران بودند ناشیخ شیخ بوالحسن را حشر شد از آمدن شیخ و می دید کی
 از آنجا بخواهد گذشت^۱، سه درویش بهرستاد، بنهار حقتن گراورده ندین^۲ دیه آمدند و
 ایشان بران عزم بودند کی سحرگاه دراز گوشان یازند و سوی ییاناں بروند و درویشان
 حمله سربار بهاده بودند، حسن بیدار بود، آهسته آواری شید، دربار کردسه درویش^۳
 را دید^۴، ایشانرا پرسید و بشاند شیخ حسن را گفت که آمد؟ گفت درویشان حرقاند گفت
 [چه می گویند؟ گفت پرسیدم، شیخ گفت] روشنایی در گیر و بیاور حسن شمع
 برافروخت^۵ [ویش شیخ بهاد، شیخ گفت ایشانرا بحواں درویشان پیش شمع آمدند]^۶
 و سلام کردند^۷ و سلام شیخ بوالحسن رسانیدند شیخ گفت و علیه ما السلام پس گفت
 شیخ بوالحسن چه اشارت فرموده است؟ گفتند که شیخ سو گند داده است که برگدیری
 تا مارا بینی شیخ گفت فرمان برم پس حسن را گفت کی ایشان را چیری بده که ارزاه
 رسیده اند و^۸ دو تن را در وقت بارگردان با سردیک آن پیر بار شوند تا شیخ را
 دل فارغ گردد^۹ و یک تن در صحبت ما باشد تا ما با هم برود و اگر حرسدگان
 بیایند عذر از ایشان بارخواه و حوالها بدیشان ده حسن گفت حرسدگان در شب
 بیامند، حوالها بایشان دادم و کری ارایش طلب نکردم^{۱۰} و نفقات راه در حوالها
 بدیشان گذاشتم^{۱۱} که شیخ در آن معنی چیری^{۱۲} فرموده بود و صوفیان ازیں حال
 حشر نداشتند بپداشتند کی دیگر روز سوی ییاناں بخواهند رفت و شمع بحاجت بسطام
 و حرقان راند^{۱۳} داشمندی ارسطام پیش شیخ بار آمد سواره، و هر دو سواره^{۱۴} می رانددند
 و شیخ آن روز معایت^{۱۵} خوش بود و یتها تازی می گفت داشمند گفت این روز^{۱۶}

۱ - و اندسۀ و، آن بود که مکر خواهد گذشت ۲ بعد از بنهار حسن ندان
 ۳ - و سنج سر سر بار بهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن مؤبد میان سه بود سعلی که
 می کرد و فرار آوار می شد پس آوار آمد آهسته حسن فرار شد و در نکساد سه درویش^۴ که
 میان سه در آمد حسن ۵ - ایشانرا حابی رساند سنج آوار داد حسن را که با حسن پس
 سنج شد سنج کف که اسبها چه کسانند که در آمدند گفت ۶ از مر هب ۷ در
 گرفت ۸ - از مر هب ۹ - در مر نسب ۱۰ پس سنج کف ایشانرا که سنج بوالحسن چه فرمان
 داده است گفتند که اسب ندان حدای که برا این عرب کرامت کرده است که نگدیری تا مرا بسی
 سنج ما گفت که فرمان ورا بود پس سنج حسن مؤبد ۱۱ کف که ایشانرا چیری بده تا بخورند و
 ۱۲ - باورادل فارغ بود ۱۳ کرا از اسان طلب نکردم ۱۴ - در حوالها بود ازان دست بداسم ۱۵ - هج
 اسارت ۱۶ - بحاجت حرقان بسطام وی بهاد ۱۷ - سواره را راه هر در بهم رساند ۱۸ - سنج
 را آن روز وقت ۱۹ - امروز

افروں ار هرا ریت بر رفاں شیخ^۱ برفت و درویشان در راه ناحس معارضه کردند کی ما را چیری خوردنی ناید، گفت خوردنی اندر حوال بود، ما حرسدگان دادم، گفتند همانا کی کری بیر ندیشان گذاشته^۲ حس گفت آری کی شیخ در این باب هیچ مرموده^۳ بود ایشان درین سخن بودند که شیخ بریشان گذر کرد، گفت چه بود؟ حس [گفت ما اصحابا چنین سحی]^۴ می رود که چرا عدری ار حرسدگان می نایست^۵ حواست نار انک کری^۶ و نفقات ندیشان گذاشته بودی شیخ گفت عدری می نایست^۷ حواست^۸ کی حق تعالی نا ایشان فصلی نموده بود^۹، آن فصل تمام نگردانید کی ایشان در صحت شما حواستند بود و قدم بر قدم شما حواستند نهاد، چون این نعمت بریشان تمام نگشت هر چه دوا این^{۱۰} همه هیچ بود در حب^{۱۱} این، لاند اریشان عدری نایست حواست و شیخ امروز که روی در سظام داشت عظیم^{۱۲} خوش بود^{۱۳}، بر رفاں شیخ برفت که هر کرا وقتی گم شده باشد ندین حای آید و محرمات این حای بحدای تعالی دهد، وقت وی بوی دهد و شیخ ریارت سظام کرد و روی بحرقان بهادو سه روز پیش بوالحسن مقام کرد^{۱۴} روزی شیخ بوالحسن در میان سخن اریشیخ بوسعید پرسید کی بولایت شما عروسی باشد؟ گفت باشد^{۱۵} و در عروسی سدار بظارگی بود کی ار عروس پاکرتر باشد لکن^{۱۶} در میان ایشان تحت و^{۱۷} حلوه یکی را باشد شیخ بوالحسن بعره نرد و گفت حسرو همه حال خویش دیدی در حام و هم^{۱۸} روزی شیخ بوالحسن و شیخ بوسعید بهم^{۱۹} شسته بودند و جمعی بررگان^{۲۰}، شیخ بوالحسن روی جمع کرد و گفت روز قیامت همه بررگان را بیارند و هر یکی^{۲۱} را کرسی بدهد ریر

۱ - رفاں وی ۲ - گفتند هان اگر اها ندسان نگذاسته ناسد ۳ - گفت که سح نکف کرا نار
سان و حری ار حوال بردار ۴ - ار مر هسب ۵ - ار مکاربان نا ۶ - نا آنکه کرا ۷ - در مر یسب
۸ - عدری ار اسان که ۹ - بر اسان ۱۰ - بود ۱۱ - حاجت ۱۲ - و آندور سح را در اه عیاف و ف
۱۳ - که روی بسظام داسب ۱۴ - بر رفاں سح ما برفت که اگر کسی را ار اس معنی حبری بوده ناسد و برو
بوسده کسه ناسد اسبا آمد و بحو اس و ف برحدای دهد عجب نبود که حدای عروحل آن بوی دهد و سیح
بسظام سد و رباب نکرد و عیاف حرفان برفت و بس سح بوالحسن سد و سه روز دیگر در آسحا مقام کرد
۱۵ - که بولایت سح عروسی بود سح کف بود ۱۶ - که آن عروسی نکو بر بود و لکن ۱۷ - کلاه
و ۱۸ - در مر یسب ۱۹ - در مر یسب ۲۰ - جمع همه حاضر بودند ۲۱ - کس

عرش^۱، ندا آید کی خلق را از حق سخن گویند، و شیخ بوسعید را کرسی مهد تائز حق بحق سخن گوید و او در میان به پس چون سه روز تمام شد چهارم روز شیخ دستوری خواست، شیخ بوالحسن گفت که مراه حناشک در شوید کی^۲ این راه دیه بر دیهست تا درویشان را آساتر بود، و سی مرد درویش بخدمت شیخ فرستاد تا سشامور کی او را در هر منزل از شیخ حرمی آرند و جمع و فرزدان شیخ بوالحسن بیکنار بوداع بیرون آمدند^۳ و بوقت وداع [شیخ بوالحسن مر]^۴ شیخ را گفت که راه تو برسط و گشایش است و راه ما برقص و حر، اکو تو شاد می باش و حرمی تا ما اندوه می کشیم کی^۵ هر دو کار او می کنیم [پس شیخ بوالحسن]^۶ چندانک مردم داشت در صحت^۷ شیخ فرستاد [تا بجا حرم بهر منزلی از وی حرم می بردند پس]^۸ دیگر روز کی شیخ رفته بود^۹ در خانقاه بوالحسن حامها برچیدند [و راویها برداشتند]^{۱۰} در آن موضع که راویۀ حسن بود [در زیر حامه]^{۱۱} کاغدی پیچیده [یافتند، چیری در وی]^{۱۲}، پیش شیخ بوالحسن بردند، گفتند چیری یافتیم اندر آن موضع^{۱۳} [گفت چیست؟ گفتند ندانیم، گفت بگرید]^{۱۴} نگاه کردند^{۱۵} در نقد^{۱۶} بود [گفت این در زیر راویۀ که بوده است؟ گفتند در زیر راویۀ حسن مؤدب که خادم شیخ بوسعید است]^{۱۷} گفت بر سحید، چون دیدند^{۱۸} بیست دینار بود^{۱۹}، گفت بگرید تا ما را و ام چند است؟ نگاه کردند^{۲۰} محقر بیست دینار^{۲۱} بود، [شیخ بوالحسن]^{۲۲} گفت بقرص ما^{۲۳} صرف ناید کرد کی^{۲۴} وام او آن ماست و وام ما آن او پس^{۲۵} شیخ بوسعید راه در دیهی دید^{۲۶}، آصا منزل کردند شیخ عرم گرمانه کرد و پیوسته کی شیخ بگرمانه رفتی

- ۱ - و از حد اوید ۲ - راه کوه در سوب که ۳ و سج بوالحسن کف سی مرد مرید می ناید مرا با ده در خدمت بومی ناسد با سساور و ده از بردنک بو حیر نار می آرند و ده از بردنک من حیر سو می برد همجنس با آنکاه که سشامور برسی سج بوالحسن با فرزدان و جمع همه بوداع شیخ بوسعید بیرون آمدند ۴ از مژ هست ۵ می جورم که ۶ از مر هست ۷ با ۸ از مژ هست ۹ بوسعید برف ۱۰ - از مر هست ۱۱ از مر هست ۱۲ از مر هست ۱۳ و کفند با قسم حیری در انجاس ۱۴ - از مژ هست ۱۵ - نار کردند ۱۶ - د مر هست ۱۷ از مر هست ۱۱ - وزن کردند ۱۹ در برآمد ۲۰ - بگریسند ۲۱ - وام از ۲۲ از مر هست ۲۳ - د ۲۴ صرف کسند که ۲۵ وام او وام ما بود ۲۶ دیهی رسد

نکرمانه نان چیری فرمودی و حس چیری داشتی با خود چون سیم راست می کرد^۱
 آن کاعد کی در حرقان صایع کرده بودیدید، مشوش گشت^۲ شیخ چون آن دید گفت
 چه بوده است؟ حس حال نگفت^۳، شیخ گفت آحا کی شده است هم در
 فراع ما شده است دیگر روز حر از حرقان بار رسید کی آحا چه^۴ یافتند و شیخ
 بوالحسن آنرا چگونه^۵ فرمود شیخ بوسعید گفت آنچه شیخ بوالحسن فرمودست
 چنانست کی فرموده^۶ [و مریدان شیخ بوالحسن هم بران قرار که شیخ بوالحسن فرموده
 بود در خدمت شیخ بوسعید بودند تا بحارم]^۷، چون شیخ بحارم رسید مریدان
 بوالحسن را نار گردانید^۸ و گفت [ما اریحا بشاور می شویم]^۹ شیخ را سلام ما^{۱۰}
 برساید و بگوید که دل ما می دار و چون شیخ بوسعید ولایت کورونی رسید بیهی
 بود، جمع حواستند کی آحا فرود آید^{۱۱} شیخ گفت این دیهراچه کوید؟ گفتند [کلف
 شیخ گفت نباید]^{۱۲} پس بیهی دیگر رفتند^{۱۳}، شیخ گفت این دیه را چکوید؟ گفتند در
 بد گفت بد نباید بیهی دیگر رسیدند، شیخ گفت این دیهراچه کوید؟ گفتند حد اشاد^{۱۴}
 گفت حد اشاد [حد اشاد باید بود]^{۱۵} آحا برول^{۱۶} کردند [حافاهی بود حالی]^{۱۷} خادم
 حافاه^{۱۸} بیش آمد و استقبال کرد [چنانک رسم باشد و خدمتها بحای آورد]^{۱۹} و
 کوسعدان بر زمین رد و گفت حالیا تا طح رسیدن حکر بندها را قلیه کم پس
 آلتهای کوسعدرا رسایدند و سفره نهادند^{۲۰} شیخ گفت اول قدم حکر باید حوردا

۱ - سج بوسعید حس را کف که نکرمانه سویم و عادت چنان بودی سیج را که هر از که نکرمانه
 سدی ده درس سم فحی نکرمانه بردی و حس بنوسه ما حوسس حیری داسی برای کرا و نعات راه را
 و اگر حیری صوح بودی هم حس مؤبد داسی و ناسارت سنج حرج می کردی چون حس آن سیم نکرمانه
 راست می کرد ۲ - دلس مسعول سد ۳ - حه بوده اسب ای حس گفت حیری داسم صایع سده اسب ۴ حیری
 ۵ - حه ۶ - و حکونه کردید چون سح بوسعید سسند که سیج بوالحسن را حه رفه اسب کف هم چنانست که
 وی گفت ۷ - از مر هست ۸ - و از حارم سیج بوسعید اسافرا نار گردانید ۹ - از مر هست ۱۰ - سیج
 بوالحسن را از ما سلام ۱۱ - که آحا مرل کسند ۱۲ - از مر هست ۱۴ - رسند ۱۳ - کوید سیج ۱۵ - از
 مر هست ۱۶ - مرل ۱۷ - از مر هست ۱۸ - در مر هست ۱۹ - از مر هست ۲۰ - و حالی کوسعدان کست
 و کف ما حیری سارید دیر ناسد نکفت با حالی حکر بندها را قلیه کردند و بس سج آوردند

شیخ چون این سخن بگفت خادم خدمت کرد و گفت^۱ بقا ناد شیخ را که با حکم فلان یار کرده ام^۲ شیخ را خوش آمد و گفت اگر دل یار بود^۳ خوش باشد، بوسعید خود دل می طلبد^۴. آن روز آقا بودند و [دیگر روز]^۵ از آقا عزم مشاور کردند^۶ چون مشاور رسیدند جمعی^۷ از صوفیای می گفتند کی شیخ چون^۸ بحر قان رسید آن همه سخن و مقالات و حالات^۹ منقطع شده باشد^{۱۰}، [و این سخن بدان می گفتند که چون بحر قان رسید در آن مدت که آقا بود هیچ سخن بگفت سبب آنکه شیخ بوالحسن گفته بود که تو حاجت مایی، که ارحم الی تعالی درخواست کرده ایم که دوستی از دوستان خویش بر سرست تا ما این سرهای تو بدو گوئیم چون شیخ ما را آقا بدین مهم برده بودند او سخن نمیگفت و دلیل برای این سخن آنست که آقا که شیخ بوالحسن شیخ ما را معارضه سخن می کرد و می گفت سحی بگوئی و مرا صحتی کن]^{۱۱} او می گفت^{۱۲} [که شمارا باید گفت]^{۱۳} ما را شنیدید^{۱۴} آورده اند چون جمع را سرین دقیقه اطلاع نمود چنین می گفتند و این سخن با شیخ بار گفتند شیخ گفت اِشْتَاقْتُ تِلْكَ التَّرْبَةَ اِلَيْنَا فَلَمَّا التَّقِيْنَا فَمِنَّا^{۱۵} فِي تِلْكَ الثَّرْبَةِ اَنْ حَاكِرَا آرروی ما حاست، چون آقا رسیدیم ما در آن حاك حاك شدیم و پرسیدیم^{۱۶} شیخ از آن اعتراض این جواب فرمود [و چون در حقیقت این سخن تأمل رود آن معنی که تقریر افتاد معلوم گردد]^{۱۷} این رسید بما از رفتن شیخ بحر قان و باز آمدن شهر مشاور^{۱۸}

☆ حکایت ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه که آخرین بار آمدن بمبیه شیخ را از مشاور^{۱۹} اریحا حاست که از مریدان شیخ دو کس با یکدیگر

۱ می باید خورد خادم کف ۲ بقا ناد شیخ را باز کرده ام ۳ چون دل در کرده ام ۴ دل در ۵ - دلی می جوید ۶ - از مر هب ۷ - اریحا برسد با مشاور ۸ - بعضی ۹ - که حوس سخ ۱۰ - آن وف او و سخن او و حالهای او ۱۱ - منقطع شده و همه برسد ۱۲ - از مر هب ۱۳ - سخ ما می گفت ۱۴ - از مر هب ۱۵ - برای سمودن ۱۶ - الباقی فیما ۱۷ - وحدت بررگان خود نکند ۱۸ - در اصل بخای غار بین دو فلان حسن است کی رائد ۱۹ - مشاور ۲۰ - که بمنجه بدن سخ ما بوسعد قدس الله سره العزیر آخرین ما براسدا

صداع کردند^۱ و شیخ را عادت چنان مودی که اگر میان دو کس^۲ بقاری مودی^۳ شیخ خاموش می بودی تا ایشان سینهها پپرداختندی، بعد از آن^۴ کلمه نگفتی و میان ایشان فراهم آوردی^۵ چون بر آن قرار کلمه نگفت شیخ در میان ایشان، آن صلح فراهم آمد و مدتی بود که فرزندان و پسران شیخ خرد و بزرگ همه در مشابور بودند و می خواستند که نامیهه آیند^۶ [چون این صداع درویشان قرار گرفت و فراهم آمد]^۷ شیخ بوطاهر را گفت بر حیر و شعل کودکان راست کن که ما را دل تنگ شد تا بمیهه شویم بوطاهر بر حاست [و واهی نکرد شگرف]^۸ و همه شعلهای ایشان راست گردانید^۹ و چهل دراز گوش و چهل تسلیت بجهت چهل درویش^{۱۰}، تا هر درویشی ما يك تسلیت بود و گوش ما آن دارد، و هشت درویش را بمرمود تا از راه حری شیخ می آرند^{۱۱} و اهل مشابور مدد ها کردند^{۱۲} و گفتند ما شیخ را این ساعت بهتر توانیم دید که فرزندان و اشغال رفته اند^{۱۳} آن روز که ایشان را روانه کرد^{۱۴} بر اسب نشست، فرحی در پشت کرده و مردوخه بر سر نهاده، تا بدر دروازه [شوحان]^{۱۵} بیامد و آنجا مقام کرد^{۱۶} تا يك يك تسلیت^{۱۷} پیش او میگدرایدند و گفתי^{۱۸} این از آن کیست و راك تسلیت را وصیت کردی کی ریهار چگونه ناشی، تا همه بروی بگدشتند^{۱۹} [نارپس کسی که پیش شیخ بگدشت حواحه بوالفتح بود]^{۲۰} حواحه بوالفتح^{۲۱} گفت من در قدر^{۲۲} هژده سالگی بودم، بخدمت^{۲۳} شیخ آمدم، شیخ گفت تسلیت^{۲۴} تو کدام

۱ - و هر دو از حمله حواص سح بودند ۲ - چون میان دو کس از دروسان ۳ - رومی ۴ - معام سر داحسیدی چون دانسی که اندروسان ناک سد آنگاه ۵ - جمعیت حاصل سدی ۶ - می ناسب که بمیهه شوند ۷ - از مر هس ۸ - از مر هس ۹ - کرد ۱۰ - چهل دراز گوش از چهل بملب راسب کردند و چهل دروس ۱۱ - تا هر یکی از فرزندان شیخ را خبر سلامی اسان می آرد ۱۲ - هر مدد و ناری که ناسب نکردند ۱۳ - سب آنکه کفشد که جماعت و فرزندان بروند سح ۱۴ - بر مسعولی نماد و فرانس حاصل آمد نما بردارد ما او را سکور و نسر بنسب و او ما را بند ۱۴ - حواصت کرد ۱۵ - د اصل سب از مر هس ۱۶ - ناستاد ۱۷ - بملیت ۱۸ - می کف ۱۹ - از ان کسب و بر اسب که حواص بود و کدام دروس حواص بود ما این بملب آن دروس را می حواص و حص بر می کوف که ما حکونه ناسی کوس ناز داری ما حمله بملبهای سح بگدسب ۲۰ - از مر هس ۲۱ - در اصل حواحه بوالفتح ۲۲ - در سن هجدهم ۲۳ - سن ۲۴ - حرو بملب

آست؟ گفتیم من پیاده خواهم رفتن پس شیخ گفت والله را از ما سلام برسان^۱ و مگوی که فرزندان را عریز می دار^۲ که ما روز چهارم را^۳ ما شما باشیم ان شاءالله. من روی خویش را بر پشت پای شیخ مالیدم^۴ و برفتم حواحه بوالفتح گفت تا این عایت صاحب واقعه من^۵ بودم، چون شیخ بمیهه^۶ آمد ماقی این حکایت را^۷ از خادمین خاص شیخ شنیدم^۸ حواحه بوالفتح^۹ گفت پدرم حواحه بوطاهر ما ما بیامد و از وداع [گاه] ناشیخ بازگشت و شهر مشابور آمد^{۱۰} چون [شیخ] بحافه رسید آن روز مجلس نگفت [که بیگاه شده بود^{۱۱}، دیگر روز بمجلس نشست^{۱۲} و فرزندان شیخ بر تحت شیخ بردست راست بنشستند^{۱۳} و شیخ راست چنان^{۱۴} بودی که از خانه بآفتاب^{۱۵} سروان آمدی^{۱۶} این روز شیخ بیرون آمد، چشمش بر حای فرزندان افتاد، گفت اولاد ما اکداما فرزندان حکر گوشگان ما اند ما حای ایشان بی حضور ایشان^{۱۷} نمی توانیم دید بوطاهر را قرصی^{۱۸} افتاده است، آن وام او باز باید داد تا ما بر اثر ایشان^{۱۹} برویم [چون شیخ این سخن نگفت مریدان و]^{۲۰} اهل مشابور ازین دل تنگ^{۲۱} شدند و عیت شح نمی خواستند^{۲۲}، پس تدبیر وام ساختند و ترتیب راه نکردند^{۲۳} شیخ هم بران میعاد که بهاده بود می بایست که باز حواند، وامها باز داده شد و شعلها راست کرده آمد چون همه بر گها راست کردو عریض رفتن درست گردانند، حمله بزرگان وایمه و درویشان شهر مشابور شفاعت آمدند، هیچ فایده حاصل بیامد چون رفتن بزرگ شد شیخ محمد حویسی و استاد

-
- ۱ - کسم ای سح مرا حر و بعلب نسب گفت نماده حواهی سد کسم ای سح آری کف سوای روف کسم مهم سح بروم، سح در میان جمع سر فرود آورد و کف والد را سلام کوی ۲ - سکو دار ۳ - حان کسم ۴ - زری بر ۵ - بهادم ۶ - کف من نا بدین ساعت صاحب واقعه ۷ - ما میهه ۸ - این ماقی حکایت ۹ - از خادمین خاص سح سوادم که ۱۰ - در اصل بوالفوح ۱۱ - سد ۱۲ - از مر هست ۱۳ - سح بمجلس سروان آمد ۱۴ - فرزندان سح در مجلس بر دست راست بر صحت باز بنشستند کرد برگرد سح ۱۵ - آن ۱۶ - ما آفتاب بران ۱۷ - بنوسه همحان بودی که آتوب که آفتاب طلوع می کردی سح از خانه بیرون آمدی ۱۸ - ما این حای را بی اسان ۱۹ - وامی ۲۰ - ما ما ورا بر ۲۱ - از مر هست ۲۲ - سک دل ۲۳ - در مر بست و بحای آن چنین است گفتند ما راسهوی و خطائی بزرگ بمعاد ما کسم که این مسئله از بس مراجعت او را این ساعت ابرسان داد نماند ۲۴ - همان روز بدین کراردن وام سح کردند

امام اسمعیل صابونی هر دو^۱ شفاعت آمدند [هر دو بدر حاقاه رسیدند یکدیگر را مراعات می کردند و هریکی آن دیگری را می گفت که تو پیش در رو تا آخر هر دو دست هم نگرفتند و در رفتند]^۲ شیخ در برابر در حاقاه بر تحت مشسته بود [ایشان در آمدند و]^۳ سلام گفتند، شیخ یکی را برین دست و یکی را بران دست شاید و هر سه سر را فراهم بردند^۴ و سیار اسرار نگفتند [که هیچ کس ندانست که ایشان چه گفتند و سیار گفتند و شفاعتها کردند تا باشد که شیخ احانت کند و رفتن در باقی کند، هیچ فایده نکرد و شیخ احانت نکرد چون سیار نگفتند]^۵ شیخ گفت آری ایضا یارمندان و آضا یارمندان اند^۶ ما حویشن را تسلیم کرده ایم تا دست که چرب تر آید گفتند ای شیخ اهرر گونه کی هست میهنه س محتصر حایست^۷ ما راترا میهنه می دریع آید شیخ گفت ما را شمارا^۸ بدین حها و ندان حها می دریع آید^۹ ایشان ححل شدند [و دانستند که شیخ بخواهد ایستاد و داع کردند، و باز گشتند]^{۱۰} شیخ شعلها راست کرد و برت و دران وقت کی اسب شیخ رین کردند بر در حاقاه دکانی بود، شیخ بیرون آمد، برین دکان ایستاد^{۱۱} و مقدمان حاقاه را گفت ما این بقعه را جنانک یافتیم هم جنان نگداشتیم و هیچ تصرف نکردیم^{۱۲} آنگاه این ست^{۱۳} را گفت

مرعی سر کوه شست^{۱۴} و بر حاست سگر کی ازان کوه چها فرود و دوحا کاست جمع مریدان^{۱۵} گفتند^{۱۶} این بقعه بحمال تو مرین بود و جمع آسایشها^{۱۷} یافتند، یکی^{۱۸} را صب فرمای کی اگر^{۱۹} مسافری رسد صایع بماند شیخ گفت شما^{۲۰} حاقاه را در مار دارید و ترتیب بحای می آرید کی^{۲۱} هرک آید زوری ما خود آرد، ما شما را هیچ معلوم نگداشتیم، حدای تعالی آنچه ناید کند^{۲۲} و چنان بود که شیخ گفت^{۲۳} هر گر آن حاقاه را هیچ معلوم نبود [و پیوسته جمع آن حاقاه بدشتر از حاقاههای

۱ - در مر نسبت ۲ - از مر حسب ۳ - از مر حسب ۴ - سر فراهم آوردند ۵ - از مر هست
۶ - در مر نسبت ۷ - در اصل محصر بس حایست ۸ - میهنه روسایست ما را دریع می آید که نو در
میهنه می بانی سخ ما گفت ما را سما بنیعه دریع می دارند ما سما را ۹ - دریع می داریم ۱۰ - از مر
حسب ۱۱ - نای بران دکانی نهاد ۱۲ - گفت ما این را همحانکه نایسم نگداشتم و در حسی صرف
نکردیم ۱۳ - مصراع ۱۴ - بر کوهی بنست ۱۵ - و فریدان ۱۶ - که ای سخ مدنی ۱۷ - سکوبها
۱۸ - اکون کسی ۱۹ - بص کن ما حون ۲۰ - د مر نسبت ۲۱ - دایند و فیه ناک دارند و حراغ
روس و طهارت حای ناک دارند و کلوح برک ۲۲ - هرچه می باند می فرسند ۲۳ - فرمود

مشاور بودی و آن حانقاه پیوسته با قنوج^۱ و از همه^۲ حانقاههای مشاور^۳ بزرگتر بود^۴ [بزرگتر گفت و همت مبارک شیخ تا آن وقت که در فترت عر شهر مشاور و حانقاه حراب شد]^۵ چون شیخ اس^۶ براند و پاره رفت، درویشی در رکاب شبح می رفت، درویش را^۷ گفت باز گرد و استخوانی در [ان بالای]^۸ حانقاه هست، بردار و بیرون انداز پس حمله^۹ ایمنه و مشایخ^{۱۰} مشاور کی از وداع باز می گشتند این بیت را از شیخ شنودند که بیت^{۱۱}

آجا کی مرا ناتوهمی هست^{۱۲} دیدار آجا روم^{۱۳} و روی کم در دیوار
پس شبح جمع را وداع کرد و^{۱۴} سوی عقبه رشک^{۱۵} در شد چون بر صندوق شکسته رسید، اس شیخ خطا کرد و یک را از شیخ در زیر بهلوی اس ماند و از ان حسته شد^{۱۶} و گوشت راش بر م شد حامه باز افگندند و شیخ را بر آجامه حوا نایندند^{۱۷}، و چهار کس^{۱۸} [گوشهء حامه بگرفتند و]^{۱۹} شیخ را بعهقه فرو آوردند^{۲۰}، و در ان حانه سگین بهادند درویشی از حاب، شهر طوس می آمد، چشم شیخ بران درویش افتاد، [درویش را آورداد و گفت از کدام حاب می آیی، گفت از طوس] گفت کجا عزم داری؟ گفت مشاور گفت بزرگ حانقاه صوفیان شو، سلام ما ب درویشان رسان^{۲۱}، که ایشان با ما بسیار گفتند^{۲۲} که باید شد و با ایشان بگوی که^{۲۳} خطا ستور را افتاد، ما را بیفتاد [که اکون بر کرامات بهید]^{۲۴} و شیخ را از عقبه هم بردست^{۲۵} بطوس بردند [که بر ستور توانست بود]^{۲۶} و استاد ابو بکر در طوس بحای بود، حماعتی [را] از حانقاه دیه که^{۲۷} آرا رفقا گویند [راست کرد که امسال حراح شما بخواهم تا شما محفه دستی شیخ را بمیهنه بریت و محفه راست کردو]^{۲۸}، شیخ را بمحفه^{۲۹}، بمیهنه بردند، زوری حد در میهنه رجور بود تا نیک شد^{۳۰}

- ۱ - از مر هب ۲ - و بزرگتر از همه ۳ بودی ۴ - در مژ نسب ۵ - از مر هب
- ۶ - مرک ۷ - و قدمی حد بر فصد درویشی را که در رکاب سح می رفت سح ۸ در اصل راه صورت فو از مر هب ۹ - و همه ۱۰ - و بزرگان و دروسان شهر ۱۱ - که بوداع سح آمده بودند بزرگوار مسار بکنند باز سح سح اسان را این بود نسب ۱۲ بد ۱۳ سوم ۱۴ و برف
- ۱۵ - رسک در حر ماند من اس ۱۶ - در مر نسب ۱۷ - بر آجا بهادند ۱۸ - دروس ۱۹ - از مر هب ۲۰ - بر سر عقبه ۲۱ - و اسان را سلام ما برسان ۲۲ - که اسان مسار و اما بکنند ۲۳ - و اسانرا بکوی که این ۲۴ - از مر هب ۲۵ - بدنس ۲۶ - از مر هب
- ۲۷ - از ده حانقاه ۲۸ - از مر هب ۲۹ - بدرست ۳۰ - و در میهنه حد زور رجور بود با بعد از آن بکوسد

☆ حکایت ☆ از ابوالفضل محمد بن احمد^۱ بوقایی حکایت^۲ کردند کی گفت
شیخ ابوسعید از مشابور بمیهه می آمد، چون بکوه درآمدیم شخصی^۳ ما را همراه بود،
مگر آن مرد^۴ اندیشه کرد که این چه مردماند کی^۵ کلیچه و حلوا و طعامهای خوش
می خوردند و می گویند که ما صوفییم شیخ [بر سر او] از راه کرامات مطلع گشت
[ندانست که باید که آن مرد را بدین اعتقاد که در حق این طایفه کرد، بداند و
در دین او حلی بدید آید، آن مرد را بخواند]^۶ و گفت بدین پس کوه در شو و ما را
حسری یار آن مرد از پیش شیخ برحاست و آنجا که اشارت رفته بود برفت^۷، ازدهایی
عظیم دید^۸، ترسید [و بگریخت]^۹ و بار خدمت^{۱۰} شیخ آمد، [از حال برفته و از
دست شده]^{۱۱}، شیخ گفت چه دیدی؟ [آن مرد]^{۱۲} حال بار نمود^{۱۳} شیخ گفت [آن
ازدها]^{۱۴} سالها رفیق ما بوده است، مرد حجل شد و^{۱۵} در بای شیخ افتاد و ارا
گفتار^{۱۶} توبه کرد^{۱۷}

* حکایت * آورده اند کی چون شیخ^{۱۸} ابوسعید از مشابور بمیهه می آمد
در راه بممرلی فرو آمد و درویشان جیری نگار بردند و^{۱۹} سر بار بهادند چون وقت نماز
در آمد [مؤذن بانگ نماز گفت و]^{۲۰} درویشان [وصو ساختند و ست بگزاردند و
مؤذن قامت گفت و جمع]^{۲۱} شمار ایستادند وصف بر کشیدند^{۲۲}، درویشی مگر در حواب
مانده^{۲۳} بود از ماندگی راه، چون بیدار شد^{۲۴} جمع در فریبه شروع کرده بودند، حیا
مانع شد^{۲۵} کی بر حیرد^{۲۶} همحان حقه می بود از حالت^{۲۷} [و حویش می داشت
تا چون جمع بپراگند او بر حیرد]^{۲۸} پس^{۲۹} دردی آمده بود تارحتی برداردو [چون
دید که جمع شمار مشغول شده اند و از رحتها دورند و قماشها صایع است قصد کرد تا

۱ - عارف ۲ - رواب ۳ - مردی ۴ - با حویس ۵ - چه قوم دکه ۶ - از مژ هست
۷ - و پس آن نالائی در سد ۸ - آنجا ۹ - از مر هست ۱۰ - و پس ۱۱ - از مر هست ۱۲ - از
مر هست ۱۳ - نکه ۱۴ - از مر هست ۱۵ - بود آن مرد ۱۶ - از آن انکار ۱۷ - و سمان گشت
۱۸ - که سج ما ۱۹ - حون طعام خوردند ۲۰ - از مژ هست ۲۱ - از مژ هست ۲۲ - در مر بست
۲۳ - حبه مانده ۲۴ - از ماندگی ناآوار بدار سد حون ۲۵ - کردند سرم داشت ۲۶ - از حجاب اگرچه
بدار سده بود ۲۷ - در مر بست ۲۸ - از مژ هست ۲۹ - مگر

رختی سرد، چون^۱ در میان رحمت^۲ آمد و آن درویش بیدار بود تکیه کرده^۳، سنگی برداشت و بران درد انداخت^۴ در دماست که کسی می نگردد^۵، بگریخت و هیچ^۶ نتوانست بردن و جمع را اربین حال هیچ حربه^۷ [که در بیمار پشت سوی رحمت داشتند]^۸ چون سلام بار دادند و درویش را^{۱۰} حفته دیدند بروی انکار^{۱۱} کردند^{۱۲} کی این بی بیمار^{۱۳} نگریدد^۱ شیخ گفت بی بیماری ناید تا حامه شمارا گوش میدارد تا ماری بماند، و^{۱۴} دریافتند که شیخ چه می گوید، چون پیش^{۱۵} رحمت آمدند و اربان حال حردار شدند^{۱۶} [نداستند که آج شیخ می گفت از راه کرامت بدین وجه می گفت که اگر آن درویش در خواب بماندی درد حامها برده بودی و جمع بی حامه بیماری مانده]^{۱۷} اربان انکار توبه کردند

☆ حکایت ☆ از حدیث شیخ الاسلام ابو سعید رحمه الله روایت کردند کی گفت روری^{۱۸} شیخ ابو سعید مجلس می گفت، در میان سخن گفت العلماء و رثه الانبیاء بحکم این حرسحی خواهم گفت^{۱۹} درین ساعت کسی بمیهه^{۲۰} می آید که حدای^{۲۱} و رسول او را دوست دارند و او حدای و رسول را دوست دارد [یعنی آن سخن مصطفی صلوات الله و سلامه علیه که گفته بود در حق امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه ما یر بحکم میراث داری مؤب این سخن می گوئیم]^{۲۲} يك ساعت بود، گفت یا طاهر [تو خادم درویشانی]^{۲۳} بر حیر و یحیی ما را استقبال کن حواحه ابو طاهر بر حاست و جمع ناوی بر حاستند و با استقبال می رفتند^{۲۴} درویشی از سر کوبی در آمد، حامهای گرد آلود حلق پوشیده، ناامانی^{۲۵} و کوره بردوش، و شیخ همحان بر تحت می بود، یحیی ماورالنهري^{۲۶} چون حشم بر شیخ انداخت^{۲۷} خدمت می کرد تا بکنار دکانی که بر در مشهد مقدس هست، و تحت شیخ بر دکانی بود، حون بدکان رسید شیخ

۱ - از مر هسب ۲ - رحبها ۳ - همحان حفته ۴ - رد ۵ - در میان رحب کسی بیدارست ۶ - حری
۷ - جمع اربین حال حرد نداسند ۸ - از مر هسب ۹ - حون بیمار سلام دادند و آن ۱۰ - همحان ۱۱ - بلع
۱۲ - و رنان وضع و طعن درار کردند ۱۳ - کی آن بی بیمار را ۱۴ - حامه های سما بیماری بماند
۱۵ - بردنك ۱۶ - حیر نماند ۱۷ - از مر هسب ۱۸ - نك و ۱۹ - ما سخن بخواهم گفت ۲۰ - در
میهه ۲۱ - عالی ۲۲ - از مر هسب ۲۳ - از مر هسب ۲۴ - در مر هسب ۲۵ - انانی ۲۶ - را ۲۷ - افراد

اشارت کرد کی بشین درویش^۱ ششست و حمله جمع مجلس^۲ را چشم بر^۳ وی مانده
 [بود از بی حویشتی وی]^۴ چون شیخ^۵ مجلس ناآر رسانید^۶ گفت عسلی باید کرد،
 یحیی را نکار آب بردند تا غسل بر آورد^۷ و شیخ فرمود تا حاحمه بردند تا وی در پوشید
 و سه روز پیش شیخ مقام کرد هر روز در خدمت^۸ شیخ ششستی و شیخ در میان سخن
 روی بوی آوردی و سحی دیگر نگفتی و یحیی خدمتی نکردی روز چهارم بر پای حاست
 و گفت [یا شیخ]^۹ اندیشه فرو سوی می باشد^{۱۰} یعنی حج، شیخ گفت مبارك دادا سلام
 ما ندان حضرت برسان وی خدمتی کرد و برفت و سپس نار می رفت تا بطرش از شیخ
 منقطع گشت^۱، آنگاه راست برفت شیخ جمع را و فرزدان را^{۱۲} اشارت فرمود کی^{۱۳}
 بوداع او بیرون روند^{۱۴}، فرزدان و جمع بر حاستند و برفتند حواحه بوکر مؤدب
 کی ادیب فرزدان شیخ بود گفت شیخ مرا گفت چون فرزدان^{۱۵} برفتند تویر برو
 و جهد کن که قدم^{۱۶} بر قدمگاه وی نهی و این سعادت دریابی من شتافتم و خدمتش
 را دریافتم و قدم بر قدم او می نهادم و آخرین کسی کی او را وداع کرد وارو^{۱۷} نار گشت من
 بودم دیگر سال همان فصل بود و همان وقت کی شیخ در میان مجلس گفت یحیی ما
 را استقبال کند حواحه بوظاهر نا حمله جمع استقبال کردند [تا بدر وارو]^{۱۸} یحیی
 را دیدند کی می آمد همان امان^{۱۹} و کوره بردوش گرفته^{۲۰}، چون فرزدان شیخ را
 ندید خدمتها کرد و خدمت کبان بخدمت آمد^{۲۱} [تا نکار دکانی و شیخ بر تحت
 بود، فرایش شیخ آمد]^{۲۲} و دست شیخ^{۲۳} بوسه داد و شیخ^{۲۴} بوسی بر سر وی^{۲۵}
 داد چون^{۲۶} ششست شیخ گفت یا یحیی فتوح جهان حضرتی [اردست نتوان داد آنچه
 آورده]^{۲۷} ما جمع در میان باید نهاد و ایشانرا فایده داد یحیی سر بر آورد و گفت یا

۱ بر رمن ۲ - در مر نسب ۳ دو جسم در ۴ - از مر هب ۵ - در مر نسب ۶ - آورد
 ۷ کرد ۸ مجلس ۹ - از مر هب ۱۰ اندسه در دل آمد ۱۱ سد ۱۲ - فرزدان و جمع ۱۳
 کرد که ۱۴ او بیرون روند ۱۵ ساگردان ۱۶ نکوس نا قدمی ۱۷ - که از
 وداع او ۱۸ - از مر هب ۱۹ یحیی می آمد امان ۲۰ - نهاد ۲۱ - همچنان خدمت
 کبان می آمد ۲۲ - از مر هب ۲۳ - را ۲۴ مسح بر ۲۵ بر سر و روی او ۲۶ و او ۲۷ از
 مر هست

شیخ رقتیم و شیدیم و دیدیم و یافتیم و یار آجا نہ، شیخ نعرہ برد و گفت دیگر نار بگوی دیگر نار ہمچیں بگفت، شیخ نعرہ برد و گفت دیگر نار گوی اسدیگر نار گفت شیخ نعرہ برد پس شیخ^۲ روی جمع آورد^۳ و گفت و رای صدق این مرد صدقی^۴ نیست اروی بشنود پس گفت یا یحیی این چنین فتوحی بی شکرانہ سود شکرانہ [این] مشعول باید بود^۵ [امشب] این جمع را [مویروایی^۶ باید ساخت یکو و قلیہ کرر و حلوای فاید مرعہ]^۸ حس مؤدب و حواحه بوطاھر و یحیی ہر سہ^۹ برحاستند و متفکر می رفتند^{۱۰} کہ در میہمہ چین چیری ساحس دشحوار باشد^{۱۱} [و جمع صد کس ریادت بودند]^{۱۲} حس گفت چون^{۱۳} سر نارار رسیدیم یکی دیگری را می گفت کہ خادم شیخ و صوفیا را کہ می حستی^{۱۴} ایک آمدند بر بایی فرا پش^{۱۵} آمد و سلام گفت و گفت^{۱۶} ما ار پوشنگ ہری می آمدیم ناکاروانی بررگ، درد [اں] برما افتادند^{۱۷} من بدر کردم^{۱۸} کہ اگر از دست ایشان خلاص یام یک حرور میویر^{۱۹} صوفیان میہمہ دہم اکمون اران ملاحلاص یافتیم^{۲۰} بیایید و سرید ما ناوی رقتیم تا ستانیم^{۲۱} دیگری فرار آمد و سلام کرد و گفت من بیرندر^{۲۲} کردہ ام کہ^{۲۳} دہ من فاید دہم و بیاورد^{۲۴} دیگری فرار آمد^{۲۵} و گفت من بیر عہد^{۲۶} کردہ ام کہ پنج دیار^{۲۷} نیشاوری دہم پس زر و میویر [و فاسد] ستانیدیم و ار آجا^{۲۸} نار گشتیم حواحه حمویہ را دیدیم، کہ رئیس میہمہ بود [و مرید شیخ، ارما]^{۲۹} پرسید ار کجا می آید ما قصہ شکرانہ گفتیم^{۳۰} او بیر دویت^{۳۱} من بان و حوایح آن^{۳۲} نداد [ہم در ساعت نار پیش شیخ آمدیم و]^{۳۳} دعوتی^{۳۴} ساختیم بر حکم اشارت شیخ و وقت خوش گشت^{۳۵} و یحیی سہ روز آجا^{۳۶} مقام کرد و بعد ار آن نماورالہر رفت^{۳۷}

۱ در اصل ناران ۲ - ار سہ سطر اول بعد در مر بست ۳ کرد ۴ صدق دیگر ۵ - ای
۶ سد ۷ - در اصل واهی ۸ از مر بست ۹ - در مر بست ۱۰ - و برہند متفکر ۱۱ کہ اس در
میہمہ کجا دست دہد و حکونہ راسب سود ۱۲ - ار مر بست ۱۳ در مر بست ۱۴ در اصل کہ حارہ
سح و صوفیا را ناند حسب ۱۵ آن سحس سردنک ما ۱۶ و چین کف کہ ۱۷ می آمدیم کاروانی
بررک بود ما را در راہ دردان بردند ۱۸ - کردہ بودم ۱۹ مویر ۲۰ در مر بست ۲۱ ما او ہم ناکاروان
سرای آمدیم ما مویر بریم ۲۲ بدری ۲۳ در مر بست ۲۴ دہ من باید نما داد ۲۵ بنامد ۲۶ ہم
بدری ۲۷ نک دیار زر ۲۸ نساوری نداد او ار آجا ۲۹ - در مر بست ۳۰ کہ کجا بودہ اند ما قصہ
ناوی نکہسم ۳۱ - سد ۳۲ در مر بست ۳۳ ار مر بست ۳۴ آن دعوت ۳۵ و آن دعوت ساحہ
آمد و آن سفرہ نہادہ سد ۳۶ در مر بست ۳۷ مقام کرد و برف سوی ماوراءالہر

* حکایت * شیخ بوعمرو شحوانی سحت عرب و بررگوار مودست^۱ و سی سال محاور مکه بوده او گفت حکم این حر را کی^۲ الیدالیمی لاعالی^۳ الدن والید الیسری لاسافل^۴ الدن، سی سالت تا دست راست من زیر ناف من برسیده است [و دست چپ من زیر ناف برسیده است]^۵ الا سست^۶، و او را معامله هاء احتیاط^۷ مثل این سیارست^۸ او گفت چون آواره شیخ بوسعید از حراسان^۹ محرم مکه رسید اهل حرم [از پیران و مشایخ گفتند]^{۱۰} ما را کسی ناید کی از احوال او حری آورد تا چه مردیست [گفتند این کار را مردی پخته و عالم ناید و صاحب دل و با حالت]^{۱۱}، همگان بر شیخ بوعمرو اتفاق کردند [پس از وی درخواستند]^{۱۲} که ترا بمیهه ناید رفت و^{۱۳} از احوال شیخ^{۱۴} حری آوردن^{۱۵} شیخ بوعمرو آمد^{۱۶} تا بطوس و از طوس بمیهه^{۱۷} آمد، همده نار غسل کرده بود، از هر خاطر دیاوی کی او را در [دل] آمدی^{۱۸}، غسلی بر آوردی^{۱۹} چون نکار میهه آمد^{۲۰} نمار پیشین بود^{۲۱}، [بانگ نمار گفته بودند]^{۲۲} و جماعت^{۲۳} ست گراارد^{۲۴} و مؤذن منظر اشارت شیخ بود تا قامت گوید^{۲۵} شیخ مؤذن را گفت توقف کن که رنده دلی اینک^{۲۶} می رسد [و داسته است که از کحا می آید و کحا می آید، ما او در رسد و جماعت گراارد]^{۲۷} شیخ بوعمرو چون ینک فرسنگ میهه رسید نایها برهه کرده بود، شیخ فرزندان را [و اصحاب را]^{۲۸} گفت بایها برهه کنید و استقبال کسی^{۲۹} کند که قدم هیچ کس بمیهه برسیده است^{۳۰} عزیزتر از وی جمع با فرزندان^{۳۱} استقبال نمودند^{۳۲} و شیخ بوعمرو در آمد و ست نگراارد^{۳۳} و شیخ را خدمت کرد و نمار و جماعت نگرااردند^{۳۴} و نشستند با یکدیگر سه شانرور^{۳۵} بحلوت، و سحها گفتند و بعد از

۱ - سحت بررگوار بوده اسب ۲ که بحکم این حر که ۳ - لاعالی ۴ لاسفل ۵ از مرهسب ۶ - سسی ۷ با احتیاط ۸ - سار بوده است ۹ در مرهسب ۱۰ از مرهسب ۱۱ از مرهسب ۱۲ از مرهسب ۱۳ - ناند سد و ما را ۱۴ - بوسعید ۱۵ - بحقیق نار آورد ما حه مردسب ۱۶ - نامد ۱۷ و حون بمیهه ۱۸ - آمده بود ۱۹ - نکریدی ۲۰ - رسد ۲۱ در مرهسب ۲۲ از مرهسب ۲۳ در مرهسب ۲۴ - بودند ۲۵ - منظر بود با سح اسارن کند تا قامت کند ۲۶ در مرهسب ۲۷ از مرهسب ۲۸ از مرهسب ۲۹ در مرهسب ۳۰ هیچ کس بر حاک برسیده اسب ۳۱ - در مرهسب ۳۲ - کردند ۳۳ - در اصل نکداارد در مرهسب بحای آورد ۳۴ در اصل نکدااردند ۳۵ - در مرهسب

آن شیخ بوعمرو دستوری خواست تا باز گردد. شیخ گفت ما شحوان باید رفت کی^۱
 نایب مایی در آن ولایت و در فراق تواند همه، پس^۲ بوعمرو بحکم اشارت^۳ بحاب
 شحوان نار گشت بوقت وداع شیخ ما سه خلال بوی داد که بدست^۴ خویش تراشیده
 بود و گفت اگر یکی از این سه خلال^۵ بدهد یار خواهد مفروش^۶ و اگر بدیست^۷ دیار
 خواهد هم مفروش^۸ و اگر سی دیار خواهد ایضا نایستاد^۹ شیخ بوعمرو شیخ را
 وداع کرد و بر رفت چون شحوان رسید [آجا که اکبوس حانقاه ویست حجره بود
 که حانقاه کرده بودند، بوعمرو] حانقاه نرول کرد و مردمان شحوان و ولایت سا بدو
 تقریبا کردند و او [هر روز پنجشنبه] ۱۰ در ۱۱ حانقاه حتمی نهادهی [و مردمان او
 و مردمان دیه جمع آمدندی و همه معارف از آن دیهها که شحوان بر دیکست رعیت
 نمودندی و] ۱۲ چون از حتم فارغ شدیدی شیخ بوعمرو^{۱۳} کوره آب حواستی و یک
 خلال از آن خلالها کی شیخ بوی^{۱۴} داده بود آب^{۱۵} شستی و آن^{۱۶} بیمار از
 ولایت سردندی، حق سبحانه و تعالی بدر که آن هر دو شیخ بیمار [ابرا] شفا فرستادی^{۱۷}
 [و در آن وقت در شحوان] ۱۸ رئیس بود کی او را بیوسته قولنج بر حایدی شنی رئیس
 شحوان را آن علت بر حاید [و دردی می قرار پیدا آمده، در شب] ۱۹ یکی نزدیک
 شیخ بوعمرو آمد و گفت کی^{۲۰} می گویند کی ترا حلالی است که^{۲۱} آنرا می شویی
 و از آن آب بنمار شفا می یابد^{۲۲} از آن آب ناره^{۲۳} بده تا بیش رئیس^{۲۴} شفا یابد،
 بوعمرو قدری آب نرستاد، چون رئیس آب خورد^{۲۵} شفا یافت دیگر روز بامداد
 رئیس^{۲۶} بیش شیخ آمد، و گفت حان معلوم شد کی ترا سه جوب پاره است،

۱ سه سان روز شیخ بوعمرو بس سج ما بوده پس احارب رجوع حواس نا بحرم
 رود بزرگ مساج شیخ ما گفت نا ۶ که نو ۳ - نایب مایی در آن ولایت مساریک گذاشته و
 دندنه نو در آسمان چهارم می رسد سج ۴ - سج ۵ - بحاب شحوان اصراف نمود و حوس
 سج ما را وداع می کرد شیخ ما ابوسعید سه خلال سج بوعمرو داد که سج ما بدست مبارک
 ۶ در مژ دست ۷ - دهروسی ۸ - مغروسی ۹ - یسباد و ۱۰ از مر هست ۱۱ - دران
 ۱۲ - از مر هست ۱۳ در مژ دست ۱۴ که سج بوسعید بدو ۱۵ بدان آب ۱۶
 و از آن ۱۷ - دادی ۱۸ - از مر هست ۱۹ - از مر هست ۲۰ - کسی بزرگ بوعمرو
 فرساده که ۲۱ که نو حوی دای که ۲۲ - و آب آنرا بسمان می فرسی و اسان می
 حورید و سفا می نمایند ۲۳ - قدری بزرگ من فرست ۲۴ سج بوعمرو از آن خلال دست
 و آن آب بوی فرساده و او بخورد در حال ۲۵ - در مر دست ۲۶ بوعمرو

یکی را بمن فروش شیخ^۱ گفت بچند حری؟ رئیس گفت بده دیبار، گفت به ارزد، گفت به بیست دیبار، گفت هر وشم^۲، گفت سی دیبار [گفت به ارزد رئیس خاموش شد و هیچ ریادت نکرد شیخ بوعمر و گفت حواحه^۳ ما شیخ ابوسعید بر همین فرو ایستاد؛ پس]^۴ شیخ يك حلال بوی داد بحکم اشارت شیخ ابوسعید^۵ [وسی دیبار مستد و آن حصره مار کرد]^۶ و بیاد خانقاهی کرد کی^۷ اکنون محای است^۸ از آن رر بود^۹ [و آن مهتر تا رنده بود آن حلال می داشت و چون وفاتش رسید وصیت کرد تا آن حلال بشکستند و در دهان وی سپادند و وی را دفن کردند]^{۱۰} و آن دو حلال دیگر [که بوعمر و داشت بوقت وفات]^{۱۱} وصیت کرد که با او در حاک^{۱۲} بھادند [و آن هر دو حلال با شیخ بوعمر و بهم بحکم وصیت او در آن حاک منار کست]^{۱۳}

☆ حکایات ☆ حواحه ابوالقاسم رزاد از مریدان شیخ بود و سفرها و ریاضتها کرده^{۱۴} او گفت [از کوفه]^{۱۵} قصد حجاز^{۱۶} کردیم باجماعی از^{۱۷} مشایخ، چون بیرون آمدیم بعضی گفتند کی [بر تحریر رویم و بعضی گفتند]^{۱۸} سر تو کل رویم من گفتم ای ابوالقاسم بر بیداری شو و چنانک^{۱۹} خواهی می شو عزم کردم که هر قدم که به بر بیداری بزم مار بس آم و برین طریق ناده نگذاشتم چون مار گشتم و بردنک^{۲۰} آمدم^{۲۱}، شب در مسجد شیخ بیستادم و از پس قدمگاه شخ بیمار می گزاردم^{۲۲} [چنانک روی بر قدمگاه شیخ می بھادم چون]^{۲۳} شب در کشید^{۲۴} عسلی کردم، نوری یافتم اندر [باطن خویش]^{۲۵}، عظیم^{۲۶} شادمان شدم، [چون سحر گاه بود دیگر مار غسل کردم، آن نور مصاعف گشت، سحت شادمان شدم]^{۲۷} و گفتم باقیم آج- می حستم حون نامداد شیخ از خانقاه^{۲۸} بیرون آمد و من پیش او^{۲۹} شدم، با پنداری

۱ کف می سوم که بوارین سه خوب ناره داری و مرا بوسه این ریح می باشد چه بود اگر این یکی بمن فروسی سج بوعمر و ۲ کف به ارزد ۳- از مژ هست ۴- در مر بست ۵- در مر بست ۶- از مژ هست ۷- از مر هست ۸- آن حواحه که ۹- اکنون هست ۱۰- بھاد ۱۱- از مژ هست ۱۲- با ما او در کس ۱۳- از مر هست ۱۴- حواحه ابوالقاسم رزاد با جمعی از مریدان حاصی سج ما ابوسعید قدس الله روحه الغرر بوده است و سفرها و مجاهدتها و ریاضتها کرده ۱۵- از مژ هست ۱۶- حج ۱۷- در مر بست ۱۸- از مژ هست ۱۹- مار رسدم و بردنک ۲۰- آن ۲۱- می کردم ۲۲- از مر هست ۲۳- در آمد ۲۴- از مژ هست ۲۵- که از آن ۲۶- از مژ هست ۲۷- در مر بست ۲۸- بس سج

در سر^۱ [ما از ان حالت شانه بار کویم]^۲، گفت تو کوئی یا کویم؟ گفتم شیخ فرماید^۳ گفت آن چیری یست کی بدان بارنگرد اندر راه، و آن از بر که وصو است که رسول گفت صلی الله علیه وسلم **الْوُضوءُ عَلٰی الْوُضوءِ** نور^۴ آن نور وصواست بدان عره بنادشد من ما خوشتر رسیدم^۵ وار آن پندار توبه کردم

حکایت^۶ در آن وقت که آل سلحوق از نور بحارا حروح کردند و حراسان آمدند و طرف ما ورد و میبهد مشستند و مردم سیار برایشان جمع آمدند^۷ و بیشتری از حراسان^۸ نگرقتند [سب عقلت سلطان آن عهد مسعود از ملک و اشتعال او بفساد و آن قصه مشهور است و ما را عرص دکر آن یست مقصود دکر شیخ ماست و اگر آن قصه مشهور شرح بیارم کتاب درار گردد و ار مقصود ما بیرون باشد]^۹ سلطان مسعود^{۱۰} مثالی فرستاد تهیدید بدیشان، ایشان حواب مشستند که این کار بحدایت^{۱۱}، آن باشد که او حواهد شیخ را^{۱۲} از ان حال خبر بود نکر امات، چون هردو برادر^{۱۳}، حمری و طعزل^{۱۴}، بریارت شیخ^{۱۵} آمدند [بمیهد، شیخ با جمع متصوفه در مشهد شسته بود، ایشان پیش تحت شیخ آمدند]^{۱۶} و سلام گفتند و دست شیخ را موزه دادید و بخدمت شخ^{۱۷} بیستادند. شیخ لحظه^{۱۸} سر در پیش افگند پس^{۱۹} سر بر آورد و گفت حمری را که ما^{۲۰} ملک حراسان تو دادیم و ملک عراق^{۲۱} طعزل دادیم هر دو^{۲۲} خدمت کردند و بار گشتند بعد از ان سلطان مسعود لشکر بر گرفت و بحدایت^{۲۳} ایشان آمد، چون بمیهد رسید^{۲۴} بر در حصار مشست و شخ و مردمان

۱- در اندرون ۲- از مژ هست ۳- کوبد نیکو بر بود ۴- الوضوء نور علی نور
۵- آمدن ۶- سد ۷- سسر از حراسان را ۸- از مژ هست ۹- سلطان مسعود که او را سوری می گفتند ۱۰- عروحل ۱۱- سح ابوسعید را قدس الله روحه العزیز ۱۲- خبر بود بمرات
۱۳- هردو برادر ۱۴- بریارت و خدمت شیخ ما ۱۵- از مژ هست ۱۶- بس سح
۱۷- حبانک معهود او بوده اسب ساعی ۱۸- ر ۱۹- در مژ هست ۲۰- و طعزل را
گفت که ملک عراق را سو دادیم اسان ۲۱- و آن وف میهد معهود بود و مردم سوار
حبانک می کوبند که در کاوان سزایی که معرفت ما درس درنای حصار چهل کسان آورده
بوده اسب مردمان میهد بحصار در سدد و سنج ما موافقت کرد و سلطان

بحصار شدند و در میهنه حلق سیار^۱ بودند [چنانک در کاروان سرای بیاع چهل کپان آویخته بودست و در حصار^۲ چهل و یک مرد حکم انداز^۳ بودند] که هر حاشان کردیدی همه تیر بران موضع ردیدی که هیچ خطا نکردیدی [این جماعت سیار ارمعارف^۴ لشکر سلطان هلاک و محروم کردند حسن مؤدب گفت يك شب نماز حقن بگزاردیم؛ شیخ مرا^۵ گفت نداده باید شد^۶ و آن دیهیست بر دو فرسگی میهنه و فلان پیر رن را سلام ما برسانی و بگویی کی آن حسره^۷ روعن گاو^۸ که برای ما نگاه داشته بفرست حسن گفت^۹ مرا برس از دیوار [حصار]^{۱۰} نرو گداشتند و ارمیان ایشان بیرون شدم چنانک کسی مرا ندید و نداده شدم و روعن آوردم^{۱۱} سحرگاه^{۱۲} پهای حصار آمدم و مرا [برس از دیوار حصار]^{۱۳} ترکشیدند بحضرت شیخ آمدم، شیخ نماز نامداد گرارد و بیرون آمد و^{۱۴} بر کرسی شست و بفرمود که در میان کوی آتشداها کردند و دیکها^{۱۵} بهادید و در هر یکی پاره^{۱۶} روعن در انداختند^{۱۷} و می حوشیدند^{۱۸} و هیچ کس نداستند^{۱۹} که مقصود شیخ^{۲۰} از ان چیست و مردمان حگک می کردند، در میان حگک سخن صلح پدید آمد^{۲۱} و صلح کردند و رئیس میهنه بیرون آمد^{۲۲} او را تشریف دادند [و در آمد]^{۲۳} و این^{۲۴} چهل و یک مرد حکم انداز^{۲۵} را بیرون آورد^{۲۶}، سلطان بفرمود تا هر چهل و یک را دست راست^{۲۷} بریدند ایشان می آمدند و دستهای بریده بران^{۲۸} روعن خوشان می زدند^{۲۹} و شیخ می گریست^{۳۰}، می گفت^{۳۱} مسعود دست ملک خویش برید چون سلطان این سیاست نمود^{۳۲} و کوچ کرد و سوی مرو رفت و آل سلحوق^{۳۳} از آمدن سلطان خبر یافت بحار

- ۱ - بر در حصار بنسب مدت چهل روز حگک کردند ر در میهنه ۲ - خبر بر انداز
 ۳ - از مر هست ۴ - بنماز معارف را از ۵ - در حصار ۶ - بخواست و
 ۷ - رفت ۸ - روعن را ۹ - که از بهر ما بخواه بده ۱۰ - از مر هست ۱۱ - فرو
 گذاشتند و من بمان اسان فرو سدم و بدان طرف بیرون آمدم که کس مرا ندید و شادمانه
 سدم و آن حسره روعن کاروان بر رن سدم و ۱۲ - را ۱۳ - از مر هست ۱۴ - ترکشیدند
 نامداد چون از نماز فارغ سدم بر در مسجد ۱۵ - آسنداها کردند و نالها ۱۶ - رنجند
 ۱۷ - می حوشانند ۱۸ - کس نمی دانست ۱۹ - در مژ بپست ۲۰ - صلح در امان
 ۲۱ - سد و ۲۲ - از مر هست ۲۳ - و آن ۲۴ - در مژ بست ۲۵ - برد و ۲۶ -
 هر چهل و یک را دست راست ۲۷ - بدان ۲۸ - فرو می بردند ۲۹ - و آب از حشم روع
 می حب ۳۰ - سحر کف ۳۱ - این سیاست بفرمود حالی ۳۲ - چون

مرو رفت^۱ چون سلطان^۲ آجا رسید مصاف کردند و سلطان^۳ را شکستند و ملک از
 خاندان مسعود مال سلجوق افتاد^۴ و حوری^۵ پادشاهی خراسان نشست و طفول^۶
 پادشاهی عراق [چنانکه اشارت شیخ ما بود]^۷ و در میان مجلسی در رفاه شیخ^۸
 رفته است که روری این امیر^۹ طغرل میهمه آمده بود و ندان بیامان برول کرده^{۱۰}،
 نالش او رین بود و فراشتن^{۱۱} بمد رین بود، کسی ندیده فرستاد کی^{۱۲} ما مردمایم
 عرب^{۱۳}، اینجا افتاده^{۱۴}، مهمانان شمایم، جهت ما^{۱۵} پاره آرد فرستید، چون آرد
 آوردند^{۱۶} از اینجا^{۱۷} برگرفت و سوی سرحس رفت^{۱۸}، گروهی ار آن او سرحس
 بودند، گفت بحسب ار^{۱۹} آن خویش در گیریم هرک^{۲۰} پیش او آمد همه را پیاده
 می کرد و اسب فرامی گرفت، دیگران متقاد شدند^{۲۱} آنکه سوری وی را بیعام^{۲۲}
 فرستاد که این چرا می کید؟ ما را ندان می آید^{۲۳} که بیاییم و شمارا بگیریم ایشان
 کس فرستادند^{۲۴} که این کار نه بمانست و نه بشما، بخداوند است عروحل، آن باشد که
 او خواهد ما گفتیم این مرد را دولت دنیاوی در پیش خواهد شد، اکنون جهان شد که
 همه خراسان برگرفت^{۲۵}

* حکایت * بحسب مؤدب گفت^{۲۶} که روری شیخ^{۲۷} در راهی بود، اسب میراندو
 [من برقرار معهود دست بر رکاب او نهاده می رفتم شیخ ما آهسته]^{۲۸} نا خویش^{۲۹}
 می گفت که بیرم و ضعف [و بی طاقت]^{۳۰}، فصل کن و در گذار! نا شیخ این کلمه
 نگفت^{۳۱} اسب شیخ خطا کرد و سر در آمد، شیخ از اسب اندر افتاد^{۳۲}، اما ربحی

-
- ۱ - حور نامند از جن بدردندانان مرو برقه بودند و برای سبه ۲ - در مژ بست
 ۳ - و مسعود ۴ - مل کرده ۵ - ملك ۶ - ملك ۷ - از مر هب ۸ - ما ۹ - در مژ
 بست ۱۰ - فرود آمد ۱۱ - فرس ۱۲ - کسی فرستادند ندیده که ۱۳ - در مر بست ۱۴ - از
 محب ۱۵ - در مژ بست ۱۶ - فرسند فرستادند آنکه ۱۷ - رفت ۱۸ - روی سرحس
 نهاد ۱۹ - در مژ بست ۲۰ - در کرم هر که ۲۱ - کشند او را بس ۲۲ - سوری نامه
 ۲۳ - می آفرید ۲۴ - او حوال فرستاد ۲۵ - دولت دنیاوی بس خواهد بود که حسن سخن
 در رفاه وی رفت اکنون خراسان برگرفت ۲۶ - رحمه الله ۲۷ - ما ابو سعد فدر الله روحه العزیز
 ۲۸ - از مژ هب ۲۹ - نا خویش ۳۰ - از مژ هب ۳۱ - نا این سخن این کلمه می گفت
 ۳۲ - خدا شد

ار آن یافت^۱، گفت **الْحَمْدُ لِلَّهِ وَكَانَ أَمْرُ اللَّهِ قَدَرًا مَقْدُورًا** پس سجدۀ شکر کرد^۲، گفت الحمد لله کی آن اسب افتادن را^۳ واپس پشت کردیم حسن گفت من نداستم کی آن تصرع کی شیخ می کرد^۴، آن ملا دیده بود [که می آمد و تصرع و دعا کرد تا آن ملا سهل گشت و سلامت گذشت]^۵

*** حکایات *** حدّ م شیخ الاسلام ابوسعید گفت ار پدرم حواحه بوطاهر شیخ شیدم کی گفت پیری بود در میهمه کی حال والدۀ من بود، او را شویی^۶ گفتندی، میر^۷ معمر بود، قصیر القامة، کثیف اللحية^۸، درویش و معیل بود [و پیوسته مکسلی مشغول بودی]^۹ و مجلس شیخ^{۱۰} هیچ نگذاشتی، [پیری گریان و ما سور بود]^{۱۱}، روری^{۱۲} در مجلس شیخ حالتی بوی در آمد [چون شیخ مجلس تمام کرد و مجلسیان برفتند]^{۱۳} در میان مجلس^{۱۴} ششست کچون صیدی بحلق آویخته بود شیخ^{۱۵} گفت یا پیر چه بود ترا^{۱۶}؟ گفت نمی دانم^{۱۷} [شیخ گفت نماید بود، دیگر رور]^{۱۸} شیخ گفت پیر شویی^{۱۹} را میان در سدید [و آستین بر نور دید]^{۲۰} و خاروبی بوی^{۲۱} دهد تا مسجد می روند و پاک می دارد^{۲۲} [آن پیر]^{۲۳} خاروب بر گرفت و مسجد را^{۲۴} می رُفت رئیس میهمه حواحه حمویه در پیش شیخ^{۲۵} بود، گفت بر دلم^{۲۶} نگذشت کی اگر این^{۲۷} خدمت^{۲۸} برابایی کند لایق تر^{۲۹} باشد شیخ [نداست نه راست]^{۳۰}، گفت [یا حواحه]^{۳۱} این پیر را ارادت پیری پدید^{۳۲} آمده است و راه تا^{۳۳} بروی بمقصود برسی پیر^{۳۴} آب در چشم آورد و گفت ای^{۳۵} شیخ پیرم و صعیفم و معیلم، در حق من مرحمت فرمای پس شیخ سر در پیش افکند^{۳۶}

۱ - اما هیچ حلال نبود و حاجی افکار سد ۲ - حون سر بر آورده ر ۳ - که ار اسب فرو افادنی ۴ - نداستم که آن ساع که سنج بوسده صرع و مناجات می کرد ۵ - ار مژ هست ۶ - مر سویی حژ اسوی ۷ - سری ۸ - مر کسر اللحه حژ کب اللحه ۹ - ار مر هست ۱۰ - را ۱۱ - ار مژ هست ۱۲ - رمی ۱۳ - ار مژ هست ۱۴ - در مر هست ۱۵ - بنسب که صد بحلق آویخت ۱۶ - ما من حت می بود ۱۷ - کف می توانم سد ۱۸ - ار مر هست ۱۹ - سویی ۲۰ - ار مژ هست ۲۱ - بنو ۲۲ - ما مسجد بروید ۲۳ - ار مر هست ۲۴ - در مر هست ۲۵ - بنسب ۲۶ - بدلم ۲۷ - که این ۲۸ - اگر ۲۹ - بهر ۳۰ - ار مژ هست ۳۱ - این ارادت سری ندا ۳۲ - ما راه ۳۳ - بر شویی ۳۴ - و معیلم اگر برقت من حواهد بود نارسده کبر بو بوانکر عالمی اهدت که حیری در کار اس بر کیی آب در چشم سح نکس ساعتی سر در مش افکند پس سر بر آورد

و گفت آن حاروب از دست^۱، ^۱بینه که تمام شد* یدرم حواجه بوطاهر گفت کی^۲ نماز پیشین کندم صوفیان نآسیامی بردند و رور کار با یمن کی امتداء فتۀ تر کمانا بود، ناشیخ گفتم کی نآسیا کرا فرستم شیخ فرمود کی پیر [شویی] را من اورا^۳ با درویشی چند^۴ فرستادم چون در اندرون^۵ آسیا شدند و در آسیا ستند و گندم آرد می کردند، تر کمانا بدر آسیا آمدند و در بردند، در مار نکردند، پیر فرا پس^۶ در شد و پشت بدر بار بهاد، تر کمانی تیر مشکاف در انداحت تیر^۷ سر پشت پیر آمد و [از سیه اش بیرون آمد]^۸ و در حال شهید شد، اورا [بحری بار کردند]^۹ میهنه آوردند و بدر^{۱۰} سرای شیخ بهاد^{۱۱} شیخ^{۱۲} چون محاسن سپید او سرح شده دید از حو، نگرست و می گفت^{۱۳} قَمِيهِم مِّنْ قَهْصِي نَحْمَهُ وَمِيهِم مِّنْ يَّتَفَتَّرُ آنگاه بر حارۀ او اقبالها کرد و دیگر رور بر سر حاك پس^{۱۴} مجلس گفت [رئیس میهنه]^{۱۵} حواجه حمویه گفت در مجلس شیخ بدل من در آمد کی این کشتن^{۱۶} پرچه بود؟ شیخ بکرامات اندیشه مرا داست^{۱۷}، روی سوی من کرد و گفت ای حواجه

چندین چه رخی نظاره کرد میدان
ایضا دم از دهاست و^{۱۸} رحم پیلان
تاهر که در آید مہد او دل و حال
فارغ^{۱۹} چه کند گرد سرای سلطان
و صلی الله علی محمد و آلہ احمین و دست^{۲۰} بر وی فرود آورد و از منبر
بر بر^{۲۱} آمد

حکایت آورده اند کی در ماورالهر جماعتی پدران [ومشایخ]^{۲۲} بر رک بودند و ایشانرا پیوسته نشستها بوده است و در طریقت کلمانی بنکو، و ایشانرا مقدمی

۱ در مژ نسب ۲ - یدرم حواجه ابوطاهر با دو درویش ۳ - کندم درویشان نآسا می بردند و وقت فرست بود و امتداء کار بر کمانا و صحرا باوقاف با اس بود حواجه بوطاهر کف بردنک شخ سدم و کسم که کندم درویشان نآسا می بردنک کرا فرستم نآسا از درویشان شخ گفت سر سوی را من بیرون آمدم و سر سوی را ۴ نآسا ۵ - در مر بست ۶ سر سوی در پیش ۷ در مر بست ۸ از مر هب ۹ - از مژ هب ۱۰ در مژ ۱۱ - فرود آوردند ۱۲ ما بیرون آمد و ۱۳ - محاسن سید آن بردند بحون سرح کسه سنج سندر نکرست و بردنک سر او بست و می کف ۱۴ - او ۱۵ از مژ هب ۱۶ که کس این ۱۷ - به راست و کرامت بدادست ۱۸ آنجا دم ازدها و ۱۹ - رعیت ۲۰ - مبارک ۲۱ فرود ۲۲ مژ هب

بوده است مردی بزرگ و مریدان داشته^۱، و بعد هر مریدی محبی از اهل دنیا، تا ایشانرا در سرای خویش حایها ساخته بودند و عادت ایشان^۲ چنان بودی کی هر شب^۳ چون نماز حقت بگزاردندی [و از او را فارع شدندی همچنان بر سر سجادهای مشستندی]^۴ در تفکر آن شب برور آوردندی، نامداد چون نماز سلام بار^۵ دادندی پیر^۶ در سخن آمدی و هر کرا [در آن شب]^۷ اشکالی [یا اندیشه نحاطر در آمده]^۸ بودی [همه را]^۹ جواب دادی [و آنچه گفتی بودی بگفتی]^{۱۰} و خادم این^{۱۱} جمع عمران نام مردی بوده است^{۱۲}، مردی گرم رو بود شی عمرانرا در خاطر آمد^{۱۳} که عجب کاریست اگر او را طلب می کنم گوید ای ناکس کجا می شتابی؟ می پنداری که در من رسی؟ و اگر او را^{۱۴} طلب نکم می گوید و سار عوا و اگر غیر او را طلب نکم می گوید مشرکی و اگر بر گردم می گوید مرتدی درین اندیشه آن شب برور آورد نامداد پیر در سخن آمد و جواب اشکال مریدان گفت [چون عمران رسید]^{۱۵} عمران بر پای حاست [و اشکال در میان نهاد]^{۱۶}، گفت یکی را طلبی پدید آمد و عمری در آن طلب می کرد و گاه در طاعت و گاه در محاهدت^{۱۷} و گاه در خدمت ریادت عمری سری می کرد و از آن طلب کی پدید آمده است هیچ حایی هیچ معیش روی نماید، سب چیست؟ پیر سر فرو افگند و آن اشکال را هیچ جواب نداشت [سیار اندیشه کرد و عاقبت سر بر آورد و]^{۱۸} گفت یا عمران توقف کن تا درو آید که مشایخ حمله

۱ - کلمانی نکو در عهد سج ما ابو سعید و دس الله روحه العزیز جمعی بران بزرگ بوده اند ۲ - محبی

داسبب از اهل دسا و بارانان که هر سی نا این جمع مهمان محبی بودی و هر محبی در س سرای خود

جماعت خانه و موصا ساحه بودندی حانك آن جماعت را بزرگ بودی و ست ایشان ۳ - در مرتیست

۴ - از مرتیست ۵ - چون سلام نماز ۶ - بر سب نماز کردایدی و ۷ تا ۱۰ از مرتیست ۱۱ - آن

۱۲ - عمران نام بوده شخصی و او مردی ۱۳ - نك سب این عمران را در فکری که داست این اندیشه نحاطر

در آمد ۱۴ - در مرتیست ۱۵ و ۱۶ از مرتیست ۱۷ - دران طلب می گسب و گاه در محاهدت ۱۸ - از

مرتیست

نحاصر شوئند و هر کسی [درین معنی] ^۱ نفسی زنند، باشد کی حوای روش گردد. زور
 آدینه پیران ولایت جمع شدند و عمران آن اشکال در میان نهاد، هر کسی در ^۲ اشکال
 سحی گفتند و هیچ حوای روش نگشت ^۳ [سایل را هیچ شفا پدید شد و همه گفته
 خلاف یکدیگر می آمد، زور مآخر رسید و کس سؤال عمران را حوای نداد و حمله
 پیران خاموش ماندند] ^۴ سایل بحر و شد کی عمری در [ین] هوس بسر آوردیم، امروز
 پهلوانان ^۵ راه شما را دیدیم [پردۀ خویش بدریدیم و درد خود نمودم که طیب راه شما
 را داستم] ^۶ ما را ندین درد نگذاشتید [و پردۀ ما درینده شد حروشی از جمع
 برآمد] ^۷ و آن شب را همه بران اندیشه نشستند [سرها بر راو نهاد تا نامداد،
 چون زور شد هر کسی را آنچه نموده بود آن شب همه نگفتند، هم شفا حاصل یامد] ^۸
 و هیچ روی نمود ^۹ مقدم ایشان گفت این درد را دارو نزدیک ما نیست، نزدیک مردیست
 [که پدیدش آورده اند] ^{۱۰} در حراسان، که او را شیخ بوسعید بن العیر میگویند آجا
 باید شد و شفای درد طلب کردن ^{۱۱} و ما متفرق شویم ^{۱۲} تا حوای مسئله بما رسد
 عمران بر حاست و روی در راه نهاد [و می رفت بی خویشش، که از هیچ طعامش یاد نماند،
 و آن حماعت را که طلبی صادق بوده است چنان بوده اند و روا نداشته اند، که تا آن
 اشکال از راه نداشتندی هیچ چیز مشغول شدیدی] ^{۱۳} چون بمیهه رسید نامداد بود
 و شیخ مجلس می گفت چون عمران نزدیک آمد و چشم شیخ بر روی افتاد ارمیان [جمع
 سر بر آورد و] ^{۱۴} ارمیان دل و جان گفت مرحبا یا عمران اندر آی کی ما امروز ترا
 شستهایم عمران خدمتی کرد و از دور مستاد شیخ گفت اندر آی ای عمران ^{۱۵} کی از
 راه دور آمده [عمران پیش شخ آمد] ^{۱۶} پس شیخ ^{۱۷} گفت ای درویش احوالهایک صفت
 بیست اورا می طلبی یا از و می طلبی، صد و بیست و اند هزار پنجاه امر اردو طلب کردند، تا
 محمد ندیا ^{۱۸} یامد کس او را طلب نکرد، اول طالب او محمد بود ^{۱۹} و خدای تعالی

۱ - از مر هست ۲ - عمران سؤال نکند هر کسی در آن ۳ - هیچ روس رسد و

۴ - از مر هست ۵ - پهلوان این ۶ تا ۸ - از مر هست ۹ - در مر هست ۱۰ - از مر هست

۱۱ - سفا از وی طلب کرد ۱۲ - بخواهم رسد ۱۳ و ۱۴ - از مر هست ۱۵ - کف نزدیک

بر آی ۱۶ - از مر هست ۱۷ دراصل است ۱۸ - مصطفی صلی الله علیه و سلم بدید ۱۹ - علیه الصلو

در آن [معنی] ارو شکر نمود که ما رافع البصر و ما طغی. اگر او را می طلبی
الطلب ردّ و السیل سدّ و المطلوب ملاحد^۱ و اگر از او می طلبی تمامت نیست
کی نگداشته است کی تا سخن او گویی و با کسان او مشی [و بهمت او تک و پوی
کنی]^۲ دیگران را در حواب کرده است و ترا بر درگاه خود گداشته و دیگران
[را] بطلب غیر مشغول^۳ و ترا بخود و دوستان مشغول کرده است. عمران گفت یا شیخ
نه او کریم است؛ گفت اَلْكَرِيمُ الَّذِي يُعْطِي قَلَّ السُّؤَالُ وَ يَغْفُو قَلَّ الْإِعْتِذَارُ.
یا عمران! بار گردد که حماقت در انتظار است^۴ عمران خدمتی کرد و بار گشت^۵ یکی
سؤال کرد کی ما گناه کاران را حال^۶ چیست؟ شیخ گفت یا حوامرد^۸ رسول می گوید
صلی الله علیه و سلم إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يَتَرَحَّمُونَ عَلَى الْمُقْرَبِينَ عَلَى أَنْفُسِهِمْ بِالذَّنُوبِ.
عمران^۹ می آمد تا سردیک بیران [رسید]^{۱۰} ایشان همچنان منتظر^{۱۱} شسته^{۱۲}،
عمران احوال گفت، شنیدند و برحاستند و روی سوی میهه سر بر زمین نهادند تعظیم
شیخ را^{۱۳}

☆ حکایات ☆ آورده اند کی درویشی از عراق برحاسب و بیش^{۱۴} شبح آمد^{۱۵}
حون بمیهه رسید شیخ ناده بود^{۱۶}، بر دو فرسگی مههد^{۱۷} درویش بمیهه مقام
نکرد و روی ندیده ناده^{۱۸} کرد، حون بخدمت شیخ رسید برای شیخ بوسه داد^{۱۹} و
در رکاب شیخ می آمد در راه سوال کرد کی^{۲۰} ای شیخ حق بیر بر مرید چیست
و حق مرید بر سرحد^{۲۱}، شیخ آن ساعت^{۲۲} حواب داد، حون^{۲۳} بمیهه آمدند^{۲۴}
دیگر روز شیخ^{۲۵} سرون آمد تا مجلس گوید^{۲۶}، آن درویش را گفت این ساعت^{۲۷}

۱ - ملاحد الطلب رد و السیل سد ۲ - در مر نسب ۳ - دیگران بطلب غیر مشغول شده اند
۴ - بر بخدمت حور ۵ - انتظارید ۶ - با یکی و جروسی از جمع بر آمد بر بستر مشغول
شدند و سخ می گریست ۷ - یکی گفت با سخ ما گناهکاران را خار ۸ - حوامرد ۹ - بار گشت و
۱۰ - از مر نسب ۱۱ - در مر نسب ۱۲ - بودند ۱۳ - احوال نکست که شیخ را
حون جسم بر من افتاد حد گفت بر من سؤال نکست حد حواب داد آن حمله بران ولایت ماوراءالنهر
که سبب بودند برحاسبند و روی سوی میهه سعود کردند تعظیم حالت شیخ ما را قدس الله روحه العرب
۱۴ - بر باب ۱۵ - سخ ما ابو سعید قدس الله روحه العرب می آمد ۱۶ - و ناده دهبس ۱۷ - آن
۱۸ - ناده ۱۹ - در راه بسج رسید و خدمت کرد و بای، سخ را بوسه داد و دست بر ران شیخ نهاد
۲۰ - ر از سخ سؤال ۲۱ - حسب ۲۲ - هیچ ۲۳ - در مر نسب ۲۴ - بار آمد ۲۵ - در مر نسب
۲۶ - حسب ۲۷ - در مر نسب

پای افرار باید کرد و معرین باید شد نزدیک فلان شخص^۱ و صد دیار زر را باید خواست^۲، و دو مرعود از جهت اوام صوفیان^۳، درویش حالی مرخواست و روی برآه بهاد^۴ و بیعام شیخ برسانید، صد دیار^۵ و بوی خوش بستد و مار گشت چون شهر هری^۶ رسید ما درویشی هریوه بگرمانه در رفت^۷ کودکی پاکیره^۸ در گرمانه بود، آن درویش را بوی^۹ بطری افتاد، حال ماهریوه مار نمود^{۱۰}، او گفت چیری باید تا^{۱۱} او را سحانه آرم [تا ما او حلوی کنیم، آن درویش]^{۱۲} دو دیار بوی داد^{۱۳} هریوه ترتیبی ساحت [و او را حاضر گردانیدند آن درویش بیامد و چیری نکار بردد و حلوتی کردند، چون آن درویش]^{۱۴} خواست که قصد کودک کند^{۱۵}، شیخ بوسعید را دید کی ار گوشه^{۱۶} در آمد و مانگ بر وی رد^{۱۷} درویش نعره رد و بیهوش شد^{۱۸} چون بیهوش ساز آمد حالی پای افرار خواست و روی میهنه بهاد چون رسید^{۱۹}، شیخ مجلس می گفت^{۲۰} درویش پای افرار بر شیخ آمد^{۲۱}، چون چشم شیخ بر وی افتاد گفت حق پیر بر مرید آن باشد که چون ترا اشارت کند بحکم اشارت بر معرین شوی برای فراغت درویشان، و حق مرید بر پیر آن باشد که چون ترا^{۲۲} در راه خطایی افتد ترا ارجنان ناشایست مانع گردد^{۲۳} درویش حجل گشت و استعمار نمود^{۲۴}

☆ حکایات ☆ حواحه علیک^{۲۵} گفت که در مشاور بودم، مرا هوای^{۲۶} شیخ پدید آمد، [ار مشاور پای افرار کردم و برفتم]^{۲۷} در یک شارور^{۲۸} مهنه آمدم [چون نکار مهنه رسیدم]^{۲۹} خواستم که عسلی کم [و ندان غسل مهنه در شوم بحدمت شیخ، چون نکار مهنه آب رسیدم درویشی را دیدم که می آمد و من همور

۱ - نزدیک سح فلان را نیکف ۲ در می ناند از جهت اوام درویشان ۳ - در مر سب
 ۴ - آن درویش حالی پای افرار کرد و برف ما معرین ۵ - و ۶ - بهراه ۷ - ما درویش بهم
 نکرمانه فرو بستد ۸ - ساهد ۹ - ندو ۱۰ - ما آن درویش هریوه نکفت ۱۱ - امسب ۱۲ - ار مژ هب
 ۱۳ - در نداد درویش ۱۴ - از مر هب ۱۵ - صد آن بر کرد ۱۶ - که از ان گوشه خانه
 ۱۷ - بران درویش رد و کف هان دور ناس اربن فعل آن ۱۸ - بمعاد ۱۹ - مهنه رسید ۲۰ - آن
 ۲۱ - درویش بیس سح آمد همجان پای افرار ۲۲ - آن بود که چون ترا ۲۳ - ما ساسی دور دارد
 آن ۲۴ - در زمین اماند و بویه و استعمار کرد در خدمت ناساد ۲۵ - د عره بود ۲۶ - مرا آرزوی
 دندان ۲۷ - ار مژ هب ۲۸ - سنا زوری از سناو ۲۹ - از مر هب

پای افرار مار نکرده بودم آن درویش گفت شیخ می گوید که همچنان یا حواحه عليك گفت^۱ همچنان پای افرار^۲ پیش شیخ آمدم^۳ شیخ در دکان^۴ مشهد^۵ نشسته بود، گفت کرسی بیارید تا^۶ پای افرار ایضا^۷ بیرون کند [کرسی بیاورد و پیش شیخ بپایانید و هم آن پای افرار^۸ بپوشانید در پیش شیخ^۹ شیخ گفت آنرا بیارید پای افرار خدمت شیخ بردید، شیخ بوس^{۱۰} برداد^{۱۱} و بر سر نهاد^{۱۲} و پای تابه ستد و بروی مالید^{۱۳} و گفت بزرگ باشد^{۱۴} هرک^{۱۵} برای این حدیث يك قدم^{۱۶} بردارد آنکه^{۱۷} گفت تا بیداری کی تو آمده^{۱۸} ما ترا^{۱۹} آوردیم

* حکایت * آورده اند کی شیخ بوسعید يك روز^{۲۰} مجلس می گفت . مدعی آمده بود و در پس ستون نشسته و نظاره می کرد شیخ را دید در تحت نشسته و چهار بالش بهاده و کرامات ظاهر می گفت و او پنهان مشاهده^{۲۱} حالت^{۲۲} شیخ می کرد و باطن انکار می نمود^{۲۳} شیخ روی بوی کرد^{۲۴} و گفت ای مرد^{۲۵} که در پس ستون^{۲۶} نشسته، انکار اردل بیرون کن و پیش آی^{۲۷} مرد از پس ستون بیرون آمد و در فریاد آمد^{۲۸} و گفت این چه خداوندیست! شیخ گفت نه غلط کرده این چه^{۲۹} بی احتیاریست^{۳۰} فریاد از جمع برآمد و آن مرد توبه کرد و مرید شد^{۳۱}

* حکایت * حواحه بوالفتح^{۳۲}، گفت حوں من^{۳۳} در خدمت شیخ بزرگ شدم و آن حالت او^{۳۴} می دیدم و ریاضتها کی در^{۳۵} ابتدا کرده بود می شنیدم و صورت می کردم که این حالت^{۳۶} ثمره^{۳۷} آن محاهد است ، مرا اندیشد افتاد که من در حصیه ریاضتی^{۳۸} بیش گرم^{۳۹} گفتم انتداء این احتیاطست در لقمد^{۴۰} کد حق سبحانه و تعالی

۱ - از مر هب ۲ - در ر بست ۳ - سلم ۴ - بر رگانی ۵ - مقدس ۶ - همسجا
۷ - در مر بست ۸ - از مر هب ۹ - سح کب پای افراس نم دهد بوی دادند سح بوسه ۱۰ - از مر هب ۱۱ - در مر بست ۱۲ - بو ۱۳ - هرکه باب قام برای این حدیث ۱۴ - و آنگاه
۱۵ - باب ۱۶ - که نکرور سح ما ابوسعید و من الله روحه العری ۱۷ - ر آن مرد بوسد نظاره سح
۱۸ - در مر بست ۱۹ - روی بدان سمن کرد ۲۰ - مردی ۲۱ - مسجد ۲۲ - و در میان آی آن
۲۳ - فریاد کرف ۲۴ - همه ۲۵ - بونه کرد ازان انکار و مرید سح ماکست ۲۶ - در اصل بوالفتح
در مر ابوالفتح سح ۲۷ - د مر بست ۲۸ - سح ۲۹ - ریاضهای او که در ۳۰ - حالات ۳۱ - ورنه کانی
سکو فرا ۳۲ - با خود

پیغامبران را فرموده است که **يَا أَيُّهَا الرُّسُلُ كُلُّوْا مِنْ طَيِّبَاتٍ وَاعْمَلُوا صَالِحًا**

چون عمل صالح نتیجه لقمه حلالست [۱] مرا مصلحت آنست که از کسب دست خویش حورم [و بان صوفیان حورم] ^۲ و من هیچ کسب و کار نداستم مردی بود در همسرایگی شیخ که حراسانی کردی، اورا میره گفتندی من سردیك او شدم [پنهان] ^۳ و از وی کوپین ناقص ندماوختم و هر روز گرمگاه کی شیخ نقلوله مشغول گشتی [واصحاناً سرمار بهادندی] ^۴، من پوشیده بصحرا بیرون شدمی و قدری ^۵ دوح آوردمی و کوپین ناقصی و هروختمی و از بهای آن حو بحریدمی و ^۶ بدستاس آرد کردمی و خود پختمی و پیوسته بروره بودمی و بوقت افطار با صوفیان در سفره نشستمی ^۷ و ان يك تا بان حوین از آستین بیرون آوردمی و پنهان از آن حوردمی ^۸ و در ^۹ سفره از بر شخ دور بودمی ^{۱۰} [تا چشم شیخ برین حال یفتد] ^{۱۱} و عسلها و نمارهای ریادت کردمی و گمان من آن بود کی هیچ کس را برین سر اطلاع بود و شیخ ازین حال نامن هیچ نمی گفت ^{۱۲} تا وقتی کی شیخ ارمیه به مشامور می شد چون [بطوس] رسید، سیدنی ^{۱۳} بود در طوس ^{۱۴}، او را سد بوطالب جمعری گفتندی و شخ [او] را عظیم ^{۱۵} دوست داشتی چنانك ^{۱۶} شیخ حر با وی طعام بخوردی [پس از طوس بموقان آمد با سد بوطالب بهم و هر دو بر تحت نشسته بودند و طعام می خوردند] ^{۱۷} و در بوقان راهندی بود [چون نشند که شیخ بموقان آمده است] ^{۱۸} سلام شخ در آمد چون آن راهد سلام گفت شیخ جواب داد و ندو التفات نکرد، آن راهد عظیم شکست که او را در میان قوم ^{۱۹} آب روی می نایست [همچنان شکسته] ^{۲۰} از پیش [شیخ] ^{۲۱} بیرون آمد سید بوطالب گفت ای شیخ این راهد ما را هیچ التفاتی نکردی شیخ

۱ تا ۴ - از مر هب ۵ - در مژ بست ۶ - بدست حوس ۷ بر سفره بهم بودمی ۸ بیرون کسیدمی و در رن ناهیا بهان کردمی تا کسی بسند را آنرا بخوردمی ۹ بر ۱۰ - از سج دور نشستی ۱۱ از مر هب ۱۲ و نمارهای افروبی ۱۳ ناصها د می افرودمی و حوین هیچ کس از بحال من اطلاع نبود و گمان من حنان بود که سج این حال نمی داند حوین سج برین معنی ما من هیچ خبر نمکف آن حنان محکم بر سد ۱۳ - علویی ۱۴ ۱۵ مر بست ۱۵ سج عظم او را ۱۶ حناك هر کجا که از بودی ۱۷ و ۱۸ از مژ هب ۱۹ د بس آن مردمان ۲۰ ۲۱ از مر هب

گفت راهد نماید^۱ راهد نماید^۱ پس گفت یا سید ما قرآیان صحبت ممکن^۲ کی ایشان عماران باشند و بر درگاه حق بگفت ایشان خلق را بگیرد اما بگفت ایشان رها نکند [و بار این قوم رحمتی باشند بر خلق]^۳ پس روی سوی من^۴ کرد و گفت اگر آجا شوی بگر تا حدیث ایشان بگویی^۵ [که توحا ککی ناشی بران درگاه یعنی که اگر با حرت شوی بگویی]^۶ کی من از آن شیخم کی تو در راهدی قدم می نهی و بحویشن کاری می ساری بی متابعت شرح حواحه بوالفتح گفت چون شیخ این سخن بگفت من بر زمین افتادم و از هول این سخن هوش من برهت^۷ راری کردم [و استعفار بحای آوردم]^۸ تا شیخ دل نامن خوش کرد پس گفت از ان بر کرد [گفتم بر گشتم]^۹ پس جمع از من سؤال کردند کی این چه حالت بود؟ من^{۱۰} حال حویش حکایت کردم همگیان تعجب کردند کی درین مدت هیچ کس بران حال وقوف نداشت الا شیخ از راه کرامت

* حکایت * حواحه بوالقسم حکیم مردی بررگ بوده است در سر حس، و جمعی مردان داشت، همه مردمانی عربی، حوا، آواره شیخ شهر سر حس^{۱۱} رسید^{۱۲}، ایشانرا^{۱۳} می بایست کی^{۱۴} بداند کی حال شرح^{۱۵} تا بجه درجه^{۱۶} است يك رور نشستند و سخن شیخ می گفتند یکی گفت مردی بررگست دیگری گفت که خانه پس کوه دارد یعنی روستاییست [و مردم روستایی کسی نباشد]^{۱۷} بحیی ترك مردی بررگ بود، گفت از عیب سخن گفتن کار شما نباشد، من بمیهه روم ندین مهم^{۱۸} [و درو فرو بگرم تا او خود کیست]^{۱۹} پس روی بدان جانب آورد^{۲۰} [جمعی بوداعش بیرون آمدند، گفتند يك بگر تا بجه مردیست که جندس آواره او برما می رسد بحیی بمیهه آمد]^{۲۱} حوا بمیهه رسید^{۲۲} بامداد بود و شیخ بر مسر^{۲۳}، چون او از در مسجد در آمد شیخ را بظر^{۲۴} بر وی افتاد، گفت مرحبا ای یحیی آمده تا نما فرو

۱ - راهد بناد ۲ - در اصل با قرآن کی اسان صاحب مکی ۳ - از مر هست ۴ - روی من ۵ - بکی ۶ - از مر هست ۷ - هوس از من شد ۸ و ۹ - از مر هست ۱۰ - اسان را ۱۱ - شرح ما ابوسعید و قدس الله روحه العربی سر حس ۱۲ و آن حالتهای او هر رور باسان می رسد و ۱۳ - عظم ۱۴ - که حال سح ۱۵ - در مر هست ۱۶ - رسیده ۱۷ - از مر هست ۱۸ - در مر هست ۱۹ - از مر هست ۲۰ - بحیی روی بمیهه نهاد ۲۱ - از مر هست ۲۲ - در مر هست ۲۳ و سح را حتر سد ۲۴ - حسم

نگری؟ اکنون خود ترا مامور باید^۱ مگر نیست درویشان درسد تواند^۲، ترا چه گفتند آن ساعت کمی آمدی؟ یحیی گفت شیخ فرماید پس شیخ گفت ترا گفته اند مگر ترا چه مردیست، گفت بلی، گفت کی دیدی؟ یحیی گفت دیدم گفت^۴ چه خواهی گفت؟ یحیی گفت^۵ هر چه شیخ گوید شیخ گفت برو و مگوی کی مردی^۶ دیدم کی بر کیسه او سد بود و ناحقش داوری^۷ یحیی نعره بر آورد^۸ [و بیهوش گشت]^۹ چون بهوش آمد^{۱۰} بر حاست با وقت خوش، و رفت پیش بوالقسم و آن حالت با آن جمع تقریر کرد همه خوش بر آمدند و عزم میبیه کردند و خدمت شیخ دریافتند^{۱۱}

☆ حکایت ☆ آورده اند کی شیخ قصد شهر^{۱۲} مرو کرد و حواحه علی حصار حادم متصوفه^{۱۳} بود و پیر بوعلی سیاه پدر جمع بود، چون حصر رسیدن^{۱۴} شیخ شنودید یکدیگر گفتند^{۱۵} کی آن مرع می رسد^{۱۶}، چینه اربیش من و تو بر چید^{۱۷} [ياك ساعت سخن نگفتند]^{۱۸} پس گفتند تربینی داد ساخت^{۱۹} [و باستقال شد]^{۲۰} حواحه علی در حور تعظیم شیخ تربینی مهیا کرد تا بعدی کی جهت^{۲۱} سگان محله دوسر^{۲۲} دراز گوش فربه خرید و شکست^{۲۳} حادم^{۲۴} گفت دراز گوش چرا کشتی؟ گفت کم از آنک^{۲۵} چین پادشاهی می در آید، کلبان محله پیر^{۲۶} شکمی چرب کسد پس باستقال شیخ بیرون آمدند و شیخ می خواست کی بر باط عبدالله مبارک^{۲۷} بوعلی سیاه گفت ما در سالی هزار کوچ را خدمت کنیم تا ناری در افتد اکنون^{۲۸} چس ناری در افتاد ما نگهداریم کی حایی^{۲۹} دیگر برول کسد شیخ گفت حوامردی باید^{۳۰}

۱ اکنون خود نما می نماند ۲ - درویشان را در سد سوان داس آن حوامردان ۳ سج نکوید
 ۴ - در مژ بسب ۵ - چه خواهی گفت کفم ۶ - را ۷ - بود ۸ - برد ۹ - از مر هب ۱۰ - باز آمد
 ۱۱ - بر حاست و خدمتی کرد و مارکست حور نه بس ابوالقاسم حکیم و جمع رسد حکایت حال و آنچه دیده بود نکف حمله جمع را حالی ندید آمد و وقتی حور روی نمود و همه سکنا روی سوی میبیه کردند و سجود کردند برزگواری و عظم خال او را فدا الله روحه الغریب ۱۲ که وقتی سج ما ابو سعید فدا الله روحه الغریب ۱۳ صوفان ۱۴ - حصر آمدن ۱۵ - من بوعلی حواحه علی حصار استند کف ۱۶ - کف آری کف ۱۷ - بر نکرد ۱۸ - از مر هب ۱۹ - نماند کرد ۲۰ - از مر هب ۲۱ حواحه علی بعلی ساخت بنکو حنا که از حجه ۲۲ در مر بسب ۲۳ خریدند ر نکسند ۲۴ وی ۲۵ - کف که این حراس کف از آنک ۲۶ می آمد سگان ۲۷ در ۱۸ که ۲۹ - در افتاد نگهداریم ما حای ۳۰ سج ما کف حوامردی نماند که

همه نارد و هیچ کوچ نیست پدر^۱ بوعلی گفت شیخ ما را ما نمود، و گرنه^۲ دمار
ارما برآمدی^۳ پس شیخ شهر در آمد و حانقاه فرود آمد پس بر تخت شد و پیران در
حکمت او^۴ ششستند و جوانان صف بردید^۵ شیخ درسحس آمد حواحه علی حار را
عیرتی پدید آمد پس^۶ بوعلی سیاه در آمد، ما جمع خویش [نگاه کرد، شیخ ما را دید
بر تخت نشسته]^۷ و آن سلطنت و هیبت شیخ ندید، ما خود گفت^۸ اگر مردمان او را بینند و
سحس او بشنوند^۹ ولایت رفت و مرویان^{۱۰} رفتند شیخ [حالی]^{۱۱} روی حواحه علی
کرد و گفت ای حواحه بدین نارار شما [بیرون]^{۱۲} شو [شاناظیهای یکو می پرد]^{۱۳}
شاناظی^{۱۴} سکو همچون روی خویش بیار علی بیرون دوید و^{۱۵} شاناظی پاکیره^{۱۶}
بیاورد، شیخ^{۱۷} شاناظی بستد و روی سوی پدر بوعلی^{۱۸} کرد و گفت ما شهر^{۱۹} مرو و
ولایت مرو^{۲۰} بدین شاناظی شما^{۲۱} فروختیم و این شاناظی پدر در کار شما کردیم [و
آن شاناظی باو داد]^{۲۲} و حالی^{۲۳} بیرون آمد و هیچ مقام نکرد [ایشان]^{۲۴} سیار
الحاح کرده کی [چندان]^{۲۵} توقف کند کی^{۲۶} سفره بنهد، فایده بود توقف
نکرد^{۲۷} و بر براط عبدالله [مبارک]^{۲۸} آمد و حواحه علی حدار سفره صحرا نهاد و چون
ارسفره فارغ شد^{۲۹} شخ سوی میهنه باز آمد^{۳۰}

* حکایات * پدر من نورالدین مورّ گفت^{۳۱} کی از حواحه بوالفتح^{۳۲}
شیدم کی^{۳۳} روری شیخ بوسعید بر دکان مشهد^{۳۴} مجلس می گفت، در میان سحس
گفت سیمی می ورد از حلد برین، و آن حر در قدم درویشان نیست و سحی مشعول شد
دیگر باز گفت سیمی می ورد [از حلد برین] و آن حر در قدم درویشان تواند بود

۱ - در مر هسب ۲ اکری ۳ آمده بودی ۴ - و باستادند و ۵ در اصل حواحه بوعلی
۶ - بر ۷ از مر هسب ۸ و آن هست و سلطنت او ندید و جوانان بس حب او بنساده و صف رده و
مران بحرمت در بس حب او نسسه بدل بر بوعلی ساه در آمد که ۹ و این هست و سناست او ببید
۱۰ هروان ۱۱ ۱۳۱۱ از مر هسب ۱۴ مکی شاناظی ۱۵ حالی ۱۶ سکو ۱۷ - آن ۱۸ سرعلی
سناه ۱۹ - در مر بست ۲۰ وولاش ۲۱ - با سما ۲۲ - از مر هسب ۲۳ و سح ما بر فور از مرو
۲۴ و ۲۵ - از مر هسب ۲۶ بوقف کی که ۲۷ سفره بنهم سیح کف براط عبدالله مبارک سوریم بوقف
نکرد ۲۸ - از مر هسب ۲۹ سدد ۳۰ سوی میهنه بنامد ۳۱ رحمه الله که ۳۲ - بوالفتح
۳۳ که ۳۴ سح ما ابو سعید قدس الله روحه العرب بر دوکائی در مشهد مقدس

بدیگر نار گفت^۱ حواحه حسن مؤدب^۲ و عبدالکریم [و جماعت صوفیان]^۳ برخاستند
داستند کی درویشان می‌رسند [چون سه‌نار شیخ گفت]^۴ قصد کردند تا سر دینه
روند^۵، شیخ اشارت کرد سوی راست، ایشان^۶ بر اشارت شیخ رفتند درویشان می‌آمدند
از سوی شهر^۷ مرو، چون جمع^۸ ایشان را دیدند معافه کردند و نار کشیدند چون
حدمت^۹ شیخ آمدند گفت^{۱۰} پای افرار ایشان بیارید^{۱۱} حسن پای افرار ایشان
بحدمت شیخ^{۱۲} آورد شیخ^{۱۳} سست و بر ربر سر خود^{۱۴} گذاشت و گفت
آنها کی کلاه سر بایزد و مرد راست که او بر رگ را دارد حرد^{۱۵}
وصلی‌الله علی محمد و آله اجمعین [و دست بر وی فرود آورد]^{۱۶} و مجلس ختم کرد و
حروش از حلق برآمد^{۱۷}

☆ حکایت ☆ حواحه ابوبکر مؤدب^{۱۸} گفت کی من در میهمه بودم در
حدمت^{۱۹} شیخ، روری^{۲۰} نارابی عظیم آمد تا سیل قوی^{۲۱} [بهار گاه، و در میهمه چون
نارابان آید سیل حیرد بنار دیگر]^{۲۲} شیخ [ما بیرون آمد و خود]^{۲۳} گفت صلاء آب
باری^{۲۴} و بنار دیگر بصحرا بیرون آمد من در پیش شیخ رفتم تائب رود، و گفت آب
ناری کسید حمله جمع در آب هستند و من بحدمت شیخ ایستاده بودم تا حمامهای
با کیره و در شیخ می‌نگریستم تا درین بودم^{۲۵} حسن مؤدب در آمد از بس من و سر
میان دو پای من برد و مرا برداشت و آورد تائب رود و در آب^{۲۶} انداخت آب ارس^{۲۷}
من در گذشت و من شنا و نداستم^{۲۸}، آب^{۲۹} دستار و کشم برد [و حمامه‌ها همه تر گشت]^{۳۰}

۱ دروس تواند بود و دیگر نار همین سخن نار کف و نار سخن مسعود سد نار سو؟ همین کلمه
نکف ۲ حواحه ۳ و ۴ از مر هب ۵ تا سوی سرده سوید ۶ سوی راست و کف حسن نابد
سد اسان بر موج ۷ حاج ۸ در مر بست ۹ و نار بر دنگ ۱۰ سج کف ای حسن ۱۱ اسان
را نار ۱۲ - سست و بس سج ۱۳ از حسن ۱۴ بر مر بست ۱۵ آرا که همی کلاه نابد ردو برد-
رائب بر رگ را همه دارد حرد ۱۶ - از مر هب ۱۷ فرناد از جمع برآمد ۱۸ از فرزندان و فرزندان
حاص سیح ما بود او ۱۹ بس ۲۰ نکرور ۲۱ - در مر بست ۲۲ ر ۲۳ از مر هب ۲۴ کف
صلوة آب ناری جمع حمله برسم و من ادب فرزندان سج بودم در بس سج می رفم تا لب رود شیخ
آنها ناساد و کف آب ناری کسید حمله جمع در آب هستند و من در بس سج ناسام و در سج نکرسم
و حمامه های ناگره بوسه داسم و درین بود که ۲۵ و مرا در مدان آب ۲۶ روی ۲۷ ساح
بی داسم ۲۸ آب در آمو و ۲۹ - سرد ۳۰ از مر هب

ومن بیهوش شدم [ویر ارحویشتن و حهان خبر نداشتم] ^۱ مرا از آب نر آوردند و سر ریر نداشتند و آب ار گلوی من ریر ^۲ آمد ^۳ شیخ گفت صلاه نماز حماره ^۴ مرا بیاوردند و در پیش شیخ نهادند، شیخ سجاده بر روی من پوشید و جماعت صف کشید ^۵ و شیخ چهار تکبیر بر من ^۶ [بگفت و] نماز حماره گرازد و بر سر ^۷ پای نشست و گوشه سجاده ار روی من نار گرفت و مرا گفت یا ناکر بعد ار مردگی بر حیر و سخن گوی چون [این بگفت بر حاست و شیخ را بر دراز گوش مشاندند و سردید] ^۸ چون شیخ برفت ^۹ من هم حمان ما مرری در ^{۱۰} میان ما شیخ برفتم و جمع را آغا گذاشتم، شیخ با سرای آمد و آن شب سفره ^{۱۱} بیرون بیامد، دیگر روز ^{۱۲} بر تخت نشست تا مجلس گوید، پس ار آنک بسح در آمد حس مؤدب را گفت بر پای حیر، بر حاست ^{۱۳} گفت ترا بحام بلح [باید رفت] ^{۱۴} بدو آمده روز بروی و بدو آمده روز بیایی و یک روز بلح باشی [نیست و بحم را باید که ایضا باشی] ^{۱۵} و بو عمر و حشکویه ^{۱۶} ار شاوور آحاست، سلام ما بوی رسائی ^{۱۷} و بگوینی سه من عود می باید جهت ^{۱۸} صوفیان و صندیبار و امست ^{۱۹}، ستانی و ساری حس مؤدب برفت، چون بموضع رزدك ^{۲۰} رسید وقت بر کمان تار ^{۲۱} بود ^{۲۲} حس را ^{۲۳} بگرفتند و ^{۲۴} بردند و استحقاقها کردند کی تو حاسوسی و یک شنارور در بد نگاه داشتند ^{۲۵} [و چهار مدح کردند] ^{۲۶} حس گفت من دران سرما و ریح بر حویشتن حدت کرده بودم، نیم شب شیخ التحا کردم گفتم ای شیخ مرا فریادرس ^{۲۷} چون بگفتم این سح ^{۲۸} [هم در ان حال] ^{۲۹} سالار تر کمانان ار حانه بیرون آمد و دستم ار بد ^{۳۰} نگشاد و مرا در حر گاهی فرستاد و آب گرم آوردند ^{۳۱} ما من حویشتن را نشستیم [و حامدهای من بر دیک من فرستاد تا در بوشیدم] ^{۳۲} و مرا

۱ - ار مر هست ۲ - حو ۳ - برون ۴ - من اندکی ما هوس آمدم ۵ - سح می کف صلوه حماره ۶ - من کسید و جمله صوفیان را سب نامسازید ۷ - د مر هست ۸ - حماره در من تکب س بر سر ۹ - ار مر هست ۱۰ - د مر هست ۱۱ - بر ۱۲ - در مر هست ۱۳ - ما دیگر روز نامداد بیرون آمد و ۱۴ - حس ر بای حاسب ۱۵ - کف بای افراز ناند کرد و بلح رف و ۱۶ - ار مژ هست ۱۷ - حسکو بس ار این د اصل «حسکو» و «حسکو» هم آمده است ۱۸ - سلام ما بر سائی ۱۹ - سه من عود حوس می ماند ار برای سفره ۲۰ - ار ا سب ۲۱ - بر دیک راع در حر راع ۲۲ - در اصل بر کمانان صورت فو ار مر هست ۲۳ - د مر هست ۲۴ - بر کمانان ۲۵ - بسار ۲۶ - در مژ هست ۲۷ - ار مر هست ۲۸ - من این نکم ۲۹ - ار مژ هست ۳۰ - دس و پای من ۳۱ - فرساد ۳۲ - ار مر هست

خوگانه خوش برد. و مرا گفت کی تو جاسوسی چه کسی می کردی؟^۱ گفتم من شاگرد راهد میهه ام کی او را^۲ شیخ بوسعید^۳ گویند [گفت او چکونه مردیست؟ من]^۴ صفت شیخ دادم سالار گفت این پیر برین^۵ صفت کی تو می گویی [درین ساعت]^۶ بحواب^۷ دیدم ما تنعی کشیده، و مرا گفت آن مرد را بگذار و اگر نه ترا هلاک گردانم نرسیدم و ترا خلاص دادم، هر کجا خواهی برو^۸ من سلح شدم، و بعمر و^۹ حشکو^{۱۰} برین رفته بود^{۱۱}، نار گشتم و بیست و پنجم نامداد را [که شیخ فرموده بود و اشارت کرده]^{۱۲} [سکنار میهه بودم]^{۱۳} شیخ نامداد بر سر من سر گشت^{۱۴} حس آمد او را استقبال کید^{۱۵} فرزدان شیخ [و جمع متصوفه صحرا]^{۱۶} مرا استقبال کردند و بخدمت^{۱۷} شیخ آمدم شیخ گفت مرحبا ای حس تو گویی یاما^{۱۸}؟ گفتم شیخ گویند بیکوتر [باشد]^{۱۹} گفت ما داستیم که تو بعمر و را میسی و لکن^{۲۰} رفتی و در راه تراثر کما فان^{۲۱} گرفتند و سد کردند و رجها دیدی^{۲۲} ما التعا کردی،^{۲۳} ترا خلاص دادیم و بلح رفتی و بعمر و را ندیدی^{۲۴} حس گفت [گفتم ای شیخ]^{۲۵} چون داستی کی چنین خواهد بود رج [این]^{۲۶} بیچاره چرا طلبندی^{۲۷} شیخ^{۲۸} گفت ای . حس آن چنان فسی کی آن^{۲۹} روز بوکر را در آب انداخت^{۳۰} ما نرم نتواستیم کرد، چماق ترکان^{۳۱} می بایست تا آنرا نرم کند^{۳۲} ای همه تعیبه برای من بوده است^{۳۳}

* حکایات * آورده اند کی شیخ بوسعید^{۳۴} [وقتی]^{۳۵} سر حس رفت و در حاقه^{۳۶} پیر بوالفصل حس^{۳۷} فرود آمد و خادم حاقه در آن وقت بوالحس نامی

۱ - حوس برد و نرسد که بوکسی مرا بکوی من ۲ - در هر شب ۳ بوسعید س ۴ از مر هب ۵ - سکیم گفت آن ۶ بدن ۷ از مر هبت ۸ - در حواب ۹ که آن مرد را رها کن و الا همین ساع سرت نردام من آمدم حالی را رها کرده و حالی بای افرا و راوئه من باز داد و مرا رها کرد و کف برو ۱۰ - در هر شب ۱۱ بعمر ۱۲ حشکو ۱۳ - من ۱۴ از مر هب ۱۵ رسدم ۱۶ - گفته بود که ۱۷ حمله ۱۸ از مر هب ۱۹ و من در خدمت اسان بس ۲۰ - کونم ۲۱ و لکن ۲۲ بر کماناب ۲۳ - و رد و ۲۴ نمایند و در سب چهار منح کردند ۲۵ - و ما آمدم و ۲۶ - کم ۲۷ - از مر هب ۲۸ - بجه حواسی ۲۹ که دران ۳۰ انداحس ۳۱ - بر کماناب ۳۲ - ما آن من مالیده بود ۳۳ - در هر شب ۳۴ سج ما ابو سعید قدس الله وجهه العزیز ۳۵ از مر هب ۳۶ حاقه ۳۷ رحمه الله علیه

بود و حانقاه را هیچ معلوم نبود خادم گفت مردی ندید مرتبه و جمعی ندید بسیاری آمدند و مرا چیری نیست کی از برای ایشان سفره بهم^۱ خادم گفت چون من این اندیشیدم^۲ شیخ مرا بخواند و گفت ای بوالحسن^۳ بازار باید شد بدکان فلاں صراف، و مگوی کی بوسعید می گویدی دینار برست پیش صراف رقتم و نگفتم کی شیخ سی دینار در خواسته است چون صراف شنید در حال^۴ سی دینار در مشاوری سخت و مرا روانه فرمود^۵ من بخدمت^۶ شیخ آوردم فرمود کی برو^۷ و حرج کن^۸ پس دیگر روز شیخ گفت ای بوالحسن برو پیش^۹ آن صراف^{۱۰} و سی دینار دیگرستان و حرج کن من چنان کردم کی شیخ فرمود سوم روز^{۱۱} شیخ گفت هم بر آن صراف رو و سی دینار حد اگانه ستان^{۱۲} و ده دینار حد ا^{۱۳}، سی دینار را حرج کن تا شامور و ده دینار حرج کن^{۱۴} من بیامدم و صراف را گفتم کی سی دینار حد ا بده و ده دینار حد ا صراف گفت این چیست که هر روز^{۱۵} چنین می گفتم^{۱۶}؟ گفتم کی شیخ بشامور^{۱۷} می رود اگر چنانک فردا روز در از من طلب^{۱۸} خواهی کرد حیر و پیش از انک شیخ برود در طلب کن صراف نا من بخدمت^{۱۹} شد آمد ، صوفیان چهار پایان ترتیب کرده بودند و بار کرده^{۲۰}، صراف بخدمت^{۲۱} استاد و شیخ هیچ نگفت و اسب بر پشت و رفت، صراف بر اثر شیخ می رفت تا بدرواره، چون شیخ از درواره بیرون شد صراف دل تنگ شد، چون^{۲۲} سر راه شامور رسیدند کاروانی دیدم که می آمد از شامور^{۲۳}، مردی در پیش کاروان می رفت، چون فرا^{۲۴} جمع رسید سلام گفت و پرسید کی این کیست^{۲۵} گفتند شیخ بوسعید بوالحدرست آن مرد بخدمت^{۲۶} شیخ آمد و سلام گفت^{۲۷}

۱ - با خود اندسه کرد که حکونه کم و دس من حسب که مردی ندید بر کواری آمده است
 ۲ - جمعی ندید بسیاری و مگوی در خدمت او حرجی که حرج کم از کجا آید ۲ - چون این اندسه بدلمن درآمد ۳ - نامش سح روم سح کف ۴ - می گویند که سح بار سح و بده من بیامدم و صراف را گفتم حالی صراف ۵ - سجد و من داد ۶ - سح ۷ - سح کف س و ۸ - من بخدمت و حرج کردم ۹ - مردیک ۱۰ - سو ۱۱ - سح اساز فرموده بود روز سوم ۱۲ - کف ای بوالحسن برو و هماغا سو و سی دینار دیگر حد ا سنان ۱۳ - سنان ۱۴ - سی دینار را حرج کن و ده دینار دراز کوس بکرا کنر با شامور و خادم کف ۱۵ - این ۱۶ - من ۱۷ - بحالت شامور ۱۸ - اگر فردا از من طلب در ۱۹ - نا من بهم پیش ۲۰ - صوفیان نام افراد کرده بودند و حرجان مار کرده ۲۱ - سح ۲۲ - نا بدرواره بیرون حد صراف دلسک شد چون سح نا جمع از درواره بیرون شدند و ۲۳ - که از شامور می آمد و ۲۴ - چون سح ۲۵ - سر ۲۶ - کرد

شیخ حوای داد و بر فور گفت آن صد دیار در مدین مرد صراف برسان^۱ مرد صرۂ^۲ در برون کرد و صد دیار بدان صراف داد، صراف در^۳ بستند [شیخ ما گفت مقصود ما تو رسید؟ صراف گفت رسید شیخ گفت برو، صراف]^۴ ما شیخ^۵ گفت ار تو نار نکردم تا مرا قبول نکنی شیخ^۶ گفت پذیرفتم و کار صراف ساخته گردانید و ما از خدمت شیخ مراجعت کردیم^۷

☆ حکایت ☆ قاصی سیفی از حمله^۸ قصاة و ایمة معتبر بوده است در سرخس، و از حمله اصحاب رأی و حمله صوفیان را و شیخ را بغایت مکر^۹ در آن وقت کی شیخ ما^{۱۰} سرخس بود^{۱۱} قاصی ولایت [سرخس]^{۱۲} او بود و سحت معتم و با حرمت تمام بود و چند نار کسان راست کرد و نعمتها^{۱۳} قبول کرد^{۱۴} تا شیخ را هلاک کند، کس را ره ره نبود که این اندیشه بحاطر در آوردی و شیخ فارغ بود تا روری کسی احانت کرد و قاصی او را^{۱۵} ملعی مال^{۱۶} قبول کرد و بعضی نقد بناد، روری قرار دادند^{۱۷} که شیخ را هلاک گرداند و این روز شیخ مجلس می گفت و همین^{۱۸} روز بومت [مجلس]^{۱۹} قاصی سنی بود و بر مبارها^{۲۰} مبادی می کردند کی قاصی سیفی بفلان موضع مجلس خواهد گفت [حاضر آیند]^{۲۱} چون شیخ ما آوار مبادی شنید گفت [طهارت]^{۲۲} سارید تا بر قاصی^{۲۳} بمار [حناره]^{۲۴} کیم مردمان تعجب کردند [که قاصی سیفی سلامت و تندرست است و مجلس می گوید شخ می گوید ما بر حناره وی بمار کیم]^{۲۵} شیخ حوای این کلمه بگفت ما سر سخن رفت^{۲۶}، و قاصی سیفی بحمام بود تا غسل کند و مجلس گوید و بیش از آن بچند روز^{۲۷}

۱ - آن صد دیار مدین مرد ده و اسازب صراف کرد ۲ در مر بست ۳ برون کرد و صراف داد صراف ۴ - از مر هست ۵ - در مر بست ۶ نار بنوام کست مرا در مدین ۷ - بدر قسم و کار دو جهانی صراف برآمد و ما از سح مار کسم ۸ - در مر بست ۹ - و حمله صوفیانرا مکر بود خاصه سح ما را بغایت مکر بود و ۱۰ - ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۱۱ - سد با بسابور و در مدنی آجا بنامند ۱۲ - از مر هست ۱۳ - سحت ما نعمت و حرمت بود ر نکران کسان را برانکجه بود و ملعها نعمت ۱۴ - کرده بود ۱۵ - در مر بست ۱۶ - او را ۱۷ - دادند ۱۸ - که در آن روز که سح حقه بود حیری سر شیخ رند ر آن روز سح مجلس می گفت و همان ۱۹ - از مر هست ۲۰ - مارهای سهر ۲۱ و ۲۲ - از مر هست ۲۳ سنی ۲۴ و ۲۵ - از مر هست ۲۶ - نار سر سخن سد ۲۷ - قاصی سنی نکرمانه فر رنده بود با علی نکهت و برآند مجلس بود ر او بسر بچند روزها

روستایی که سوگند طلاق حورده بود [و حلاف کرده، ار رن حدا کرده بود]^۲ و مدتی در رندان کرده^۳ و^۴ کابین و مهر ار وی سنده و او را رده^۵ آن روستایی شهر آمده بود و داسی نا هسگر آورد و تیر کرده بروستا می شد^۶ قاصی را دید کی ار حمام تنها بیرون می آمد، دل پر کینه داشت ار قاصی، در حال^۷ داس برد و بر شکم قاصی آمد و شکم قاصی^۸ بندید [حالی بیفتاد و هلاک شد]^۹ آواره^{۱۰} بر آمد کی قاصی^{۱۱} را کشتند و شیخ هبور مجلس می گفت^{۱۲} [مردمان ار گفت شیخ تعصبا کردند]^{۱۳} شیخ گفت او حکم کردم ما را، او که بود؟ ما را ما حکم کردیم او را، او کی بود، حدارا

☆ حکایات ☆ شیخ عمر شوکانی گفت کی حواحه محمد پندر امام اجل مالکان شوکانی در حال حوایی قنا و کلاه داشتی زوری شیخ ابوسععد شسته بود، او^{۱۴} پیش شیخ بر گذشت^{۱۵} [همچنان با قنا و کلاه، و چشم شیخ بروی افتاد]^{۱۶} شیخ^{۱۷} گفت آن حواں در میان آن قنای عاریه است^{۱۸} این خبر نا او رسانیدند^{۱۹} او گفت چپااست کی شیخ فرموده^{۲۰} است و دیر است تا مرا این معنی اندرون^{۲۱} می ربحاند سی بر پیامده بود کی توبه کرد و سرایی بر رگ حانقاه^{۲۲} کرده و مالی سیار در راه این طایفه و شیخ صرف کرد^{۲۳} و چهل مرد صوفی^{۲۴} در حانقاه خویش بشاند در شوکان [وار مال خود ایشانرا خدمت کرد]^{۲۵} و گند خانه عالی^{۲۶} و مباره کی در [مسجد جامع]^{۲۷} شوکان هست هر دوار مال خویش کرد^{۲۸} [و خانه داشت در بالای سرای خویش، پر گندم کرد و وحوه احرا حات و عمارت ار ان می داد و نا خود می گفت این گندم وفا بخواهد کرد و آن هر دو عمارت تمام شد و هبور گندم مانده بود و عظیم تعجب کرد ار

۱ - روسایی راکه ۲ - ار مر هست ۳ - نارداسه ۴ - نماب ۵ - و نماب کاسارو سنده و روسایی را رها کرده و ۶ - کرده بود و می سد نا بروسا رود ۷ - قاصی سیعی ار حمام بر آمده بود و می رف نا مجلس کوید روسایی بر در حمام بوی رسید او را بهادند و آن کسه در دل داس ۸ - داس برد و شکم قاصی سعی را ۹ - ار مر هست ۱۰ - آوار ۱۱ - سیعی ۱۲ - سح همچان مجلس می گفت ۱۳ - ار مر هست ۱۴ - در ۱۵ - نکدشت ۱۶ - ار مر هست ۱۷ - در مر هست ۱۸ - آن فنا عارنسب ۱۹ - بوی آوردند ۲۰ - حین است که سح گفت ۲۱ - در مر هست ۲۲ - سرای و حانقاه ۲۳ - خدمت کرد ۲۴ - را ۲۵ - ار مر هست ۲۶ - در مر هست ۲۷ - ار مر هست ۲۸ - هر دو او کرده است

آنکه او را یقین بود که از این گندم حرج کرد اصعاف آن بود که او در حابه کرده بود کسی را بدان حانه فرستاد که گندمی در آن حانه است، برون ریز تا چند است آنکس بدان حانه شد وسعت بسیار گندم بود او را از آن تعجب ریادت شد، چه آن گندم که حاضر بود بیش از آن بود که او در حانه کرده بود آن خود که در وجه عمارت کرده بود بی حساب بود آن شخص هبور گندم برون می داد، او را صبر نرسید گفت در حانه چند گندم مانده است؟ آن مرد گفت ای حواجه هبور حانه پر گندم است! او طاقت نگاه داشت آن کرامت نداشت، ادیبی نشانده بود از جهت فرزدان خویش، سردیک آن ادیب آمد و او عبدالملک شادان مقری بود از طوس، و آن حال با آن ادیب نگفت، ادیب نگریست و گفت عریب نیست آن کرامت آن شیخ که تو مریدایی و او ترا برین راه دلالت کرده است و بدین خدمت فرموده و اگر این سخن با من نگفتی و با کس نگفتی چندانک تو و فرزدان تو از آن حانه حرج کردی تا قیامت نرسیدی از ترك اشارت شیخ و بطر پاك او قدس الله روحه العریب^۱

*** حکایت *** هم از وی شنودم که گفت روزی^۲ شیخ شهر طوس^۳ می شد راه سرداوه تا ندیه رفیقان مرل کند درویشی پیشتر روانه شد تا اهل دین را حیر کند کی شیخ می رسد^۴ و سگردد تا حانقاهی هست کی آنجا برول توان کرد چون^۵ آنجا رسید هیچ حانقاه نبود کی اهل دین همه راه رن بودند^۶، معلمی بود در آن دین کی او^۷ حج کرده بود و^۸ مردی مصلح، و نفعه او ارسیمی کی کودکان را تعلیم دادی حاصل می شد^۹ چون شنید [که شیخ می رسد]^{۱۰} خدمت^{۱۱} شیخ^{۱۲} آمد و آن درویش را با خود نار گردانید و گفت اینجا همه مردمان راه رن و مفسد باشند و حانقاهی^{۱۳}

۱ - بجای عبارات من دو فلات در سحّه من چسب است از نظر سجع قدس الله روحه العریب

۲ - در مر نسب ۳ - بطوس ۴ - می رسد به راه سرداوه برف و ندیه کی آنرا اوبار کوبند مرل حواس کرد و هیچ درویش من بر نه بود که اهل دین را حیر دهد که سجع ابوسعید می رسد ۵ - که شیخ و جمع آنجا برول کند، از جهت او حانی معین گردانند و چون سجع ۶ - اهل آن دین و آن ولایت همه راه ردیدی و عیار و مقصد بودند و ۷ - در مر نسب ۸ - کرده و مردی ۹ - از آن سبی بودی که از آن آموخت کودکان جمع کرده بودی و ۱۰ - از مر نسب ۱۱ - من ۱۲ - بار ۱۳ - هیچ حانقاه

نباشد [و مال همه اهل این دیه حرام باشد و در دیه من ناشم که مردی مصلح ناشم و مال من حلال باشد و دیگر هیچ کس نیابید که يك درم سیم حلال داشته باشد یا از وی بوی صلاح آید چون صحرا برون آمدند و پاره يك برفتند، مشیخ رسیدند معلّم گفت ای شیخ آمده ام که شونده ام شیخ سلامت می رسد و درین دیه مردمان مفسد راه رن باشد و در همه دیه يك درم سیم حلال باشد مگر از آن من که اره رد قرآن آموختن کودکان ستده ناشم و درین دیه حاقاهی نیست و هیچ کس مصلح بیاید الا من که مردی مصلح و حاحی ناشم اکنون حواهم که شیخ بحانه من فرود آید^۱ شیخ گفت ما بحانه رئیس [دیه]^۲ فرود حواهم آمدن معلّم گفت [حه]^۳ او [خود]^۴ از همه [ولایت]^۵ ندر است [که سر همه راه رن و دردان اوست]^۶ و سیم او [از آن همه]^۷ حرام تراست و پیوسته حمر خورد [و در همه سرای او يك حامه نماری باشد که شیخ بران شنید شیخ بدان التفات نکرد]^۸ پس معلّم باز گشت و رئیس را گفت کی شیخ موسعید می رسد^۹ [و بحانه تو فرو خواهد آمد]^{۱۰} رئیس چون شنید در حال فرمود تا حانه را حامه انداختند و پاکیره کردند و دل مشعول می بود کی چیری حلال نمی دید کی پیش شیخ بهد^{۱۱} والدّه داشت بیر^{۱۲}، گفت ترا چه بوده است کی چمن دل مشعولی؟ گفت شیخ موسعید از میهنه می رسد و ایبحای^{۱۳} فرود می آید و [چمن بادشاهی مرا چمن تشریفی می دهد]^{۱۴} و من در همه ملک خویش [چندانک اندیشه می کنم]^{۱۵} چیر حلال نمی یابم^{۱۶} [و نمی بینم که ایشانرا بدان میربانی کنم و درین سرگردانم و]^{۱۷} والدّه او ربی صالحه بوده است^{۱۸} [دست در کشید و]^{۱۹} حتی دست و رّحن^{۲۰} اردست ندر^{۲۱} کرد و پیش سر بهاد^{۲۲} و گفت بگر کی این از

۱ بحای غارب بن در فلات در اصل حن اس و درده این مرد در حلال احتیاط
 ۲ نماد معلّم کودکان مشعول من باشد ۲ تا ۱ - از مر هس ۹ - دروس برفت
 ۳ مهر دند را حر کرد که سج ابوسعید می آید ۱۰ - از مر هس ۱۱ مهر حالی برحت و کسان
 ۴ بمسجد فرساده ها حامه های نماری آوردند و باز انداختند و او بحانه می دوند و دل مشعولی عظم داس
 ۵ که هیچ حر حلال نداس که فرا بش سج و صوفیان بهد و ۱۲ - ربی فد می ۱۳ - ابوسعید
 ۶ ابوالحر می آید و سرای من ۱۴ و ۱۵ - از مر هس ۱۶ هیچ حلال نمی دام ۱۷ از مر هس
 ۱۸ مصلحه بود ۱۹ از مر هس ۲۰ - اورحن ۲۱ برون ۲۲ و سر دادر

میراث حلال والدۀ متست و از والدۀ خویش میراث یافته بود و شیخ بخانۀ تو بر صیرت^۱ این لقمۀ حلال می آید رئیس آن [مستد و در وجه]^۲ میرانی شیخ و اصحابا در میان هاد و^۳ حرج کرد و از [آن سخن]^۴ والدۀ او^۵ چیری در دل او متمکن گشت و چون شیخ را ندید و سخن شیخ^۶ شنید بر دست شیخ توبه کرد و بیشتر اهل دیه^۷ توبه کردند و رئیس حساب^۸ نگاه می داشت کی اروحوه دست و رخص^۹ چند [در وجه صوفیان حرج]^{۱۰} می شود و هیچ در باید یا ریادت آید چون آن و حوه تا آخر آمد شیخ را عریمت افتاد^{۱۱} [فرمود که اسب را رین کنی]^{۱۲}، چندانک رئیس^{۱۳} درخواست کرد^{۱۴} کی زوری دو سه شیخ مقام کند قبول نکرد و براند^{۱۵}، بعد از آن بمدتی نظام الملك رفیقا^{۱۶} بحرید و بر فرزدان استاد ابو احمد که بوالده از^{۱۷} فرزدان شیخ ماند وقف کرد و همچنان ماند سرکت لفظ شیخ

☆ حکایت ☆ هم از عمر شوکانی شنودم کی گفت در ارحاه درویشی^{۱۸} بود حمزه نام، کارد^{۱۹} گری کردی و مرید شیخ بوسعید بود^{۲۰} و مردی سحت عربی [بود و عاشق و سورا]^{۲۱} و گریا و گرم رو و هر روز که بوقت مجلس شیخ بودی سحر گاهان از ارحاه بیرون آمدی^{۲۲} چنانک آن وقت کی شیخ از صومعه بیرون آمدی تا مجلس گوید حمزه آسما رسیده بودی و چون شیخ مجلس تمام کردی حمزه نار گشتی [و محالس شیخ هیچ بنگداشتی]^{۲۳} و مردی درویش و معیل بودی [و شیخ را در حق او نظری بود]^{۲۴} يك روز بمیهه بمجلس شیخ می آمد، درستی^{۲۵} زر برسد داشت چون بکنار میهه رسید با خود اندیشه کرد که اگر این درست زر با خویش برسم اگر در مجلس^{۲۶} کسی [از شیخ]^{۲۷} حیری خواهد هر آینه شیخ خواهد داست کی من

۱ - بصورت ۲ - از مذهب ۳ - در مذهب ۴ - از مذهب ۵ - در مذهب ۶ - را
۷ - اهل آن دین بر دسب سحر از فساد ۸ - و آن ئس د حفته ۹ - با و جوهی که از دسب
او سخن والدۀ اسب کرده اسب ۱۰ - ۱ - از مذهب ۱۱ - آمد و ناکی نمی کف راست که آن و حوه
بحرج سد سحر ۱۲ - از مذهب ۱۳ - و ردان ۱۴ - کردید ۱۵ - دوسه مقام فرماید با
اصحابا با نامند سحر کف تمام سد از آن مائد و سحر برف ۱۶ - آن دین را ۱۷ - که والدۀ
۱۸ - که کف دوسی ۱۹ - کاری ۲۰ - مرید سحر بود ۲۱ - از مذهب ۲۲ - نامدی
۲۳ و ۲۴ - از مذهب ۲۵ - مضمه می آمد بخدمت سحر ۲۶ - در مجلس سحر برم اگر
۲۷ - از مذهب

در با خود دارم گفت ای حمزه آن مه کی در بر دیوار پنهان کی در پنهان کرد
و مجلس شیخ آمد^۱ چون شیخ مجلس سیمه رسانید روی بوی کرد و گفت^۲ ای حمزه
بر حیر و آن درست در کی در بر آن شاه دیوار پنهان کرده بردار کی در می برد^۳.
حمزه بر حاست و بیامد^۴ تا آنجا کی در پنهان کرده بود، مردی را دید کی آن حاك
می آشورد^۵ [و نردك در رسیده بود و تنگ در آمده که آن درست نبرد حمزه فرار آمد
و آن]^۶ در بر گرفت و بیش^۷ شیخ آورد و سپاد و بعد از آن چنان شد کی بی خدمت
شیخ صبر نتوانستی کرد، خانه و فرزدان برداشت و بمیهه^۸ آمد و تا شیخ در حیات بود
او در خدمت شیخ بودی^۹ و چون شیخ را وفاته در رسید^{۱۰} او نارحاه شد و حاکش آن حاست
و مراری عریز و متترك است

* حکایت * نظام الملك رحمه الله علیه^{۱۱} حاقاهی کرده بود در سپاهان^{۱۲}
و امیر سید^{۱۳} محمد را کی علوی بود و فاصل^{۱۴} بخادمی^{۱۵} حاقاه صب فرمود و عادت
چنان بودی کی هر سال از حمله اطراف^{۱۶} علما و سادات متصوفه [و اصحاب
حاجات]^{۱۷} و از باب ادرازا^{۱۸} در آن حاقاه جمع می آمدندی و چون ماه رحب در
آمدی^{۱۹} نظام الملك این سید محمد را [بخواندی و]^{۲۰} گمتی تا حاجات يك يك
را^{۲۱} عرصه می کردی و او هر یکی را آنچه لایق بودی از عطا و صله و ادرازا می فرمودی
تا همگان مقصی الحوائج بحانه خود^{۲۲} رسیده بودندی و بدعاء حیر مشغول گشته
يك سال ماه رحب در آمد^{۲۳} و هیچ کس را مقصود بر بیامد^{۲۴}، و ماه شعبان تمام شد
کی نظام الملك حاجت هیچ کس روا نکرد، و ماه رمضان آمد و کسی را هیچ ازین
جمع^{۲۵} طلب نکرد [و سخن انشان نگفت و]^{۲۶} جمع بیکبار در گفت و گوی آمدندی

۱ که من بر مدحه دارم و گوید ندس دروس ده و من بحکم اشارت سنج بناندم داد و فرزدانم
بی نرك نمادند آن دست را از بندار کرد و در بر ساه دیوار مینه بهان کرد و مجلس آمد خون
۲ خون مجلس سیمه رسید سنج در میان سجن روی بحمره کرد و کف ۳ - درد همین ساعت نبرد ۴ و
آمد ۵ - آن موضع می سوزید ۶ - از مر هسب در اصل بخای آن عازرت حسن اسب در بردار بس بوجمره
۷ بحدمب ۸ و نگی باز مینه ۹ او در مینه بود ۱۰ سنج وفات اف ۱۱ - در مر سب ۱۲ در
سهر اصفهان ۱۳ در مر سب ۱۴ که علوی فاضل و صوفی بود ۱۵ آن ۱۶ عالم ۱۷ از مر هسب
۱۸ - ادرازا ۱۹ ندندندی ۲۰ از مر هسب ۲۱ - در مژ دست ۲۲ - لایق بودی ادرازا و معسب می فرمودی
حناك همگان ماه رمضان مقصی الحاجه بحانه ۲۳ - آخر آمد ۲۴ - حاصل شد ۲۵ - شعبان تمام شد ۲۶ رمضان
درآمد و کس این جمع را ۲۶ از مر هسب

[وهر کسی سحی می گفتند جمعی گفتند]^۱ کی نظام الملك را ملائتی پدید آمد و جمعی می^۲ گفتند کی مگر کسی در حق ما تحلیطی کرده است چون ماه رمضان تا آخر رسید^۳ و ماه شوال دیدند آن^۴ شب نظام الملك کس فرستاد وسید محمد را گفت چون ار سهره فارغ شوی ده کس را از بزرگان متصوفه و ایمه بزرگ ما حاضر گردان [که ماسحی و ماحرای هست تا نار گویم]^۵ سید محمد گفت چون ار سهره فارغ شدم ده کس از مشایخ برداشتم^۶ و بنام حضرت بخدمت^۷ نظام الملك رفتم متفکر ، با چه خواهد بود چون در رفتم نظام الملك را^۸ بر حای بنام دیدم^۹ شسته^{۱۰} و شمعی در پیش خود^{۱۱} نهاده ، سلام گفتم^{۱۲} ، سیار اعرار فرمود و گفت^{۱۳} بداید کی من در او^{۱۴} حوای بطلب علم مشغول بودم و آن کار چنانک مرادم بود حاصل نمی شد^{۱۵} [من با پدر گفتم]^{۱۶} مرا باید کی بمرور فرستی کی آنجا تحصیل به دست دهد^{۱۷} پدرم رضا داد و علامی و دزار گوشی با من فرستاد و گفت چون نارحاه رسی ار کاروایان در حواه تا برای تو یک روز^{۱۸} مقام کنند و تو بمیهه بخدمت^{۱۹} شیخ ابو سعید رو^{۲۰} و خدمت او بحای آور و گوش دار تا او چه گوید و یاد گیر [و بران حمله مرو که او فرموده باشد]^{۲۱} و ار وی ندعا مدد حواه چون کاروان نارحاه رسید من^{۲۲} درخواستم که یک روز توقف کند^{۲۳} [تا من بروم و خدمت شیخ بوسعید بحای آرم]^{۲۴} ایشان احانت کردند ، نامداد بگاه بمیهه رسیدم^{۲۵} ، چون چشم من بزمیهه آمد^{۲۶} حمله صحرا کنود دیدم ار من صوفی^{۲۷} کنود پوش کی صحرا بیرون آمده^{۲۸} بودند وهر حای جمعی شسته ، من تعجب کردم که چه شاید بود کی چندین مردمان بیرون آمده اند و برانگنده شسته چون برسدند و حشم ایشان بر من افتاد^{۲۹} همه بر حاستند و سوی

۱ - ار مرهس ۲ - بعضی ۳ - آمد ۴ - در رسد يك ۵ - ار بزرگان ائمه و متصوفه بطول بزرگ ما آر ۶ - ار مرهس ۷ - بر کرم ۸ - بس ۹ - در مرهس ۱۰ - در مرهس ۱۱ - بود ۱۲ - سمعی بس و ۱۳ - و او ۱۴ - اعرار و اکرام کرد بس کف ۱۵ - عهد ۱۶ - کس ۱۷ - ار مرهس ۱۸ - می باند که مرا بمرور فرسی بطلب علم با آنجا چون مرا کسی نبود که مسعول دارد اس کار بهر او بس نبود ۱۹ - با يك روز ار حجت بو ۲۰ - رو بزرگ ۲۱ - ابوسعید ابوالخیر ۲۲ - ار مرهس ۲۳ - ار اسان ۲۴ - که امروز در توقف کند ۲۵ - ار مرهس ۲۶ - احاب کردند من با علام بحاب مینه رفتم و ۲۷ - من بمیهه افتاد ۲۸ - که ۲۹ - بوس بودند که ار مینه بدر آمده ۳۰ - که چند صوفی بکنار صحرا آمده اند و حشم برانگنده اند چون ، بزرگ اسان رسدند و اسانرا اردو حشم بر من اوار

من آمدند^۱ چون يك يك من می رسیدند^۲ [سلام می گفتند و]^۳ مرا در بر می گرفتند [و نار می گشتند]^۴ پرسیدم^۵ کی [این چه حالت است و]^۶ شما بچه سب بیرون^۷ آمده اید؟ ایشان^۸ گفتند کی^۹ ترا مشارک باد که چون نامداد^{۱۰} نار گزاردیم شیخ گفت هر کرامی باید کی حوائی را بید کی دیا بخورد^{۱۱} و آخرت مرد سراه ارجاء او را استقبال کند ماهمه بیرون آمدیم بخدمت تو، حالی مرا ارا^{۱۲} [حدیث] حالتی پدید آمد و^{۱۳} نگرستم و در حمت جمع می رفتم تا پیش شیخ رسیدم و همچنان مرا بخدمت شیخ بردند من خدمت کردم و سلام گفتم و دست شیخ بوسه دادم شیخ در من نگرست و گفت مرحبا مبارک ناد ای پسر، حواحگی جهان بر تو مسلم شد، توکار را باش که کار ترا می طلبد، ترا اری راه که می روی هیچ چیز سپاده اند اما رود باشد که طلعه علم را از تو مقصودها حاصل شود، و ما ما عهد کردی که این طایفه را عریر^{۱۴} داری^{۱۵} گفتم بدین تشریف که بر لفظ مبارک شیخ می رود عهد دادم کی^{۱۶} حاکم قدم ایشان باشم^{۱۷} شیخ سر در پیش افگند و من همچنان بقدم حرمت^{۱۸} ایستاده بودم پس شیخ سر بر آورد و گفت ای پسر همور ایستاده؟ گفتم ای شیخ سؤالی دارم گفت مگوی گفتم ای شیخ^{۱۹} آخر این شعل را که می فرماید هیچ شانی هست کی من تدارک آن مشغول گردم؟^{۲۰} شیخ گفت هست، هر آن وقت کی توفیق از تو نار گیرد آن وقت آخر عمر تو بود^{۲۱} پس نظام الملك نگرست و گفت ای بررگان حس از اوّل ماه رجب نار هر روز بران عزم بوده است کی برقرار هر سال ادرات و معاش^{۲۲} همگان برساند [و مقصود حمله حاصل کند]^{۲۳} حق سبحانه و تعالی توفیق ادراتی بداشته بود اکنون سه شارور است که اری موضع من بر پای حواستام^{۲۴} [هر شتا روز عبادت می کنم و تصرع و راری]^{۲۵} از حدای تعالی در حواستام که حس را یکبار

۱ - رری سوی من کردند و ۲ - باب ناک از جمع حون می رسیدند ۳ و ۴ - از مر هسب

۵ - من از انسان سؤال کردم ۶ - از مر هسب ۷ - بیرون ۸ - در مر سبب ۹ - در مر سبب

۱۰ - نامداد حون ۱۱ - در مژ بسبب ۱۲ - بسار ۱۳ - بیکو ۱۴ - عهد کردم که ۱۵ - و بسار نگرستم

۱۶ - خدمت ۱۷ - در مر سبب ۱۸ - آن گذشته مشغول سوم ۱۹ - ناسد ۲۰ - و معاش و ارای

۲۱ - از مر هسب ۲۲ - فرا بر سده ام ۲۳ - از مژ هست

دیگر توفیق دهد^۱ تا در حق همگان^۲ احسانی کند و می‌داند که این آخر عمرست چنانکه بر لفظ مبارک شیخ رفته است اکنون [چون نماز عید بگزارید فردا]^۳ تو که سید محمدی باید کی جمع را بدر حریبه بری و حاجت^۴ يك يك عرصه می‌کی تا آج مقصود جمع است برسد^۵ و ندیوان ادرار نامها تاره کی^۶ [که نباید حس را چندان رند گای بمانده باشد، که هر کسی بولایت خویش رسد]^۷ سید محمد گفت دیگر روز نماز عید بگزارند و^۸ سلطان کوچ کرد و نظام الملك سهرور مقام^۹ کرد و من همچنانکه حکم کرده^{۱۰} بود حاجات خلق را^{۱۱} رفع کردم و در نقد از حریبه ستاندم^{۱۲} و ادرار نامها تاره کردم، روز چهارم^{۱۳} نظام الملك بر اثر سلطان برفت و چون سهاوند رسید ملحدان [حذلهم الله]^{۱۴} او را شهید^{۱۵} کردند [و همگان از شفقت او محروم بمانند]^{۱۶} رحمه الله علیه^{۱۷}

☆ حکایت ☆ حواحه امام^{۱۸} ابوعلی فارمدی^{۱۹} گفت، قدس الله روحه العزیز^{۲۰}، که چون من بخدمت^{۲۱} شیخ بوالقسم گز گای رسیدم^{۲۲} و او مرا با انواع ریاضتها^{۲۳} فرمود و مهذب و مؤدب شدم، او مرا^{۲۴} با بومکر عبدالله برادری فرمود و هر دو را بخدمت شیخ بوسعید فرستاد بمیهه^{۲۵} چون بمیهه رسیدیم و سن و^{۲۶} شرایط حای آوردیم و بخدمت شیخ در رفتیم^{۲۷} حسن مؤدب را شیخ^{۲۸} فرمود کی ایرازی بیاورد و بمن داد، شیخ بمن^{۲۹} فرمود کی بدین ایرار گرد را از^{۳۰} دیوار دور می‌کن و بومکر عبدالله را فرمود که کفش درویشان راست میدار چون سه روز مقام کردیم و^{۳۱} این خدمت بحای آوردیم روز چهارم شیخ فرمود کی بخدمت^{۳۲} شیخ بوالقسم بیاید رفت چون بخدمت^{۳۳} شیخ بوالقسم آمدیم و مدتی برین گذشت^{۳۴} و هر دو شیخ بر حمت^{۳۵}

۱ - می‌خواهم که خداوند بکار دیگر حسن را توفیق ده ۲ - سداکان بو ۳ - از مر هست - مصدود ۵ - همکان است از حریبه بعد می‌دهد ۶ - کند ۷ - از مر هست ۸ - در مژ بست ۹ - موف ۱۰ - چنانکه فرموده ۱۱ - همکان ۱۲ - سدد ۱۳ - حواحه ۱۴ - از مر هست ۱۵ - هلاک ۱۶ - از مر هست ۱۷ - در مر بست ۱۸ - در مر بست ۱۹ - رحمه الله علیه ۲۰ - در مژ بست ۲۱ - در مژ بست ۲۲ - بنم ۲۳ - معاهدات و ریاضات ۲۴ - و مؤدب کسم و روسایی بدند آمد من و سج ۲۵ - عبدالله را بست برادری نهاد و مارا بمیهه فرستاد بخدمت ابوسعید ۲۶ - در مر بست ۲۷ - در مر بست ۲۸ - در مر بست ۲۹ - و مرا ۳۰ - کی کرد از ۳۱ - راست می‌نه سه اور ۳۲ - گفت که ما بزدیک ۳۳ - ما مار بخدمت ۳۴ - و چون مدتی مرآمد ۳۵ - بخوار رحم

حق سبحانه و تعالی نقل کردند^۱ سخن بر من گشاده گشت و مریدان پدید آمدند [و قولها طاهر شد]^۲ و صیت و آواره من در جهان^۳ منتشر گشت و شیخ بوبکر عندالله^۴ با آن^۵ بررگواری^۶ در میان خلق شهرتی و صیتی نمود و در او سایر نگشت یکنور^۷ بوبکر عندالله گفت کی شیخ بوسعید فرمود شیخ بوعلی را که نایرار گردد را از دیوار یناک^۸ می کن تا همه عمر نایرار سخن گردد معصت اردیوار دل سدگان حق پاک می کند و ما را فرمود تا کفش درویشان راست می کردیم تا همه عمر در پایگاه بنادیم و کسی ما را مشاحت و دکرما نکرد^۹

☆ حکایت ☆ امیر مسعود سحر^{۱۰} از حمله امرا و سلاطین مرزگ بوده است [و از اصحاب اطراف هیچ کس بررگتر از وی نبوده است]^{۱۱} یک روز شیخ را مبلغی وام افتاده بود از جهت درویشان^{۱۲}، شیخ حس را سردیک^{۱۳} وی فرستاد که دل درویشان را از وام فارغ ناید کرد چون^{۱۴} حس پیش وی رفت و بیعام او برسانید او مراعات بسیار کرد و گفت^{۱۵} دل بریر شیخ از او فارغ گردانم چون حس نار دیگر آجا رفت او دفعی گفت چون حد نار می رفت و او وعده دیگر می داد تا از حد بگذشت، شیخ این بیت برحایی نشست و حس داد کی بمسعود رسان^{۱۶}

گر آج بگفته بایان ندی گر شیر شوی ردست ماحان سری

حس مؤدب کاعد بدست مسعود^{۱۷} داد، چون بر خواند در حشم رفت^{۱۸} و گفت این چه باشد؟ و حس را^{۱۹} از پیش خود براند و بی مقصود نار گردانید حس بیش شیخ آمد و آج بشید گفت^{۲۰} و مسعود سحر^{۲۱} را عادت حنا بودی^{۲۲} کی پیوسته سگان عوری داشتی کی^{۲۳} هر کرا بگرفتندی در حال پاره کردندی و برور در رجیر بودندی

۱ حق تعالی رسیدند ۲ از مر هب ۳ عالم ۴ در مر سب ۵ هر کر ۶ سج
 ۷ ما ندیم که هر کر دکر ما کس نکرد و هیچ کس ما را صاحب ۸ در اصل همجنس است درمژد بالحق
 ۹ از مر هب ۱۰ و بی سج اوسعید را از جهت دوستان مبلغی اوام افتاده بود ۱۱ حس مؤدب را
 بیش ۱۲ که از جهت درویشان ما را حدس اوام هب دل ما از آن ۱۳ - و قبول کرد که ۱۴ دل بر سر شیخ
 اوس وام فارغ گردانم بعد از آن بروری حد حس آجا نار سد و ناصا کرد و دفعی داد و همجنس چند نار حس
 بر رفت و از عدی می کف چون ا حد در سج این سب بر حانی دست و بحس داد و کف این را مردنک
 مسعود بر و بوی ده ۱۵ حس برد و بدست وی ۱۶ حشمش آمد ۱۷ - رحر کرد و ۱۸ و آج رفته
 بود حکایت کرد ۱۹ - بالحق ۲۰ بودست ۲۱ عوری داشته است بسیار و برزک حناک

و مشایخ ایشانرا بگذاشتندی تا بگرد حیمه گردیدندی کسی را ره ره سودی کی نکرد حیمه گشتی^۱ [چون حس رحیمه با پیش شیخ آمد و آن حکایت نکرد شیخ هیچ نگفت] آن شب مسعود را هوس افتاد کی پنهان گرد حیمهای حشم و خدم خویش بر گردد^۲ چنانک عادت ملوکست، که هر کسی چه می کند و چه می گوید^۳ بیمش بر حاست و پوستینی در سر در کشید و موی بیرون کرد تا کسی او را شناسد و حمله^۴ حاصگیان [و علامان و عاشیه داران]^۵ در حواب بودند پس^۶ از حیمه بیرون آمد، چون گامی چند بر رفت سگان او را بدیدند، مشااحتند، در او دویدند و فریاد در گرفت، علامان را حشر شد، چپ و راست بیرون آمدند تا نزدیک او رسیدند^۷ سگان او را بدریده^۸ بودند و هلاک کرده^۹

* حکایات * شیخ عبدالصمد^{۱۰} محمد الصوفی السرحسی کی مرید خاص شیخ بود^۱، حکایت کرد که من مدتی از مجلس شیخ غایب گشته بودم و متأسف بودم کی^۲ آن فواید از من فوت گشت چون بمیهمه رسیدم^۳ شیخ مجلس می گفت چون چشمش^۴ بر من افتاد گفت ای عبدالصمد^۵ متأسف مباش که اگر توده سال از ما غایب گردی ما حریک حرف نگوییم و آن یک^۶ حرف برین ناحی نتوان نوشت و اشارت تا بگشت مهین کرد از دست راست^۷ و آن سخن اینست ذَبَحَ النَّفْسَ وَالْأَفْلاَ چون شیخ این کلمه نگفت فریاد بر من افتاد [وار دست شدم]^۸

☆ حکایات ☆ آورده اند کی وقتی در میهمه حماعت صوفیان را چند روز بود کی گوشت نبود کی در مطبخ بکار برید و حس ترتیب آن نداشت^{۱۹} و جمع را تقاضای گوشت می بود^{۲۰} زوری شیخ سرحاست و جمع در خدمت شیخ^{۲۱} برقتند تا از

۱ - هر کرا بکرمندی حالی بدریدندی و هلاک کردندی و برور اسانرا بر بحری سه داسندی و شب را کردندی تا کرد حیمه او می کسندی ۲ - از مر هب ۳ - هوس آن بکوف که بوسده کرد لسکرگاه و حیمهای جسم بر گردد ۴ - تا هر کسی چه می گوید و چه می کند ۵ - از مر هب ۶ - حقه بودند او ۷ - سگان او را بدریدند و او فریاد بر آورد حالی علامان حشر ناسند و بیرون دویدند تا اسان نزدیک رسیدند ۸ - هلاک کرده ۹ - در مر هب ۱۰ - د مر بست ۱۱ - الصوفی سرحسی رحمه الله علیه ۱۲ - غایب بودم و متأسف بودم بدانک ۱۳ - در میهمه سدم ۱۴ - جسم سح ۱۵ - هیچ ۱۶ - و این ۱۷ - و اشارت ناحی مهین کرد ۱۸ - از مر هب ۱۹ - کوس بود و نک همه رناب بکدس که حس را کوست مسر نکست ۲۰ - و ظاهر می کردند ۲۱ - او

دروارهٔ راه^۱ مرو بیرون شد و بر بالای رنقل شد که بر سر بیابان مرو هست [و پیش
ارین دگر آن رفته است، و بهر وقت که شیخ را قصی بودی آحا رفتی چون شیخ
مران بالا شد]^۲ و یستاد^۳ و توقف کرد آهوئی از صحرا پیدا شد و می آمد تا پیش شیخ^۴
[و در رمین افتاد]^۵ و در رمین می گشت شیخ را آب در چشم می آمد^۶ و می گفت
ماید مایدا [آهویک همچان در حاک می غلطید] پس شیخ روی جمع آورد و گفت
داید کی این آهو چه می گوید؟ می گوید^۷ آمده ام تا خود فدای اصحابا کم تا
فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گویم باید کی بیچگان^۸ داری و او الحاج
می کند پس^۹ شیخ^{۱۰} و اصحابا بگریستند و^{۱۱} برها ردند و حالتها رفت [و آن آهو
همچان در حاک می غلطید]^{۱۲} پس شیخ آهو را بدکان قصاب فرستاد و حسن را گفت
مگو تا نکارد تیر او را سمل کند تا امشب صوفیان را مرادی حاصل شود حسن
بحکم اشارت برفت و کار ساخته گردانید و جماعت بیاسودند ازان گوشت آهو^{۱۳}
☆ حکایت ☆ حواحه^{۱۴} بوعلی فارمدی^{۱۵} گفت وقتی ار طوس^{۱۶} در خدمت
شیخ بوسعید بمیهه می آمدم با جمعی^{۱۷} سار در خدمت شیخ^{۱۸}، [در راه بردیک
کوهی رسیدیم]^{۱۹}، ماری عظیم پیش بار آمد و همه ترسیدیم^{۲۰} و بگریختیم [و شیخ
همچان بر اسب می بود ایستاده]^{۲۱} خون بردیک رسید^{۲۲} شیخ ار اسب فرود آمد
و آن مار در خدمت^{۲۳} شیخ در حاک مراعه می کرد [و من شش ار همگان بردیکتر
بودم شیخ]^{۲۴} یک ساعت بود پس^{۲۵} گفت رحمت کشیدی^{۲۶} مار گرد آن ازدها ناز
گشت^{۲۷} و روی نکوه بهاد جمع بخدمت^{۲۸} شیخ آمدند و گفتند ای شیخ این چه

۱ - سپر ۲ ارمر هست ۳ و انساد ر ساعی ۴ - ار صحرا بدند آمد و روی سون سج کرد تا بس
سج آمد ۵ ار مر هست ۶ ار جسم می حکند ۷ که من ۸ که فریدان ۹ و الحاج می کند و
۱۰ بسا بگریست ۱۱ - در مر بست ۱۲ ار مر هست ۱۳ من سج بحسن اشارت کرد کف ار را
بدکان سعد قصاب بر و نکو که نکارد بر ستان آهونک را بسمل کن و امشب صوفیانا خبری سار حسن
حاناک اساب کرده بود بجای آررد و آنسب جماعت ار کوسب آهو بیاسودند ۱۴ - درمژ بست ۱۵ - رحمه الله
علیه ۱۶ دمر بست ۱۷ در خدمت سج بودم و ار طوس بمیهه می آمدم و جمع ۱۸ - بودند ۱۹ - ار
مر هست ۲۰ عظم بزرگ که مردمان آنرا اردها گویند بدند آمد و روی نما بهاد ما حمله ترسیدیم ۲۱ -
مر هست ۲۲ آن ما بسامد و در دست نای اسب سج می غلطد و ما ار در نظاره می کردیم ۲۳ اردها
د ۲۴ من ۲۵ - ار مر هست ۲۶ یک ساعت توقف کرد و بس ۲۷ سج رسید ۲۸ - و برفت ۲۹ - بارس

بود شیخ گفت چند سال ما یکدیگر صحت داشته‌ام درین کوه^۱ [و گشایشها دیدیم از یکدیگر]^۲ اکنون خبر یافت که ما کدر می‌کیم، بیامد و^۳ عهد تازه گردانید^۴ **وَإِنْ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ** پس شیخ گفت کرا حُلُق بود^۵ همه چیراوارا حُلُق پیش آید^۶ چنانک ابرهیم صلوات الله و سلامه علیه که راه او حُلُق بود لاحرم آتش پیش او حُلُق بار آمد^۸

☆ **حکایت** ☆ يك روز شیخ در میهنه^۹ مجلس می‌گفت درویشی^{۱۰} بر پای خاست و يك من گوشت التماس کرد^{۱۱} [ترکی در مجلس شبح بود گفت من بدهم چون شیخ مجلس تمام کرد آن درویش پیش شیخ آمد و حنمت کرد]^{۱۲} شیخ گفت ای درویش این گوشت چه خواهی کرد^{۱۳}؟ گفت شوربایی خواهم بخت شیخ^{۱۴} گفت چرا^{۱۵} گفتی شوربا که شوری در خویش افکندی^{۱۶} [بس ترك گوشت داد و]^{۱۷} درویش گوشت را^{۱۸} بجان برد^{۱۹}، مردی بنگانه را دید با رن شسته نه^{۲۰} بصواب، خویشتن را نگاه نتوانست داشت کارد بر کشید ورن و مرد را در حال هلاک گردانید و گوشت آسپا بگذاشت^{۲۱} و بگریخت

☆ **حکایت** ☆ محط امام^{۲۲} مالکان رحمه الله علیه دیدم که شسته بود کی رخی را در مجلس شیخ حالتی در^{۲۳} آمد، خویشتن را از نام بلند در انداخت^{۲۴}، شیخ اشارت کرد، در هوا معلق ماند، زبان دست دراز کردند ورن را^{۲۵} بر نام کشیدند، [بگریستند]^{۲۶} دامن او در میخی صعیف آویخته دیدند^{۲۷}

☆ **حکایت** ☆ محط اشرف ابوالیمان دیدم رحمه الله علیه کی از مکران شیخ در رینی و حوله^{۲۸} با هم دوستی داشتند و چون بهم رسیدندی^{۲۹} می‌گفتندی که کار

۱ - حد سال مارا با وی صحبت بوده است درین کوه ۲ - از مر هست ۳ - آمده بود با ۴ - کده
 ۵ - اصل عها الحسن ۶ - هر که راه حلق رود ۷ - همه خبرها حلق بنس او نار آمد ۸ - آتش محلق
 او نار آمد ۹ - د مر هست ۱۰ - در مجلس سنج ۱۱ - کوبت حواس ۱۲ - از مر هست ۱۳ - کوبت
 که حواس^{۱۴} حد خواهی کرب دوس ۱۵ - سور با خواهم بخت ۱۶ - سوری در افکندی ۱۷ - از مر هست
 ۱۸ - در مر هست ۱۹ - خون دوس بخت شد ۲۰ - دند که مارن او سسته است ۲۱ - نتوانست داس
 کارد در نهاد و آن مرد را مارن باره ده کرد و کوبت را آسپا بهاد ۲۲ - احمد ۲۳ - در مجلس سنج در
 میهنه حالتی بلند ۲۴ - از نام بخت حاج ۲۵ - معلق ماندن نار دست فرو کردند و او را ۲۶ - از مر هست
 ۲۷ - و دی ۲۸ - با هم بگریستندی همه ر

این شیخ^۱ بر اصل بیست روزی با یکدیگر گفتند کی این مرد دعوی کرامات می کند^۲، ما هر دو پیش او برویم، اگر^۳ بداند کی ما هر یکی^۴ چه کار کنیم^۵ ندانیم کی او برحق است [و آیه می کند بر اصلست]^۶ پس هر دو^۷ پیش شیخ آمدند، چون چشم شیخ بر ایشان افتاد گفت

برفك بر دو مرد بیشه ورد
رآن یکی درری ود كر حوله^۸

پس اشارت بدری کرد و گفت «این بدورد مگر قنای ملوك»

آنگاه^۹ اشارت بحوله کرد و گفت «این نافد مگر گلیم سیاه»

ایشان چون شنیدند هر دو^{۱۰} حجل شدند و از آن^{۱۱} انکار بونه کردند

* حکایات * حواحه عماد الدین محمد بن العباس^{۱۲} رحمه الله علیه گفت کی من هفت ساله بودم کی از پدر شوم کی گفت کدبانو ماهك دختر [حواحه حمویه]^{۱۳} رئیس میهنه گفت يك روز شیخ بوسعید در میهنه مجلس می گفت^{۱۴}، آن روز شیخ صوفی سرح پوشیده بود و دستاری سید در سر نهاده، نا رویی سرح، و^{۱۵} سخن می گفت و من در وی بطاره می کردم و بدل^{۱۶} خود اندیشه می کردم که^{۱۷} خداوند سبحانه و تعالی را در جهان هیچ بنده هست چون شیخ^{۱۸}، چون این اندیشه بحاطر من درآمد^{۱۹} شیخ روی من^{۲۰} کرد و گفت هاں آیه^{۲۱} می اندیشی اگر خواهی که ندانی مگر تائیدی و اشارت بدان درخت کرد که بر در مشهد مقدس است من نگاه کردم^{۲۲} خوانی دیدم در پای^{۲۳} درخت استاده، ساه و خشک و صعیف، بر صد صورت^{۲۴} شیخ، يك شولیده، و سخن شح استماع می کرد من در وی می نگریستم و می گفتم کی^{۲۵} این چه حای آن دارد کی شیخ مرا بدو اشارت می کند؟ من درین

۱ - ما هم بنسبتدی همه روز ۲ بنا نا ۳ بر برك رن ۴ سج ۵ - ما هر دو
۶ ر بسنه ما حسب ۷ از هر حسب ۸ و هر دو مگر وار ۹ آن یکی درری آن دكر حوله ۱۰ و
آنكه ۱۱ - در هر حسب ۱۲ و در نای سج افارند ۱۳ محمد بن العباس سر بر ۱۴ از مرهست ۱۵
سج ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز مجلس می گفت در میهنه بر در مشهد مقدس عمره الله و ۱۶ - سید بر
سه بسنه ر روی او سرح سده بود ۱۷ - نا دل ۱۸ - نا آ ۱۹ - ما و آوار نكوب ۲۰ - نكدست ۲۱ -
سوی من ۲۲ هاں ماندن آینه ۲۳ - مشهد مقدس است عمره الله تعالی بكر رسم ۲۴ آن ۲۵ - حال
۲۶ و ناحود می اندسندم كه



شکر بودم که شیخ گفت‌هاں نار آی؛ من ناخود آمدم شیخ گفت آرا کی می‌یسی يك
 تار موی وی سر ديك حق تعالی گرامی قرار دنیا و آخرتست، برك عره شاید بود^۱
 * حکایات * هم حواحه امام عمادالدین محمد گفت کی یکروز شیخ بوسعید
 مجلس می‌گفت، حواحه امام حسن سمرقندی در آمد و سخن شیخ بشنود، ناخود اندیشه
 کرد که این چه سخن است که^۲ می‌گوید؟ در حال^۳ شیخ روی روی کرد و گفت
 پاندره نار صحیح از بر خوانده آخرین حذر در صحیح کدامست؟ [وحواحه امام حسن
 پاندره نار صحیح از بر کرده بود]^۴ فروماند، [هر چند اندیشید]^۵ یادش بیامد شیخ گفت
 کَلِمَتَانِ خَفِيفَتَانِ عَلَى اللِّسَانِ ثَقِيلَتَانِ فِي الْمِيزَانِ حِسْمَتَانِ إِلَى الرَّحْمَنِ
 سُبْحَانَ اللَّهِ وَبِحَمْدِهِ سُبْحَانَ اللَّهِ الْعَظِيمِ. حواحه امام حسن^۶ حجل شد و شکست
 چون بیرون آمد گفت پاندره نار صحیح از بر کرده‌ام [و چندین بارها بر خوانده]^۷، هر چند
 کوشیدم این حذر نادم نیامد

☆ حکایات ☆ هم حواحه عمادالدین محمد گفت کی از حد خوش استاد
 ابوسکر بوقانی شنیدم کی گفت روری شیخ بوسعید [وحواحه حمویه]^۸ و من شسته
 بودیم در مسجد شیخ در میهه، خوانی در آمد از حن و گفت مهتر میهه کدامست؟
 شیخ اشارت بحواحه حمویه کرد آن حوا گفت اسلام عرصه کن، حواحه حمویه
 شیخ گفت^۹ که اسلامش عرصه کن من گفتم چندین توقف نکید^{۱۱} از مدش
 بیرون آرند^{۱۲} شیخ مرا گفت^{۱۳} اسلامش عرصه کن مرا اسلامش^{۱۴} عرصه کردم، آن
 حوا مسلمانی شد پس من او را گفتم کی این چه حالت است^{۱۵}؟ گفت ما دو سرادر
 بودیم از ختن سارر گانی می‌شدیم بطبرستان، شنی من بحوا دیدم کی مرا گفتندی
 در حیر و سوی میهه رو^{۱۶} و بر دست مهین میهه مسلمان شو من از حوا بیدار شدم
 و درین اندیشه^{۱۷} می‌بودم چون اربین^{۱۸} سوی آب آمدم دلم ارتحارت^{۱۹} و طلب دنیا
 سرد شد^{۲۰} و این حدیث در دلم^{۲۱} کار کرد و مسلمانی در دلم^{۲۲} شیرین شد و مرا

۱ حو گرامی بر از دین و آخرت و هر چه در دنیا و آخرت مسکری که آج می‌اندسی دیکر نمیدسی
 که خداوند را بداند که نکر را برك طلوس دارد و یکی را برك کلاخ ۲ سج ۳ - در مر بست
 ۴ و ۵ - از مر هست ۶ عظم ۷ ۸ - از مر هست ۹ - مهین ۱۰ - اسارت سج کرد ۱۱ اعتبارس
 مدهد و ۱۲ - کند ۱۳ سج کتب و ۱۴ - اسلامش ۱۵ بود ۱۶ و بمهه سو ۱۷ من سدار
 سدم دین بکر ۱۸ بدین ۱۹ بازگانی ۲۰ کست ۲۱ ۲۲ - دل من

روش گشت کی آن حواب حق بوده است برادر را گفتم تودایی نامال و^۱ من ترك همه نگفتم [ورفتم او همچین]^۲ می آمدم تا پیش شما و مسلمان شدم شیخ روی من کرد و گفت ما را^۳ از سر داشتمندی^۴ حسست کردی، عرامت آن او را قرآن چندانی پیامور کی^۵ نمازش درست باشد^۶ من آن حواص را تا سورة^۷ والضحی در آموختم^۸ و چون حواحه حمویه بحانه شد هر چه^۹ پوشیده داشت [از دستار و دراعه و بیراه و ارار و کمرو موره و رعیر]^{۱۰} حمله پیش شیخ فرستاد و گفت [این در وحه]^{۱۱} تطهیر آن^{۱۲} حواص کید شیخ حس را گفت تا آرا^{۱۳} بروحت و درویشانرا دعوت کردند و آن حواص را تطهیر دادند و ارحمله^{۱۴} نیک مردان شد^{۱۵}

☆ حکایات ☆ حواحه عبدالکریم که خادم حاص شیخ^{۱۶} بود گفت روزی درویشی مرا نشانده بود تا از حکایت های شیخ برای او^{۱۷} می نوشتم [کسی بیامد که ترا شیخ می خواند، برفتم]^{۱۸} چون پیش شیخ رسیدم گفت^{۱۹} چه کار می کردی؟ گفتم درویشی حکایتی جد حواصت از آری شیخ^{۲۰}، می نوشتم، شیخ گفت یا^{۲۱} عبدالکریم حکایت بویس ماش جمان ماش کی از تو حکایت کند و درین سخن چند فایده است یکی آنک شیخ بفرست بدادست که حواحه عبدالکریم چه کار میکند، دوم تأدیب او کی چگونه باش، سوم آنک بحواصت کی حکایت کرامات او میوسد و باطراف برید و مشهور شود حمانک دعا گوی در^{۲۲} اول کتاب آورده است کی مشایخ کتمان حالات خویش کرده اند ☆ حکایات ☆ درویشی بود در ارحاه او را حمرة سكاك نام بود^{۲۳}، مرید

شیخ بود^{۲۴} و هر روز که نوبت مجلس شیخ بودی بمیهبه آمدی و چون شیخ مجلس گفتی حمرة نار گشتی مگر روز محشبه [را که چون از مجلس فارغ گشتی مقام کردی تا روز آدینه در خدمت شیخ بمسجد آدینه شدی و حواص]^{۲۵} شیخ^{۲۶} ۲۴ نماز

۱ - ناما و رر ۲ - از مژ هب ۳ - من کرد که من ۴ - کلمه کفه بودم کف برما ۵ - او را حدان قرآن معلم کن ۶ - و آداب طهارتس پیامور ۷ - بنام و حتم ۸ - ما حانه سد آج ۹ - از مر هب ۱۰ - ارحه و د سحه س بحای آن چین اس ما بوف ۱۱ اس ۱۲ - حس مؤد ۱۳ حواص و آن جرها بدو داد ۱۴ - کسب ۱۵ - ما ابوسعد ۱۶ - ما او را حری ۱۷ - ارمژ هب ۱۸ - سبج برسد که ۱۹ - حکایتی حد اران سبج حواص آرا ۲۰ - ای ۲۱ - بر ۲۲ - کفندی ۲۳ - و س اران کرا و رفته است ۲۴ - ارمژ هب ۲۵ - در مر نلس

آهسته مگراردی باز گشتی. [این حمزه^۱ مردی^۲ عربی و کرم رو بود اما جوں بی دلی بود و در آن وقت جمعی صوفیان در مسجد حائیه شیخ راویۀ داشتندی] و در آنجا شستندی^۳ روزی گرمگاه این حمزه در مسجد شیخ آمد و غلۀ نکرد و در مسجد منوشتی هرچ تمامتر مار^۴ رد چنانکه همه درویشان اراں آسیب کوفته شدند و متعیر شدند^۵ شیخ را از آن حال آگاهی بود، بیرون آمد و معهود شیخ نمود کی^۶ در آن وقت بیرون آید^۷ چون شیخ بیرون آمد جمع در اضطراب^۸ در آمدند و از حمزه شکایت کردند که ما را بشولیده میدارد شیخ فرمود که تا حمزه را نخواست^۹ و حمزه مار را رفته بود، برقتند و او را پیش آوردند شیخ گفت^۱ یا حمزه درویشان از تو شکایت می کنند که اوقات ایشان را^{۱۱} بشولیده میداری [و بحد درمی آبی چه جواب میدهی]^{۱۲}؟ حمزه گفت ای^{۱۳} شیخ حوں طاق تار حمزه نمی دارد حائیه حملان بر باید کشید [که این حائیه حملان از برای مار کشیدن نهاده اند]^{۱۴}، شیخ را وقت خوش بود^{۱۵} و بعره^{۱۶} مرد و گفت مار گوی حمزه مار گفت^{۱۶} شیخ بعره دیگر مرد [و گفت مار گوی! حمزه مار سیوم نگفت شیخ بعره دیگر مرد]^{۱۷} پس حس را فرمود کی شکر آورد^{۱۸}، حس طنقی شکریش شیخ^{۱۹} آورد، شیخ بدست مبارک^{۲۰} خویش سر^{۲۱} حمزه فرو می ریخت و همحسان بعره می زد و می گفت من لم یطق احتمال الادی فعلیه ان یرع ثوب الحمالین

☆ حکایات ☆ آورده اند کی وقتی شیخ ابوسعید قدس الله روحه العریب حوں محاب باورد آمد^{۲۲} [خواست که از آنجا بگذرد]^{۲۳} عربی^{۲۴} بود [در باورد توبه کرده]^{۲۵}، پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ^{۲۶} چه باشد کی اگر شیخ روزی جد در باورد^{۲۷} مقام کند تا کی مردمان در خدمت نیاسایند^{۲۸} شیخ احاطت کرد و مدت سی

۱ از مر هست ۲ - سب ۳ از مر هست ۴ - هرچه بنام من در دواز ۵ اراں کوفه کشند و بر بختند ۶ و معهود بود سح مارا ۷ - آمدن ۸ و جمع را حس من شیخ افاد باضطراب ۹ - در اصل بخوانند ۱۰ بیس سح خوانند حوں حمزه بس سح آمد سح کف ۱۱ در مر هست ۱۲ از مر هست ۱۳ تا ۱۴ از مر هست ۱۵ - سد ۱۶ - حمزه دیگر مار نکف ۱۷ از مر هست ۱۸ بس شیخ حس مؤرت را فرمود که سکر باورد ۱۹ - در مر نیست ۲۰ - در مر نیست ۲۱ - بر سر ۲۲ - باورد رسند ۲۳ - از مر هست ۲۴ - در اصل عاری صورت فو از مر هست ۲۵ از مر هست ۲۶ - آمد و از سح خاد خواست که ۲۷ روزی جد اسحا ۲۸ - تا این مردمانا بشخ نك افتد و برکات سح اسحا نماد

رور آحا مقام کرد^۱ هر رور نامداد این عریف يك دينار بحس دادی^۲ و گفتی در
وحه سفره درویشان حرح کر [حس آن در حرح کردی]^۳ و مردمان بدان^۴ اعتراض
می کردند [و هر کسی سحی می گفتند]^۵ کی آن از وحه حلال بود^۶ [و شیخ چنانک
عادت او بود هیچ نمی گفت]^۷ بعد از سی رور شیخ عرم کرد^۸، بر سر جمع گفت که
آن عریف را^۹ بخواید، عریف را بخواهند، [چون در آمد]^{۱۰} شیخ گفت^{۱۱} این در
کی سفره درویشان حرح می کردی^{۱۲} از کجا بود، گفت از حده من کردن سدی
میراث مانده بود سی^{۱۳} مهره رین در وی کشیده [میراث حلال من رسیده بود
من]^{۱۴} هر رور از آن مهره حرح سفره کردم^{۱۵} امروز آن مهرها رسید^{۱۶} و شیخ
عرم^{۱۷} کرد چون سخن او شنیدند مردمان را آن^{۱۸} اشکال بر حاست و اعتقاد^{۱۹} در
حق شیخ ریادت گشت

☆ حکایت ☆ حواجه امام بوعاصم عیاضی دو پسر داشت، برادر خویش^{۲۰}
بوصر عیاضی را گفت کی^{۲۱} ایشانرا سردیک این پیر بر، یعنی شیخ بوسعید^{۲۲}، تا نظر
او بریشان افتد و دعایشان بگوید ایشان برفتند، چون سردیک شیخ رسیدند، چون
مطر شیخ^{۲۳} از دور^{۲۴} بریشان افتاد گفت وَصَلَ وَفَهْمْتُ، اَنْتَهُمَا اللهُ، نَبَاتًا حَسَنًا
رسید و دایم حدای تعالی هر دو را نبات نکو برآرد



[بدانک]^{۲۵} حکایات کرامات شیخ قدس الله روحه العزیز بیش از آنست کی^{۲۶}

۱ آحا بسناد ۲ - يك دينارر ماوردی و بحس مؤدب دادی ۳ - از مر هست ۴ - بران فعل
۵ - از مر هست ۶ - در مر بست ۷ - از مر هست ۸ - حوس سی رور تمام بد سج کف تمام بد اکون
بروم سو ماوردند سج ما از جهب آنکه ما آن جماع که اعراضها کرده بودند بدان طس بد بدو روح بشود
ر آن سهت از بس همه بر حرد ۹ - عریف مارا ۱۰ - از مر هست ۱۱ - ای حوان ۱۲ - وحه آر
۱۳ - عریف کف که ای سج حون حده من فرمان ناف از وی کردن سدی نماید سی دانه ۱۴ - از مر هست
۱۵ - مهره بد باری می فروحسم و سفره صوفیان حرح می کردم ۱۶ - مغرها تمام بد ۱۷ - من ۱۸ - حور
عرف اس سخن مکف همکنار ۱۹ - ارادت ۲۰ - راکت حواجه امام ۲۱ - د - مر بست
۲۲ - والحس قدس الله روحه العزیز ۲۳ - سج ما ابوسعید آمدند و ۲۴ - جسم سیخ ما ۲۵ - ا
مر هست ۲۶ - سج ما قدس الله روحه العزیز بس است اراد

این مجموع تحمل آن کند و چون ما را شرط^۱ ایجار و اختصارست برین^۱ قدر اقتضای
افتاد بعد از آنکه در صحیح اسامید و عدالت زوات^۲ [عایت]^۲ مجهود بدل کرده [آمده
بود و دقیق احتیاط و استقصا بحای آورده شده و هرچیز بیش ازین آورده می شد از حد
اختصار بدرجۀ سآمت و ملالت می انحامید، و اگر کسی ارزاه فایده گرفتن مطالعه خواهد
کرد عشر عشر این تمام بود]^۳، حق سبحانه و تعالی [توفیق استماع بحق و کار ستر
بصدق کرامت کساد و]^۴ بر که اناس آن بر رگی^۵ [واوقات و حالات او]^۶ تا قیام ساعت باقی
داراد بحق محمد و عترته الطاهریں^۷

۱ عدد ۲ تا ۵ - از هر هس ۵ برکات اناس ۶ - از هر هس ۷ - تا قیام ساعت
از ما ر از کافه اسلام منقطع مگردان. بحق محمد و آله اجمعین

فصل دوم از باب دوم

در حکایاتی که از آن فایده حاصل آید و بعضی از حکایات مشایخ

که از برای ^۱ فایده از لفظ مبارک شیخ رفته است

* حکایت * آورده اند کی روری شیخ نوسعید قدس الله روحه العریر در متو صا بود، چون باستراء مشغول گشت حسن مؤدب را آوار داد و گفت بیا این حمامه ارسر ما برآور و درویشا را شدریمی سار حسن مرحکم اشارت شیخ برفت و گفت ای شیخ ^۲ اگر توقف کسی ^۳ تا از وصو ساحتس فارغ آیی چه باشد شیخ گفت شاید که شیطان راه برند بدین دقیقه بدو نمود که چون خاطر رحمانی در آمد در تمشیت ^۴ چیری، در آن تعجیل باید نمود ^۵ [و برند گانی خویش عره نگشت که مشایخ بررگ ما کشف ایشان و انبیا ما کمال حال خویش از مکر شیطان ایمن بوده اند که وَمَا أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رَسُولٍ وَلَا نَبِيٍّ إِلَّا إِذَا تَمَنَّى أَلْفَى الشَّيْطَانَ فِي أَمْنِيَّتِهِ فَيَنْسَخُ اللَّهُ مَا ابْتَلَفِيَ لِلشَّيْطَانِ ثُمَّ يُحْكِمُ اللَّهُ آيَاتِهِ] ^۶

* حکایت * در رورگار شیخ ^۱ قدس الله روحه العریر درویشی بودی کی همه خدمت ای حش ^۲ او کردی [وهر کجا که کاری سحت بودی او بحای آوردی] ^۳. مک رورگار گل ^۴ می کرد و دست و پای در گل داشت، همچنان از میان کار بیرون آمد و بخدمت ^۵ شیخ آمد و گفت ای شیخ من این همه کارهای ^۶ سحت برای خدای

۱ - چه ۲ - در مر سب ۳ - کردی ۴ - کسی و در آمدی چه بودی

۵ - سب ۶ - کرد ۷ - در مر سب ۸ - ما ابو سعد ۹ - حس ۱۰ - از مر

هست ۱۱ - نکرورد کل کاری ۱۲ - بس ۱۳ - خدمتای

نمی توانم کرد! طمع می دارم کی شیخ احسنت ورهی می کند^۱ و تحسین مددی می فرماید شیخ را خوش آمد^۲ از راستی آن درویش و گفت چنان کنیم بعد آن چون شیخ می دیدی کی درویش کاری می کردی او را^۳ تحسین کردی و او بدان خوشدل بودی و قوت گرفتی^۴

* حکایت * در آن وقت کی شیخ^۵ بطوس بود روزی ما حواحه امام بوالحسن راوقی^۶ نشسته بودی و سحی می گفتند و شیخ را مهمی در پیش بود، ایشان در آن سحر بودند کی آن مهم شیخ ساخته شد شیخ را بر رفاں برفت کی کارهای ما حدای سار باشد آنکه گفت کی الحمد لله رب العالمین^۷ حواحه بوالحسن راوقی^۸ گفت ای شیخ پس کار ما دروگر^۹ می باشد؟ شیخ گفت نه و لکن کار شما را شما در میان باشید و گوید من چنین کردم و چنین کنم و جین می بایست کرد، پس کار شما هم حدا سار باشد و لکن شما گوید کی ما هستیم و لکن^{۱۰} کار ما را ما در میان باشیم

☆ حکایت ☆ حواحه امام مطهر حمدان در بوقان يك روز می گفت کی کار ما با شیخ بوسعید همچاست کی پیمانۀ ارزن يك دانه شیخ بوسعید است و باقی مسم. مریدی از آن شیخ بوسعید آقا حاضر بود، چون آنرا شنید^{۱۱} از سر گرمی بر حاست و پای اقرار کرد و پیش شیخ آمد و آنچه از حواحه امام مطهر شنیده بود با شیخ گفت^{۱۲} شیخ گفت برو و با حواحه امام مطهر بگوی که آن يك دانه^{۱۳} هم توی ما هیچ چنریستیم

* حکایت * شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در طوس بود و شیخ جون برون^{۱۴} می آمد استاد ابوبکر بود و با شیخ بیرون آمد، شیخ او را هر حد سار می گرداند سار نمی گشت، شیخ گفت سار باید گشت^{۱۵} استاد گفت ای شیخ بی راه

۱ - احسب بگوید ۲ - فرماند حوس نامد سنج را از ابن سحر حوس آمد و سسم کرد ۳ - بعد

از آن هرگاه که آن درویش را دندی که کای کردی سح ۴ - تحسین کردی و او را محمادت کھی و آن درویش بدان حوس کس و بدان فوب آن کار می کردی ۵ - ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۶ - رومی

۷ - که آن سحر سحر و مهم او نگاه مندر سد بر رفاں سحر برف که الحمد لله رب العالمین کارهای ما حدای سار باشد ۸ - بوری ۹ - ما ابوعلی در ذکر ۱۰ - و لکن سماره مان باشد و می گوید که ما هسم و

۱۱ - درمژ سب ۱۲ - بگوید کرد ۱۳ - بکی ۱۴ - طوس بود حوس بیرون ۱۵ - بوبکر

آوردی نارحواheim گشت گفت از راه تدبیر بر حیر و بر راه تقدیر مشین

* حکایت * شیخ رافردی^۱ حرد فرمان یافت و شیخ عظیم اورا دوست داشتی چون اورا بگورستان بردند شیخ فرزند را^۲ بدست خویش در حاک نهاد و چون از حاک برآمد اشک از چشم شیخ روان گشت و با خود این بیت آهسته می گفت^۳

رشت باید دید و انگارید خوب رهر باید خورد و انگارید قد

توسی کردم نداستم همی کر کشیدن سحت تر گردد کمند

و بعد از آن پسری دیگر هم حرد از آن شیخ فرمان یافت ، بر زبان شیخ رفت

که اهل بهشت از ما یاد گاری خواستند دو دست اسویه شان فرستادیم تا رسیدند ما

* حکایت * در آن وقت که شیخ^۴ ششاور بود دوری گفت است^۵ رین باید

کرد تا بیرون بروم^۶ ستور رین کردند، شیخ رفت^۷ و جمعی بسیار در خدمت شیخ رفتند

بدر^۸ ششاور ندیهی رسیدند، شیخ گفت این دیه را چگویند؟ گفتند کی در دوست .

شیخ آقا برول کرد و شیخ آقا با جمع آنرور^۹ مقام کردند دیگر رور جمع

گفتند کی ای شیخ برویم، شیخ گفت سیار قدم باید ردن تا مرد بدر دوست برسد چون

ما آقا رسیدیم کجا رویم؟ چهل^{۱۱} رور آقا مقام کرد و کارها پدید آمد و بیشتر

اهل آن دیه بر دست شیخ توبه کردند و همه اهل دیه مرید شیخ گشتند [و در صحبت

شیخ ششاور آمدند]^{۱۲}

* حکایت * روری شیخ^{۱۳} فصد کرده بود، حس را گفت ها ای حس چگونه

می بینی؟ حس گفت^{۱۴}

مرداں حهاں فصد کند حوآن آید تو فصد کنی عشق تو بیرون آید

[شیخ فصد را گفت بگیر و بسند دست شیخ حالی بستند و دیگر حوآن برگرفت]^{۱۵}

* حکایت * یک رور شیخ ابوسعبد قدس الله روحه العزیز در ششاور مجلس

می گفت، حواحه بوعلی سیبا^{۱۶} از در خانقاه شخ در آمد و ایشان هر دو پیش آردین

۱ سری ۲ - سبح ما اورا ۳ جسم مبارک اومی رجب و می گفت ۴ - ما ابوسعبد قدس الله روحه العزیز

۵ که سو ۶ - ما بروسا بیرون سویم ۷ و سبح بر سبب ۸ بر در ۹ سبح ما برسند که این

راحه گویند ۱۰ سبح ما آقا فرود آمد و آنرور ۱۱ - س سبح چهل ۱۲ در مژ دست ۱۳ - ما

ابوسعبد قدس الله روحه العزیز ۱۴ حس را بر زبان برد ۱۵ - از مژ هست ۱۶ - ابوعلی سیبا رحمة الله علیه

یکدیگر را ندیده بودند اگر چه میان ایشان مکاتبه رفته بود.^۱ چون بوعلی از در در آمد شیخ روی نوی کرد و گفت حکمت دانی آمد حواحه بوعلی در آمد و نشست، شیخ با سر سخن رفت^۲ و مجلس تمام کرد^۳ و در خانه رفت، بوعلی سیاه^۴ با شیخ در خانه شد و نزد خانه فرار کردند و با یکدیگر سه شانور و محلوت سخن گفتند^۵ آنکه کس ندانست و هیچ کس بیرمزدیک ایشان در نیامد مگر کسی که احارت دادند و حرسمار حماقت بیرون نیامدند^۶ بعد سه شانور حواحه بوعلی سیاه رفت^۷ شاگردان او سؤال کردند کی^۸ شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچ من می دانم او می بیند، و مریدان از شیخ^۹ سؤال کردند کی ای شیخ بوعلی را چگونه یافتی؟ گفت هرچ ما می بینیم او می داند و بوعلی سنا را^{۱۰} در حق شیخ ما از ادبی پدید آمد و پیوسته بر دیک شیخ^{۱۱} آمدی و کرامات شیخ^{۱۲} می دیدی یک روز از در خانه شیخ درآمد، شیخ گفته بود که ستور رس کند تا بریارت اندر رس شویم، و آن موضوعیست بر کنار شاور در کوه کی غار ابرهیم آجا بوده است و صومعه وی آجا^{۱۳} چون^{۱۴} بوعلی درآمد شیخ گفت^{۱۵} ما را اندیشه ریارت^{۱۶} می باشد، بوعلی گفت ما در خدمت می باشیم^{۱۷} [هر دو مرفتند و]^{۱۸} جمع بسیار از متصوفه و مریدان شیخ و شاگردان بوعلی با ایشان مرفتند در راه که می رفتند بی یافتند انداخته شیخ گفت آن بی را بردارید، بر گرفتند و شیخ دادند، شیخ بی در دست گرفته بود^{۱۹} نحایی رسیدند کی سنگ حاره بود، شیخ آن بی بدان سنگ حاره نهاد و سنگ حاره اندر شاحت، بوعلی چون آن^{۲۰} بدید در پای شیخ افتاد^{۲۱} و کس ندانست کی در صمیر^{۲۲} بوعلی چه بود کی شیخ آن کرامت نوی نمود

۱ - مکاتبه بود ۲ - با سر سخن شد ۳ - و از حد فرود آمد ۴ - در خانه شد و حواحه بوعلی ۵ - و سه شانور با یکدیگر بودند محلوت و سخن می گفتند ۶ - از مر هست ۷ - حواحه بوعلی رفت ۸ - شاگردان از حواحه بوعلی پرسیدند که ۹ - متصوفه و مریدان سخن چون بر دیک سخن درآمدند از سخن ۱۰ - چون ۱۱ - بنوعیه بر دیک سخن مادر ۱۲ - سخن ما ظاهر ۱۳ - در کوه معروف غار ابراهیم ادهم رحمه الله علیه و صومعه او آجا است که مدتها عبادت کرده است ۱۴ - حواحه ۱۵ - که ۱۶ - اندر رس ۱۷ - که ما بخدمت رسانم ۱۸ - از مر هست ۱۹ - بی بر راه افتاده بود سخن فرمود ما بر گرفتند چون بر دیک صومعه برسد سخن از است فرود آمد و آن بی را نکرد ۲۰ - سخن آن بی را در دست گرفت و بر آن سنگ حاره زد تا بدانجا که دست سخن بود آن بی بدان سنگ فرو شد، چون حواحه بوعلی آن ۲۱ - و بنوعیه بر پای سخن داد ۲۲ - که در اندون حواحه

اما حواحه بوعلی چنان مرید شیخ شد^۱ کی کم روری مود کی سردیک شیخ ما یامدی و [بعد از آن هر کتابی که در علم حکمت ساحت چون اشارات و غیر آن]^۲ فصلی مشع در اثبات کرامات اولیا و حالات متصوفه^۳ ایراد کرد و در میان مراتب ایشان^۴ و کیفیت سلوک حاده طریقت و حقیقت تصایف مفرد ساحت چنانک مشهورست

*** حکایت *** در آن وقت کی حواحه حسن مؤدب^۵ نارادت شیخ در آمد در مشابور، و در خدمت شیخ بیستاد، هر چه داشت از مال دیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را خدمت درویشان فرمود و او را تربیت^۶ ریاضت می فرمود و [آنج شراطین راه بود او را بران تحریر می کرد و همور]^۷ از آن حواحگی در ماطن حواحه حسن چیری^۸ ناقی بود یک روز شیخ حسن را آوار داد و گفت یا حسن کواره بر باید گرفت و سر چهارسوی کرمایان باید شد و هر شکسه و حگر بند که یابی باید خرید و در آن کواره باید بهادن و در پشت گرفتن و بحاقاقه رسایید^۹ حسن کواره در پشت گرفت و حکم اشارت شیخ^{۱۰} برفت و آن حرکت^{۱۱} بروی سحت می آمد، ضرورت^{۱۲} سر چهارسوی کرمایان آمد و هر شکسه و حگر بند کی یافت^{۱۳} خرید و در کواره بهاد و بر پشت گرفت [و آن حوہا و حاستها بر حامه و پشت او می دود]^{۱۴} و او از حالات مردمان حیران کی او را در آن مدت بردنک با حمامهای فاجر دیده بودند^{۱۵} و امروز بدین صفت می دیدند [و او را از سر حواحگی بر حاستن بغایت سحت بود و همه خلق را همچین بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم می گوید إِنْ آخِرُ مَا يُخْرُجُ عَنْ رُؤُسِ الصِّدِّيقِينَ حُبُّ الرِّيَاسَةِ]^{۱۶} و خود مقصود شیخ اربین فرمان این بود کی آن ناقی^{۱۷} حواحگی و حب حاه کی در سراوست از وی فرورید^{۱۸} چون حسن آن کواره در پشت گرفت و برین صفت از

۱ - حواحه بوعلی مرید سح ما حان کسب ۲ - از مژ هست ۳ - سرف حالات اسنان ۴ - ایراد کرد و درین معنی و در سان فراست اسنان ۵ - رحمه الله علیه ۶ - بندا ۷ - درویشان سب کرد و او بدان مهم مانسان و آن خدمت می کرد و سح بندریج و رفو او را ۸ - از مژ هست ۹ - در مژ سب ۱۰ - در آن کواره بهاد و در سب گرفت و بحاقاقه آورد ۱۱ - در مژ سب ۱۲ - عظیم ۱۳ - اما ضرورت اشارت بر نگاه می یابست داس که السح فی قومه کالمی فی امه ۱۴ - و هر حگر بند و شکسه که دند ۱۵ - از مر هست ۱۶ - و حندان نعمت دما و علامان و بحمل ۱۷ - از مر هست ۱۸ - ناآز یفیت ۱۹ - که در اندرون حسن مانده بود از وی فرود برد

سجدها سوی کرمانیان محافظه شیخ آورد مکوی عینی کومان و این یک نیمه راست بلزار شهر مشهور بود، چون^۱ از در خاقانه آمد و پیش شیخ بیستاد شیخ فرمود کی^۲ این را همچنان بدروازه حیره ناید بردن و پاکیره شست^۳ و نار آوردن، [و آن دیگر نیمه از چپ ناراز شهر بود حس]^۴ همچنان بدروازه حیره شد و آن آلتها پاک کرد^۵ و نار آورد چون محافظه رسید از آن حواحگی وح حاه جیری ماوی^۶ نماده بود، آزاد و خوش دل در آمد شیخ گفت اکمون این را بمطیحی ناید سپرد^۷ اصحابا را امشب شکسه وایی باشد، حس آنرا نداد و اسباب راست کرد و مطیحی بدان مشغول شد^۸ [شیخ دیده بود که حس را در آن ریاضت روحی عظیم رسیده بود، حس را آوار داد و]^۹ گفت اکمون ترا^{۱۰} عسلی ناید آورد و حامهء نماری معهود^{۱۱} پوشید و سر چهار سوی کرمانیان ناید شد و آنجا تا بدروازه حیره ناید شد و ار همه اهل ناراز پرسید کی هیچ کس را دیدی تا کواره در بشت گرفته^۹ پس حس^{۱۲} بحکم اشارت برفت و ارسر ناراز تا آخر ناراز کی آمده بود^{۱۳} از یک یک دکان پرسید، هیچ کس نگفته بود کی این^{۱۴} چنین کس را دیدیم^{۱۵} یا آن کس تو بودی چون حس پیش شیخ آمد شیخ گفت ای حس آن تویی کی خود را می بینی و الا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست، آن نفس تو است کی ترا در چشم تو می آرد^{۱۶} او را قهر ناید کرد [و بمالید مالیدی که تا مشکیش دست ارو نداری]^{۱۷} و چنان بحقش مشغول کسی کی او را پروای خود و خلق نماد^{۱۸} حس را چون آن حال مشاهده افتاد ارسر پندار و^{۱۹} حواحگی^{۲۰} نکلی بیرون آمد و آزاد شد و مطیحی آرشکسه وای^{۲۱} سخت و آن شب سفره نهادند^{۲۲} و شیخ و جمع^{۲۳} در سفره نشستند، شیخ گفت ای اصحابا بخورید کی امشب حواحه وای حس می خورید

۱ - و ۲ - کف ۳ - بدان آن و ۴ - از مر هس ۵ - آن سکینه را بسبب بدان آن روان
۶ - ناوی هیچ ۷ - ناند داد نا امشب ۸ - سکینه وایی سرد حس آن کواره بمطیحی داد و اسباب آن
سوار و نا مطیحی بدان مشغول کف ۹ - از مر هس ۱۰ - در مر بسب ۱۱ - ناند کرد و جامعۀ ناک و نماری
که معهود بود ۱۲ - ناراز می پرسد که هیچ مردی را ندیدند تا کواره سکینه در بسب حس ۱۳ - سج
برف و از آنجا که سکینه حریده بود تا آنجا که بسسه بود و نار آورده ۱۴ - دوکان دار می پرسد و از
هر که او را ندیده بود ناک کس نکف که من ۱۵ - دیدم ۱۶ - می آراند ۱۷ - از مر هس ۱۸ - خود نماد
۱۹ - درمژ بست ۲۰ - وح حاه ۲۱ - آن سکینه را ۲۲ - نهادند و آن خوردنی سفره نهادند
۲۳ - مصوفه

☆ حکایت ☆ روزی یکی دريك شيخ آمد و گفت ای شيخ آمده ام تا از اسرار حق چیری نامی شیخ گفت باز کرد تا فردا^۱ آن مرد باز گشت^۲، شیخ هرمود تا آروز موشی نگرفتند و در حقه کردند و سر حقه^۳ محکم کردند دیگر روز آن مرد باز آمد و گفت ای شیخ آنچه وعده کرده نگوی شیخ هرمود تا آن حقه را بوی دادند و گفت ربهار تا سر این حقه باز کنی مرد حقه را در گرفت و بحانه رفت و سودای^۴ آتش نگرفت که آیا درین حقه چه سر^۵ است؟ هر چند سر کرد نتوانست^۶، سر حقه باز کرد و موش بیرون حست و رفت، مرد پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ من از تو سر حدای تعالی طلب کردم تو موشی^۷ بمن دادی؟ شیخ گفت ای درویش ما موشی در حقه نتواندیم تو پمهاں نتوانستی داشت سر^۸ خدای را مانو نگوییم چگونه نگاه خواهی داشت^۹؟

☆ حکایت ☆ شيخ قدس الله روحه العزیز^{۱۰} هر مریدی کی تأهل ساحتی اهل^۱ او را بخواندی و گفתי سه کار مکن اول^{۱۱} هرچ این کدخدای در خانه^{۱۲} تو آرد از علّه و حوايح^{۱۳} تصرف حرج خود از آن نگاه دار و حرج مکن چنانک زبان در^{۱۴} وحه^{۱۵} دوك رشترو کرمانس مافتی دهد بی فرمان شوهر^{۱۶}، کی برکات از آن بشود و دیگر خانه عسکوت در خانه مگذار^{۱۷} که شیطان آحماوی گیر دوهم شیدان^{۱۸} ما^{۱۹} هم شین شیطان باشد، و [دیگر] هر طعام کی خواهی ساحت و هرچ در ديك خواهی کرد از گوشت و حیوانات^{۲۰} اول^{۲۱} باب^{۲۲} ۱۹ باری کن آگاه در ديك^{۲۳} فرو کن و این هر سدا^{۲۴} یاد دار [تا ترا بیک آید]^{۲۵}

☆ حکایت ☆ وقتی شیخ^{۲۶} طهارت می ساحت درویشی را مرستاد تا آب آورد^{۲۷}، درویش دیر می آمد^{۲۸}، حماعتی کی حاضر بودند اعتراضی^{۲۹} می کردند و انکار

۱- نامداد و فردا باز آید ۲- رفت ۳- سر آن حقه را ۴- در مژ نیست ۵- یکی این مرد آن حقه را بستند و رفت بحانه رفت سودای ۶- سر است بساز جهد کرد تا جوشن نگاه دارد و صرخی بود ۷- حدای جواسم نو موشی در حقه ۸- بواسی داسب جویس را بحق تعالی جویس نمایی نگاه داشت و سر حق را تا نو جویس کویم که نگاه نمایی داسب ۹- در مژ نیست ۱۰- که اهل مناجس خانه ۱۱- در مژ نیست ۱۲- که حدای در خانه ۱۳- و غر آن ۱۴- زبان فرا ۱۵- دهد و بی احادوت شوهر در آن صرف مکن که ۱۶- و در خانه خود باز عسکوت مگذار ۱۷- و مریدان ما ۱۸- جویس و عریان ۱۹- در مر نیست ۲۰- بدك ۲۱- از ما ۲۲- از مر هست ۲۳- ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز ۲۴- آرد ۲۵- در پمهاں ۲۶- هر کسی اعتراضی

هی نمودند^۱ کی راه^۲ نزدیک چرا دیر می آید؟ چون آن درویش باز آمد شیخ آن داوری^۳ ایشان می دید گفت آن آب کی ما را بآن آب و صومی بایست^۴ ساخت هنوز از چشمه بیرون نیامده بود، این درویش منتظر آن بود کی^۵ آن آب از چشمه بیرون آید چون آن آب بیرون آمد و آقا رسید برگرفت و بیارود و شما داوری مکید

*** حکایت *** حواحه امام ابو بکر صابونی شریک شیخ ما بوده است مدرسه بمرو^۶ چون شیخ را حال بدان درجه رسید روری حواحه امام ابو بکر نزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ ما هر دو در یک مدرسه شریک بودیم و علم بهم آموختیم^۷ حق تعالی ترا ندین درجه^۸ بزرگ رسانید و من همچین در داشتمدی مماندم، سب^۹ چیست؟ شیخ گفت یاد داری که فلان روز این حدیث استاد ما را املا کرد که مِنْ حُسْنِ إِسْلَامِ الْمَرْءِ تَرْكُهُ مَا لَا نَعْمِيهِ وَهَرْدُو مَوْشْتِمِ، چون بحاله رفتی چه کردی؟ گفت من یاد گرفتم و بطلب دیگر شدم شیخ گفت ما جین^{۱۰} نکردیم، چون بحاله شدیم هر چه ما را از آن گریز بود از پیش خویش می داشتیم^{۱۱} و اندیشه آن از دل بیرون می کردیم و آنچه ناگریز بود ما آنرا فرا گرفتیم و دل خود باندیشه آن تسلیم کردیم و آن حدیث حقاقت و پس چنانک^{۱۲} حُر داد قُلِ اللَّهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ اَنَا نَذَكُ اللَّارِمَ فَالَرِمَ نَذَكُ ناگریز تو مسم ناگریز خود^{۱۳} را ملارم باش لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ فَاتَّجِدْهُ وَكَيْلًا

*** حکایت *** شیخ را پرسیدند در سر حس کی ای شیخ طریف کیست؟ شیخ گفت در شهر شما لقمان گفتند ای شیخ^{۱۴} در شهر ما^{۱۵} هیچ کس از او نشویند تر و شو حگن تر نیست^{۱۶} شیخ گفت شما را سهو^{۱۷} افتاده است، طریف با کیره باشد و با کیره آن چیر^{۱۸} باشد که ما هیچ چیزش پیوند نباشد^{۱۹}، و هیچ کس از او بی پیوند تر

۱ - و انکاری و داوری می نمودند ۲ - که راهی ۳ - سیهای ۴ - می ناند

۵ - ۶۸ سح ما بود قدس الله روحه العرب در مدرسه مرو و ۷ - در مدرسه بوده ایم و علم بهم آموخته ایم و در آخ خوانده ایم سرک بوده ایم ۸ - همچنان درین داشتمدی ماندم سب این ۹ - همچس ۱۰ - در مژ بسب ۱۱ - حق اسب سحانه و عالی حمانک ۱۲ - خویش ۱۳ - گفتند سحان الله ۱۴ - خود ۱۵ - سولنده

بر بست ۱۶ - غلط ۱۷ - در مژ بسب ۱۸ - حد ۱۹ - سمعند

بیست و یک کیره‌تر، کی^۱ ماهیچ چیر پیوندندارد^۲

☆ حکایت ☆ شیخ را گفتند کی فلان کس بر روی آب می‌رود، گفت سہلست
مرعی^۳ و صعوبت^۴ بر روی آب می‌رود^۵ گفتند کی فلان کس در هوا می‌پرد گفت
مرعی و مکسی^۶ بر در هوا پرد^۷ گفتند فلان کس در يك لحظه از شهری شهری
می‌رود^۸، شیخ گفت شیطان بر در يك نفس از مشرق بمعرب می‌شود^۹ این چنین
چیرها را س^{۱۰} قیمتی نیست، مرد آن بود کی در میان خلق مشید و بر حیرد^{۱۱}
و حسد و با^{۱۲} خلق ستد و داد کند^{۱۳} و با خلق در آمرد و يك لحظه از حدای
عافل باشد

☆ حکایت ☆ يك روز در میپہ مؤذن نانگ نماز پیش می‌گفت وقامت آواری داد و
میکاه می‌شد^{۱۴} و شیخ ارحانه^{۱۵} بیرون می‌آمد^{۱۶} مؤذن چند بار بدر سرای شیخ
آمد و قامت می‌گفت تا وقت ناخر کشید^{۱۷}، شیخ بیرون آمد و مؤذن قامت گفت^{۱۸} و
نماز مگر آورد و شیخ نشست و مشایخ و اصحاب سؤال کردند کی ای شیخ چه^{۱۹} چیر
بود کی امروز شیخ دیر بیرون آمد^{۲۰} شیخ گفت دنا دست در دامن ما رده بود و
می‌گفت که همه چیرها از تو صیب دارند ما را بر از تو صیب ناید^{۲۱}، سیار نکوشیدیم
و الحاح کردیم، دست از دامن ما نداشت، چون نماز از وقت بحواست شد^{۲۲} مفصل
را در کار او آوردیم^{۲۳} تا دست از دامن ما نداشت، [و بعد از آن حواحه مفصل و
فرردان او را دنیا دست داد]^{۲۴} و هیچ کس از فرردان شیخ را از دنیا ریادت از
کفاف بودی الا فرردان حواحه مفصل را کی ایشان همه با مال و ثروت بودند و
هرک از فرردان شیخ در کوی دیبا قدمی نهاد بیشتر^{۲۵} فرردان حواحه مفصل
بودند

۱ و بی غلام بر و با کیره بر بست در همه عالم که ۲ نه دنیا و نه آخرت و نه نفس ۳ سهل
اسب جری ۴- می‌رود ۵ رع و مکس ۶- می‌پرد ۷ می‌رود ۸- می‌رود ۹- حدان ۱۰- و بخورد
۱۱ و بحسد و بخرد و هروند و در بازار در میان ۱۲ ورن کند ۱۳ نانگ نماز گفت و قامت می‌گفت
و نماز بردن بود که از رف برود ۱۴ از سرای ۱۵ عادت هر روز ۱۶- شیخ آمد و صلوه و قامت آوار
می‌داد با نماز ناخر وقت کسند ۱۷ قامت آورد ۱۸- در مریست ۱۹- صبت ناهند ما را از تو صیب
می‌ناید ۲۰- رف ۲۱ او کردند ۲۲ از مریست ۲۳- نهادند بشتر بل که همه

☆ **حکایت** ☆ شیخ ابو سعید یکنار بطوس^۱ رسید مردمان از شیخ استدعاء مجلس کردند، شیخ احاطت کرد، نامداد در حلقه استاد تخت نهادند و مردمی آمدند و می‌نشست^۲ چون شیخ بر تخت شد^۳ و مقریان قرآن بر خواندند و مردم می‌آمد چندانک کسی را^۴ حای نماد، معروف بر^۵ حاست و گفت حدایش بیامرراد کی هر کسی از آحا کی هست يك گام فراتر آید شیخ گفت وصلى الله على محمد و آله اجمعين و دست بروی فرود آورد و گفت هرچ^۶ ما حواستیم گفت و حمله^۷ پیغامبران. گفته‌اند او گفت حدایش بیامرراد که هر کسی از آحا کی هست يك گام^۸ فراتر آید چون این کلمه گفت از تحت فرود آمد و آنروز بیش اربین گفت^۹

☆ **حکایت** ☆ شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز گفت کی^{۱۰} صد پیر از پیران در تصوف سخن گفته‌اند او^{۱۱} همان گفت کی آخر، عذارت^{۱۲} مختلف بود و معنی یکی کی^{۱۳} **التَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكْلِيفِ** و هیچ تکلف ترا بیش^{۱۴} از تویی تو نیست، چون نحویش مشغول گشتی ارو باز مادی ☆ شیخ گفت مشایخ و پیران گفته‌اند هرچ^{۱۵} حلق را شاد حدایرا شاید و هرچ^{۱۶} حدای را شاید حلق را شاید ☆ وقتی از اوقات شیخ قرآن می‌خواند و در آخر عهد هرچ^{۱۷} آیت رحمة بود می‌خواند و هرچ^{۱۸} آیت عذاب می‌گذاشت یکی گفت ای شیخ این حین نظم قرآن می^{۱۹} شود [شیخ گفت]^{۲۰}

ساقی تو بنده ناده و مطرب تو برن رود تا می‌حورم امروز کی وقت طرب ماست می‌هست و درم هست و مت لاله رحا هست عم نیست و گرهست صیب دل اعداست پس گفت از آن^{۲۱} ما همه بشارت و معرفت آمده است و از آن^{۲۲} ایشان عذاب^{۲۳} [جه خواهند کرد عیب کردن ایشان]^{۲۴} س^{۲۵} درویش را چیری در دل آمد، شیخ گفت و آن^{۲۶} رعم اه ای الدرداء و شیخ این لفظ بسیار گفته است^{۲۷} شیخ گفت ابو بکر واسطی

۱ - یکنار بطوس ۲ - می‌نشست ۳ - سج سرون آمد ۴ - و مردم سار در آمدند
 حناک هیچ ۵ - برای ۶ و همه ۷ قدم ۸ و برین حم کرد ۹ - در اصل را گفتند صورت فوق از
 مر هست ۱۰ - و عبارات ۱۱ و معنی يك بود که ۱۲ س ۱۳ - در مر نیست ۱۴ از مر هست ۱۵ - در مر
 نیست ۱۶ - از مر هست ۱۷ - آن ۱۸ گفتم

گفته است کی تَعْلَقُ الطَّلَقِ بِالْعَلَقِ كَتَعْلَقِ الْمَسْحُونِ بِالْمَسْجَرِ - یح - ت
 سانی ارپیری درخواست کی سحی مگوی گف ار علی^۱ تا تری در قدرت وی دره
 هست وهر داش کی هست ندره ارهستی حداوند برسد، سحی گفت در چیری کی آن
 چیر ناچیر بود محال بود کی عارت بدو برسد شیخ گفت آن پیر دیگر را گفتند
 کی سحی مگوی گفت مَا سَوَى اللَّهِ فَلَيْسَ لَهُ حَقِيقَةٌ فَمَاذَا نُكَلِّمُ شیخ گفت
 سهل بن عبدالله گفته است کی فَيَمُتُ لِمَنْ يَلِدُ مِنَ الْجِرَّةِ وَهُمْ الْأَرَاقِ فِي قَلْبِهِ
 گفت رشت باشد کی کسی حرقه درویشان در پوشد واندوه روری در دل وی^۲ بود و
 اس قدر نداند کی اَرْزَاقُ الْعِبَادِ عَلَى اللَّهِ لَا يَقُومُ بِهَا إِلَّا وَفَضْلُهُ * شیخ گفت ما
 سردیک نوالعناص قصاب بودیم بطرستان، چون درویشان سردیک او آمدندی هریکی
 [را] وایی و نمیی، او گفتی حداوند هر کسی را وایی ناید^۳ و مرا وایی ناید وهر کسی را
 می و مرا می نمی ناید ما را^۴ آن ناید کی ما ماشم^۵

* حکایات * یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در شامبور^۶ مجلس
 می گفت چون درس سحر گرم شد^۷، در میان سحی گفت لَيْسَ فِي الْحَيَةِ سَوَى اللَّهِ
 و انگشت مسحه بر آورد در بر حقه کی پوشیده بود، ایضا^۸ کی سیئه مبارک او بود
 انگشت مبارکش بحقه^۹ بر آمد و سیار از مشایخ^{۱۰} حاضر بودند چون بو محمد
 حویسی و چون استاد امام ابوالقاسم القشیری و استاد اسماعیل صابونی و مشایخی دیگر
 از بزرگان کی کسی برین سحی اعتراض نتوانست کردند و همه را وقت خوش شد
 چنانک بی خویشش شده بودند^{۱۱} و موافقت شیخ همه مشایخ^{۱۲} حرقها در میان بهادند
 و چون شیخ^{۱۳} محاسن تمام کرد و از تحت برول فرمود^{۱۴} حقه شیخ^{۱۵} و حرقهای

۱ - علا ۲ - او ۳ - هر کس بحری و بحابی و نمی در آویخته حون در آمدی سحی نوالعناص
 کسی نارب هر کسی را وای ۴ - می ۵ - می ناید مرا ۶ آن می ناید که من ناسم ۷ - بر مس
 ۸ - و حالی حوس بدند آمد ۹ - بوسنده داست آنجا ۱۰ - مبارک او از حقه ۱۱ - سار مشایخ وائمه و
 بزرگان ۱۲ - حون سحی ابو محمد حویسی و اساد امام ابوالقاسم قشیری و استاد امام اسماعیل صابونی قدس الله
 ارواحهم و دیگر مشایخ و ائمه که ذکر اسان کردن بطویل می اصحاب او اس سحی نکف و کس برین اعراض
 نکرد و بدل هج کس اعراض نمود دل کی همه را حال حبان کسه بود کی بی خوشتن کسه بودند ۱۳ و ۱۴
 در مرتب ۱۵ - فرود آمد آن ۱۶ - را

مشایخ پاره کردند و همه مشایخ اتفاق کردند که آن يك گر کرمان کی نشان انگشت
شیخ بر آقا بود پاره نکنند و منتهد تا بهر وقت صادر و وارد آنرا زیارت می کنند
و آن^۲ در دست حواحه بوالفتح شیخ و فرزند وی بود^۳ [و از اطراف عالم کسانی که
زیارت شیخ ما آمدندی بمیهمه چون از زیارت روضه مقدس او فارغ شدیدی آن پاره
را مادیگر آثار او زیارت کردیدی و نشان آن انگشت دیدیدی]^۴ و تا قنترت عر برحای
بود و در آن قنترت مادیگر نذر کهای عر بر صایع گشت^۵

حکایت درویشی بود^۶ در شامور او را حمرة التراب گفتیدی از س
توابعی که در وی بودی زوری شیخ رقعۀ مشت^۷ [و بر سر رقعۀ توابع را موش]^۸
که تراب قدمه^۹ شیخ بر طهر رقعۀ موش این بیت را و فرستاد^{۱۰}
گر حاک شدی^{۱۱} حاک ترا حاک شدم چون حاک ترا حاک شدم بک شدم
و شیخ الاسلام^{۱۲} حد این^{۱۳} دعا گوی حواحه بوسعید چسب آورده^{۱۴} است که جماعتی
بر آمدند^{۱۵} که بیتها که بران شیخ^{۱۶} رفته است او گفته است و نه چاست که او را
چندان استعراق بودی محضرت حق^{۱۷} که^{۱۸} پروای بیت گفتن نداشتی^{۱۹} الا این
يك بیت که بر طهر^{۲۰} رقعۀ حمرة مشت و این دو بیت دیگر درست نگشته است که
شیخ گفته است^{۲۱}

حانا بر من حاوران^{۲۲} جاری بیست کنش ما من و زور کار من کاری بیست
ما لطف و بوارش حمال^{۲۳} تو مرا در دادن صد هزار حان عاری بیست
دیگر^{۲۴} همه آن بوده است که از پیران^{۲۵} یاد داشته است

۱ - آن يك گر کرمان از بنس سسه حقه سنج ما که نشان انکس مبارک او آقا بود باره سازید
۲ - يك گر کرمان همجان ما سسه و آسیر بمهادید و آن ۳ - او بودی ۴ - از مر هس ۵ - ما بوف
مترت عر آن سرك ما دیکر ترکهای عر او صانع سد ۶ - بوده اسب ۷ - کمیدی زوری از توابع که
درو بود سنج ما را رقعۀ موش ۸ - از مر هس ۹ - قدم ۱۰ - موش و حوا او اسب مت و بدو فرساد
۱۱ - گر بو حاک ۱۲ - در مر سب ۱۳ - در مر سب ۱۴ - بوسعید آورده ۱۵ - کمان برید ۱۶
که بتهای که در میان سجن بر زبان مبارک سنج ما ۱۷ - اسعراق در حال خود بمساهده حق بودی ۱۸ -
او را ۱۹ - پروای هکر در سب بودی در همه عمر او ۲۰ - سب ۲۱ - حمرة بوسه اسب و این دیکر سب
۲۲ - حاوران ۲۳ - وصال ۲۴ - هر چه بر زبان او رفته است ۲۵ - حوس

☆ حکایت ☆ شیخ گفت کی از بوالقسم شر یاسین^۱ شنیدم^۲ که روری

مارا گفت یا ماسعید

مردناید که حگر سوخته حدان^۳ بودا^۴ بی همانا که چنین مرد فراوان بودا

توروری شیخ را سحی می رفت و بسیاری پیران و عزیزان شسته بودند یکی از

میان قوم مانگ بلند نگریست چمانگ جمع را از آن گریستن اورحمتی بود هر چه

بیشتر شیخ بنظر هیئت در آن مرد نگاه کرد^۵ و گفت اِنْ شِئْتَ اَنْ تَقُولَ كَمَا قُلْتُ

فَاَقْعِدْ كَمَا فَعَدْتُ فَاَنْ مَنِ ثَمَّتْ نَسَبٌ وَمَنْ صَبَرَ ظَهَرَ نَسَبٌ سَمِعْتُ اَنْ عَقِبَهُ

اَنْ عَامِرًا قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اِذَا تَمَّ فُجُورُ الْعَبْدِ مَلَكَ عَلَيْهِ

فَكَفَى بِهِمَا اِشَاءَ [پس گفت

لَوْ اَنْ دُونَكَ تَحْرُ الْصَّيْبِ مُعْتَرِضًا لَعَلَّتْ ذَاكَ مَرَانًا ذَاهِبُ الْآثَرِ

وَلَوْ دَعَيْتَ وَفِيمَا نَسَمًا سَقَرُ لَهْوَنَ الشُّوقِ نَحْوَصَ النَّارِ فِي السَّقَرِ^۶

توهم شیخ ما گفت که روری مردی سردیک^۷ پیر بوالصل حس در آمد و

گفت ای شیخ دوش ترا بحواب دیده ام مرده و در حازه نهاده، پیر بوالصل گفت^۸

آن حواب خود را دیده ای ایشاں هر گر بمیرد^۹ مَنْ عَاشَ لِلَّهِ لَا يَمُوتُ أَبَدًا

☆ حکایت ☆ آورده اند کی روری درویشی وضو می ساخت، شیخ بمتو^{۱۰} صادر شد،

آن درویش دست می شست و می گفتی اللَّهُمَّ اعْطِنِي كِتَابِي لِيَمِيزَنِي شیخ گفت ای

درویش تا حکمی و^{۱۱} از آن ناما چه بر حوایی^{۱۲} حس نباید گفت که تو طاقت آن

نداری درویش^{۱۳} گفت ای شیخ بس حکویم^{۱۴} شیخ گفت بگوی اللَّهُمَّ اعْفِرْ وَارْحَمْ

وَلَا تَسْأَلْ

۱ سح ما کف از ابوالقاسم بن سر بن محمد ناس ۲ در میهمه و او سری بر رک بوده است

و اول بین سیح ما او بوده است و امام بوده است سح کف ۳ حدان ۴ در اصل ناسد صورت فوق از

مر هست ۵ سح ما قدس الله روحه العری سحی می کف و سران ۶ در مژ بست ۷ هر چه بماند و از

آن گریستن وحسی در دل آن قوم بندد آمد سیح ما قدس الله روحه العری بنظر هست در آن مرد تکرست ۸ از

مر هست ۹ بیس ۱۰ حاموس ۱۱ الا ۱۲ ما چه کی و آنگاه ۱۳ طاف نداری ۱۴ چگونه گویم

*** حکایت *** ما حسن^۱ پیش تمار شیخ بوده است و [در عهد شیخ]^۲ امامت متصوفه برسم او بوده، يك روز^۳ تمار بامداد می کرد، چون قنوت بر خواند گفت تَارَكْتَ رَئَا وَتَمَالَيْتَ اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَسُحْبَهُ شَدَّ چُون اَر مَار فَارَعِ گشت^۴ گفت چرا بر آل محمد صلوات ندادی و^۵ نگفتی که اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ؟ ما حسن گفت ای شیخ^۶ اصحاب را خلافت^۷ در تشهد اوّل و در قنوت بر آل محمد صلوات شاید گفت یا نه^۸ و من احتیاط آن خلاف را نگفتم شیخ گفت ما درمو کی برویم که آل محمد^۹ آنجا باشد

*** حکایت *** در آن وقت کی شیخ ششاور بود^{۱۰} و از حواب^{۱۱} انکارها می نمودند و^{۱۲} استاد امام هم از آن مسکران بود و در آخر چون بمجلس شیخ آمد و آن انکار وی نماد گاه گاهی در اندرون^{۱۳} استاد امام از راه آدمی گری اند کی داوری می بود روری [استاد امام با جمعی]^{۱۴} در خدمت شیخ^{۱۵} سکویی فرو می رفتند^{۱۶}، سگی بیگانه بدان کوی در آمد، سگان^{۱۷} محله بیکبار مانگ در گرفتند^{۱۸} و در آن سگ افتادند و او را محروح کردند و از آنجا^{۱۹} بیرون کردند شیخ عیان نار کشید و گفت موسعید درین شهر غریب است ناوی سگی شاید کرد^{۲۰} آن انکار و داوری بکلی از اندرون^{۲۱} استاد امام بر حاست و صفا پذیرفت^{۲۲}

*** حکایت *** حواجه عبدالکریم کی حادم خاص شیخ بود و از ششاور بوده است، گفت من کودک^{۲۳} بودم کی پدرم مرا بخدمت^{۲۴} شیخ موسعید آورد^{۲۵} چون پدرم نار گشت و من بخدمت شیخ با استاد^{۲۶} چشم شیخ بر رواق حانقاه بر حاشا کی افتاد

۱ - رحمه الله ۲ - ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز ۳ - از مر هب ۴ - کرده نکرور ۵ - سحده سد حون سلام تمار داد سح ما ۶ - چرا بر آل صلوات نگفتی و حسن ۷ - در مر نسب ۸ - خلاف اسب که ۹ - و قنوت بر آل محمد ماند که با بی ۱۰ - در ۱۱ - که سح ما قدس الله روحه العزیز ششاور بود ۱۲ - آن ۱۳ - می بود و حال ۱۴ - امام ابوالقاسم فسری قدس الله روحه خود سس اربن سرح داده آمده اسب و آن بر زکان دیگر همجنس حون اسناد امام بمجلس سح آمد و از آن انکار بر حاست اما کاهکاه در درون ۱۵ - از مر هب ۱۶ - و با سح ما ۱۷ - می سدد ۱۸ - سگان آن ۱۹ - مانگ در آمدند ۲۰ - و ازان محله ۲۱ - سگی ماند کرد ۲۲ - از درون ۲۳ - بر حاست و با حونس آمد که همه انکارها و داوریها و بصها اربن نفس اماره است بعد از آن میان اسناد امام و سح ما صفای می بود که هر کر هیچ کدور پذیرفت ۲۴ - مردک ۲۵ - بخدمت او ۲۶ - و من نش سح بنسادم بخدمت سح

انداخته، شیخ اشارت کرد که بیار من پیش شیخ مردم^۱، شیخ گفت بران شما این راجه گویند؛ گفتم حاشه^۲ گفت بدانک دنیا و آخرت حاشه^۳ این راه است، تا ار راه برداری بمقصود نرسی کی مهتر عالم علیه السلام^۴ چنین فرمود کی^۵ اداها ایاطة الادی عن الطریق کمتر درحه^۶ از درحه ایمان آست^۷ که حاشه ار راه برداری، پس گفت هر چه نه حدای را نه چیر، و هر که نه حدای را نه کس آنجا کی نویی همه دور حست و آنجا کی نویستی همه بهشت است

✽ حکایت ✽ مریدی از مریدان شیخ از عراق بخدمت شیخ می آمد [بمیانه]

و شیخ را حامهای^۸ بیکو می آورد و همه راه با خویش در پندار می بود کی [من شیخ را چنین حامهای بیکو و طریف می برم]^۹ شیخ را عظم خوش خواهد آمد اربن تحها^{۱۰} چون یک فرسگی میهنه رسید شیخ گفت ستور رین کید چون^{۱۱} اسب رین کردند^{۱۲} شیخ بر نشست و جمع^{۱۳} در خدمتش مصحرا رسیدند، درویش را پنداری کی بود ریادت شد^{۱۴} [گمان برد که شیخ بمراعات او از جهت آن حامها بیرون آمده است]^{۱۵} و ندین صور ح دما در دل او ریادت شد و پیش شیخ^{۱۶} آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت آن حامها که جهت ما آورده بیار درویش در حال حامها بخدمت آورد شیخ بفرمود تا آن همه حامها را^{۱۷} پاره پاره کردند و بر هر خار سی^{۱۸} پاره اراں بیاویختند درویش چون ندید مفعول شد و عظیم شکسته شد^{۱۹} شیخ ندین حرکت ندو نمود کی دنیا را مردم ما چه^{۲۰} قیمت است و آن پنداشت^{۲۱} تو بسب این حامها همه دنیا برستی بوده است و این طایفه می باید کی نه دنیا فرود آیند و

۱ جسم سنج بر من افناد و کف د من رواق آن حر را که افناده است باز من برم و مرداسم و بس سنج آورد؟ ۲ در اصل حاساک ولی حد سطر بعد در اصل حاسه آمده است در متن همه جا حاشه است ۳ که مهتر عالم صلوات الله و سلامه علیه حسن گفت که ۵ و این درحه اردحان ایاست ۶ از مژ هست ۷ بنابر حامها ۸ از مژ هست ۹ خواهد آمد و اربن ممها خواهد داشت و بدس سب مرا مراعاتها خواهد کرد ۱۰ آن دروس ۱۱ در مژ سب ۱۲ و ۱۳ جمله ۱۴ در خدمت شیخ برصد و سنج بدان صحرا بیرون آمد ، چون بدان دروس رسید آن دروس را بنابر ریادت کسب ۱۵ از مژ هست ۱۶ ریادت می کسب آن دروس ۱۷ بیار حالی آن حامها از بار بیرون کرد و بس سنج بهاد و لك بك بار می کرد و ر سنج عرصه می داد سنج بفرمود با همانجا آن حامها ۱۸ - بر سر هر جاری ۱۹ - بیاویختند و برصد آن - بس از هم فرو ریخت و عظم شکست ۲۰ - بر دنگ ما چه قدر و ۲۱ بنابر

تبعه‌ی مازن‌کرد دیا بر دل آن درویش^۱ سر گذشت و چون میهنه رسید^۲ [خدمت
شیخ مقام کرد و]^۳ پرورش یافت و ارغیران این طایفه شد^۴

* حکایت * روری درویشی میهنه رسید و همچنان ما پای افرار پیش شیخ
آمد و گفت ای شیخ سیدار سفر کردم و قدم فرسودم و نه آسودم^۵ و نه آسوده را دیدم .
شیخ گفت هیچ عجب نیست ، این سفر که تو کردی مراد خود هستی ، اگر تو درین
سفر سودی و یکدم نترک خود گفתי هم تو یاسودی و هم دیگران تو^۶ یاسودندی
رندان مرد بود مرد است، چون قدم از رندان بیرون نهاد راحت رسید

* حکایت * سیدی^۷ بوده است در طوس او را سید حمزه گفتندی^۸ و
سرای او بر در دروازه رودمار بوده است^۹ و شیخ او را عظیم دوست داشتی و مرید شیخ
بود و هرگاه^{۱۰} کی شیخ بطوس رسیدی سید^{۱۱} او را سرای خود^{۱۲} فرود آوردی
[و شیخ او را ندین درخواست احانت کردی که در حق او بطری داشت]^{۱۳} وقتی شیخ
شهر طوس^{۱۴} رسید، سید حمزه را طلب کرد گفتند شیخ او را نتواند^{۱۵} دید کی مدت
چهل شانزور^{۱۶} است تا او فساد مشغولست و صوح بر صوح دارد و غلامان و کسیرکان
را حمر داده [است و همه را برهنه کرده است و مست بهم در شانده]^{۱۷} شیخ ما گفت
عجب^{۱۸} بر چنان در گاهی گناه کم اریں ماند کرد^{۱۹} و یش اریں نگفت و هیچ اعتراض
نکرد چون سید حمزه را حمر دادند کی شیخ بوسعید رسیده است حالی نترک آن
کار^{۲۰} نگفت و دیگر روز بخدمت شیخ آمد و شیخ نقرار هر بار مراعاتش کرد و
آن سخن بر روی او بیاورد^{۲۱} و آن نظر که در حق سید^{۲۲} داشت هیچ نقصان
پدیدرفت

* حکایت * در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز بشاور بود^{۲۳}
شیخ ابو عبدالله ما کو در خانقاه شیخ ابو عبدالرحمن سلمی بود و پیر آن خانقاه بعدارو^{۲۴}

۱ - بدن حرکت ۲ - درآمد ۳ - از مر هب ۴ - کست ۵ - نه ماسودم ۶ - درمژ بسب
۷ - علوی ۸ - گفته اند ۹ - از مر هب ۱۰ - دوست داسی و او بر عظیم ارادی داشت در حق سح ما
و او مردی معص بود و هر وقت که ۱۱ - در مر بسب ۱۲ - خوش ۱۳ - از مر هب ۱۴ - سح ما
قدس الله روحه العزیز بطوس ۱۵ - بواند ۱۶ - سارور ۱۷ - از مر هست ۱۸ - در مر بسب ۱۹ - درمژ
بسب ۲۰ - آن سخن که سوده بود بروی او سارور و بروی هج انکار نکرد ۲۱ - در حق او ۲۲ - سد
۲۳ - خانقاه بعد سح ابو عبدالرحمن

او بود^۱ و این دو عبدالله ما کو هر گاهی سؤال کردی از شیخ^۲ بر وجه اعتراض و شیخ
آنها جواب گفتی روزی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ، چند چیر می بینم از تو که
از پیران خویش ندیده ایم^۳ یکی آست که پیران را در برابر حوانان می نشانی^۴ و
حردانرا در کارها نامرگان برابر می داری و در تفرقه میان حرد و بررگ هیچ فرق
نمی فرمایی، و دیگر حوانانرا در سماع در رقص کردن احارت می دهی، دیگر^۵ حرقه که
از درویشی جدا گردد باز بدان درویش می فرمایی و می^۶ گوئی *الْفَقِيرُ أُولَى بِحِرْقَتِهِ*
و پیران ما این چنین^۷ نکرده اند شیخ گفت دیگر هیچ^۸ هست، گفت نه شیخ گفت اما
حدیث حردان و بررگان، هیچ کس از ایشان در چشم ما حرد نیست و هرگز قدم در
طریقت نهاد اگر چه حوان باشد بمطر پیران باید نگاه کردن کی آید^۹ بهمتاد سال
نما نداده اند روا بود که بروی بدو خواهند داد، چون اعتقاد چنین باشد هیچ کس در
چشم حرد نسماید و حدیث رقص حوانان در سماع، اما حوانانرا نفس از هوا حالی
نشد و ایشانرا هوای نفس غالب باشد^{۱۰} و هوا بر همه اعضا غلبه کند اگر دست^{۱۱}
بر هم رسد هوای دستشان^{۱۲} برسد و اگر نای سردارید هوای پایشان^{۱۳} کم شود،
حون بدین طریق هوا از اعضاء ایشان نقصان گیرد از دیگر کلیات خویش نگاه
تواند داشت^{۱۴}، چون همه هواها جمع شود^{۱۵} و العباد بالله در کبیره ماند، آن آتش
هوا^{۱۶} در سماع برسد اولتر کی^{۱۷} بچیری دیگر برسد و آن^{۱۸} حرقه کی از آن
درویش جدا شود بحکم جمع باشد و دلای جمع، و چون بحکم جمع دلای ایشان
مشغول باشد جمع حرقه در سر او افکند و باز حرقه آن درویش از دل خود بردارد^{۱۹}
حون دستشان در حال حمامه دیگر برسد، آن درویش سر حرقه خود برسد و آن از

۱ - و این ما کو دینی باشد در ولایت سروان ۲ - هر گاهی سخن کمی ماسخ ما ۳ - اعتراض و از
سخن ما در طریف سؤال کردی و سخن حوان نکفی ناک روز پس سخن آمد و گفت ای شیخ حد حرد است
که ما از تو می بینم که پیران ما نکرده اند سخن ما گفت حواجه نکوند با آن چه حرد است گفت ۴ - آست
که حوانان را در برابر می نشانی ۵ - حوانانرا سماع و رقص احارت می فرمایی و سوم ۶ - جدا گردد
گاهی هست که هم بدان درویش باز می فرمائی داد و ۷ - و ماسخ ما این ۸ - حرد ۹ - نظر پیران بدو
چنان ماند که آید ۱ - حوانان را نفس از هوای حالی بود و از آن سرور بسبب که اسبابا هوایی باشد غالب
۱۱ - دسی ۱۲ - دسب ۱۳ - داس ۱۴ - داس ۱۵ - داس ۱۶ - ماند آس هوا اسباب ۱۷ - اولتر
۱۸ - انک ۱۹ - اما حدیث ۱۹ - و دلای جمع بحرقه او مشغول بود آن حرقه از جهت جمع در سر او افکند
و باز حرقه آن درویش از دل او بردارد

دست جمع باشد^۱ این خرقه همان خرقه نمود. شیخ بو عبدالله گفت اگر ما شیخ را

ندیدیمی صوفی ندیدیمی^۲

*** حکایت *** هم درین وقت یک روز شیخ بو عبدالله نا کو^۳ در مجلس شیخ^۴ بی حویشتن نشسته بود حواحه وار و پای بکمر رده^۵ شیخ را چشم بروی افتاد و در آن میان^۶ نا کسی حلقی خوب نکرد^۷ و سحی بیکو گفت، آنکس شیخ را گفت^۸ حدایت بهشت روری گرداناد^۹ شیخ گفت مارا بهشت ناید! ما را بهشت ناید! ^{۱۰} با مشی لئک و لولک و درویش، در آساحر شلان و کوران و صعیفان ناشد، ما رادورج ناید کی حمشید و مرود و فرعون و هامان در آساح و حواحه در اساح، و اشارت سو^{۱۱} عبدالله کرده و مادر اساح^{۱۲}، و اشارت بحود کرد شیخ عبدالله شکست و با حویشتن رسید^{۱۳}، داست کی ترک ادب عظیم آروی در و خود آمد و^{۱۴} توبه کرد، و^{۱۵} پیش شیخ آمد و^{۱۶} تصدیق کرد^{۱۷} و بعد از ان دیگر^{۱۸} چنان ششت

*** حکایت *** بیر حی درری حاص شیخ بوده است روری حامه شیخ^{۱۹} دوحته بود وقت قیلولة بود و شیخ سر نار بهاده و [حواحه عبدالکریم]^{۲۰} خادم حاص بر^{۲۱} مالین شبح^{۲۲} بود، نا مروحه در دست [و شیخ را ناد میکرد پیر حی حامه شیخ بر دست گرفته در شد، حواحه]^{۲۳} عبدالکریم گفت چه وقت ایست؟ بیر حی گفت هر حاکی^{۲۴} تو در گنچی من یر در گنم، حواحه عبدالکریم مروحه بهاد و دستی چند بروی رد، چون هفت نار دست رد^{۲۵} شیخ گفت س^{۲۶} بیر حی بیرون آمد و نا حواحه بحار شکایت کرد^{۲۷} چون شیخ نار دیگر^{۲۸} بیرون آمد حواحه

۱ - سر خرقه خود از نکته بود بلکه درو ساس ۲ - ندیده بودیمی ۳ و هم در ان عهد سنج بو عبدالله نا کو مکرور ۴ - ما ابو سعد قدس الله روحه العرب ۵ - نای کرد ۶ مرو افتاد س سح ۷ حلقی نکرد در مجلس ۸ کف سح را که ۹ کما ۱۰ در مر بست ۱۱ - که حمشد درو و مرود درو و فرعون درو و هامان درو و حواحه درو و اشارت سح ۱۲ درو ۱۳ نا حویسن آمد و ۱۴ - ترک ادبی عظیم کرده اسب نا حویسن ۱۵ چون سح از سر فرود آمد ۱۶ - اورا ۱۷ - و اسعاز کرد ۱۸ هر کر ۱۹ ما قدس الله روحه العرب ۲۰ از مژ هس ۲۱ - که خادم حاص سح بود بر سر ۲۲ - مسه ۲۳ - از مژ هس ۲۴ که هر کما ۲۵ هف طماحه برد ۲۶ س نامد ۲۷ - کله کرد ۲۸ - بنارد بکرسح

صاحبا شیخ گفت کی حوانان دست بر پیران درار می کسد^۱، شیخ چی گوید؟ شیخ گفت^۲ دست حواحه عبدالکریم دست ما بود^۳، بعد اراان هیچ کسی هیچ نگفت^۴.

☆ حکایت ☆ روری شیخ در مشاور مجلس می گفت وشیخ ابوالقسم قشیری حاصر بود وهم در آنرور او را دعوی بود نآسیایی در دیه حسین آباد روستایی دعوی میکرد و اومی گفت آن مست^۵ مفری در مجلس شیخ می حواند لمن الملک الیوم. شیخ ما گفت ما مستراست است، ما استاد امام راست کن کی می گوید آسیای حسین آباد^۶ اراان مست

☆ حکایت ☆ آورده اند کی شیخ روری^۸ در مشاور ما حمعی سیار مگوی می رفتند^۹، ربی پاره حاکستر ارا نام میداحت، بعضی ارا آن بر حامه شیخ اقتاد^{۱۰}، شیخ ارا آن^{۱۰} متأثر نگشت جمع در اضطراب آمدند^{۱۱} و حواستند کی حرکتی کسد ما صاحب حانه^{۱۲} شیخ ما گفت آرام گیرید کسی کی مستوح آتش بود ما او بحاکستر قناعت کسد، سیارشکر واحب آید حمله جمع را وقت خوش گشت و هیچ آزاری بکسی برساییدند و سیار بگریستند^{۱۳}

☆ حکایت ☆ آورده اند کی روری شیخ در حانه^{۱۴} خویش شد، کدما بوفاطمه را دید کی دختر حواحه بوطاهر بود و سیره شیخ، ورسمان بر کلاف می رد و سررسمان کم کرده بود^{۱۵} شیخ گفت یافاطمه اگر این نارت سررسمان کم شود^{۱۶} این آیت بر حوان تا ناریابی^{۱۷} وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَقَصَتْ عَرْلُهُمْ مِنْ غَدٍ قُوَّةً أَمْ كَانُوا

۱ - بر پیران آرند ۲ - سج کف حکوید ۳ - ما کف که ۴ - ناسد ۵ - بعد اراان بر کس سخن نگفت ۶ - در ان وف که سج ما ابوسعید قدس الله روحه العربر در مجلس کف بود و نس بعد زور میان استاد امام و دهقانی در آسای که بدنه حساناد بود مقالی می رفت که آن دهقان در ان آسا دعوی می کرد و اسناد امام می کف ارا آن مست ۷ - حساناد ۸ - که بکورو سج ما قدس الله روحه العربر ۹ - در مشاور بمحله فرو می سد و جمع مصوفه نس ارا صد و سجاه کس ما اوهم ناکاه ۱۰ - ارا نام سبذاح ناداسه که کسی می کدرد ارا ان حاکسر بعضی بر حامه سج رسید سج فارغ بود و هیچ ۱۱ - و کفند ان سرای بار کسم ۱۲ - درمر دست ۱۳ - حوس سد و بسار بکرسند و برما ردند ۱۴ - سرای ۱۵ - کم سده بود و بار نمی ناف ۱۶ - هر وف که سر رسمان کم سود حوان خواهی که ناریابی ۱۷ - بر مر نس

گدنانو فاطمه آن آیت برخواند، سر رشته^۱ و رپسمان ناریافت

* حکایت * آورده اند کی^۲ روری شیخ^۳ قدس الله روحه العزیز در مشامور
مرشته^۴ می رفت بدر کلیسایی رسید، اتفاق را زور یکشسه بود [و ترسایان حمله در
کلیسیا جمع شده بودند] حمله ما شیخ گفتند ای شیخ می باید کی ایشانرا ببیم^۵،
شیخ پای از رکاب^۶ مگردانید چون شیخ در رفت^۷ ترسایان پیش شیخ آمدند
و حلفت کردند و همه بحرمت پیش شیخ بیستادند و حالتها گرفت^۸ مفریان ما شیخ بودند،
یکی گفت ای شیخ دستوری هست تا آیتی بخواوند؟ شیخ گفت روا باشد مفریان
آیتی بخواوند، ایشانرا وقت خوش گشت و مگر بیستند^۹، شیخ بر حاست و بیرون آمد
یکی گفت اگر شیخ اشارت کردی همه رهاها نار کردند، شیخ گفت ما ایشانرا رها
مرسته بودیم تا نار کشاییم^{۱۱}

* حکایت * روری شیخ در مشامور^{۱۲} مجلس می گفت، در میان سخن گفت
ارسر خانقاه تاس^{۱۳} خانقاه^{۱۴} همه گوهرست ریخته، چرا بر جیید؟ حلق^{۱۵} نار گریستند
پیدا شدند گوهرست تا بر گیرند، چون ندیدند گفتند ای شیخ ما گوهر^{۱۶} نمی بینیم
شیخ گفت حلفت! حلفت!

* حکایت * در آن وقت کی حواحه بوطاهر، پسر مهتر شیخ، کودک بود يك زور کودکان
دیرستان تحت^{۱۷} حواحه بوطاهر را بحائ^{۱۸} شیخ نار آوردند چنانك رسم ایشان باشد^{۱۹}،
حواحه حسن پیش شیخ آمد و گفت کودک لو ح حواحد بوطاهر نار آورده اند شیخ
گفت بکدام سوره^{۲۰}؟ حسن گفت سوره لم یکن، شیخ^{۲۱} گفت میوه بیش کسودکان

۱ و ۲ - در مژ بست ۳ - سج ما انوسعد ۴ - بود و جامع جانی ۵ - از مرهس ۶ - جماعی
گفتند ای سج اسنان برا می باند که بسند ۷ - حالی نای ۸ - در کلسا درآمد و ۹ - جمع در خدمت
او درآمدند همه برسانان بیس سبج نار آمدند و خدمت کردند و سراط و بوسر و بصل نافام رسانیدند حون
سج و جمع بشنید برسانان بحرم برانوی نواصع درآمدند در بس سج و بسار بگریستند و بصرع کردند
و حالها رفت ۱۰ - آن جماعت همه از بس رفتند و بمرها رفت و راری بسار کردند و همه جمع را حالها
دیدند آمد حون بحای حویس نار آمدند ۱۱ - ما سان بر نسبه بودیم نار کسم ۱۲ - در حاهاه عدی کوان
۱۳ - از در خانقاه ما بسگاه ۱۴ - جمع ۱۵ - کحاسب که ۱۶ - مهن سر سج ما قدس الله روحه العزیز
کودک بود و دیرستان می رفت بکودک حائ^{۱۷} او را بحائ^{۱۸} سبج نار آوردند چنانك رسم بود اسانرا ۱۹ -
رسیده است ۲۰ - حسن را

مه، حس میوه بهاد شیخ گفت مهتر دبیرستان شما کدامست؟^۱ یکی اشارت کردند، شیخ او را بحواند و گفت^۲ استاد را بگوی کی این نار^۳ سورۃ لم یکن کودک را^۴ تحته نارهرستی^۵ اتخته کی نارهرستی سورۃ الم شرح نارهرست

☆ **حکایت** ☆ پیرری بود در مشابور در پهلوی حانقاه شیخ ما حجره داشت و پیوسته هاو نپی کوفتی بی فایده تا درویشان را خاطر شوریدی و درویشان ما شیخ گله می کردند و شیخ هیچ نمی گفت یکنور پیرن غایب شد درویشان گفتند بروم و سر حجره اش^۶ نار کسیم تا بدان مشغول گردد و ما را بر حاند شیخ هیچ نگفت، درویشان^۷ برقتند و سر حجره اش نار کشادند^۸ پیرن بیامند^۹ سر حجره نار^{۱۰} دید، گفت در ع مردی بدین بررگی و عتایی بدین حردی^{۱۱}

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی روری شیخ بکرمانه شد در مشابور، حواحه امام^{۱۲} بومحمد حویسی سلام شیخ آمد^{۱۳} حانقاه، گفتند شیخ بحمام است، او بر موافقت شیخ بحمام شد چون درآمد شیخ گفت این حمام خوش هست؟ بومحمد گفت هست گفت ار چه خوش است^{۱۴}؟ گفت ار برای^{۱۵} آنک شیخ ایحاست شیخ گفت نه ارین باید، گفت شیخ بفرماید^{۱۶} شیخ گفت ار بهر آنک ما تو ایراری^{۱۷} و سطلی بیش نیست و آن بر آن تو نیست

☆ **حکایت** ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه، وقتی جمعی آمدند ار عراق و شیخ ما را حامه فرحی^{۱۸} آوردند^{۱۹} صوفیانه، نار او بر^{۲۰} چون پیش شیخ بهادند شیخ در پوشید^{۲۱} گربه بود که پیوسته گرد شیخ بر می آمدی^{۲۲}، آن گربه^{۲۳} کرد شیخ بر آمد و بر آن مرقع شاشید شیخ گفت ما بران بودیم کی خود را بحامه صوفیان بیرون

۱ - کف میوه بکلف کن حس میوه آورد و کودک را بناد سح برسند که مهس دبیرستان سما ۲ او را کف که ۳ - ارین س ۴ - کودک را ۵ - هرستی ۶ - در حجره او ۷ - سح حر بکف اسنان ۸ - حجره او نار کردند ۹ - و بکرسب ۱۰ - کرده ۱۱ - سح ما او بسعد قدس الله روحه العزیز مسابور در کرمانه بود ۱۲ - سح ما آمده بود ۱۳ - او بر موافقت کرد چون درآمد سح سح سح سح گفت این کرمانه حوسب ۱۴ - بهر ۱۵ - کویت ۱۶ - اری ۱۷ - ما را فرحی ۱۸ - سح حوب و ۱۹ - نار او بر ۲۰ - سح گفت فرامست ما کسند فراسب سح کردند ۲۱ - و همواره د سس بودی ۲۲ - برحاسب و

از هم وساعتی صوفی باشیم، این گریه بر صوفی ما باشید! این فرجی ستانید و ما موافق دهید کی صوفی اوست. آن فرجی از پشت شیخ بار کردند^۱ و حواحه بوالفتح دادند و حواحه بوالفتح پیوسته این سخن تفاحه بار گفتی^۲

✽ حکایت ✽ ارچندین پیر^۳ بیکو سیرت شنیدم^۴ کی در آن وقت که شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز در شانور بود حمله اصحاب فرق وایمه مذاهب مرید شیخ گشته بودند و آن انکارها باقرارها مندل شده^۵ قاصی ابوبکر حیره کی ارحمله ایمه کنار بود، و ارحمله آن چهار ابوبکر [که مشایخ گفته اند]^۶ کی در شانور بوده اند و هر کس حرمت ایشان را بر حدای تعالی دهد حاجت وی روا شود^۷، روری این قاصی ابوبکر دعوتی ساخته بود و حمله ایمه فرق را بخوانده و شیخ ما را بخوانده، چون حمله ایمه و کنار جمع^۸ آمدند در مسئله شروع کردند چنانک ست^۹ فصلا باشد، و آنرا آحاد سخن تفصیل مذاهب اصحابید و هر کسی از فحول ایمه مذاهب در تفریر مذهب خویش سحی می گفتند و هر طایفه در حقیقت مذهب خویش و بطلان دیگر مذاهب سحی^۱ تمسک می نمودند تا سخن دراز گشت و بمحلی نمی رسید^{۱۱}، بر درگان وایمه بر آن حمله قرار دادند کی^{۱۲} قرآن مجید و کتاب کریم را حکم سارید و بحکم نص^{۱۳} وَلَا يَأْسِ الْأَيْ كِتَابٍ مُبِينٍ بر اندیشه هر مدهبی یکبار جامع قرآن را گیرید چی^{۱۴} آید^{۱۵} از کتاب عزیر روی نماید حر بمیرلت و حی تواند بود و هیچ کس را در آن محال طعن^{۱۶} صورت سدد جامع قرآن بناوردند و همه متفق شدند و^{۱۷} ابوبکر را گفتند تو جامع^{۱۸} را بگیر او گفت این مصحف مست و محال این باشد کی کسی گوید کی او اوراق شان کرده است دس بھر کسی اشارت می کردند تا همه اتفاق کردند کی شیخ بوسعید بایسد داد کی او مردی صاحب حالست و چون اعجاز قرآن با کرامت او جمع شود آید^{۱۹} ارفجوی کتاب مجید کی حرق حق تواند بود روی نماید، از محکمات آیات بود نه از متشابهات

۱ - سح بر کفر شد ۲ - بکمی ۳ - در مر یسب ۴ - سیده ۵ - در سابور ۵ - با قرار بدل سده و حال او را معتمد کسه ۶ - از مر هسب ۷ - که در حاک سابور چهار ابوبکر جمع اند که هر که بحق اسان بر حق سبحانه و تعالی استعانت طلبد همه حاجت او روا گردد بکی اوسب ۹ - حون همه جمع ۹ - ایمه و ۱۰ - مذاهب دیگر بحی و بسی ۱۱ - و هیچ قطعی ندید نمی آمد ۱۲ - قرار نهادند که ۱۳ - بار کنند چه آید ۱۴ - و محل مذاحل ۱۵ - سارورند و حمله ایمه فرق بر حکم معتمد سدد و قاصی ۱۶ - قرآن

کی در تفسیر آن تأویلی محتاج ناید بود^۱ پس جامع قرآن بدست شیخ دادند، شیخ جامع ستند و گفت سم الله الرحمن الرحیم تا این مذهب شافعی پای بر هیچ حای دارد و حق هست؛ و گفت هفتم خط از سوی دست راست، و جامع بار کرد و جمع نمود، اول کلمه خط هفتم این بود **وَيَسْتَنْذِلُكَ أَحَقُّ هُوَ قَوْلُ إِي وَرَبِّي إِنَّهُ لَحَقُّ** چون این آیت بر خواند همگیان از اعجاز قرآن تعجب کردند و گفتند اکنون تمام شد، بدین احتصار کردیم و دیگر قرآن دار نگرفتند برای دیگر مذاهب^۲ [و درین حکایت جلد فایده است یکی آنک بدانی که مذهب شافعی حقست بحکم هر قرآن مجید، نه چنانکه اعتقاد کی که دیگر مذاهب باطلست، کلا و حاشا و دیگر آنکه بدانی که چون مهمی دینی در پیش بود و یا حواهی بدانی تا از هر دو کار کدام حقست و کردنی، و کدام باطلست و نا کردنی، بدان اندیشه جامع قرآن بار کرد و روا باشد سبب آنکه درین محمل حمله ایمة مذاهب و برگان دین و ایمة متصوفة جمع بودند و برین حکم متفق شدند چون حواحه امام ابو محمد حویسی و پسرش امام الحرمین وقاصی صاعد و علی صدلی و ابونکر اسحاق و استاد اسماعیل صابونی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و دیگر فحول ایمة و برگان دین کد کرایشان تطویل اسامد که هر یک در مذهبی مقتدای جهانی بوده اند و هیچ کس برین اعتراضی نکرد و نگفت که شاید و دیگر آنکه ابتدا صاحب راست در همه کارها ناید کرد خصوصاً در مهمات دین، بحکم حر صاحب شریعت صلوات الله و سلامه علیه دیگر آنکه طاق اختیار کردن اولیتر، موافقت این حدیث را که **إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى وَ تَرْجِيحُ الْوَرُوْهِ** و هر حکایتی ازین حکایتها که شسته شدومی شود هم چنین فواید سیار را متضمن است اما در شرح هر یک اگر حوصی رود موحد تطویل و سامت باشد و الحر^۳ بکفیه اشاره]^۴

☆ حکایات ☆ آورده اند کی دران وقت کی شیخ از شانور بمیه می آمد، چون از طوس نامد، بدرواره نوبهار رسید و شیخ تنها می راند و جمع درویشان از پس بودند

۱ - ما در معانی آن اختلاف را محال نواد بود ۲ - قرآن را سبح ما قدس الله و روحه العزیز

۳ - جامع بار نگرفتند ناندسه مذاهب دیگر ۴ - سبب بین دو فلات از مذهب و الحافی نظر می آید

و اول عهد ترکمانان بود و خراسان تا ایمن ترکمانی چهار پنج شیخ^۹ رسیدند و خواستند کی اسب شیخ مار ستاند^۲ شیخ [گفت چیست شما را و چه می باید؟ ترکمانان گفتند فرود آی^۱ شیخ گفت]^۳ مرا بچهار کس براس^۴ شاهده اند، چندان صبر کنید کی ما را فرو گیرید و اسب شما راست^۵ تا ایشان درین سخن بودند جمع در رسیدند، شیخ گفت ما را فرو گیرید و این اسب بدیشان دهید. جمع گفتند ما مردم سیاریم هیچ بدیشان ندهیم، شیخ گفت ماید که ما گفته ایم کی این اسب از آن شماست، بدیشان دهید چنان کردند کی اشارت شیخ بود ترکمانان اسب ستدند و برفتند^۶ شیخ با جماعت ندیه فرود آمد^۸، مار دیگر جمع ترکمانان میامدند و اسب مار آوردند و اسب دیگری بیکو ما آن بهم آوردند^۹ و از شیخ سیار عذر خواستند و گفتند ای شیخ این حوانان نداستند دل^{۱۰} ما ایشان خوش گردان^{۱۱} شیخ اسبان را قبول نکرد و گفت هرج مار ارسر آن برحاستیم ما را سر آن برویم^{۱۲} چون شیخ این نگفت ترکمانان^{۱۳} توبه کردند و موی ارسر ستردند^{۱۴} و آن سال حمله بجمع رفتند^{۱۵} سر که شیخ

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ مشهور بود پیرری ححره داشت برتر. خانقاه شیخ چانک پیوسته^{۱۶} شیخ رامی دید، و مدام^{۱۷} بمجلس ابوالقاسم^{۱۸} قشیری می رفتی و^{۱۹} بمجلس شیخ بیامدی و استماع سخن او نکردی او را گفتند ای پیرری آخر همه روز شیخ را می بینی و کرامات ظاهر او مشاهده می کنی و هرگز بمجلس او حاضر نمی شوی^{۲۰} و بمجلس استاد امام می شوی [آنها هیچ چیز می بینی که اینجا می بینی، این حال چگونه است؟]^{۲۱} پیرری بدرنگریست، گفت چگونه کم، بدست

-
- ۱ - ترکمانی حد بردک شخ ۲ - سیخ را نکردند ۳ - از مژ هب ۴ - ما را چهار کس براسبا
 - ۵ - از آن سلس و ۶ - ما را فرو گیرید شخ را از اسب فرو گرفتند آن سواران ترکمانان دور بر رفته بودند سخ گفت که این اسب را باسان دهند گفتند ای سخ ۷ - و آن اسب را سردند ۸ - ندیه حروخلی آمد ۹ - و اسی دنگر سخ بیکو ماوردند ۱۰ - دل ما و ۱۱ - دل خوش کن بو برکی خوش نکردی اسان را جسم بران بغداد ۱۲ - قبول نکرد بسار گفتند و خواهی و رازی کردند ما ناسد که سخ اسب اسان قبول کند قبول نکرد و اسب حوس هم قبول نکرد و مردمها کرد و گفت ما این اسب بدسان داده ام و از هرچه ما برحاستیم ما سر آن سویم ۱۳ این سخن گفت آن ترکمانان حمله ۱۴ - موی فرو کردند ۱۵ و از حمله مصلحان کسند ۱۶ همه روزه ۱۷ سوسه ۱۸ اسناد امام ابوالقاسم ۱۹ هر کر ۲۰ - و نکلمات مبارک او سرک صحوی ۲۱ - از مر هست

من نیست، استاد امام را بمن نموده‌اند و شیخ را بمن نمی‌نمایند

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی يك روز شیخ در شاہور مجلس می‌گفت و آن روز شیخ دستارچه در دست داشت، در میان سخن گفت سیصد دینار شاہوری می‌باید کی اربین دستارچه راست آید^۱ کی حسن را سیصد دینار فرصت^۲ پیر ری آوار داد کی من بدهم گفتند ای پیرن سیصد دینار شاہوری است، توار کجا آری؟ گفت من می‌دام، چون شیخ این سخن گفت من حساب^۳ کردم آنچه از خانه پدر بخانه شوهر برده بودم و آنچه شوهر من داده بود حساب کردم سیصد دینار بود، در وجه گفت شیخ نهادم شیخ گفت مبارک‌باد! دستارچه بدست حسن مؤدب بدان پیر زن داد و گفت ای حسن بگو تا چند دعاش کم؟ حسن از پیر زن پرسید^۴ پیر زن گفت دعاء دل‌خوشی. حسن با شیخ گفت، شیخ بخندید و گفت ای سلیم دل چرا حاضری و خواستی و عقال خواستی؟ بدل خوشی چور افتادی که هفتاد سالست که ما پس را بوحصار کردیم و بوی این حدیث بمشام ما برسید^۵

☆ **حکایت** ☆ يك روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العزیز در حلقه خویش نشسته بود سید اجل شاہور سلام شیخ آمده بود و در بھلوی شیخ نشسته بود شیخ بوالعباس شقای در آمد، شیخ او را بر دست سداحل بشاند سید^۶ اراں شکست [و در اندرون او داوری پدید آمد]^۷، پس شخ روی بوی کرد و گفت ای سید شما را کی دوست دارند برای مصطفی دوست دارند و ایماں^۸ را کی دوست دارند برای جدای دوست دارند

☆ **حکایت** ☆ آورده‌اند کی روزی شیخ در بازار شاہور می‌رفت^۹ [و جمع متصوفه در خدمت او بودند و بازار فرو می‌شدند، جمعی]^{۱۰} بر بایان می‌آمدند برهه، هریکی ایرار نای حرمین پوشیده^{۱۱} و یکی را بر گردن گرفته می‌آوردند، چون پیش

۱ - سود ۲ - رامس ۳ - اندسه ۴ - حسن مؤدب سربك آن سر زن فرستاد حسن دستار چه بستد و بنس سرن برد سخ گفت ای حسن از ان سرن سؤال کن نا چه دعاس کوم ۵ - که سیخ چه دعادت کوید ۶ - حصار گرفته ام و از ان حدیث هور بویی بمسام ما برسند است ۷ - اجل ۸ - از مژ هست ۹ - شیخ روی سوی سداحل کرد و گفت شما را که ۱۰ - اسان ۱۱ - آورده اند که سخ ما قدس الله روحه العزیز روزی در شاہور بر بسده بود ۱۲ - از مژ هست ۱۳ - هر یکی از ارادانی حرمین در نای کرده -

شیخ رسیدند شیخ پرسید کی این کیست؟ گفتند امیرمقامران است. شیخ او را گفت من
امیری بچه یافتی؟ گفت ای شیخ بر است باحتس ویاك باحتس چون شیخ شنید
وگفت راست نار ویاك نار و امیرناش!

☆ حکایت ☆ حواحه علی طرسوسی خسر^۲ شیخ بود و بر سفره هم کاسه شیخ
بود و شیخ آداب و سنن نان خوردن نوی می آموختی يك، شب حواحه علی کاسه
پاکیر می کرد، شیخ گفت این چیست؟ از شره ناس کاسه فروخواهی برد؟ دیگر شب
چون سفره می نهادند حواحه علی حای دیگر نشست، چون سفره آمد گفت حواحه
علی را نمی بینم گفتند ای شیخ او پهای سفره است شیخ گفت مالا آی که نار تو ما کشیم،
نار آنك دیگران

☆ حکایت ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت کچون حواحك سسکائی سرديك
شیخ ما آمد حوائی طریف بود و حماماء بیکو پوشیده داشت شیخ را بدعوتی
می بردند، شیخ را عادت بودی کی از پس جمع راندی حواحك درپیش شیخ می رفت
و بخود فرومی بگریست شیخ گفت درپیش مروا حواحك واپس ایستاد چون گامی
چند بردند شیخ گفت واپس مروا او بردست راست شیخ آمد چون گامی چند بردند
شیخ گفت حواحه بر دست راست مروا حواحه بر دست چپ شیخ آمد شیخ گفت
حواحه بر دست چپ مروا او^۳ دل تنگ شد و گفت ای شیخ کچاروم؟ گفت ای حواحه خود
را سه و راست مروا پس شیخ این بیت را بگفت

تا نا توتویی ترا بدین حرف چه کار
کن آب حیوتست ر آدم میرار
فریاد بر حواحك افتاد و درپای شیخ افتاد^۴ ولیك رد و سفر حصار کرد و از يك
مردان گشت^۵

☆ حکایت ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز از
شاور بمیهه آمده بود و جمعی سسار با وی، دیگر روز بر دکائی در مشهد^۶ مجلس
می گفت و حلقی بی حد^۷ شسته بودند و وقتی خوش پدید آمده بود، درین میان نعره^۸

۱ در مر نسب ۲ حناجر مرید ۳ عارب احمر از حواحه بردست حبسح سعد درمرنسب

۴ - و بونه کرد ۵ - و سفر حصار سد و از برکان کسب ۶ - و جمعی کران نا وی بودند نکرور بر دوکائی
که بر در مشهد معلس است

پیش وهای وهوی. وعلیه ایشان پدید آمد، کی در همسرایگی^۱ شیخ مامردی بود کی او را احمد بوشه گفتندی، مگر شانه در سرای خود ناحریعان^۲ نگار ناطل مشعول بود و نامداد صوح کردند و مشعله عظیم می کردند صوفیان و عامه خلق بر آشتند و علنه در مردمان افتاد که برویم و سرای بر سر ایشان فرو گذاریم^۳ شیخ در میان سخن بود، گفت سبحان الله ایشانرا ناطل چنان مشعول کرده است^۴ کی از حق^۵ شماشان یاد نمی آید! شما حقی بدین روشنی می بینید و حیا تان مشعول نمی کند کی از ان ناطل تان یاد نیاید و یاد از خلق بر آمد و بگریستند و ترك آن امر معروف نگفتند [و آن روز بگذشت و شیخ هیچ نگفت] حواحه بوالفتح گفت دیگر روز من پیش شیخ ایستاده بودم، احمد بوشه پیش شیخ فرا گذشت^۶ شرم رده، شیخ هیچ نگفت تا احمد از شیخ فرا گذشت^۷ پس شیخ گفت سلام عليك حگك نكرده ایم ما ترا همسرای^۸ یکیم، آن بزرگ در حق همسرایه^۹ سدار وصیت کرده است، اگر وقتی ترا مهمانی افتد ما ما همسرایگی کن نامدد دهیم^{۱۰} چون شیخ این سخن گفت احمد روی بر زمین نهاد^{۱۱} و گفت ای شیخ ما تو عهد کردم کی هر گر گرد آن بگردم و^{۱۲} توبه کردم و مرید شیخ شد^{۱۳} سی روز گار بریامد کی^{۱۴} شخ از دنیا نقل می کرد و هر کسی را وصتی می فرمود احمد بر نای حاست و گفت ای شیخ پیرم و روشایی ندیدم و تو می روی [من چون گفتم]^{۱۵} شیخ گفت دل حوس دار کی^{۱۶} کسی را کی روشایی از شمع بروی افتد، کمترین حیری کی حدای تعالی ناوی کند، آن بود کی بروی رحمت کند

☆ حکایات ☆ هم حواحه بوالفتح شخ گفت رحمه الله علیه کی شیخ قدس الله روحه العزیز روز چهار شنبه بگرامانه رفتی و شیخ بو محمد حویسی رحمه الله بحاقاه آمدی و از انجا بگرامانه شدی يك روز تبح [با] بو محمد حویسی بحمام فرو شده بودید، شیخ گفت^{۱۷} ای حواحه این آسایش و آرامش بگرامانه ارچیست^{۱۸} او^{۱۹} گفت مردم [حسته و کوفته باشد، آب گرم بر خود ریزد، ما ساید شیخ ما گفت بهتر این باید

۱ - و - همسانی ۲ - با جمعی ۳ اندام ۴ ایشانرا ناطل چنان مشعول کرده اند ۵ و ۶ - بگذشت ۷ - همسانه ۸ - بر مهمانی آمد بو ۹ - ما همسانه اسلخی مکن ما ما ترا مدد کنیم بکانه مناس ۱۰ - ان بکف احمد در نای سخ افتاد ۱۱ - که هرگز این کا نکم ۱۲ - و از يك مردان کسب ۱۳ - سی بریامد که ۱۴ - از هر هفت ۱۵ - سخ کف هیچ دل مشعول مدار ۱۶ - آنجا آمدی و با سخ د کرامانه سخها کسیدی بگرامانه ۱۷ - سخ محمد حویسی کب ۱۸ - سخ بو محمد

شیخ بومحمد گفت مردم^۱ در هفته شوخگن شده باشند^۲ و موی نالیده و سنتها بحای
 بیاورده، موی بردارد^۳ و خوشتن مشورند، سنگتر گردند و بیاسایند شیخ گفت بهتر
 اربن ناید شیخ بومحمد گفت^۴ شیخ را چه می نماید؟ شیخ گفت ما را چنین می نماید
 کی دو محالف جمع شدند چندین راحت مار می دهد، شیخ بو محمد رحمه الله علیه
 نگریست و گفت ای شیخ آنچه ترا می درآید هیچ کس را^۵ آن نیست

☆ حکایت ☆ روری شیخ مجلس می گفت و از فرزدان شیخ ابوالحسن حرقانی
 قدس الله روحه العزیز مکی^۶ حاضر بود شیخ در میان سخن گفت کسانی کی از خود
 محبت یافتند^۷ از عهد موت الی یومنا، بعقدی رسیدند و اگر خواهد حمله را بر
 شمریم اگر کسی از خود پاک شد پدر این حواحه بود و اشارت پسر شیخ ابوالحسن
 حرقانی کرد پس گفت شیخ ابوالحسن حرقانی را رفته است^۸، قدس الله روحه العزیز، کی
 علماء امت بران متفق اند کی حدای را حل حلاله بعقل ناید شاحت و ابوالحسن
 چون بعقل نگریست او را درین راه نایب دید کی تا حدایش بیابانی نهد و راه سماید
 سید و نداند و بسیار کسر را مادست گرفتیم و از غرور عقل براه آوردیم

☆ حکایت ☆ پدرم ابوالدین موّر گفت رحمه الله علیه، کی شیخ بوسعید در
 شابور بحایی می رفت، سر کوی حرف رسید، دکاهای آراسته و پرمیوه پاکیره دید، و از
 همه بازار شابور آن موضع آراسته تر بودی چون شیخ آنها رسید پرسید کی چه
 گویند؟ گفتند سر کوی حرف شیخ ما گفت^۹ که کسی را که سر کوی حرف حین بود
 سر کوی صلحش چگونه تواند بود؟^{۱۰} و هم پدرم رحمه الله علیه روایت کرد کی روری شیخ
 قدس الله روحه العزیز مجلس خواست گفت، چون بیرون آمد و بر تخت نشست و مقرران^{۱۱}
 بر خواندند، مسایل بسیار مختلف [پرسیدند] و جمعی بسیار بودند و هر کس از سیالان

۱ - از مر هب ۲ - سوخکن بود ۳ - بردارد و سوخ ناک کند ۴ - که من بس اربن ندادم

۵ - کف آج سخ را روی می نماید هیچ خلق را ۶ - سخ ما قدس الله روحه العزیز مجلس می کف و مکی از
 سران سخ ابوالحسن حرقانی رحمه الله علیه ۷ - و ناک از خود بیرون آمدند ۸ - در مر نسب ۹ - دکاهای
 آراسته دید بر ناحین و میوه های مگو نهاده و آن های عظم حوس بود حناک در حمله سابور موصی اربان

حوس و آراسته بر نبود سخ کف این موضع را حکویند ۱۰ چون بود ۱۱ فر آن

اربعی دیگر سؤال کردند و شیخ بطاره می کرد و حاموش می بود تا سیار برسیدند در آخر شیخ گفت، بیت

گر من بخت ربار و ادارم دست^۱ با ورد و ساو طوس نار من س
 وصلی الله علی محمد و آله اجمعین و دست بروی فرود آورد و از تحت بریر آمد و آن
 روز پیش ازین بگفت و هم پندرم گفت کی در ابتدای حالت شنج کی هبور اهل میهه
 شنج را مکر بودند رئیس میهه، حواجه حمویه، داشمندی فاصل از سر حس آورده
 بود متعصب شیخ تا مجلس می گفت و فتوی می داد روری این داشمند بمجلس شیخ
 آمد، کسی از شیخ ماسؤال کرد کچون کیک تا بچه قدر معفو^۲ ست در حامه کی بدان
 بمار توان کرد^۳؟ شیخ ما گفت امام حون کیک حواجه امام است^۴ و اشارت بدان داشمند
 کرد و گفت این چنین مسئلها اروی پرسد، از ماحدث وی پرسید^۵

✽ حکایت ✽ آورده اند کی شیخ هر روز آدیه حس را سر^۶ حواجه حمویه
 فرستادی، او را پرسیدی و بوی^۷ پیغام دادی و سحنی گفتی و حواجه حمویه بدان
 خوش دل بودی و مفاحرت نمودی يك روز^۸ آدیه در رستان روری عظم سرد بود
 و شیخ را مهمی در پیش بود شیخ حس را بخواست و گفت^۹ سرد يك حواجه حمویه رو
 و او را سلام گوی و بگوی کی امروز سرد روری است در چس روری ندین
 سح تفقد او فرو بگذاشت با نباید کی دل او برحد کی شیخ در سرما از ما یاد
 بیاورد

✽ حکایت ✽ شیخ روری مجلس می گفت، در میان مجلس گفت کی روز^{۱۰} گاری
 بیاید کی هیچ کس در جایگاهی^{۱۱} سالی بتواند ششت مستقیم^{۱۲} و در صومعه پنج
 روز^{۱۳} آرام تواند گرفت و در مسحدی يك روز قرار نابد^{۱۴} ✽ و هم شیخ گفت کی

۱ دس و الله هنگام خواندن نابد حرف ن حدی شود ۲ - و نا بچه مقدار و بود که نا
 بمار کند ۳ - گفت ای امام حون کیک حد معفوس^۴ بمار ما که برسد از حدت او برسند ۵ سح ما
 دس الله و حه العرب حس مؤد را سرد يك ۶ - فرستادی که انس میهه بود و مرید سح ما کسه و بوی
 ۷ حواجه حمویه ندین تفقد مفاحرت کردی و ندین خرده که سح ما را دل بدست ریده بوی بکروز
 ۸ د رستان عتاب سرد بود و سح را جمع را هیچ در دس به حس مؤد ا بخواست رکف ۹
 حانه ای ۱۰ در مژ دست ۱۱ - ماه ۱۲ - این روز کاره بود

جوانی نزدیک پیری در شد و گفت ای پیر ما را سخنی گوی پیر ساعتی سرفرو برد، پس گفت ای حوای انتظار حوای می کنی؟ گفت آری پیر گفت هر چه دوا خواست حل حلاله کرای سخن نکند و هر چه سخن حق است عرو حل^۱ عبارت دریاید ان الله تعالی آحل من ان یوصف بوصف اوید کر بد کر^۲

✱ حکایت ✱ در آن وقت کی شیخ بوسعید مشابور بود یک شب جمع را در خدمت شیخ^۳ بحاقاه صدوقی بردند^۴، دعوت^۵، و این حاقاه در همسرایگی^۶ سیداحل حس بود، چون سماع گرم شد و صوفیان را حالتی ظاهر گشت^۷ و در رقص درآمدند، سید حس را حوای مشولید^۸ از رقص صوفیان، از چاکران خویش پرسید کی چه بوده است؟ گفتند شیخ بوسعید درین حاقاه صدوقی است و او را دعوت کرده اند^۹، صوفیان رقص میکنند سیداحل صوفیان را مکر بودی گفت، بر نام شوید و حاقاه بر سر ایشان فرو گذارید^{۱۰} حاکران سیداحل بر نام آمدند و سر حاقاه^{۱۱} نار می کردند و حشت بحاقاه بریر می انداختند^{۱۲} اصحابا مشولیدند^{۱۳} شیخ گفت چه بوده است؟ گفتند کسان سیداحل حشت در حاقاه می اندازند^{۱۴} شیخ گفت آنچه فرو انداخته اند بنارید حمله حشتها^{۱۵} بر طمقی نهادند و خدمت شیخ آوردند، حاکران سیداحل نام بطاره می کردند^{۱۶}، شح آن یک یک حشت را بر می گرفت^{۱۷} و بوسه می داد و بر چشم می نهاد و می گفت هر چه از حشرت موت^{۱۸} رود عریرو ویکو بود و آن را بدل و حان نار باید نهاد عظیم بدیامد کی بر ما این خرده فرو شد کی حوای چنین عریری مشولیدیم؟ مارا بحاقاه کوی عدنی گویان ناید شد حالی بر حاست و بر اسب شست

۱ - هر چه عرو علا ۲ - جمع را نا سیح ۳ - در اصل بودند ۴ - خون حری نگار بردند و بنار حصن نگار درند سماع مشغول شدند ۵ - همسانگی ۶ - بدند آمد ۷ - سولده می شد ۸ - اکو سماع می کنند و ۹ - سیداحل حس شح را و صوفیان را عظم مکر بود کف حوای برما سولده می دارند بر نام حاقاه روید و حس بر سر اسان فرو اندازند ۱۰ - و از نام حاقاه حس ۱۱ - وحشت و سم حس بحاقاه بر سر صوفیان فرو می انداختند ۱۲ - و فوالان و معرینان حاموس کسند ۱۳ - سیداحل حس آمده اند و حس بد سحا فرو می گذارند ۱۴ - دس سح جمع کردند و ۱۵ - نا اس حس که اسان می کنند سح حه می کند ۱۶ - حس ناره که در بس وی بود بر می گرفت ۱۷ - سوی

وصوفیان هر دو حانقاه در خدمت شیخ برقتند^۱ و قوالان همچنان در راه می گفتند تا حانقاه^۲ و آن شب سماعی خوش رفت^۳. و چون چاکران سید اجل حسا سرای سید^۴ شدند، گریان و رنجور، سید اجل اعتقاد کرد که صوفیان کسان او را رده اند بر رسیدن کی شما را چه بوده است که ندین صفت می گریید؟ ایشان ماحرایی کی رفته بود يك يك حکایت کردند. سید چون مشید پشیمان شد^۵ از آن حرکت کی گفته بود^۶ گفت آخر چه رفت؟ گفتند حمله برقتند^۷ سید اجل رنجور شد و مگریست و آن^۸ داوری صوفیان^۹ از ناظر او حمله میروان آمد و همه شب بر حوشتن می پیچید^{۱۰}. دیگر روز نامداد نگاه بر حاست و فرمود تا ستور رین کردند و برشت تا بعد شیخ آید شیخ خود نگاه^{۱۱} بر نشسته بود و باجماعت متصوفه بعد رسید می آمد، هر دو سر چهار سوی مشاور بهم رسیدند، یکدیگر را در بر گرفتند و پرسیدند واری یکدیگر عذر می خواستند و می گفتند ترا نار ناید گشت تا سید اجل گفت اگر هیچ عذر مرا قبول خواهد بود شیخ را نار ناید گشت^{۱۲} تا من بخدمت شیخ آیم و استعفاء کنم^{۱۳} شیخ گفت فرمان سید راست هر دو نار گشتند و حانقاه^{۱۴} آمدند و هر دو بر رگ عذر را خواستند و همه جمع صافی شدند^{۱۵} سید اجل گفت اگر سخن ما را نردیک شیخ قبولست، امشب شیخ را بخانه ما ناید آمد^{۱۶} شیخ^{۱۷} آن شب نردیک سید اجل

۱ در روسای برداسند و نردند ۲ کوی عدی کویان آمدند ۳ - و شی ما لدت بکداسند ۴ - سرای سید اجل حسا فرو ۵ ندین صف می کردند گفتند مریس که چه رفت سید اجل گفت که رردن بکوند نا چه بوده است گفتند ای سید هر حب و سب که ما در حانقاه انداخته بودیم سح فرمود نا همه را بر طبعی نهادند و بس او نردند و او يك يك بر می گرفت - بوسه می داد و بر سر و جسم می نهاد و می گفت که این از حضرت نبوت رسیده است این عذر ماست و سکو بود و ند آمد که این خرده از ما فرو سده که حواب حنا عریری شولیدیم خون سید اجل حسا این سخن دسود عظم بسمان سد ۶ که فرموده ۷ گفتند حالی بر حاستند - حمله بخانه کوی عدی کویان شدند ۸ رنجور کسب آن سب و آن انکار ۹ - صوفیان حماه از ناظر او میروان سد و آن سب ۱۰ و دزان رنج می بود و هیچ ده حواب نمی سد و می گفت کاسکی نکنا دیگر روز آمدی نا من بعدر سیح رفتمی ۱۱ سنج ما بر نگاه فرموده بود نا سبور رین کسند و سح ۱۲ - و بخانه سد ۱۳ - نا من بخانه آیم و عذر سح و جمع بخواهم و استعفاء کنم ۱۴ بخانه کوی عدی کویان ۱۵ - و هر دو بر رگ و جمع حوسدل و صافی نار کسند ۱۶ اگر هم عذر ما نردیک سح مقول است و رد بیست سیح را امشب بخانه ما ناید آمد نا ندانم که عذر من قبول افاده است ۱۷ - احاب کرد

وقت رسید تکلف نذر گانه راست کرده بود و^۱ جمع هر دو خانقاه آن شب آنجا می‌افسودند^۲ و رسید اجل را در حق شیخ^۳ ارادت بی‌عظیم پدید آمد چنانکه در مدتی که شیخ در مشانور بود سی هزار دینار در راه شیخ خرج کرد^۴

✽ حکایت ✽ آورده اند که درویشی در مجلس شیخ بر پای حاست وقصه دراز اساس هاد شیخ گفت ای جوان مرد بشین تا ترا حدیث آموزم آن مرد^۵ نشست شیخ گفت چه خواهی کرد این قصه دراز؟ این مار کی سؤال کی چنین گوی^۶ کی راست گفتن امانتست و دروغ گفتن حیاتست و مرا بفلان چیز حاجتست مرد گفت کی چنین کم، بدستوری مار گویم تا آموخته‌ام یا نه^۷ شیخ گفت بگوی مرد گفت راست گفتن امانتست و دروغ گفتن حیاتست و مرا بهر چی شیخ حاجتست شیخ گفت مبارک باد! هر چی از پشت مار کرد و بوی تسلیم کرد^۸ چون شیخ مجلس تمام کرد مریدان شیخ نزدیک آن مرد رفتند و هر چی شیخ را صد درم خریداری کردند، هر وقت^۹ تا بهر ار درم رسید، آنگاه بهر وقت، خدمت^{۱۱} شیخ آوردند، قبول نکرد^{۱۲} و هر چی با آن درویش روانه کرد^{۱۳} و سیم بوی بگذاشت و^{۱۴} از مریدان حاص گشت^{۱۵}

✽ حکایت ✽ شیخ روری^{۱۶} در میهنه مجلس می‌گفت، حمزه از حاجی کارد گر کی مرید شیخ^{۱۷} بود و شیخ را در حق او نظری^{۱۸} تمامتر، هر روز که بوقت مجلس شیخ بودی حمزه نگاه از ار حاه بر قتی و تا آن وقتی که^{۱۹} شیخ از خانه^{۲۰} بیرون آمدی او بمیهنه رسیدی و بر حای خود ششستی این روز^{۲۱} حمزه دیر تر می رسید

۱ - سد اجل سد و او تکلف بسیار ناساها نه کرده بود چنانکه از حاندان کرم و بر کواری معهود است و آن سد ۲ هر دو خانقاه در خدمت سح آنجا بودند و سماع کردند و وقتی حوس رف ۳ - در هر شب ۴ بدند آمد اول انکاری تمام و آخر ارادتی عتاب و ارادت سید اجل حسن د حق سح ما بجای رسد که در مدت مقام سح ما بسیار سی هزار دینار سانوری در راه سح ما خرج کرد ۵ بر پای حاست و حکایتی دراز آغار کرد و سح ما کف ای جوانمرد بسن باحریت سامورم آن مرد ۶ سوال خواهی کرد بگوی ۷ - مار کوم نا حه ساموحه نام ۸ - ارست برداس و بوی داد ۹ - چون مجلس تمام شد و سح فرود آمد و مردمان سر اکندند مریدان سح ما بمریدان آن مرد شدند و ۱۰ - سح را از وی صد دینار خریداری کردند بهر وجه اساس می‌افروند ۱۱ و بهر ار درم از وی خریدند و مار بس ۱۲ - و با سر حرفه سد ۱۳ - آن دروس داد ۱۴ و رها نکرد که از وی سباند ۱۵ در هر شب ۱۶ سح ما قدس الله روحه العزیز نکور ۱۷ - ما ابوسعید عس الله روحه العزیز ۱۸ هر چه ۱۹ - از ار حاه نامدی چنانکه آن وقت که ۲۰ در هر شب ۲۱ - بمهند آمده بودی و بجایگاه مجلسی سسه و چون مجلس سح سسندی مار کسی و مار حاه سدی نکور

و شیخ را تقاضاء او می بود که درویشی عظیم شکسته و گرم رو بود در میانه مجلس حمزه در رسید، شیخ روی سوی او کرد و گفت در آی ای حمزه در آی ای حمزه بیت^۱ .

ور ناده رجان ما چو آتش کردی
عیشت خوش باد کی عیش^۲ ما خوش کردی

ار چهره همه خانه منقش کردی
شادی و نشاط مایکی شش کردی

فریاد از مجلس بر آمد و حالتها رفت

☆ حکایت ☆ شیخ را قدس الله روحه يك روز قصی بود^۳، ارمیهه قصد سر حس کرد چنانك سست او بود^۴ چون بدست کرد رسید لقمان را دید لقمان گفت ای یوسعید کجا می روی؟ گفت دلم تنگ است^۵ سر خس می روم گفت حوں سر حس رسی^۶ حدای سر حس را ارما سلام گوئی^۷

☆ حکایت ☆ شیخ یو سعید گفت ما در سر حس پیش بیر بوالفصل بودیم . یکی در آمد و گفت لقمان را نالندگی بدید آمده است و فرو مانده و گفت مرا بر باط مورحا برید سه روز است تا آحا است و هیچ سخن نگفته است ، امروز گفته است کی بیر بوالفصل را بگوئید کی لقمان می رود ، هیچ شعلی هست؟ بیر بوالفصل چون شنید گفت آحارویم بر حاست و جمع آحا شدیم، حوں لقمان ویرا بدید تسمی کرد بیر بوالفصل بر سر نالین او نشست او در بیر می بگریست و هسی گرم می رد و لب نمی حسابید . یکی ارحم جمع گفت لاله الا لله، لقمان تسمی کرد و گفت یا حوامرد ما حراح نداده ایم و برات سنده و بر توحید باقی^۸ داریم آن درویش گفت آخر حویشتر را با یاد می باید داد لقمان گفت مرا عربده می فرمایی بر در گاه او^۹ بیر بوالفصل را خوش آمد و گفت راست می گویند^{۱۰} ساعتی بود همش^{۱۱} منقطع شد و همحان در بیر می بگریست و هیچ تغییر در بطرش پدید نیامد [گفت و گوئی در میان جمع افتاد^{۱۲} بعضی گفتند تمام

۱ - در مژ سب ۲ حوں ناکه وف ۳ - سنج ما قدس الله روحه العرب در اسداء حالت

یکروز در فص بود ۴ - بوده اس که هروف که او را قصی بودی سر حال بر ابوالفصل حس سدی

بعد از وفات بر ابوالفصل حیانك در حال حباب از بحدب او سدی ۵ - حوں شیخ ما بعد سر حس کرد

حوں بدسکرد رسد لقمان سر حسی بوی رسد کف ۶ سکند است ۷ ای یوسعید ۸ - ناهی

بر بوجد ۹ همحس است ۱۰ - مس ۱۱ - ار مر سب

شد و بعضی گفتند نشد کی هنوز نظرش درست است^۱ پیر بوالفصل گفت تمام شد و لکن^۲ تا ما مشتبه ایم او چشم فرار نکند [که دوستان چشم از دوستان فرار نکند پس پیر] بوالفصل بر حاست و لقمان چشم بر هم بهاد

☆ حکایت ☆ آورده اند کی در آن وقت کی شیخ بوسعید نقاین رسید اورا آحا^۳ دعوتها کردند يك روز شیخ را دعوتی کرده بودند، [چون شیخ آحا حاضر شد] کس صحاحه بوسعید حداد فرستادند کی بزرگ عصر بود، او گفت مدت^۴ چهل سال است کی من نان خود خورده ام، نان هیچ کس خورده ام^۵ خبر نزدیک شیخ آوردند، شیخ گفت^۶ مدت پنجاه و اند سالست که نه نان خود خورده ام و نه نان کسی دیگر، هر چه خورده ام از آن حق خورده ام و آن او داشته^۷

☆ حکایت ☆ هم درین وقت که شیخ نقاین بود امامی بود آحامردی بزرگ، و اورا محمد قایی گفتندی، پیوسته پیش شیخ آمدی و بدعوتها ناشیخ بهم بودی زوری شیخ را بدعوتی بردند و او در خدمت شیخ بود و سماع می کردند و رقص می کردند، آوار بمار بر آمد، امام محمد گفت بمار، بمار! شیخ گفت ما در بماریم و رقص می کرد او از میان جمع بیرون آمد و بمار بگرارد آنگه پیش جمع آمد چون از سماع فارغ شدند شیخ روی جمع کرد و گفت از آحا کی آفتاب بر آید تا بداحا کی فرو رود بر هیچ آدمی بیفتد بر گوار تر و فاصلتر ازین مرد، اما سر مویی بارین حدیث کار ندارد^۸

☆ حکایت ☆ آورده اند کی زوری در مشاور جمعی از بزرگان چون محمد حویبی و استاد اسماعیل صابونی و استاد ابوالقاسم قشیری در خدمت شیخ بودند و می گفتند تا ورده ریگی در شب جلست^۹ چون نوبت شیخ رسید گفتند ای شیخ^{۱۰}

۱ - نظرس را سب و درست ۲ - تمام شده است و لکن ۳ و ۴ - از هر هفت ۵ - فرساد و آن مرد از بزرگان عهد بود و گفت که می باند که موافق کی بوسعید حداد کف من از ۶ - از چهل سال باریان هیچکس نخورده ام الا نان حویس این ۷ - سبحان الله ما باری از ۸ - پنجاه و اند سال باریان حویس و نان هیچ کس نخورده ام یعنی هرح خورده ام از آن حق بوده است و از آن او دیده ام و از آن او دانسته ۹ - در تمام این حکایت احادیثی سجع بسیار زیاد ولی مطلب یکی است ۱۰ - آورده اند که سجع ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز در مشاور با جمعی از بزرگان سسته بود چون استاد امام ابوالقاسم قشیری و سجع نو محمد حویبی و استاد اسماعیل صابونی رحمه الله علیه و هر یکی سجوی می گفتند که در سب وردها چه داند و بجه - کمر مشغول باشم ۱۱ - سجع ما رسد از سجع سؤال کردند که دست ورد پنج حس

وردت و چیست؟ شیخ ما گفت هر شب می گویم کی یارب درویشا^۱ فردا چیزی خوش ده تا بخورد. ایشان بیکدیگر بگریستند و گفتند ای شیخ این چه ورد باشد؟ شیخ گفت که مصطفی علیه السلام^۲ گفته است إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى فِي عَوْنِ الْعَدِمِ مَا دَامَ الْعَدِمُ فِي عَوْنِ آخِيهِ الْمُسْلِمِ ایشان اقرار دادند کی ورد شیخ تمامتر است^۳. دقیقه درین حکایت ایست کی شیخ بدیشان نمود کی آن وردی کی شما می خوانید و ہماری کی می کنید برای ثواب آخرت و طلب درجه می کنید و این صلب نفس شماست، اگر بیک می طلبید هم برای روزگار خویش میخوانید و همگی اوراد و دعوات ما موقوف و مصروفست بر یکی خواستش برای غیر پس این تمامتر چنانکه در سبحان یکی از مشایخ بزرگست که در مباحثات می گفت خداوند اعضا و حوارج مرا روز قیامت چندان گردان کی هفت طبقه دور حوارج و حوارج من چنان پر گردد کی هیچ کس را حای نماند هر عذاب کی همهٔ بندگان خویش را خواهی کرد بر نفس من نه تا من داد از نفس خود ستانم و او را بمراد خودش بنیم و بندگان از عقوبت خلاص بیابند

حکایت ۴: امام الحرمین ابوالمعالی حویسی گفت کی روزی بدم شیخ بومحمد حویسی گفت کی بر حیر و سردیک بوسعید بوالحیر رو و هر چه شیخ گوید یاد دار تا ما من بگویم من بخدمت شیخ رفتم، سلام گفتم؛ شیخ مرا بپرسد و گفت چه میخوانی؟ گفتم خلافتی شیخ گفت خلافت نایدا خلافت نایدا خلافت نایدا من بار گشتم و بخدمت پدر آمدم و گفتم که بر رفان شیخ چه رفت پدرم گفت بعد از این خلافتی محوان فقه و [علم] مذهب حوارج من بران اشارت برفتم تا بدر که نظر ایشان کار علم من بدین درجه رسید

حکایت ۵: آورده اند کی شبح شهر هری می رفت و جمعی سناور و مقربان در خدمت^۶ حوارج ندیده رنگا رسد، و آن دیهلمست بر دو فرسنگی شهر، و نمردی بوده است

۱ - صوفیانا ۲ - صلوات الله و سلام الله ۳ - شیخ ما بمعاینه اسب و هب و م و ای این ورد نسبت ۴ - من بس شیخ بدم شیخ مرا کتب چه ۵ - رفتم کا علم من بدین درجه رسید ۶ - که شیخ ما ابوسعید قدس الله وجهه العرب بنهره می شد و جمع با شیخ بودند و مقربان بر در اجامه ای ۷ - در آن محسن اسب در من رنگا د حیر رنگا د سطر بعد رنگا ۸ ده ۱

در آن دیه^۱ او را شیخ ابوالعاس ربگایی گفتندی و او برادری داشته است مردی عربی^۲
و نیکو روزگار ایشان پیوسته با هم بوده اند^۳ و کوشکی داشته اند چنانکه عادت اهل
هری است، و شست ایشان آنها بودی و هرک^۴ از اهل متصوفه آنها رسیدی او را
آنها^۵ فرود آوردندی و شرط صیافت بحای آوردندی، و سماع را مکرر بودندی چون شیخ
آنها رسید او را در آن کوشک فرود آوردند و ماحصری آوردند، چون ارسره فارغ
شدند^۶ شیخ گفت بیتی بر گوید شیخ ابوالعاس گفت ما را معهود نبوده است^۷ شیخ
قوال را گفت بیایستی بگوی قوال چیری بر گفت، شیخ را حالتی پدید آمد^۸، بر حاست
ورقص می کرد و جمع با شیخ موافقت می نمودند^۹ و شیخ ابوالعاس انکاری می نمود^{۱۰}
شیخ ما دست او مگرفت و نزدیک خود کشید تا او بر در رقص موافقت کند او حویشتن
کشید می داشت شیخ ما گفت مگرا^{۱۱} او صحرا بیرون نگریست^{۱۲}، حمله^{۱۳}
کوهها و درختان و ساها را دید که بر موافقت شیخ رقص می کردند^{۱۴} شیخ ابوالعاس
می حویشتن در رقص آمد و دست برادر مگرفت و گفت بیا کی ما را نه یل اس مرد گل
یست^{۱۵} هر دو برادر در رقص آمدند و انکار ارایش بر گرفتند^{۱۶} و بعد از آن در سماع
رعت نمودند^{۱۷} و شیخ آن روز آنها بود و دیگر روز شهر هری شد، حون بدر شهر
رسید گفت درین شهر مسلمانی در شده است اما کفر بیرون نیامده است چون در شهر
شد در آن حافاه شد که حالو در آنها بود در بالای حافاه حالو شیخ را بیش آمد و
یکدیگر را ندیدند شیخ هیچ سخن نگفت و هم از آنها^{۱۸} باز گشت و سرای قاصی

۱ - شهر هری و آنها مردی بوده اسب سحر مرکوار و صاحب کرامت ۲ - بوده اسب ۳ - بودندی
۴ - ندان موضع ۵ - و حالی نکلی کردند حون حنری نگار مردند ۶ - در سماع بنسبت ۷ - سنج ما
گفت که قوال را بگوی که بیا و می مگو مفریان سنج متی نکشد و اسان را محال سخن گفتن نبود سنج
ما را حالی بود و وی حوش بدید آمد ۸ - کردند ۹ - ابوالعاس را در اندرون ۱۰ - بود ۱۱ - شیخ
ابوالعاس ۱۲ - مگریست ۱۳ - در حوان و ۱۴ - سنج می کشد ۱۵ - ما ای برادر و رقص کن که ما را
ازین مرد کله یست ۱۶ - و آن انگارسان بر حاسب ۱۷ - بر سماع انکار نکردند و بوسه سماع خواستندی
و اکنون آن کوشک بر حاست و مردمان که آنها رسید ربارت کشد که قدم سنج ما در آنها رسیده اسب
شیخ در آنها بنسبت و بناسوده ۱۸ - حالو در آنها بود و حالو بنس سنج می بود و هم از آنها

هری شد^۱ و شست بی حجاب حر شیخ قاصی رسید، قاصی^۲ پای برهنه بیرون دويد و بندو رانو بخدمت شیخ شست^۳ و گفت ای شیخ آخر سحنی بگوی^۴ شیخ گفت حُبِّ الدُّنْیَا رَأْسُ كُلِّ عَظِیْمَةٍ ویش اربین سحن بگفت و برخاست قاصی سیار تصرع نمود کی شیخ^۵ یك ساعت توقف کند، نکرد^۶ در راه که می رفت یکی از اهل هری دست هتراك شیخ هاده بود و^۷ می رفت، در راه^۸ از شیخ سؤال کرد که ای شیخ درین آیت چگویی کی اَلرَّحْمٰنُ عَلٰی الْعَرْشِ اسْتَوٰی شیخ گفت عارا درمیپهنه پیر رنان باشد که یاد دارند که حدای بود و هیچ عرش نبود پس شیخ بیامد تا به درواره بیرون شود، حایب رسید کی^۹ گوی آب کنده بررگ بود چنانک معهودا باشد کی آرا حاء^{۱۰} یعقوب گویند^{۱۱} مردی ایستاده بود بر سر آن گوی آب و فریاد می کرد کی ای گوهر بیا ربی سر از سرای بیرون کرد پیر و سیاه و آله رده^{۱۲} و دندان های بررگ و صفات دمیمة موصوف، شیخ و جمع را نظر بران دن افتاد، شیخ گفت چنان دریا را گوهر به اربین نباشد^{۱۳} و روی به درواره نهاد که آرا درواره در سره گویند چون بدرواره رسید، مردی آحا بود، کلمه نگفت که شیخ اران بر حید و بر لفظ شیخ کلمه رفت که دلالت کرد بر آنک دندان درواره عمارتی باشد چنانک بر دیگر دروارها اران وقت نارندان درواره هیچ عمارت نبود چنانک بر دیگر دروارهای هری^{۱۴} پس شیخ از در شهر بیرون آمد و خلق سیار بوداع شیخ و نظاره بیرون آمده بودند شیخ روی نارپس کرد و گفت یا اهل هری اِنِّی اَرِیکُم بِحِیْرٍ و اِنِّی اَحَافُ عَلَیْکُم عَدَاۃَ یَوْمٍ عَظِیْمٍ و بر رفت ویش اربین سحن بگفت و یک ساعت در شهر هری مقام نکرد

۱ - قاصی هراه آمد و در زرف ۲ - شست قاصی را حر دادند ۳ - سحن بندو رانو بسبب

۴ - صرع و زاری کرد که آخر ۵ - بیرون آمد ۶ - در خدمت شیخ ۷ - درمژ بست ۸ - و محلّه برسد که در آن ۹ - حای ۱۰ - کفندی ۱۱ - بر سر آن کو و آوار می داد که ای گوهر و فریاد می کرد چون سناز عمره رد ربی سر از سرای بیرون آمد سناز روی و آله رده ۱۲ - حسن باشد ۱۳ - اران و ف نار با اکون حانک بر هر درواره از دروارهای شهر عمارتها باشد و بارارها و سارنها و کوسکهای حوس و مرهع و مردم سناز دران بقاع موقوف بران دواره هیچ عمارتی نباشد و هیچ کس موقوف نبی

حکایت ۱ از چند کس از [مرگان] و مردان شیخ عبداللہ انصاری روایت کرده
 آمد کی شیخ اسلام عبداللہ انصاری گفت کی دراول خوانی که من طالب این حدیث بودم ،
 میخواستم کی مراد بر من معنی کشایشی بود پس ریاضت‌هایی کردم^۱ و خدمت پیران طریقت و
 بزرگان دین می‌رسیدم و بدعا^۲ مند می‌خواستم و نیز در رفاں من وحش گفتم می‌بودی^۳
 که بی‌خوشتن بر رفاں من می‌رفت و من مایل آن را سخت کاره و مکر بودم، هر
 چند جهد می‌کردم آن وحش گفتن از رفاں من بیرون نمی‌شد تا وقتی کی مشاور
 شدم و شیخ بوسعید قدس اللہ روحه العزیز آجا بود من بدین اندیشه بریارت او در شدم
 و او منته بود و مریدی در خدمت او و شلعم حوشیده در شکر سوده می‌گردانید و شیخ
 می‌داد و شیخ آنرا نکار می‌برد من در رفتن^۴، شلعمی در دست داشت یک نیمه حورده بود
 آن یک نیمه بدست خویش در دهان من نهاد^۵، از آن ساعت بار هر گر بر رفاں من
 فحشی رفت و بهیچ چیز که نایست^۶ و سخن حقیقت بر من کشاده گشت و هر چه
 بر رفاں من می‌رود همه از آن یم شلعم دارم کی شیخ^۷ بدست مبارک خویش در دهان
 من نهاد^۸

حکایت ۲ آورده‌اند کی وقتی شیخ بوسعید را در میهمه از حبص صوفیان
 پاصد دیار رر مشابوری قرص^۹ افتاده بود یک روز حسن مؤدب را گفت ستور رین کند
 تا بر یک بوالفصل فراتی رویم که این اوام^{۱۰} او تواند گرارد پس شیخ ما جمعی صوفیان
 روانه شدید^{۱۱}، درویشی حیر پیش^{۱۲} بوالفصل فراتی برد که شیخ ناندش^{۱۳} اوامی^{۱۴}
 پیش تو می‌آید و در میهمه بر رفاں او چه رفت بوالفصل باستقبال بیرون آمد
 با عزاری هر چه تمامتر، و شمع را بحای حوس^{۱۵} فرود آورد با تکلفهای بسیار^{۱۶}، و سه
 روز میرانی یکو نکرد^{۱۷} و درین سه روز در خدمت شیخ از نای ششست روز چهارم^{۱۸}

۱ می‌گسدم ۲ می‌سدم و آن حدیث طلب می‌کردم و بهیچ و دعا از سان ۳ در ریان
 من وحش بودی ۴ - دردم و سح ۵ در دست داس و نمی بخورده بود و نمی در دست نگاه
 می‌داس حوس من در سدم آن یک نیمه بدست خویش در دهان من نهاد ۶ - از آن یک نیمه سلم
 بوسعید است که ۷ - نهاده است و از برکه نظر و دست شیخ است ۸ - فام ۹ - فام ۱۱ او
 تواند داد سوز رین کردند و شیخ برتسب و جمع در خدمت سح بر فسد ۱۱ درویش بسیر رفت و
 این حیر بر یک ۱۲ - فامی ۱۳ بوالفصل فراتی باستقبال پس سح باز آمد و سح را خدمتها
 کرد و با عزاری هرج بمانبر سح را ۱۴ در هر دست ۱۵ با تکلفهای بسیار ۱۶ - از نای با سناد و
 بر حای شست و هیچ از خدمت او غایت نبود روز چهارم پس سح آمد و

پیش از آنک شیخ کلمه گفتی یا درین معنی اشارت کردی او پاهد دیار درشاهوری^۱ بحس داد و گفت این از جهت قرص شیخ و صد دیار دیگر مسحت و بند داد و گفت این از جهت سفره راه و صد دیار دیگر مداد و گفت این از جهت راه آورد پس حسن مؤدب بنامد و این معنی با شیخ بگفت شیخ ابوالفصل را گفت چه دعائ گویم؟^۲ گفت هر چه شیخ فرماید گفت گویم کی^۳ حق سبحانه و تعالی دیات دار ستاند؟ گفت نه یا شیخ که اگر دیا بودی قدم مبارک شیخ ایضا بر سیدی و فراغت دل شما بودی^۴ شیخ گفت نار حدایا او را بدیا نار مگدار و دیا را راد راه او گردان نه و مال او و بر که دعای شیخ ناو و فرزدان او رسید و ابوالفصل از حمله غریبان گشت و فرزدان او بدرجهای مررک رسیدند، هم در دین و هم در دنیا، و ارمعار و حراسان گشتند

☆ حکایت ☆ و در آن وقت کی شیخ بو سعید مشابور بود روری حسن را گفت بر حیر و قوالی بیار^۵ حسن سرور رفت و^۶ طلب کرد، کسی^۷ را یافت، چون عاخر شد حوایی را شان دادند در حراناتی، حسن بطلب او شد، او مست بود پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ همه شهر طلب کردم هیچ نیافتم الا^۸ حوایی بدین صفت شیخ گفت او را نماید آورد حسن حوایرا بخدمت^۹ شیخ آورد^{۱۰} حنانک از خود حرداشت^{۱۱} شیخ گفت ای حوای جبری بر گوی^{۱۲} حوای بیتی^{۱۳} شکسته سته بگفت چنانک حال مستان بود و هم آحا در حوای شد شیخ گفت او را بیکو بحوانانید^{۱۴} حوای ساعتی بجهت چون از حوای در آمد فریاد بر آورد کی من کحام؟ حسن بر دیک رفت و حال بگفت کی ترا شیخ طلب کرد تا بیتی بگویی پس حوای^{۱۵} در پای یک یک می افتاد تا پیش شیخ رسید و پای شیخ را بوسه داد و گفت^{۱۶} توبه کردم شیخ دست بر سر وی نهاد و [او را بگرمانه فرستاد آن حوای مریش را گفت که مویم دور کن، مریش]^{۱۷}

۱ - بر کنند و ۲ - سج ما گفت ای ابوالفصل چه دعائ کم ۳ - کف دعا کم ما ۴ - و ما خدمت سج در دافلمی و مرا قدرت فراغت دل از سما بودی ۵ - ما از برای ما جبری بگویند ۶ - درون آمد و همه شهر بکسب ۷ - سار ۸ - هیچ کس ۹ - کف او را بنار حنانک هست حسن برف و او را بمحمان پیش ۱۰ - خود آن طلب آن حوایرا سعادت بود آن حوای حاناه در آمد ۱۱ - حوای بش سج آمد ۱۲ - بیتی بگویی آن حوای ۱۳ - او را بیکو بحوانانید و اسان حنه حوای مداد ما بروی افکندند آن ۱۴ - سر دیک وی آمد و گفت د حاناه بوسعد بوالجبری و برا شیخ خوانده است با بیتی بگویی او گریان و رازی کبان در حاس و ۱۵ - شیخ آمد و دست و پای شیخ می بوسد و می کف ۱۶ - از مر هست

موی سرش مرگرفت و جامهٔ شیخ در وی پوشید و در خانقاه^۱ سی سال خدمت درویشان
حای آورد^۲ سر که طر شیخ

حکایت * هم در آن وقت کی شیخ مشاور بود يك روز گفت^۳ اسب رین
کنید اسب رین کردند، شیخ بر پشت و جمع در خدمت بر رفتند^۴ در میان مارارری
مطربه، مست، روی نگشاده و آراسته نزدیک شیخ رسید^۵ جمع نانک روی رند
که از راه فراتر شو! شیخ گفت دست ارو ندارید چون آن درن نزدیک شیخ رسید
شیخ گفت

آراسته و مست مارار آیی ای دوست ترسی^۶ کی گرفتار آیی!

آن دن را حالتی پدید آمد و بسیار نگریست و در مسجدهی شد که در آن نزدیک بود
ویکی را از مریدان شیخ آوار داد شیخ گفت برو تا خود چه حالتست^۷ درویش در رفت.
آن عورت هرچ پوشیده^۸ بود از حامه و پیرایه در ایراری بهاد^۹ و بدان درویش داد و
گفت بخدمت^{۱۰} شیخ رسان و بگوی کی تونه کردم، همتی نامن دار درویش^{۱۱} حامه
بخدمت شیخ آورد و پیغام برسانند شیخ گفت مبارک ناد و فرمود تا آج آن دن داده
بود هم اصحا بخلوا و نان سپید^{۱۲} و بوی خوش دادند و شیخ هم صحن روی صحرا بهاد
[با جمع در شهر صلا در دادند، جمع بسیار از عوام حلق بر اثر شیخ بر رفتند^{۱۳}،
حملان طعامها آوردند و همه پیش عوام حلق^{۱۴} بهادند و ایشان را گفت بکار میرید و
صوفیان را موافقت فرمود و شیخ با صوفیان بر گوشهٔ بظاره بیستادند و آن عود و بوی
خوش^{۱۵} بر آتش بهادند عود می سوخت^{۱۶} و شیخ را وقت خوش شده بود و معره می ردد و
گفت هرچ بدم آید بدود و باد برود چون عام از این طعام خوردن^{۱۷} فارغ شدند

۱ - موی وی را کرد و سبج حامهٔ خود را سر کمرمانه فرستاد تا آن جوان در بوسد و بجانهاه آمد
و ۲ درویشان کرد و در میان آن طامه نمادند و از برکان این طامه کسب ۳ سج ما ابوسعید قدس الله
روحه العزیز بساور بود و حواجه ابوطاهر نا او بهم حواجه ابوطاهر گفت که بکروس سج فرمود که ۴ - در
خدمت شبح برسد و سج براهی فرو راند و ما نا وی برسم ۵ - روی نار کرده و آراسته حانک حالب و عادت
ایسان ناشد شبح ما رسد ۶ بکری ۷ - نا حال چیست ۸ - آن دن هرچه نا وی ۹ - و پیرانه و رزو
حواهر از حوسس نار کرده بود و بر فوطه بهاد ۱۰ - گفت این را بس ۱۱ - آن دروس آج آن دن
فرساده بود بس سج آورد و آج کفه بود نار کف ۱۲ - همانجا میان سبد و بریان و حلوا ۱۳ - از مژ
هست ۱۴ - سج و جمع صحرا بهادند و صوفیان می بنده اسند که این دعوت اسانرا خواهد بود حوس حملان
بیامدند و طعامها باوردند سج فرمود تا آن حمله بس عوام ۱۵ - بظاره با ساسند و فرمود تا آن عودها
و بوبهای خوش ۱۶ - و آن صحرای می سوخت و درد بهوا بر می سد ۱۷ - چون عام از این طعامها بعضی بکار
مردند و بعضی بر داسند حانک هیچ حیر نماد

شیخ شهر آمد و رن مطربه بران توبه ثامت قدم نمائند [وار حمله یك رنا شد] سر كه
 بطر مبارك شیخ قدس الله روحه العزیز

☆ حکایت ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه کی در ان وقت کی
 شیخ مشاور بود؛ سیف الدوله والی شاور بود وار حمله سلاطین بررگ بود، يك روز
 زیارت شیخ آمد در حاقاه، و سیار بگریست و حدتها کرد و گفت می باید کی مرا
 بفریدی قبول کی شیخ گفت ای ابرهیم درحه بررگ آوردی^۱ شاید کی بحق این
 قیام تنوایی نمود گفت سرکات همت شیخ ان شاء الله کی قیام نمایم شیخ گفت ار ما
 پدیدرفتی کی ظلم بکی و لشکر را دست کوتاه داری تا بر رعیت ظلم نکند؟ گفت کردم
 شیخ گفت ترا بفریدی قبول کردیم سیف الدوله خدمت کرد و برون آمد و عدل و
 بکوسیرتی آغار^۲ نهاد تا چنان شد کی عدل و اصف در حراسان و عراق مشهور شد و
 بحوامردی بدو مثل زدندی، از بر كه بطر شیخ

☆ حکایت ☆ در ان وقت کی شیخ مشاور بود يك روز در حاقاه استاد امام
 مجلس می گفت چون ار آحا بکوی عدنی کویان می رفت در راه او را^۳ ابرهیم ببال
 که برادر سلطان طعل بود پیش بار آمد حو خدمت شیخ رسید ار اسب فرود آمد
 و بر فرود آورد و خدمت کرد شیخ گفت سر فرودتر آرا او سر فرودتر آورد شیخ گفت
 فرودتر آ^۴ و فرودتر آورد^۵ تا سر بر دیک رمین آورد شیخ گفت تمام شد، سم الله، بر شین!
 او بر شست و شیخ براند و بحاقاه آمد مگر بحاطر درویشی نگذشت کی این چه
 تواند بود کی شیخ کرد ما برادر سلطان طعل؟^۶ شیخ روی بدان درویش کرد و گفت ای
 درویش توندانی که هر ك بر ما سلام کند ار بهر او کند؛ قال ما قله تقر حلقست
 و الا مقصود حقت حل حلاله ما حود در میان بیستیم و هر خدمت کی جهت حق باشد
 هر چند بحشوع بر دیک تر بود مقبول تر^۷ بود پس ما ابرهیم ببال را خدمت حق تعالی
 فرمودیم بد خدمت حود بس شیخ گفت کعبه را قله مسلمانان گردانیده اند تا خلق او را

۱ - طلب کردی ۲ - و برون شد و هم دران ساعت عدل و بکو سیری مشغول گشت ۳ - امام

ابوالقاسم بصری مجلس کعبه بود و بحاقاه حوین که در کوی عدنی کویان بود می آمد ۴ - فرور می آورد
 و همجنس می کف ۵ - که شیخ ابرهیم ببال را بد خدمت حود فرمود ۶ - و هر خدمتی که ار بهر او کند هر چه
 ما حشوع بر بود مقبول تر بدیکتر

شُجُود می کنند و گفته خود در میان نه [وما را قبله خلق گردانیده اند تا ما را حرمت می دارد وما در میان نه] آن درویش در زمین افتاد و نداست کی هر چه پیران کنند خاطر کسی ندان برسد و نه هر چه ایشان کنند اعتراض نتوان کرد نه بظاهر و نه باطن که خزحق نتواند بود

☆ حکایت ☆ روایتی درست از حواجه امام ابوعلی عثمانی نقلست رضى الله عنه^۱ کى او گفت از شيخ بوسعید شنیدم کى گفت^۲ مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه حوالت دیدم، تاحی برسرو کمربى بر میان، و امیر المؤمنین علی رضى الله عنه بر روى سر او ایستاده و ابوالقاسم حسین و ابوبکر شلى در خدمت وی^۳ من سلام گفتم و سؤال کردم کى یارسول الله ما تقول من اولیاء الله؟ مصطفی^۴ گفت هدا منهم و آت آخرهم^۵ فادامصیت آت لشأنك لامد کراحد بعدك و أشار الى کل واحد منهم و جمع کسده کلمات می گوید کى من از امام اجل عبدالدين محمود ایلماشی طول الله عمره شنیدم بطوس کى^۶ گفت من از امام عبدالرحیم^۷ شنیدم کى گفت من از بندر^۸ خویش شنیدم [حواجه امام عبدالکریم] از حاجی که او گفت که از شيخ بوسعید بوالحیر شنیدم کى گفت وقتى مصطفی را صلوات الله علیه در حوالت دیدم که ما را گفت یا ناسعید چنانک من آخر یبعامران بودم تو آخر بن حمله اولیایی، بعد از تو هیچ ولی نباشد^۹ و انگستری از دست مبارک خویش بیرون آورد و بمن داد

☆ حکایت ☆ وقتى شيخ قدس الله روحه العزیز در میهنه مجلس می گفت، در میان مجلس درویشی در رسید از ماوراءالمهر و در مجلس^{۱۱} نشست [آن روز شيخ ما مجلس تمام کرد، درویش شيخ را خدمت بحای آورد]^{۱۲} و سه روز خدمت بحای آورد و هر روز در مجلس شيخ شستى^{۱۳}، شيخ روى بوى کردى و سحان حوالت گفتم^{۱۴}، روز چهارم آن درویش در میان مجلس نعره برد و بر حاست و گفت ای شيخ مرا می باید

۱ - در مر سب ۲ - امام ابوعلی عثمانی رضى الله عنه نقل است که ۳ - ابوسعید قدس الله روحه العزیز سودم که کف و سبی از اوقات ۴ - قدس الله روحهما در بش او نسبه بودند ۵ - رسول صلی الله علیه و آله ۶ - اجوهم ۷ - محمود ایلماشی بطوس شنیدم که او ۸ - عبدالرحمن ۹ - شنیدم در حوالتی در مدرسه که او کف من از ۱۰ - هیچ دلی ظاهر نبود ۱۱ - مجلس می گفت درویشی از ماوراءالمهر درآمد و در سن تحت شح ۱۲ - از مر سب ۱۳ - و سه روز مقام کرد هر روز که شح ما مجلس گفتی آن دروس آمدی و در بین سب سح می شست و ۱۴ - می کردی و سحهای سکو می گفت

کی ندانم کی تو چه مردی و چه چیزی؟ شیخ گفت ای درویش مارا بر کیسه بندیست و ما خلق حدای حنک نیست درویش چون آن سخن شنید ششست^۱ چون شیخ از مجلس فارغ شد آن درویش پای افرار کرد و صاحب ماورالنهر شد چون آجا رسید آجا مشایخ بزرگ بوده اند و عادت ایشان چنان بودی کی حلقه ششستندی و هر کسی درین شیوه سحی گفتندی چون آن درویش در میان ایشان ششست^۲ و هر کسی سحی می گفتند بوب بدرویش رسید، او را گفتند بیا تا چه آوردی از حراسان؟ گفت من پیری دیدم در میهه کی سحسان یک می گفت، من آن همه^۳ یاد تو استم داشت^۴، اروی سؤال کردم که تو چه مردی و احوال تو چیست؟ او گفت مارا بر کیسه بند نیست و ما خلق [حدای] حنک نیست حمله پیران بیکبار بر خاستند و روی سوی حراسان کردند و سحود کردند تعطیم حالت شیخ را، کی چس کس را تعطیم می باید کرد که [ارو] ما او هیچ چر نماده است

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ مشاور شد، مدت یکسال ابوالقاسم القشیری شیخ ما را ندیده بود و او را مکر بود و هر چه شیخ را رفتی بیامدندی و باوی گفتندی و هر چه استاد امام را همچنان با شیخ^۵ گفتندی و هر وقتی استاد امام از راه انکار در حق شیخ کلمه نگفتی و خبر با شیخ آوردندی و شیخ هیچ نگفتی روری بر رفان استاد امام رفت کی بش از آن نیست کی بوسعید حق سبحانه و تعالی را دوست می دارد و حق سبحانه و تعالی مارا دوست می دارد فرق چندین است درین ره که ما همچندان پیل ایم و بوسعید چند پشه^۶ این خبر بر دیک شیخ آوردند شیخ آنکس را گفت کی برو و بر دیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی ما هیچ چر نیستیم و ما خود در میان نیستیم آن درویش نامد و آن سخن با استاد امام نگفت استاد امام از آن ساع مار قول کرد کی بر بند شیخ سخن بگوید و نگفت ما آنگاه کی بمحاس شیخ آمد و و آن داوری با موافقت و الهت مد دل شد و آن حکایت ششست آمده است^۷

۱ - حنک نسب آن دوس نسب ۲ - آن درویش بدان حلقه ششست و گوید که درایت ارسند

مرد مدعی بوده اند ۳ - که سحسان بگو می گفت من آرا ۴ - توانستم کزوب ۵ - بر شیخ ابوالقاسم رومی

همچنان با سح ما بار ۶ - فرو انست که ما در آن راه نالم بوسعید ۷ - الهت بدل کسب و این

حکایت حنک - سند ساه اسب هم دان و ف

☆ **حکایت ۱۰** هم در آن وقت کی شیخ مشاور بود یکی از ایمة بزرگ یمار گشته بود، شیخ بیادش او رفت و مشقت و او را پرسید، جمعی از و کیلان اساب امام در آمدند، یکی می گفت فلان اساب را چندین تحم می باید و یکی می گفت فلان مستعل راعمارت می باید کرد هر یکی ازین حسن سحی می گفتند و او^۱ هر یکی را جوابی میگفت^۲ و همگی خویش در آن مستغرق می کرد^۳ چون ناحویش رسید و از شیخ عذر خواست^۴، شیخ گفت حواحه امام را بهتر ازین می باید مرد او با خویشش رسید و داست کی خطا کرده است و حق بدست شیخ^۵ است [و گفت آحا که نظر و قدم شرح است بطرما آحا نمی رسد]^۶ وار ان استعمار کرد

☆ **حکایت ۱۱** هم در آن وقت کی شیخ مشاور بود روری بگورستان حیره می رفت چون سر حاك مشایخ رسید جمعی را دید آحا کی حمر می خوردند و جری^۷ می زدند صوفیان در اضطراب آمدند، خواستند کی ایشانرا^۸ احتساب کنند و بر حاسد، شیخ مانع شد^۹ چون نزدیک ایشان رسید گفت خداوند حانك^{۱۰} درین جهان خوش دل می باشید، دران جهان بیرحوش دلتان دارد جماعت بر حاستند و حمله در پای شیخ افتادند و حمر ها را بریختند [و سارها شکستند] و توبه کردند و اریك بطر شرح اریك مردان شدند^{۱۱}

☆ **حکایت ۱۲** شیخ ابوسعید ممر و رود می شد حوین بعشور رسید حایبی ناحوش دید و مردمانی بیکو و بررگ و بیشتر ایمة و اهل^{۱۳} تقوی بودند و چنین گویند که سیصد مرد مفتی و متدین در بعشور بوده است و حمله عوام شهر^{۱۴} مصلح بودند [حکایت کند که وقتی یکی از عمال سلطان خواست که در آن شهر فساد کند، عام

۱ - می اند کرد و یکی دیگر کتب فلان ناع را ناعانی می باید در حال سماری ۲ - و می فرمود که هر يك ا حکومه می باید کرد ۳ - و مشغول کرده بود ۴ - چون بحوسن آمدی روی مسح کرد با از وی عذری خواهد ۵ - بهتر ازین می نماید مرد آن امام بحوسن آمد و دانست که حق بدست مسح ۶ - ازهر هست ۷ - حمره می سد آحا که در رکنه است سر ترب مسایح رسید جمعی را دید که د ان موضع حمر می خوردند و دی ۸ - در مر نسب ۹ و اسانرا بر حاسا و برسد مسح احار داد ۱۰ بود کردند و از نيك مردان کشند سر که نظر مبارک مسح ما و دس الله روحه العزیز ۱۱ - حایبی مسح ناحوس دند اما اهل آن پیشتر مردمانی بررگ و مکو احلاوی بودند و اعل ایمة و اهل علم رها ۱۲ - که رباب از سصد مرد مفتی و متدین بودند و عوام آن حظه حمله

و حاص آن شهر از صغار و کنار جمع آمدند و گفتند البته ما تن دران ندھیم کہ کسی در شهر ما قاعدۂ فساد بھد یا ارتکاب معصیتی کند یا فرزندان ما نداسد کہ فساد می توان کرد، و آن حصومت نحای دور برسید و عاقبت تن در ندادند و نگذاشتند [۱] چون شیخ آحا رسید گفت این شهر دورخیست بر بہشتیان و از آحا بمروالرود شد و قاصی حسین رحمۃ اللہ علیہ چون^۲ شیخ را ندید مرید او شد و شیخ چند روز آحا مقام کرد درویشی پسر خویش را تطہیر داد و شیخ را باجماعت بحواد، شیخ ناصوفیان^۳ آحاشدند، حون چیری نگار بردند سماع کردند، شیخ را وقت خوش گشت و ہمچنان در آن حالت بر نشست و بحاقاہ آمد و صوفیان در خدمت شیخ برفتند و قوالان می رند ہمچنان^۴ و بمیان شهر می برآمدند و مردمان انکار کردند بر آن و سردیک قاصی حسین رفتند و حال بار نمودند^۵ حسین شیخ ماچیری نوشت کہ حماعت را^۶ چنین انکاری می باشد و برین حرکت داوری می کنند شیخ بر طھر رقعہ او بموشت و بقاصی حسن داد^۷ تعوید گشت حوی بد آن خوب روی را ورنہ بحشم^۸ ند بحورندیش مردمان قاصی چون انس بیت بر حواد^۹ بگریست و حماعت^۱ را آن انکار رائل شد^{۱۱}

☆ حکایت ☆ آورده اند کی حون شیخ شهر مرو^{۱۲} رفت و آن ماحرا باپیر بوعلی ساہ [و حواحہ حار] ^{۱۳} رفت ^{۱۴} [جنانک بیش ارس بشتہ شدہ است؛ شیخ] ^{۱۵} از آحا^{۱۶} بیرون آمد و صحرا می شد^{۱۷}، حواحہ بحکم ارادت در رکاب^{۱۸} شیخ می رفت چون شیخ بدر سرای او رسید آن حواحہ^{۱۹} عنان شیخ بگرفت و اردوی^{۲۰} استدعا کرد کی می باید کی شیخ بسرای من در آید و ما را مشرف گرداند^{۲۱} شیخ با جمع بسرای^{۲۲} فرود آمد^{۲۳}، ستونی بود بزرگ [دیز سرا]^{۲۴} و سیار خونہا را سر

۱ - از مژہب ۲ - و قاصی حسن قدس اللہ و جد ۳ - و سنج ما ۴ - جمع صوفیان ندایا ۵ - جمع صوفیان با سنج برفتند و قوالان ہمچنان می رند و خبری می کنند و ۵ - سردیک قاصی حسن رفتند و آحا بر سنج ہفہ بود حکایت کردند و ۶ - و سردیک او فرسادی کہ مردمان را ۱ - سنج ما بر پست رقعہ قاصی حسن انس بیت بموشت بر فرسادی ۶ - دراصل در جسم صورت فوق ۱ - مرہب ۹ - ندید ۱۰ - مردمان ۱۱ - برحاسب ۱۲ - سنج ما قدس اللہ و جد العرب بمرو ۱۳ - از مرہب ۱۴ - بکف ۱۵ - از مرہب ۱۶ - از خائفہ ۱۷ - و نا صحرا رود در راہ ۱۸ - خدمت ۱۹ - در مرہب ۲۰ - او را ۲۱ - در آمد با سرکہ قدم مبارک او انس منزل ما منزل بود حون الحاج بسار کرد کہ می اندک سنج بسرای من در آید ۲۲ - در مرہب ۲۳ - و باجمع ہم بسرای او د شد ۲۴ - از مرہب

بر روی نهاده چنانکه پیشتر آن عمارت را باز برین ستون بود چون شیخ را چشم بر آن ستون افتاد گفت لا ستوائك حملت ما حملت چون این کلمه بر زبان شیخ برفت آن حواحه گفت آری ای شیخ مرا چندین حرج افتاده^۱ است برین ستون و چندین گردون سرده ام و مشقتها تحمل کرده تا این ستون را اینجا آورده ایم و در همه شهر اربین برر گتر^۲ ستوبی بیست شیخ گفت ای سحان الله^۳ ما کحایم و این مرد کجاست^۴ هم بر پای از آحا^۵ بیرون آمد و چندانک شیخ را^۶ استدعا کرد نشست و از آحا^۷ بر ماط عبدالله مبارک آمد و در مرو مقام نکرد و^۸ بمیهمه آمد

☆ حکایت ☆ حواحه بوالفتح شیخ گفت رحمه الله علیه، کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز مشایور بود يك روز شیخ را حامه^۹ ریر^{۱۰} بود دوحته بودند و بر آب رده و نماری کرده و بر حبل انداخته تا خشک شود ایرار^{۱۱} نای صایع شده هر کسی می گفتند این گستاخی^{۱۲} کی تواند کرد؟ و شیخ در^{۱۳} رواق حانقاه نشسته بود و هیچ نمی گفت و پیری بود که در بر شیخ^{۱۴} [نشسته بود و شیخ] او را عطیم دوست داشتی^{۱۵}، صوفیا گفتند راویها بحویم و مگریم تا کجا یاسم ابتدا بدین^{۱۶} سر کردند کی بحلعت شیخ نشسته بود، دست بر پرش بردند ایرار پای شیخ دیدند^{۱۷} بر میان بسته، شیخ را چور چشم بر آن افتاد فرمود کی راویه اش بکوی نار بهید^{۱۸} راویا^{۱۹} سر^{۲۰} بدر حانقاه بار^{۲۱} نهادند و آن سر از آحا^{۲۲} بیرون شد و دیگر کس او را ندید^{۲۳}

☆ حکایت ☆ آورده اند کی شیخ را بارر گانی^{۲۴} کمر کی ترك آورده بود^{۲۵} و آن کیرك خدمت شیخ می کرد و کمر کی بیکو اعتقاد بود سح کسرک را بحواحه

۱ - سده ۲ - در همه شهره^۱ حسن ۳ - سحان الله العظیم ۴ - چندانک آن حواحه ۵ - سح نشست و سردنك مرو بهیج حای سد و هیچ ممام نکرد و ۶ - و آحا برول کرد و از انا ۷ - سح را از اربای ۸ - اسناهی ۹ - که بواند کرد بحامه سح و کرا این محل ناسد در کف و کوی افانید ۱۰ سح در گوشه ۱۱ از مژ هب ۱۲ - و وجود بردنك گرداندی ۱۳ - کفشد راویه ها بحویم ممکنان راسویم رطاب کسم و مگریم ما که دارد اندا ندان ۱۴ - برین در آوردند از اربای سح ناسد که ۱۵ - بکوی بیرون اندازید ۱۶ - راویه آن سر را ۱۷ - بیرون ۱۸ - در مژ بیست ۱۹ - بیرون سد را از اربای بار که از حانقاه سح بیرون سد بر هر کر کسی او را دیدند و از صوفیان و از عربا کس سل او ندان ۲۰ - که سح ما بوسعد قدس الله روحه العزیز ۲۱ - بارر گانی در مشایور

بوطاهر داد،^۱ کنیرك خدمت^۲ شیخ آمد و بگریست و گفت ای شیخ من هر گز ندانستم
کی تو مرا از خدمت خویش دور گردانی^۳ شیخ گفت بوطاهر هم پاره ارماست، ترا
بحکم او می باید بود^۴، ماترا از خدمت خویش دور می گیم آنکه^۵ آن کنیرك خدمت
بوطاهر می بود^۶ و خدمتهای شیخ بدست خود^۷ می کرد و^۸ در راه دین اعجوبه گشت و
او را حالتی نیکو بود چنانك يك روز شیخ وی را گفت
از تر کستان کی بود آریده تو
و آن کنیرك والدۀ حواحه بوالفتح شیخ بود^{۱۰}

در سخنان شیخ نوسهیدست کی گفت ۱۱

ما می شدیم تا حد کوهستان بدیهی رسیدیم کی آنرا طرو خواند^{۱۲} آنجا
هرود آمدیم و گفتیم ایبحا هیچ کس بوده است از بران؟ گفتند نای یکی^{۱۳} بوده است کی
اورا دادا^{۱۴} گفته اند سر حاك آن پسر آمدیم و زیارت کردیم و آمانشی تمام یافتیم
جماعتی از دینه سروں آمدند، گفتیم کسی باید که دادا را دیده بود [تا از وی سحی
برسم]^{۱۵} گفتند کی میرست^{۱۶} دیرید، او دیده است^{۱۷} کس فرستادیم تا او را
آوردند مردی بود بشکوه، از وی^{۱۸} پرسیدیم که ای پسر دادا را دیدی؟ گفت کسودك
بودم کی او را دیدم گفتیم که از وی حد سمدی؟ گفت مرا با نگاه آن بود که من
سحی او را دانستمی لکن يك سحی یاد دارم از آن او^{۱۹} گفتیم بر گوی^{۲۰} گفت
روزی مرقع داری در آمد بردیت او^{۲۱} و سلام گفت و گفت بای افرار بیرون کم ایها
الشیخ کی بو بناسایم کی در همد عالم گشتم هیچ^{۲۲} بناسودم و نه سر آرموده را دیدم
دادا گفت ای عافل^{۲۳} چرا از همگی حوس دست برداشتی تا هم تو بناسودیی و هم

۱ - نیکو اعتماد بود و عظم بنارما و نیکو حامی می کرد سحی ۱ بنار و سوری عظم آن کنیرك
را بخواجه ابوطاهر دار آن ۲ بنس ۳ - از دست ما سریم برا خدمت از می باند کرد و ۴ - اما برا
بحکم از می ناند بود آنگاه ۵ - بدست حواحه ابوطاهر بنوس و در خدمت حواحه بوطاهر می بود
۶ - سحی بر نفس خویش ۱ - بخای می آورد ر از او را بنار بنید آمد ر ۲ - کوسو دکری ۹ -
کوسو ۱۰ - سحی ۱ بود حمد الله علیهم ۱۱ - فصل سوم - سخنان شیخ ما بنوسعد قدس الله روحه آورده
است که گفت ۱۲ - ما می شدیم که بنکوهستان رویم در حد سب رسیدیم بدیهی بود که او را طری کوسند ۱۳ -
کفما مردی ۱۴ - دانه در مواد دیگر هم بنس است ۱۵ - از مر هب ۱۶ - سری هب ۱۷ - که
را را دنده است ۱۸ - آن سر بنامد مردی کور سب ۱۹ - بناسمعی لکن يك سحی ابرو دارم ۲۰ -
ناحه دای ۲۱ - از او سب و برداك او - آمد ۲۲ - ما نا بو بناسام که کرد عالم کسم ر ۲۳ - نا عافل

چنانچه می‌فرمودی ما کهیم ظاهرش می‌گفته است مقصود ما بر آمدن بر وجه شدی ،
 بارحای^۱ شو آنکه شیخ روی ما یکی از قوم کرد و گفت . مَا كُلُّ هَذَا لَإِنْفَسِكَ إِنِ
 قَتَلْتَهَا وَالْأَقْتَلْتَنَّا وَإِنْ صَدَمْتَهَا وَالْأَصْدَمْتَنَّا وَإِنْ شَعَلْتَهَا وَالْأَشَعَلْتَنَّا . پس شیخ
 گفت لَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ إِلَى الْمَخْلُوقِ إِلَّا بِالسَّيْرِ إِلَيْهِ وَلَا يَصِلُ الْمَخْلُوقُ إِلَى
 الْحَاقِّ إِلَّا بِالصَّبْرِ عَلَيْهِ وَالصَّبْرُ عَلَيْهِ يَقْتُلُ النَّفْسَ وَالْهَوَىٰ فَيَقْتُلُونَ وَيَقْتُلُونَ
 وَغَدَا عَلَيْهِ حَقًّا [فِي التَّوْرَةِ وَالْإِنْجِيلِ وَالْقُرْآنِ] وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ
 فَامْتَشِرُوا بَيْنَكُمْ الْإِدْيَ لَا يَعْتَمِدُ بِهِ وَذَلِكَ هُوَ الْقَوْرُ الْعَظِيمُ^۲

* حکایت * شیخ گفت روی مردی دهری بر حلقه نوالحسن نوری بگدشه ،
 او را سحی می‌رفت از حق ، که رفان صوفیان حق گویند و بهر رفانی نام دیگر
 حواند حدایرا عروحل ، بعضی رحمان^۴ حواند کی دوریشان ناید و بعضی رحیم حواند
 کی بهشت حواهد و بعضی ملک حواند کی مرلشان ناید ، هر کسی کی بجیری
 حاحتمند ناشد ویرا بدان نام حواند صوفیان او را حق گویند کی ندون او دست
 بجیری دیگر^۵ بیالاید و ناهیچ سگرید ، آنگاه گفت لفظ ایشان پاکتر بود که گویند
 حق ، آنکه آن مرد دهری نوالحسن نوری گفت آنکه می گویند حق^۶ معنی آن
 چیست؟ گفت آنک^۷ بیالاید حلقارنا لایش فراوان و او خود ار همه پاک^۸ و شیخ گفت
 او سحاست و پاکست از هر چه گویند و اندیشد^۹ و بود و نه نامست حدای را در قرآن
 و در توریة و در احیل و در ربور و نام مبین سحاست چون سحان بگفتی همه بگفتی
 و چون همه بگویی و این بگفته باشی^{۱۰} [هیچ بگفته باشی]^{۱۱} همه درین سته است چون
 این بگفتی همه گشاده گردد و گهاها محو گردد و همحانک^{۱۲} پیرریان تسیحها دارند
 هرا را دانه و یکی [برر گتر]^{۱۳} در سر آن کرده باشد و آنرا مؤدن گویند ، چون آن
 بگسلد همه رها آید ، همحان^{۱۴} باشد کی چون سحان بگویی همه بیابی می^{۱۵} در

۱ - کلمه است آن سر و برتر ازین سخن باشد اما نو ۲ - بجای خود ۳ - در اصل نسبت از مژ
 هب ۴ - نام رحمن ۵ - حق حواند که اسان ندون او بهیج حیر دست ۶ - همه عیها و ار ۷ - و
 کمان برد و حدایرا ۸ - که سحان بگفته باشی ۹ - از مژ هب ۱۰ - از مژ هب ۱۱ - همه ارهم
 خدا شوند همحین ۱۲ - س

باید کوشید تا سحاح سیار گفته شود، حمله آفریش سحاح الله می گوید لکن^۱
 تو ار عقلت که داری نمی شوی، آن هرا در دستان کی ار هرا در کوبه می الحان کرداند
 می سحاح گوید و لکن تومی الحان شوی^۲ حدای تعالی می گوید وَ اِنْ مِنْ شَيْءٍ
 اِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُوْنَ تَسْبِيحَهُمْ

☆ حکایت ☆ شیخ بوسعید گفت قدس الله روحه العزیز کی^۳ ما را بحواب دیدند
 مرده و روح برسته و سخن می گویم کسی گویدی فرا مردمان کی سخن مگویند
 و اگر گویند حیر گویند کی شیخ گفت آنگاه که مردی او بمادوس مات المند
 وَ هُوَ لَمْ يَرْلُ^۴

* مقرری در پیش شیخ این آیت برحواند کی اِنَّ الَّذِي فَرَسَ عَلَيْكَ
 الْقُرْآنَ لَرَاكَ اِلَيَّ مَعَادٍ شیخ گفت مفسران درین^۵ آیت چنین گفته اند کی اراده
 فتح مکه، ما چس می گویم که وی برای فتح مکه قسم یاد کند، اراد بمقاء الاحوان
 [ندین دیدار برادران می خواهد بد فتح مکه]

☆ حکایت و فوائد ☆

این فواید بر رفان مبارک شیخ ابوسعید رفته است پراگنده :

* شیخ ما گفت کی عمر حطاب برسد مر کعب الاحبار را کی کدام آیت یافتی
 در توره مختصر تر، کعب گفت اندر توره ایدون یافتم کی حوسحانه و تعالی می گوید
 اَلَا مَنْ طَلَمَسِي وَ حَدَلِي وَ مَنْ طَلَمَبَ عَيْرِي لَمْ يَحْدِ بِي هَرَكٍ مَرَّحَسْتِ مَرَّ يَافَتْ وَ
 هَرَكٍ حَر مَرَّ حَسْتِ هَر گَر مرا بماعت و در بران این بدشته بود قَدْ طَالَ شَوْقُ الْاَنْزَارِ
 اِلَى لَهَائِي وَ اَنَا اِلَى لِقَائِهِمْ [اشوق دراز گشت آرومندی ایشان بر من و من بدیدار
 ایشان آرومندترم]^۷

۱ - ما کون هرا و آفریده اسب حمله می گویند سحاح الله و لکن ۲ - هرا کوبه الحان کرداند
 و گویند سحاح الله لکن تو می شوی و ۳ - شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز گفت در مان جان
 ۴ - کمال برل ۵ - در معنی این ۶ - از هر هسب ۷ - از هر هسب

۳۵ * شیخ گفت مایزد بسطامی گفت کی حق سبحانه و تعالیٰ فر دست او را مقرب

باید حسنت تو او را بمداد و کاعد جویی، کی یابی؟

* شیخ گفت بعضی حکما گفته اند کی 'وُلِدَتْ نَاكِيًا وَالنَّاسُ يَصْحَكُونَ

فَاجْتَهَدِ بَانَ تَمُوتَ صَاحِكًا وَالنَّاسُ يَسْكُونَ' [گفت اندرین جهان آمدی کریان

و مردمان می جدیدند چهد کن تا بمیری حداد و مردمان همی گیرند]^۱

حایی کی حدیث تو کند حدانم حدان حدان ملک بر آید حاتم

* شیخ گفت [که شلی گفت]^۲ هر کرا اطلاع دادند بر دره ار علم توحید از

حمل پشه عاخر آید از گرای آجیر بروهاده باشد

* شیخ ما گفت

تا عشق ترا بر در آوردم تنگ از ریشه برون کرد مرا رونه لنگ

* شیخ ما گفت اشرف کلمه فی التوحید قول النبی صلی الله علیه و سلم

سَخَانٌ مَنْ لَمْ يَعْمَلْ لِحَلَقِهِ سَدِيلًا اِلَى مَعْرِفَةِ الْاَبَالَمَحْرِ عَنْ مَعْرِفَتِهِ [گفت پاکست

آنکه خلق خویش را هیچ راه نکرد شناخت اولا معر ار شناخت او]^۳

* شیخ گفت یوسف بن الحسین گفت هر ک در بحر توحید افتاد هر روز تشنه تر

باشد و هر گر سیران بگردد و آن تشنگی^۴ حریق سا کن بگردد

* [شیخ ما گفت که]^۵ حید^۶ گفت آن توحید که سواد نراست از خصوص خدا

کردن حدیثست از قدیم و بیرون شدن از وطنها و دیدن محبتها^۷ و نگداشتن هر ک

داند و نداند، و بجای این همه حق باشد^۸

* شیخ گفت مردی سردیک دوالئون مصری آمد و گفت مراد عایی گوی^۹ دوالئون

گفت اگر برادر علم عب ساققتست بعلم^{۱۰} توحید همه دعا ها ترا ساققت^{۱۱} و اگر

نه عرقه را مانگ و معره^{۱۲} بطارگی کی رها د

گر من این دوستی تو سرم مال گور بر من بعه و لکن رتوبیم هرا^{۱۳}

* شیخ گفت پرسدند حواحه بوالحسن بوشیحی را رحمة الله علیه کی ایمان

۱ قال بعض الحكماء ۳ و ۲ از مژ هس ۵ سراب سودر بر آکه مسکی حصمی دارد و آن

۶ - از مر هس ۷ - رحمة الله علیه ۸ - بریدن محبتها ۹ بود ۱۰ کن ۱۱ - صدق ۱۲ ساهس ۱۳ - همه را

چیست تو گل چیست؟ گفت آنکِ اَریش حوری و لقمه را حُرْدِ حایِی با آرام دل، و بدایِی کی آجِ تراست اَر تو فوت شود

* شیخ گفت بوعبداللہ الراری گفت^۱ مرا سرما و کُرسکی دریافت، پس بنودم، آوارهاقی شودم کی گفت چه پنداری که عادتِ نمار و روره است، حویشتن فرو گرفتس در احکام خداوند تعالی فاصلتر از نمار و روره است

* شیخ را پرسیدند کہ تصوّف چیست؟ گفت این تصوّف همه شر کست گفتند ایہا الشیخ چرا؟ گفت ار مہر آنکِ تصوّف دل ار عر و حُر و نگاہ داشتست و غیر و حُر و بیست

* شیخ گفت روری حید شسته بود ما حَماءت فقرا و سَحش می روت^۲ در فصلها و عمتہاء حق حلّ حلالہ درویشی گفت الحمد للہ حید گفت حمد تمام گوی چنانکِ خدای تعالی گفته است کہ الحمد للہ رب العالمین درویش^۳ گفت و این عالم کی باشد کی ایشان را ناویاد باید کرد؟ حید گفت تو تمام نگوی^۴ کہ خون حدیث^۵ تقدیم مقرون کی^۶ محدث متلاشی گردد در حسب آن و قدیم نماید^۷

* شیخ گفت شلی سیار گفتی اللہ اللہ اللہ پرسدند^۸ کی چه سب است کی^۹ گوی اللہ اللہ و گویی لا الہ الا اللہ؟ جواب داد کی حشمت دارم کی اورا بر رفان انکار یاد کم و ترسم کی در لالہ مرگ در آید^{۱۰} لا اللہ ترسم

* شیخ گفت لا الہ طریق این حدیثست والا اللہ ہات این حدیث تا این کس سالها^{۱۱} در لالہ درست نگردد بالا اللہ برسد

* شیخ گفت معاویہ بن ابی سعیان گفت حای کی تاریانہ کفایت بود شمشیر را کار ہر ماہیم کی اگر میان من و ہمہ خلق مویی بود آن موی ہر گر گسستہ نگردد بدانکِ چون ایشان نکشد من فرو گدارم و چون^{۱۲} ایشان نگذارند من نکشم

۱ - کوید روری ۲ سخن می گفت ۳ دروسی کہ الحمد للہ رب العالمین دروس دیگر ۴ - نام کرد کہ حون حسین نگویی تمام کہہ داسی نگوی الحمد للہ رب العالمین ۵ - کہ خون محدث را ۶ - کردائی ۷ - متلاشی گردد و در حسب قدم نماید ۸ - اورا ۹ - سہار همی ۱۰ - لالہ گفتی اگر مرگ رسد ۱۱ - ۱۲ اکس ۱۲ - من نگذارم و اگر

* شیخ گفت در قبیله و دهنه گویند کی ماسلطان قوی کسی تاب ندارد [الابکره] دادن او را^۱ و مثل این چون حشیش تر باشد که^۲ هر گاه که ماد علیه کرد حویشن افراماد^۳ دهد تا در رمین همی گردانش و آخر حات یامد، و در حتهای قوی کی^۴ کردن قهندد ارمیخ میرون کند^۵ و چون شیر را بیسی و ارو ترسی در رمین غلط و تواصع کن تا برهی کی شیر عظیم بود اما^۶ کریم بود و بعدو^۷ صعیف فریفته مشو کی ستور قوی ار حاشک^۸ صعیف هور شود دل کی^۹ هلاک گردد^{۱۰} و آتش چنان سورد قبیله را که عداوت سوزد قبیله را^{۱۱} و غتاب بهتر از حقد اندرون و رحم صیحت کسده بهتر از سلام دشمن بدآمور

* شیخ گفت مثل ادب کردن احمق را چون آست در زیر حطل، هر چند آب بیش خورد طلع^{۱۲} تر گردد

* شیخ گفت حردمند آست کچون کارش پدید آید^{۱۳} همه رایها را جمع کند و نصیرت در آن نگرد تا آچر صواست ارو میرون کند^{۱۴} و دیگر رایله کند همچنانک کسی را دیساری کم شود اندر میان خاک اگر زیر ک باشد همه خاک را که در^{۱۵} آن حوالی بود^{۱۶} جمع کند و عربالی فرو گذارد تا دیسار پدید آید

* شیخ گفت اعرابی را پسری بود و برحمت حدای پیوست^{۱۷}، او حرع همی کرد، گفتند صبر کن که حق سبحانه و تعالی وعده کرده است صابران را ثوابها، گفت چون می کی بود که بر قدرت خداوند سبحانه و تعالی صبر کند والله کی حرع کردن از کار او دوستر ندو از صبر کردن کی این صبر دل را سیاه گرداند^{۱۸}

* [شیخ ما گفت که]^{۱۹} شلی گفت^{۲۰} وقتی دو دوست بودند^{۲۱} با یکدیگر در حصر و سفر صحبت می داشتند، پس اتفاق چنان افتاد کی ایشانرا ندريا گذر همی

۱ - ار مژ هست ۲ - مثل حبیس بر که ۳ - باد ۴ - و این در حتهای بقوب را که ۵ - سج نکند ۶ - که شیر اگر ح عظیم بود ولیکن ۷ - ساحک ۸ - و بود که ۹ - در اصل چنین است صعب هور کرد دل کی هلاک کند ۱۰ - سورد ۱۱ - بلخ ۱۲ - بیس آمد ۱۳ - ازان بر کردند ۱۴ - اگر ربیک بود همه خاکهای ۱۵ - آن حوالی را ۱۶ - اردیا برف ۱۷ - سبحانه و تعالی صبر بواند کرد والله که حرع از کار او دوست تر ندوار صبر که این صبر دل سیاه می کند ۱۸ - ار مژ هست ۱۹ - گوید که ۲۰ - مک حد

بایست کرد^۱، چون کشتی بمیان دریا رسید یکی ارایشان مکران کشتی فرار شد، قضا را در آب افتاد، آن دیگر دوست^۲ حوش را از پس او در آب افکند پس کشتی را لنگر انداختند و عواصا در آب شدند و ایشان را بر آوردند سلامت [پس چون ساعتی برآمد بر آسودند]^۳، آن دوست محبتین فرا^۴ دیگر گفت گیرم کی^۵ من در آب افتادم ترا بازی چه افتاد؟^۶ گفت من تو از خوشش غایب بودم، چنان داستم که من نوم

* شیخ گفت حلیفه را دختر عمی بود کی دل او بدو آویخته بود پس روری هر دو بر طرف^۷ چاهی شسته بودند، انگشتی^۸ حلیفه در چاه افتاد، آن دختر انگشتی^۹ خود بیرون کرد و در چاه انداخت حلیفه دختر را پرسید کی چنین چرا کردی؟ دختر گفت فراق آرموده داشتم^{۱۰} چون میان مامحل اس بود^{۱۱} بحواستم که انگشتی^{۱۲} ترا^{۱۳} وحشت حدایی بود، انگشتی خود را موس وی کردم

✽ شیخ گفت

ای روی تو جو رور دلیل موحدان	وی موی تو چنان چوش ملحد ارلحد
ای من مقدم ار همه عشاق چون توی	مرحس را مقدم چون ار کلام قد
مکی بکعبه حجر کند مصریان بیل	ترسا با سقف و علوی بافتار حد
فحر رهی بدان دوسیه چشمکال تست	کامد پدید ریر نقاب از سر دو ^{۱۳} حد ^{۱۴}

* شیخ گفت کودکی در حلقه شلی بایستاد و گفت یا اماکر مرا از من^{۱۵}

غایب گردان پس مرا نام ده تا من باشم ووی چنانک من هستم ووی شلی گفت ترا این سخن از کجا آمد که نابیا گردی یا اعلام^{۱۶} گفت من این از کجا یا من یا اماکر که درو نابیا گردم؟ پس ارایش او بگریخت

✽ شیخ گفت فادا اصرتی اصرته وادا اصرته اصرتما

چون مرا دیدی تو او را دیدی چون ورا دیدی [تو دیدی مرا]^{۱۷}

۱ - ده سفر و حضر صحبت کردند سن وعی حیان بود که بدریا می نامد که کدر کند اسان را
 ۲ - فرار شد و در آب افتاد و عرقه شد دوست دیگر ۳ - از مژ هب ۴ - با ۵ - کرم که ۶ - چه بود
 که حوسس در آب انداختی ۷ - سن هر دو ترکنا، ۸ و ۹ - انکسرس ۱۰ - چرا کردی گفت که فراق را
 آرموده بودم ۱۱ - چون میان وصل و انس بودم ۱۲ - که انکسرس د ۱۳ - برو و ۱۴ - مسان و مرا
 از من ۱۵ - از مر هب دراصل بحای کلام بن دو فلاب حسن است مرا دیدی حون مرادندی او را دیدی

* شیخ گفت یَحْيَى مَعَاذَ اللَّهِ زَارِي، گوید مادام تا منده در طلست او را گویند ترا
مختیار چه کار کی تو امیر نه، در اختیار خویش، پس چون این منده بها شد گوید او را
اگر خواهی یله کن کی اگر اختیار کنی اختیار تو بمانست^۱ و اگر یله کنی یله کردن
تو هم بمانست^۲، اختیار تو اختیار ماست و کز تو کار ماست

امروز که معشوقه^۳ معشقم بر حاست بر در که میر اسب ما باید حواست

* شیخ گفت سهل بن عبدالله گوید کی صعب تر بن حجابی میان حدای و منده

دعویست

* شیخ گفت که رسول گفت صلی الله علیه وسلم مَنْ لَمْ يَقْلُ مِنْ (۱) صَادِقًا كَانَ

أَوْ كَاذِبًا لَمْ يَرِدْ عَلَى الْحَوْضِ هَرَكِ قبول نکند عذر محرمی کی بعد پیش آید
راست یا دروغ از حوض من آب بخورد

* شیخ گفت عبدالله بن العرح العابد گوید بر خویشش در شانروزی از یک
وجه^۴ چهارده هزار نعمت شمردیم^۵، گفتند چگونه بود شمردن این؟ گفت نَفَسِ حَوِشِ^۶
شمردم در شانروزی چهارده هزار^۷ بود

* شیخ گفت که محمد بن حسام گوید طیبی کی ترا داروی طلع^۸ دهد تا درست
شوی مشفق تر از آنک^۹ حلوا دهد تا بیمار شوی و هر حاسوسی که ترا حذر فرماید کی
امن شوی مهربان تر از آن کس کی^{۱۰} ترا ایمن کند کی بس از آن ترسی

* شیخ گفت پادشاهی با وزیر گفت که کی بود که مرد شریف گردد؟ گفت
چون هفت حصلت جمع گردد اندر وی گفت آن چیست^{۱۱}؟ گفت اول همت آزادگان،
دوم شرم دوشیرگان، سوم تواضع بندگان، چهارم سخاوت عاشقان، پنجم سیاست
نادران، ششم علم و تحریت پیران، هفتم عقل عریزی اندرون بها

* شیخ گفت بو حعفر قایمی گوید کی از پدر شدم کی گفت مردان بچهار حیر
محر کنند، لکن تأویل مشاخصند، بحسب وعی^{۱۲} و علم و ورع ینداشتند کی حسب

۱ و ۲ - بمانست ۳ - معشوق ۴ - کذا در مر من لم یقل عذر متصل صادقاً کان او کاذباً لم یرو

الحوض ۵ - شانروزی بر خویشش ۶ - از آنک وجه ۷ - را ۸ - نفس ۹ - بلح ۱۰ - از آنک ۱۱ - آن

کدام است ۱۲ - عبا

شرف سست است^۱ و خود حسب خلق بیکوست^۲ و پنداشتند کی عبا سیاری مالست و عبا خود عنای دلست، و علم نوریست کی خداوند تعالی ندل منده افکند، و ورع ار حرام کرد. حدای تعالی نارایستادست^۳

شیخ گفت اعرابی را کبیر کی بود نامش ره‌ره، پس او را گفتند کی خواهی کی امیرالمؤمنین باشی و کبیر کت بمیرد؟ گفت نه کی^۴ ره‌ره من رفته شود و کارامت شوریده گردد^۵

شیخ گفت دهقانی و کیل خود را گفت مرا دراز گوشی بحر نه خرد و نه نزرگ^۶ چنانک مرا در شیب و بالا نگاه دارد و در میان رحمت فرو نماید وار سگها^۷ یکسو رود و اگر علف اندک دهی صر کند^۸ و اگر سینه دهی^۹ افروں کند و کیل گفت یا حواحه من این صفت ندانم خریند^{۱۰} الا در یوسف قاصی، ار خداوند خویش در حواہ کی او را بر توحری گرداند

شیخ گفت مردی ار جهودان سردیک امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آمد و گفت یا امیرالمؤمنین حدای ماحل^{۱۱} حلاله کی بود و چگونه بود؟ گونه روی علی^{۱۲} نگشت و گفت حدای مانی صفت بود و بی چگونه بود، چنانک بود همیشه بود^{۱۳}، او را پیش نیست و ارایش همه پیشهاست، بی غایت و مستهاست و همه غایتها دوی او منقطع^{۱۴}، ریرا که او غایت غایتهاست^{۱۵} یهودی گفت گواهی دهم کی در روی رمین هر که خرچس بگوید ناطلست و انا اشهدان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله

سید این طایفه^{۱۶} حیدر گوید^{۱۷} که بوی توحید بشوی [تا آنکه که او را]^{۱۸} سوی بو حقی بود کی بو آن حق را ادا نکرده باشی کی اس حدیث داد خویش

۱ - که حسب سست است ۲ - چنانک بمعانی مانی الله علیه و سام می گوید حسب الرجل حسب خلقه حسب مرد حسب خلق اوست ۳ - ندانستند که ورع درک بحملست و خویش فراهم کرمس و روی برین کردن - ورع ار حرام برهر کردست برای خداوند سبحانه و تعالی و دار اسنادن ار ناماست ۴ - بمرد کها جواهم در آنکه ۵ - و آسمه بود ۶ - کف که را حری بحر نه دراک فاحس نه خرد جسر ۷ - مسکها ۸ - علف نام بود ۹ - دهم ۱۰ - سنام ۱۱ - امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه ۱۲ - و بود چنانک همیشه بود و ۱۳ - و نامند است ۱۴ - ندانسی یا یهودی یا نه ۱۵ - سند الطائفه ۱۶ - حمه الله علیه

تمام بخواند

☆ شیخ گفت وقتی درویشی از نادیه برآمد فافه سیار کشیده، و رفیقی داشت^۱،
مکوفه رسیدند، بحرماستانی شدند^۲، درویش سؤال کرد، خداوند ماع گفت درآی و بر
درخت شو و چندانک خواهی بحور و با خود سر^۳ درویش بر درخت شد و رفیقش در زیر
درخت نشست^۴ درویش را پای از حای برفت و از درخت بیفتاد، حاری از حرما
مشکمش در شد و تاسیه اش بدرید^۵ آن درویش فرو بگریست، چون شکم خویش
دریده دید گفت الحمد لله سمردم^۶ تا مراد خویش دیدم معده کرسه و شکم دریده و
حای بل رسیده کی سرای تو تر اری نیست^۷ رفیقش فراشد^۸ تا شکمش ببید و بسند، چون
دامش بر گرفت درویش^۹ این بیت بگفت

آلِیوم لَا یَرْفَعُ عَیْرِی ذَلِیْلِی لَیْلِی بَهَارِی و بَهَارِی لَیْلِی

درویش گفت ایضا هیچ حیات نماند

☆ شیخ گفت حیات سد کانرا عذر حمال و نوال خداوند خواهد، در عفو تو اظهار
خداوندی اوست و در عفو تو نواظهار حرم تو

☆ شیخ گفت سری سقطی^{۱۰} بیمار شد، حمید معیادت او در شد و مروحۀ برداشت
تا مادرش کند گفت ای حمید آتش اراد تیر تر گردد^{۱۱} حمید گفت چوست؟ سری گفت
عَنْدَ مَلُوکْ لَا یَقْدِرُ عَلَی شَیْءٍ حمید گفت وصیتی بکن^{۱۲} گفت لَا تَشْعَلْ عَنْ صُحْبَةِ
اللهِ نَصْحَةَ الْأَعْيَارِ^{۱۳} حمید گفت اگر پیش اربین شنیدی تا تویر صحت نداشتمی
☆ شیخ گفت اَوْحَی اللهُ تَعَالٰی اِلٰی دَاوُدَیَا دَاوُدَ قُلْ لِّعِبَادِیْ اِتٰی لَمْ
اَخْلُقْهُمْ لَا رِیْحَ عَلَیْهِمْ وَلٰكِنْ خَلَقْتَهُمْ لِیَرْجِعُوْا عَلَیَّ

☆ شرح گفت بونکر کتانی بزرگ بوده است و علم^{۱۴} و مجاهدت هاء سیار دیده^{۱۵}
است کی کسی ندان درجه نرسیده و یکی از مجاهدتهای او آن بوده است که سی سال

۱ - و رفیقی ناوی بود ۲ - درآمید ۳ - بحور و سر آن ۴ - بنسسته بود ۵ - و نا سسه بر درید

۶ - که مردم ۷ - سج ماکت انسان در همه احوال حسم خود ناسند بر خود ۸ - فرار رسید ۹ - ناسکس
سند دامس بکوف و ۱۰ که حال حمید بود قدس الله روحهما ۱۱ سود ۱۲ - از خدای محلی مشغول مسو

۱۳ - عالم ۱۴ - داسه

مکه در زیر بلودان مشسته است و درین مدت^۱ در شانروزی يك طهارت کرده است^۲ و این صعب باشد^۳ کی هیچ شب حواب نیافته^۴ است ملك حواب در میانه نبوده است در آن شست و ی روزی پیری از باب منی شیه در آمد شکوه و بردیک وی آمد و^۵ سلام گفت^۶ و او را گفت یا ابانکر چرا آحا بروی^۷ که مقام ابرهیم است، کی مردمان جمع گشته اند و حدیث رسول صلی الله علیه و سلم می شنود تا تو یر مشوی، و پیری آمده بود و احبار عالی داشت و املا می کرد ابونکر سر بر آورد و گفت ای شیخ آن پیر کی روایت می کند^۸ ار کی می کند؟ گفت ار عبدالرراق^۹ صعا نیست ار معمر ارهری^{۱۰} ار بوهریره گفت ای شیخ درار اسادی آوردی هرچ ایشاں آحا^{۱۱} ناساد و حر می گوید ما ایضا بی اساد می شویم گفت ار کی می شوی؟ گفت حَدَّثَنِي قَلْبِي عَنْ رَنِّي آن پیر گفت چه دلیل کی تو برایی^{۱۲}؟ گفت دلیل آنک تو حصری حصر گفت تا آن وقت پداشتم که هیچ ولی نیست حدایرا که من او را ندانم با که شیخ بوکر کتابی را ندیدم که او مرا نداست و من او را نداستم

شیخ گفت استاد بوعلی دقاق سردیک بوعلی شویی^{۱۳} آمد ممر، و ما ممر و بودیم و پیر شویی صحیح بخاری یاد داشت و محدث بود و ما صحیح بخاری از وی استماع^{۱۴} داریم، و پیر را ازین معنی آگاهی تمام نبوده است و استاد بوعلی را فرارین سخن وی آورد پیر بوعلی را^{۱۵} گفت ما را درین معنی نفسی رن استاد بوعلی گفت بر ما این سخن بسته است و گشاده نیست گفت روا بود مایار خویش حاضر^{۱۶} کنیم با برا دربار ما سخن گشاید. آن معنی آتش است و یار سوخته استاد بوعلی احاط کرد و مجلس نهادند و او را بر سر سر سخن نمی گشاد که مردمان اهل آن نبودند. پیر شوی از در مسجد درآمد، استاد راحشم برو افتاد، سخن نگشاد چون مجلس باحر رسید پیر شویی گفت تو آبی کد بودی این ما بودیم^{۱۷}

۱ که در آن سی سال ۲ د و ف ص ۳ دود - - برمه ۵ - و ردا برافکنده سرد وی آمد

۶ - کرد ۷ - سوی ۸ آن بر آن رواب ۹ کف عبدالرحمن ۱۰ معمران رهری ۱۱ هرچه

ار آحا ۱۲ - دلیل آن شیخ ۱۳ - سوی حر سوی در سطور آمده بر همجنس است ۱۴ - یاد

۱۵ بر سوی وی ۱۶ خود عرصه ۱۷ ولیکن سار ناند

☆ شیخ گفت یار ناید کی^۱ هیچ راه سده را خداوند نزدیکتر از یار نیست که اگر بر سنگ حاره افتد چشمه آب بگشاید، اصل ایست و این درویشانرا بود و آن رحمت خداوند کرده است با ایشان^۲

☆ شیخ گفت وقتی متاستان بقیلوله مگرمای گرم پیرشویی را دیدم که در آن کرد و حاك می رفت، گفتم ایها الشیخ کجا می روی؟ گفت ندین بیرون^۳ حانهاست و آنجا درویشاند و من شیده^۴ ام که هرگز در وقت قیلوله در میان درویشان باشد در روی صدویست رحمت بروی نارد، حاصه ندین وقت که می روم^۵

☆ شیخ گفت خویشش دریشان ندید و خود را بدوستی ایشان فرامایید^۶
☆ شیخ گفت سری سقطی در بازار بغداد شستی و دکانی داشتی و هیچیر^۷ در دکان بود که بهر وحتی و لکن پرد گکی از آن دکان^۸ آویخته بودی و پس پرده^۹ نمار می کردی^{۱۰} وقتی کسی از حمل اللکام^{۱۱} بربارت وی نشان مارا در آمد تا دکان^{۱۲} وی، و آن پرده بر^{۱۳} گرفت و سلام گفت سری سقطی را گفت^{۱۴} فلاں پیر از حمل اللکام ترا سلام گفته است^{۱۵} گفت وی اریحاه رفته است، مار کوه شدن^{۱۶} مردی سود^{۱۷} مرد ناید کی میان بازار در میان مردمان خدا ی مشغول باشد و یک لحظه بدل ارو خالی سود^{۱۸}

☆ شیخ گفت کی شیخ بوالعناص سیار گفتی^{۱۹} هر آن مریدی کی بیک خدمت درویشی قیام کند او را بهتر اصد رکعت نمار افرونی و اگر یک لقمه طعام کم کند آن ویرا بهتر کی همه شب نمار کند^{۲۰}

☆ شیخ گفت آن درویش سیار بگردید و سفرها کرد، می نیا سود و هیچ نمی یافت^{۲۱}، دلش نگرفت، ریر حاربی بخت و گلیم سردر کشید، دلش خوش گشت، سر بر^{۲۲} آسمان

۱ سج ماکف که ۲ خداوند است که با ایشان کرده است ۳ بردنك ۴ مسه دیده ۵ نابود که اران رحمت صبی نام ۶ در بندد بید عاشق نمای خویش آراجه حویا ۷ هنج حیر ۸ مرده بر در دوکان ۹ آویخته بود و در اندرون سده و ۱۰ و هر روز دوازه هزار رکعت نمار کردی ۱۱ - ساند ۱۲ - و ساند تا بندر دوکان ۱۳ مار ۱۴ و کف سری را که ۱۵ می کف ۱۶ - بکوه رهن خداان ۱۷ و ۱۸ - ساند ۱۹ سار کف ۲۰ يك لقمه ارطعام دهد آن ویرا بهتر از همه شب نمار ۲۱ - و نمی آسود و راحت نمی ناف ۲۲ - روی سوی

کرد و گفت: يَا رَبِّ أَنْتَ مَعِيَ فِي الْكِسَاءِ وَ أَنَا أَطْلُكُ فِي الْوَادِي مُذَكِّدًا^۱
یا مارحدا۱ تو خود^۲ با منی درین گلیم، و من ترا در نادیها می خویم از چندین
سال مار

☆ شیخ گفت حیدروری بیرون آمد، کودکی را دیدارهای شده، گفت ایها الشیخ
إِلَى مَتَى أَنْتَظِرُكَ تا کی مرا در انتظار داری؟ حیدر گفت أَغْنَى وَعْدٌ؟ ما من وعده
کرده بودی؟ گفت بلی سَأَلْتُ مُقَلِّبَ الْقُلُوبِ أَنْ يُحَرِّكَ قَلْبَكَ إِلَيَّ حیدر گفت
راست گفتمی چه فرمایی؟^۳ پسر گفت آمده ام تا حواب دهی از انک میگوید ادا خالفت
النَّفْسَ هَوَاهَا صَارَ دَوَاهَا حیدر گفت آری این بیماریها خلق را می کشد چون
مخالفت کرد هوا را بیماریش شفا گردد

☆ شیخ گفت مرتعش گفت چندین حج کردم تحرید بی راد و بی دلو^۴ و بی
چیری، نداستم که این همه بر هوای نفس کرده ام^۵ گفتند چرا؟ گفت ریرا ک^۶ مرا
روری مادر گفت سبوی آب بر کش من بر کشندم، مرا ریح آمد، داستم کی این همه بر
هوای نفس کرده ام

☆ شیخ گفت سعبان ثوری گوید اگر کسی ترا گوید نعم الرحلات خوشتر آید
از آنک گوید نَس الرحلات بدانک هورندمردی

☆ شیخ گفت وقتی حولا^۷ ه بوریری رسیده بود هر روز نامداد برحاستی و کلید
برداشتی و درحانه مار کردی و ساعتی در انجا مقام کردی^۸ پس بیرون آمدی و بخدمت
امیرشدی امیر را اران حال خبر کردند کی او چه می کند امیر را هوس افتاد^۹
کی با در ان حانه چیست؟ روری ناگاه ارس وریر بدان حانه^{۱۰} شد معاکی^{۱۱} دید در
آن حانه حنانک حولا^{۱۲} ها را باشد وریر را دید پای در ان گ^{۱۳}و کرده، امیر^{۱۴} گفت
این چیست؟ وریر گفت یا امیر این همه دولت کدهست آن امرست^{۱۵} ما ابتدای خویش
فراموش نکرده ایم^{۱۶}، خود را با یاد خود دهیم تا در خود بعلط بیقیمتیم امیرا گشتی

۱ - من کدا ۲ - مارحدا ۳ - فرماست ۴ - راحله ۵ - بود ۶ - وبها در آنجا سدی و ساعتی در

انجا بودی ۷ - امیر ۸ - خاطر بآن سدی ۹ - در ۱۰ - کوی ۱۱ - پای بدان کو فرو کرده امیرا ۱۲ - که مراست
همه از امیر است ۱۳ - که ما این بودیم هر روز

از انگشت بیرون کرد و گفت بگیر و در انگشت خود کن! اگر تا این عایت^۱ و بر بیوی اکنون امیری [و ملک ترا ماد و قرار بند]^۲

☆ شیخ گفت مایرید شیری را مرکب کردی و مار افعی را تازیانه [کردی و

گفتی بلند تر اریں در حه خلق بیکو است]^۳ و چون در بنار آمدی گفتی **إِلَهِی سِتْرَکْ عِشَا فَلَورَفَعَتْ عَنَّا غَطَاءَکَ لَا فَتَصَحَّحَا**.

☆ شیخ گفت^۴ بوعلی دقاق مجلس می گفت و گرم شده بود و مردمان خوش شده

بودند مردی گفت ای استاد این همه می یسیم حدای کو؟ گفت چه دامن، من بیرهم اریں هر یادم گفت چون ندانی مگو! گفت پس چه گویم؟

☆ شیخ گفت کی بایریندرا گفتند کی تو میگویی کی کسی سفر شود^۵ برای حدای

شود^۶ و او نا اوست، چرا می شود^۷ که هم بر حای مقصود حاصل شود؟ گفت رمنها باشد کی^۸ حق تعالی نالد که ای نار حدای [ولی]^۹ از اولیاء خویش بمن سمای و چشم ما نآمدن^{۱۰} دوستی مو^{۱۱} گردان حق تعالی ایشانرا سفر در یش بهد تا مقصود آن بقعه حاصل گردد

☆ شیخ گفت داشمندی بود در شهر مرو^{۱۱} هر گر ار حانه بیرون پیامدی اتفاق

را^{۱۲} روری بیرون آمده بود و در مسجد شسته شخصی ماحصری^{۱۳} آورد و در پیش وی

نهاد، اودست درار کرد و اندک اندک نگار می برد حو^{۱۴} حو^{۱۵} در آمد و قصد وی کرد

و دامن وی می گرفت داشمند گفت تا منت آساست، مرا نفس^{۱۴} از تو دریع نیست،

دامن که ترا فرستاده است و که بر گماشته است و لکن آن دیگران عاقلند^{۱۵}، ندانم

که ترا فرو گذارد یا نه ساعتی بود مؤذن در آمد نا جویی و ویرا برد محکم، سگ

فرو داد کرد، او^{۱۶} روی سوی سگ کرد و گفت دیدی کی برا گفتم مرا تن ار تو دریع

نیست و لکن ندانم کی دیگران ترا فرو گذارد^{۱۷} یا نه دوست را از دوست همحیر

۱ - در انگشت کن تا اکنون ۲ و ۳ - در مر سب ۴ - که اسناد ۵ تا ۷ - رود ۸ - که

رمنها بود که ۹ - از مژ هست ۱۰ - و چشم مرا از آمدن ۱۱ - سج ماکف که در مرو داشمندی

بود که او را داشمند دوسان کفندی او ۱۲ - در مر سب ۱۷ - بکی حبری در ۱۴ - کف آن سب

اساس مرا اس ۱۵ - از عا فلان ۱۶ ویرا برد سک نانک کردن آغار کرد داشمند ۱۷ - دسکران

مکداند

دریغ باشد

☆ شیخ گفت داسمندی پیری را مشهر سمرقند^۱ گفت که ما را ازین سحان چیزی نویس پیر گفت سی سالست کی نایک کلمه می آوریم وَ تَهِيَ النَّفْسُ عَنِ الْهَوَى هور ناوی بریامده ام

☆ شیخ گفت رور قیامت ابلیس را ندیوان حاضر گرداند^۲، گوید این همه خلق را تو از راه سردی؟ گوید نه ولیکن من دعوت کردم ایشانرا، مرا احاطت نایستی کرد گوید آن خود شد^۳ اکون آدم را سحده یار تارهی دیوان فریاد آیند کی^۴ سحده یار تا ما و بو ازین محبت برهیم او در گریستن ایستد^۵ و گوید اگر [بحواست من بودی]^۶ من سحده رور اول کردم^۷

☆ شیخ گفت سردیک بوکر حورفی در شدیم^۸ گفتیم ما را حدیثی روایت کن او حروی نار کرد و ما را این حدیث^۹ روایت کرد کی حدایرا عروحل دولشکر ندیکی در آسمان [اند] حامهای سر پوشیده، و دیگر در زمین اند^{۱۰} و آن لشکر حراسان اند^{۱۱} اکون این لشکر زمین صوفاسند کی همه زمین بخواهد^{۱۲} گرفت

☆ شیخ گفت وقتی یکی از عربان در گاه را پسری بود معشوق و نام او احمدک بود^{۱۳} کسی نایستی کی با وی سخن احمدک می گفتی چون کسی را بیافتی برقتی آنجا که مردور کاران [اند]^{۱۴} و یکی را گفتی کی ای حوامرد روری جند مرد خواهی؟ گفتی سه درم و حورددی مردور را بحانه بردی و حورددی پیش او^{۱۵} آوردی^{۱۶} و سه درم^{۱۷} بوی دادی و گفتی^{۱۸} بشن تا حدیث احمدک تا تو می گویم و^{۱۹} تو سری می حسان^{۲۰} مرد ساعتی بودی، گفتی ای حواحه اگر کاری دیگر داری بگوی تا بکم که رور دور بر آمد^{۲۱} گفتی کارها تا تو ایست^{۲۲} و بس

۱ - که داسمندی در سمرقند سری ۱ - ۲ - تا دهان حاضر کرد ۳ - رور ۴ - هان ۵ - آند
۶ - از مر هسب ۷ - رور اول سحده کردمی او می گوید سحده کن ولیکن نمی خواهد اگر حواسی همان رور
سحده کردمی ۸ - بوکر کنای حور می در آمدم ۹ - و این خبر ۱۰ - د مر هسب ۱۱ - حراسان
۱۲ - صوفاسند همه حراسان را نار خواهد ۱۳ - و نام او معسوق احمدک ۱۴ - که مردور اند ۱۵ - و حورددی
حورس ۱۶ - تا بخوردی ۱۷ - سیم بر کسندی و ۱۸ - سن کمنی ۱۹ - ا بوکم ۲۰ - کار من ناو
ایست آن ۲۱ - و رور نگاه شد ۲۲ - ایست که ما می گویم بوسی می حسان و آی می کوی

✽ [شیخ ما گفت که در آن دیه ما مردی بود، یکی منی نکرد اسب او هلاک شد آن دیگر گفت تاوان بدهیم آن مرد گفت که من بخواهم الا اسب خویش بعینه و بجنگ رفتند و اریں سو وار آن سو مرد جمع کردند تا آنگاه که هزار مرد بر با کشته شدند و ربان شان بیوه شدند و کودکان یتیم گشتند و کوشکها حراب شد این همه مس می آن مرد بود]^۱

✽ شیخ گفت محمود را^۲ کسی از آن او بحواب دید گفت کی سلطان را چگونه است؟ گفت خاموش^۳ چه حای سلطان است؟ من هیچ کس ندانم^۴، سلطان اوست و آن غلطی بود^۵ گفت آخر برا^۶ چگونه است؟ گفت مرا ایضا پهای داشته اند و^۷ دره دره می پرسند^۸ میت المال کسی دیگر مرد وحسرت و داع^۹ بماند

✽ شیخ گفت آنک^{۱۰} ر کربا علیه السلام اعتماد بر درخت کرد گفت یارب درخت را گوی تا ما را نگاه دارد^{۱۱} [حداوید عروحل عتاب کرد و]^{۱۲} گفت اعتماد بر درخت^{۱۳} کردی؟ خود بیسی کی چه آمد پیش^{۱۴} [تو اجون درخت فراهم شد گوشه ارزدای او بیرون ماند، سردیک آن درخت آمدند و دیدند و گفتند در میان این درختست]^{۱۵} اره بیاوردند و بر درخت نهادند از سر درخت در گرفتند و بندارا می بریدند تا بمعر سر ر کربا رسید آه کرد، گفتند خاموش^{۱۶} تو اعتماد بر درخت کردی اکنون آه می کی؟ اگر اعتماد بر ما کردی^{۱۷} ترا نگاه داشتیم^{۱۸}

✽ شیخ گفت مردی با یکی^{۱۹} دیگر گفت بیا تا ترا مهمان کنم گفت آری گفت اگر خواهی تا کسی بنارم^{۲۰} تا ترا سماع کند مرد گفت باری حسرت اریں شراب چاشینی بده پاره شراب بوی داد، مرد بخورد و سرخوش گشت^{۲۱} میر با را گفت اگر تو مرا اریں شراب

۱ - در اصل بسبب از مر هب این حکایت در نسخه حرهم نیست ۲ - محمود سبکسکر را رحمه الله علیه ۳ - سم ۴ - آخر احوال ۵ - امضا برای کرده اند و از ۶ - که چه کردی و از ۷ - سندی و نکه دادی ۸ - و درد و داع و سماعی سیار ۹ - ما مرا حای دهد ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - گفت که ماه بدرج بردی و اعتماد بر او ۱۲ - از مر هب ۱۳ - ر کربا علیه السلام رسید چون بمعر رسید طافت ندانست آهی کرد گفتند خاموش باش که ۱۴ - بر ما کردی از بیرون درخت ۱۵ - اکنون کله همی بمانی و فریاد می کنی خاموش باش اگر دم ری و ملک آه دیگر کسی چهارا بر تو بر و بر کسم آخر بخاره ما را ندانست که دم بردی و سر می کرد ۱۶ - گفت که آن مرد با آن مرد ۱۷ - کم گفتا آری گفت کرا خواهی ۱۸ - سراب ناره حاسی بده ناره ناو داد آن مقدار سراب آن مرد را خوش کرداند آخر بمریان

قدحی چند دیگر بدهی مرا سماع حاجت نیست خود هر ار تن را سماع کم هر که^۱
 که ارین شراب پچشیدم هفت اندام من گوش گردد و همه سماع شوم که و سَقِیْهِمْ
 بِرَبِّهِمْ شَرَانَا طَهُورًا.

شیخ می گفت که بادست بدست ایشان و بدست سلیمان هم که و لِسْلِمَانَ الرِّيحِ.
 بدانك اوملكت خواست، بچهل سال سال آن حهاش [در ان آفتاب می دارند]^۲
 و بچهل سال^۳ بعد از همه پیغامبران در بهشت شود^۴

شیخ گفت کی پیران گفته اند کی خداوند ما دوست دارد کی می رند و می کشد
 و همی اندارد^۵ ارین پهلوانان پهلوتا آنکه کی پستش کند و بیست، چنانك اثر نماید آجا،
 آنکه سورنقای حویش تحلی کند بران حاك پاك

شیخ گفت بوحص آهگری می کرد و پتك بر آه می رد شاگردان را
 فرمود تا پتك رند تا پاك كشت و گفت دیگر پتك رید شاگردان گفتند ای استاد
 بر كحا ریم کی پاك شد و هیچ نماید؛ بوحص چون شنید در حال افتاد و^۷ معره برد
 و پتك از دست ییگند و دكان معارت نداد ویری بر گوار شد

[شیخ گفت نامیر المؤمنین ابو بكر صديق رضى الله عنه گفتند که ترا از که
 آرزو آید؟ گفت از کسی کش خدای تعالی بیافریده باشد گفتند یا شیخ کسی کش
 خدای تعالی بیافریده باشد او را چه کند، که از هیچ خبر ندارد شیخ ما گفت نه چنان
 آفریده که شما می بدارید که حدایش بیافریده باشد، حسان کش بیافریده باشد و این
 همه صفتها درو بهاده و این همه او را پاك ناك نکند و او را نار آن سرده باشد پیاکی
 کش گویی بد آفریده است و این همه آرایشها درو سوده]^۸ شیخ گفت کی پیرا و الحس^۹
 حرقانی گفت که صوفی با آفریده باشد^{۱۰} [هم از بسحا می گفت]^{۱۱}

سبح گفت قَالَ رَحُلٌ لَعَنَ اللَّهُ بَنَ الْأُمَارِكِ اسْلَمَ عَلَيَّ يَدَيَّ يَهُودِي فَقَطَمْتُ

۱ - قدح دیگر بدهی مرا هیچ سماع گر نماید من خود همه کس را سماع دهم و هرگاه ۲ - از مر

هست ۳ - د اهل نسب فاسا آورده شد ۴ - د وف سما که بو ملک بوده و بیس از وی پیغامبران

رنگر بچهل سال د آسا ۵ - کی می رند و می کشد و می اندارد ۶ - ناك می رد بر آه و شاگردان

می گفت که بر ما اسال ۷ - هیچ عیب نماید و حقت ۸ - د اصل نسب از مر نعل شد ۹ - دراصل

حس ۱۰ - آفریده است ۱۱ - از مر هست

رَبُّهُ فَقَالَ قَطَعْتَ زَبَارَهُ فَمَا مَلَمْتَ نَزَارِكَ؟

☆ شیخ گفت: قِيلَ لَا غَرَابِي هَلْ تَعْرِفُ الرَّبَّ قَالَ لَا أَعْرِفُ مَنْ جَوْعِي

وَعَرَانِي وَافْقَرِي وَطَوْقِي فِي الْبِلَادِ كَانَ يَقُولُ هَذَا وَتَوَاحِد

☆ شیخ روری مجلس می گفت در میان مجلس روی با استاد امام ابوالقاسم القشیری

کرد و گفت نه تو گفتی که استاد ابواسحق اسفراینی گفته است النَّاسُ كُلُّهُمْ فِي التَّوْحِيدِ

عِيَالٌ عَلَى الصُّوفِيَّةِ، گفت بلی شیخ گفت اروی شنوید تا چهمی گوید^۱

☆ شیخ گفت که سردیک عبدالرحمن سلمی در شدم اول کرت که اورا دیدم مرا^۲

گفت ترا تذکره نویسم بخط حویش؟ گفتم نویس! بخط حویش نوشت سَمِعْتُ حَدِي

أَنَا عَمْرُو بْنُ عَبْدِ السَّلَامِ يَقُولُ سَمِعْتُ أَبَا الْقَاسِمِ حَمِيدَ بْنَ مُحَمَّدٍ الْفَدَايِ يَقُولُ

التَّصَوُّفُ هُوَ الْخُلُقُ مَنْ رَادَ عَلَيْكَ بِالْخُلُقِ رَادَ عَلَيْكَ بِالتَّصَوُّفِ وَأَحْسَنُ مَا قِيلَ

فِي تَفْسِيرِ الْخُلُقِ مَا قَالَهُ الشَّيْخُ الْأَمَامُ أَبُو سَهْلٍ الصَّمْعَلُو كَيِ الْخُلُقِ هُوَ الْأَعْرَاضُ

عَنِ الْإِعْتِرَاضِ.

☆ شیخ را سیار رفتی کی^۲ پیری در کشتی مشیت رادش برسید^۳ حشك سانه

مانده بود، بدهان برد دندان بر وی کار نکرد^۴ بدست شکست و بندریا انداخت

موج در آمد^۵ و گفت تو کی؟ گفت حشك سانه گفت اگر سروکارت با ما خواهد بود

ترانه گردی

☆ شیخ گفت ما شهر مرو^۶ بودیم پیری صراف را دیدیم گفت یا شیخ در همه عالم

هیچ کس را^۷ سگدارد کی شرتی آب من دهد یا بر من سلام کند و همه خلق می خواهد

تا ساعتی ارحویشش برهند و من می خواهم کی يك ساعت ندانم کی کجا ایستاده ام یا خر

عمر آتشی درو افتاد و سوح

☆ شیخ گفت آن^۸ مرد مال سیار داشت، در دلش افتاد کی تجارت کند، در کشتی

۱- گفت اروی بسوید ۲- سح ما سار کفی ۳- تمام شد ۴- دندان سر کار نکرد ۵- موج برآمد

آرا در رمود در باسان ۶- سح ما کف که ما مرو ۷- در همه عالم هیچ کس را ۸- که یکی

مشته بود^۱، کشتی شکست و مال و حواسته عرق شد و هرک در آصا بودند هلاک شدند
او و برلوحی از الواح کشتی نماد بحریرة افتاد حالی [بی موسی؛ سالها برآمد، تنگ
دل گشت و غمی شد]^۲ شی برل دریا مشسته بود برهنه و موی نالیده و حامها اروی
رفته، این^۳ بیت می گفت

إِذَا شَابَ الْعَرَابُ آتَيْتُ أَهْلِي وَ هَيَّاتَ الْعَرَابُ مَتِي يَشِيبُ^۴

آواری شید^۵ کی کسی گفت از دریا

عَسَى الْكَرْبُ إِلَيَّ أَمْسَيْتُ فِيهِ يَكُونُ وَ رَأَهُ قَرَجٌ قَرِيبُ^۶

یا^۷ مرد! بومید مناش آنچه دای که این سختی و رنج را که این ساعت تو دروپی^۸ فرحی
بردیک پدید آمده باشد^۹؟ دیگر روز این مرد را چشم بدریا افتاد، چیری عظیم دید، چون
بردیک فرار آمد کشتی اهل او^{۱۰} بود چون آن مرد را ندیدند گفتند حال تو چیست؟
گفت قصه من درازست و قصه حال خود نگفت و گفت کی^{۱۱} من از کدام شهرم گفتند
ترا هیچ فروردی بود؟ گفت مرا فروردی بود خرد چون شنیدند روی بر زمین نهادند و
گفتند این سر تست^{۱۲} و این کشتی از آن اوست و ما همه بندگان اویم^{۱۳} پس او را
حامها پوشیدند و گفتند ا کیو^{۱۴} اگر خواهی مار گردیم پس ما او مار گشتند و بحای
حوش رسانیدند^{۱۵}

☆ شیخ گفت

کار چون سته شود نگشاید و بر پس هر عم طرب افرایدا

☆ [شیخ ما گفت برورگار از ازگاه دانشمندی آمدی و بسجده میان دیم میبیه
که بر سر کوی ناوسارست مجلس داشتی، حو مجلس ناخر آمدی آوار بر کشیدی

۱ - ما کانی کند دین اندک کسی سبب ۲ - از ر هب ۳ - ابرو فرو رجه و این بیت بر
ریان ۴ - یعنی لب مناسی آورده ساه است ۵ - ارد نا که کسی کف ۶ - ای ۷ - که این
بیج ر مهمی را که ده من ساعت بر این ۸ - ناند آمد روز ۹ - بردیک آمد کشتی عروسی ۱۰ - دراز
است گفتند آخر ناند کف قصه نکف و نکف که ۱۱ - هیچ سر بود کف بود اما سری خرد بود اسان
همه ری داف ندره ری داف می دادند آن مرد کف که سماراچه ۱۲ - و هرچ اراان او بود اراان او
بود موه ۱۳ - برانند ۱۴ - حامهای فاخر موسانیدند ۱۵ - چه خواهی اگر خواهی شن روم و ۱۶ - ملو
کردیم کف کردیم همه مار گشتند ما او و او را تراحت بخانگاه حو س آوردند سنج ما کف

و كفتی ثُمَّ رُدُّوْا اِلَیَّ اللّٰهِ مَوْلِیْهِمُ الْبَاقِ الْاِلَهِ الْحَكَمُ وَهُوَ اَسْرَحُ الْحَاسِبِیْنَ

* يك روز شیخ مشته بود شاعری برپای حاست تا شعری را برخواند آغاز

کرد کی^۲

همی چه خواهد این گردش زمر مرما^۳

شیخ گفت سس س^۱ مشین که ابتدا از حدیث خویش کردی، مره بردی^۴

* شیخ گفت بوحامد دوستان با رفیقی می رفت در راهی، آن رفیق آهت مرا^۵

ایحای دوستیست^۶، تو باش تا من درایم وصلت الرحم^۷ بحای آرم بوحامد مشست و آن

مرد در شد و آن شب بیرون بیامد و آن شب برفی عظیم آمد^۸، [روز دیگر آن مرد

بیرون آمد]^۹، بوحامد [را دید که]^{۱۰} در آن میان برف می حسید و برف ارومی ریخت

آن مرد گفت تو همور ایحایی؟ گفت گفته بودی کی^{۱۱} ایحای باش؟ دوستان

وفا سر برد^{۱۲}

* شیخ گفت کی کلب الروم رسولی فرستاد نامیر المؤمنین عمر رضى الله عنه، چون

در آمد سرای او طلب کرد [شاش دادند، او ناحود می گفت که این چگونه حلیفه است

که مرا نزدیک او فرستاده اند؟]^{۱۳} چون در سرای او یافت او را عجب آمد پرسید

ارحاصرا^{۱۴}، گفتند بگورستان رفته است بر اثر او برفت او را دید در گورستان

میان ریگ فرو شده و یحویشتن افتاده^{۱۵} پس رسول گفت حکم کردی و داد دادی

لاحرم ایمن و حوش مشسته^{۱۶} و ملك ما حکم کرد و داد نکرد و پاسان بر نام کرد و

ایمن بخت

* شیخ گفت ممر و بودیم، بیررنی بود آحا او را سیاری^{۱۷} گفتندی، سردیک

ما آمد و گفت یا ناسعد نتظلم آمده ام شیخ گفت نار گوی گفت مردمان دعای کسد

کی ما را یک طرفه العین بخود نار مگدار سی سالت تا می گویم کی ما را یک طرفه العین

من نار گدار تا بیسم که من کیم یا خود کیستم^{۱۸} همور اتفاق بیفتاده است

۱ - از مر هب ۲ - نکرور شاعری سس سیح ما آمد و شعری آغاز کرد که ۳ - رمن و رمان

۴ - حدیث خویش بر گزینی مره سسر بردی ۵ - کسی است ۶ - تا من در سوم وصلت رحم ۷ - ۸۷۲ - از مر هب

۹ - نه بود کسی که ۱۰ - دوستان وفای دوستان بحای آرند ۱۱ - از مر هب ۱۲ - عجب نماد حون او را

طلب کرد ۱۳ - و بخت بر بخلو ۱۴ - ایمن بختی ۱۵ - بسک سازی ۱۶ - که من از کحان تا من خود هم

* شیخ گفت مردی بمجلس یحیی بن معاد الراری مکدشت و او^۱ و عط می گفت و پند می داد، آن مرد او را گفت مَا أَغْرَكَ بِالطَّرِيقِ وَ مَا أَجْهَلَكَ رَبَّ الطَّرِيقِ!

* شیخ گفت پیر موافصل حس را گفتند کی دعایی نکنی ماران می یامد^۲ گفت آری آتش برفی آمد بررگ، گفتند چه کردی؟ گفت ترسیدم و اخوردم یعنی من حنک موادم، جهان حنک بود

* شیخ گفت پیر موافصل حس را گفتند برای این سلطان یعنی محمود دعایی نکن تا مگر به شود اندیشه کرد ساعتی، آنکه گفت بس خردم همی نماید این گفتار، یعنی خود او را مه یسید

* شیخ گفت بوحمره نوری را دیدید، طاهری يك مشولیده وموی بالیده و حامه شوحن یکی گفت این تشویش طاهر دلیل تشویش ناطق باشد گفت كَلَّا إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى سَاكِنُ الْأَسْرَارِ فَحَمَلَهَا وَبَابُ الْإِنْدَانِ فَاهْمَلَهَا
* شیخ گفت ابو الحسن نوری گفت اهل المعرفة عرفوا القليل من القليل لا هم عرفوا الدليل والسييل والحق وراء ذلك

* شیخ گفت بویعقوب هر حوری شیخی بررگوار بود و ما آن همه يك ساعت اربعادت و چند کمتر نکردی و يك ساعت خوش دل مودی، پس درمباحات ما حق تعالی مایلید، نداشید که یا ما یعقوب اعلم انك عدواسترح^۴

* شیخ گفت مَنْ أَحَبَّ ثَلَاثَةً فَلَمَّا رَأَى قَرَبَ إِلَيْهِ مَنْ حَمَلَ الْوَرِيدَ: لَيْسَ الْكَلَامُ وَلَيْسَ لَطْفٌ م وَلَيْسَ النَّاسُ^۵

* شیخ گفت درویشی سردیک شلی در آمد و گفت ای شیخ کسی حفته ماند در آن راه، او رفته آید شلی گفت اگر در طول احلاس حفته باشد^۶ عین حواش صدر مرل باشد^۸ آنگاه شیخ گفت سخن شلی آست کی رسول صلی الله علیه وسلم گفت^۹ تَوَمُّ الْعَالِمُ عِبَادَةً

۱ مردمارا ۲ که ماران آمد ۳ درمباحات محصور حق سبحانه و تعالی مایلند و سرس نا کردند که نا ۴ فاسرچ ۵ - در سخته مر آن قول مرفول نسمن مقدم آمده است ۶ دان ام در جواب راه وی ۷ است ۸ جواب او عبادتس ۹ - گفته است که

* شیخ گفت وحی آمد بموسی کی می اسرائیل را مگوی کی بهترین کسی را ارمیان شما^۱ اختیار کنید، هرا^۲ کس اختیار کردند وحی آمد کی اربین هرا^۳ بهترین اختیار کنید، دهن^۴ اختیار کردند وحی آمد که اربین ده تن^۵ بهترین اختیار کنید، یکی اختیار کردند وحی آمد کی بهترین^۶ را بگویند تا بدرین بی اسرائیل را بنارد، او چهار روز مهلت خواست و کرد برمی گشت تا [روز چهارم بگوئی فرو می شد]^۷ مردی را دید کی باوواع ناشایست و فساد معروف شده بود^۸، خواست کی او را برد، اندیشه مدتش در آمد کی بظاهر حکم شاید^۹ کرد، روا بود که او را قدری و پایگاهی بود، بقول مردمان خطی بوی فرو نتوان کشید و تا این کی حلق مرا اختیار کردند کی تو بهتری عر^{۱۰}ه نتوان شد^{۱۱} چون هرچ کم بگمان خواهد بود، این گمان در خویش برم بهتر دستار در کردن خویش نهاد و بردیک^{۱۲} موسی آمد گفت هر چند نگاه کردم هیچ کس را بتر از خویش می بینم^{۱۳} وحی آمد بموسی کی آن مرد بهترین ایشاست نه تا آنک^{۱۴} طاعت او بیش است لکن تا آنک^{۱۵} خویش را بترین^{۱۶} داست

* شیخ گفت کی بونکر واسطی گفت آفتاب برورن حانه در افتد و در^{۱۷}ها دروی پدید آید، ناد بر حیرد و آن در^{۱۸}ها را در میان آن روشایی حرکت می دهد^{۱۹}، شما را از آن هیچ بیم بود^{۲۰} گفتند نه گفت همه کون بیش دل^{۲۱} سده^{۲۲} موحد هم محسان در^{۲۳}ه است که ناد آنرا حرکت می دهد^{۲۴}

* شیخ گفت شلی گفت لایکون الصوفی صوفیاً حتی یکون الحلق کلهم عیالاً علیه شیخ گفت یعنی بحشم شفقت همه می بگرد و کشیدن نارایشان بر خویشتر فریضه می داند^{۲۵} کی همه در تصرف قضا و مشیت اند

* شیخ گفت بو عثمان معری گفت کی الحلق^{۲۶} قوال و اشاح تحری علیها^{۲۷}

احکام القدره

۱ - در مر بست ۲ صد ۳ - صد کس ۴ و ۵ - سه کس ۶ - این نکانه ۷ - از مر هست
۸ - مردی را دید که فساد و ناساسکی معروف بود و انواع فسق و فجور در موجود حانک آنکس نمای
کسه بود ۹ - مانند ۱۰ - بهترین خطی عر^{۱۱}ه نتوان کس ۱۱ - خویش انداح و برد ۱۲ - بدر از خود
مدنیم در اصل نه بینم ۱۳ - بیست بلکه نانک ۱۴ - بدرین ۱۵ - می چنانند ۱۶ - بنم ناسد ۱۷ - همه
اکون بس ۱۸ - می چنانند ۱۹ - اراک اسری اسان و در ماند کی اسان در بحد و در حق می سد و
می داند ۲۰ - للمی ۲۱ - منها

* شيخ كفت محمدس على القصاب كفت كَانَ التَّصَوُّفُ حَالًا قَصَارًا قَالَا ثُمَّ
ذَهَبَ الْحَالُ وَالْقُلُوبُ حَاءَ الْاِحْتِيَالِ

* [شيخ كفت سمعت الشيخ ابا الحسن علي بن المثنى باسرا ما دقال وقعت على الشلي
يوم الجمعة في الجامع بعداد بعد الصلوة فاذا وقع عليه سايل وعليه رى القوم فقال ما الوصل
فاقبل عليه الشلي وقال ايها السائل عن الوصل العظمتين (ط الحطوتين) وقد وصلت فقال السائل
يا مانكر والعظمتان (ط ما الحطوتان) قال الشلي قام دروة بين يديك تححك عن الله فقال السائل
يا مانكر احبري شرح قولك عن الدروة فما شرح تلك الدروة قال الدنيا والعقبي كذا
قال ربنا تعالى مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَمِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ فَايَنْ مِنْ يُرِيدُ اللَّهُ
ثم قال الشلي اذا قلت الله فهو الله و ادا سكت فهو الله يا الله يا الله يا من هو هو ولا يعلم احدهما
هو الا هو سبحانه وسبحانه وحده لا شريك له ثم عني على الشلي وهو يتمل كما يتمل السليم
ثم حمل الى داره

* شيخ كفت سمعت الشيخ ابا الفصل حسن شيخ وقته سر حسن يقول الماصي لا يدكر
والمستقبل لا يبطر وما في الوقت يعتز وهذا صفة العبودية ثم قال حقيقة العبودية شيآن
حسن الاقتدار الى الله تعالى وهذا من اصل العبودية وحسن القدوة برسول الله صلى الله عليه
وسلم وهو الذي ليس للنفس فيه هيب ولا راحة

* شيخ ما كفت سمعت الشيخ يقول من لم يرتد الى ثواب الصدقة احوح من
الفقر الى صدقة فقد بطلت صدقة قال ابو علي الفقه سمعت باساند عن عبد الله بن عمر عن
رسول الله صلى الله عليه وسلم اليد العليا خير من اليد السفلى وهي السائلة ثم قال عبد الله بن
عمر الايدي ثلاث يد الله العليا ويد المعطي الوسطى ويد السائل السفلى

* شيخ ما كفت روى درمبان سخن كه قال رسول الله صلى الله عليه وسلم ادا
كان يوم القيمة نحاء بالاحلاص والشرك فسبحوا من يدي رب العالمين فيقول الله حل حلاله
للاخلاص اطلق انت واهلك الى الحمة ويقول للشرك اطلق انت ومن معك الى النار
ثم تلا رسول الله صلى الله عليه وسلم مِنْ حَاءِ بِالْحَسَمَةِ فَاهُ خَيْرٌ مِنْهَا وَهُمْ مَنْ رَعِ
يَوْمَئِذٍ آمُونٌ.

* شیخ ما گفت که شیخی گفته است که: دخل مسلمة من عبد الملك على الوليد فاستر صام من شيء^۱ لمعه عن عرقه وصرخ مسلمة فقال حذرا السمع يدي مسلمة فقال مسلمة يا امير المؤمنين ما ينسى الليل الا في صياها وصالك

* شبح ما گفت: عن نابت ان امرأة كانت تأكل طعاما و اتاها سائل فسأل ولم يبق معها من طعامها غير لقمة فاطعمته السائل فاتاها الاسد واحد صيّاها فذهب بها فاذا هو برحل قد اقبل الى الاسد حتى انتهى اليه فاحد بلحيته فعلقها حتى استخرج الصبي من فيه وسلمه الى امه فقال لها لقمة بلقمة

* شیخ ما گفت روری برمسر ان داود النبی علیه السلام قال الهی اطلبك حتى احذك فاحي الله تعالى الى داود يا رأس العائدين ويا محجة الراهدين تركتني في اول قدم رفعتہ وذلك انك رأيت الطلب منك لامني

* شیخ ما گفت: اذا طمست بك وحدته فحيئذ فقدته

* شیخ ما گفت: قال داود الطائي دهمت لئلة الى المقبرة فسمعت قاذبا يقول آه مالي الم اكر اصلتي الم اكر اصوم فاحابه محب بلي ولكسك اذا حلوت برك لم ترافقه پس شیخ ما گفت: من راق الله تعالى في حطرات قلعه عصمه الله في حركات حوارحه

* شبح ما گفت: سئل امير المؤمنين على بن ابي طالب رضى الله عنه عن معنى الركوع فقال المسلم يركع و يقول نقله لوصرب عنقي لم ادع ديبی و عادة ربي

* شیخ ما گفت روری در میان سخن طلب مرید من شیخه دعاء فقال يا بنی اختیار ما حری لك حیر من معارضة الوقت

* شیخ ما گفت: ار ابوعلی فقیه شیدم که گفت رابعه را پرسیدند که بم آدرکت ما آدرکت؟ قالت مكررة قولي هذا اعود بك من كل شاعل يشعلني عنك و من كل مانع يمعني عنك^۱

* شیخ گفت: ار ابو العباس قصاب شنیدم در شهر آمل کی^۲ ار وی رسیدند ار قل هو الله احد گفت قل شعلست وهو اشارتست والله عارتست ومعنی توحید ار اشارت

و عارت مره است^۱

☆ شیخ گفت روری^۲ لقمان سرحسی گفت سی سالست تا سلطان حق این شارستان نهاد ما فرو گرفته است که کس را^۳ ره ره^۴ آن بیست کی^۵ درو تصرف کند و بشیند

☆ شیخ گفت از استاد ابوعلی دقاق پرسیدند ارسماع، گفت السماع هو الوقت من لاسماع له و من لاسمع له فلا یدین له لان الله تعالی قال اَبْهَمُ عَنِ السَّمْعِ لَمَعْرُؤُونَ وَقَالَ قَالُوا لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي أَصْحَابِ السَّمِيرِ هالسماع سفیر من الحق و رسول من الحق یحمل اهل الحق بالحق الى الحق من اصعی الیه بحق تحقیق و من اصعی الیه بطع برندق

☆ شیخ گفت روری عایشه صدیقه رعی الله عنها سردیک رسول در آمد از عروسی، رسول صلی الله علیه و آله گفت^۶ یا عایشه عروسی چون بود، خوش بود، کسی بود که شما را بستگی^۷ گفتی؟

☆ شیخ گفت از آنک^۸ سماع دوستان بحق باشد ایشان در یسکو ترین روی هر اشوند^۹ حدای تعالی مفرماید^{۱۰} فَشَرَّ عَادِي الدِّينِ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ سماع هر کس رنگ روزگار وی دارد کس باشد کی بدیاشود و کس بود کی بر هوای نفس شود^{۱۱} و کس باشد کی بد دوستی شود [و کس باشد]^{۱۲} کی بروصال و فراق شود، این همه و نال و مظلمت آنکس باشد، چون روزگار با طلمت باشد سماع با طلمت بود و کس باشد که در معرفتی شود^{۱۳} سماع آن درست باشد کی^{۱۴} از حق شود و آن کسانی باشد کی خداوند^{۱۵} ایشان را بلطفهاء خویش [مخصوص]^{۱۶} گردانده باشد وَاللَّهُ لَطِيفٌ بَعَادِهِ سده تملیک خدا باشد و سده تخصیص خدا باشد، بعاده این های تخصیص است ایشان را شوایی ارحق بحق بود

☆ حکایات ☆ شیخ را پرسیدند که هریری را پیری بوده است پیر تو که

۱ - از عارت و اسارت بر هست ۲ - سح ما که که ۳ - در مرست ۴ - کسی دیگر ۵ - رسول خدا اسلام گفت که ۶ - سی ۷ - بسود و ۸ - می گوید ۹ - بر هوا بسود ۱۰ - از عزت ۱۱ - که ر معروف بود هر کس در مقام خویش سماع می کند ۱۲ - درست و دکه ۱۳ - حق تعالی ۱۴ - ۱ - مر هست

بوده است؛ و پیران خود را از محاهده ضعیف کرده اند و ^۱ گردن تو در ره پیرهن می گنجد، و پیران حج کرده اند و تو حج نکرده؛ سب چنست؟ شیخ جواب داد کی می پرسی کی هر پیر را پیری بوده است پیر تو که بوده است؟ ^۲ ذلک ممّا علمنی ربّی و آنچه می پرسی کی پیران محاهده خود را ضعیف کرده اند و گردن تو بدین گونه که ^۳ در ره پیرهن نمی گنجد، ما را عجب از آن می آید کی گردن ما در هفت آسمان و زمین چون می گنجد ندیدیم. خدای ما را ارزانی فرموده است؛ ^۴ و آنچه می گویی که پیران سفر حجاز کرده اند و تو حج نکرده؛ سب کاری بود کی هزار فرسنگ زمین بر پیر پای نار گذاری تا خانه ^۵ زیارت کسی مرد آن مرد ناشد کی ^۶ اینجا شسته بود در شانزوری چنین خانه معمور و سرّ سرّ وی طواف میکند ^۷ [مگر تابی] ^۸ مگر یستند، هر کس حاضر بود ندید ^۹

☆ **حکایت** ☆ روری شد قدس الله روحه العزیز در روضه شاور تعزیتی می رفت، معرّان پیش شیخ آمدند و حواسند کی شیخ را تعزیتی کند ^۱ چنانک رسم ایشان بود ^{۱۱} چون شیخ را ندیدند فرو ماندند، ندانستند کی چه گویند از مریدان شیخ پرسیدند که شیخ را چه لقب گوئیم؟ شیخ را معلوم شد کی چه گویند، ایشان را گفت ^{۱۲} در روید و آوار دهید کی هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید [معرّان در رفتن و در حکم اشارت شیخ آوار دادند کی هیچ کس بن هیچ کس راه دهید] ^{۱۳} همه بر رگان شنیدند، ^{۱۴} سر بر آوردند، شیخ را دیدند کی می آمد و همه را وقت خوش شد ^{۱۵} و مگر یستند [از تواضع شیخ] ^{۱۶}

☆ **حکایت** ☆ روری شیخ براهی می گذشت ^{۱۷}، کسانا مرر ناک می کردند و آن محاسن بحیک یرون می آوردند ^{۱۸}، صوفیان چون آنجا رسیدند خویشش فراهم

۱ و سران محاهد و ریاضت خویش ضعیف و ضعیف کرده اند ۲ - بمحاهدات خویش ضعیف ۳ - در مژیسب ۴ - ندیم ما را خدای داده است ۵ - سبکی را ۶ - آن بود که ۷ اینجا سبب در شانزوری اند نار سال المعمور برابر بر سر او طواف کند ۸ - از مرست ۹ هر که حاضر بودند و ندیدند ۱۰ - که آوار بر آرد ۱۱ - انسان باشد القاب او بر سر ۱۲ - سب آن فرو ماندن ایشان ندید گفت ۱۳ و ۱۴ - در مرست ۱۵ - کسب ۱۶ - در مرست ۱۷ سب ما قدس الله روحه العزیز در شانزور محله بر می گذشت ۱۸ - محاسن را بحیک می آوردند و در کوی می ریختند

گرفتند و^۱ می‌گرفتند شیخ ایشانرا بخواند و گفت این صحت برافان حال ما سحی می‌گوید [می‌گوید ما آن طعامها خوش بوی ما لذتیم کی شما در و سیم برامی فسادیت و جانها از بهر ما ضار می‌گردیت و هر سختی و مشقت که از این حکایت توان کرد در راه بدست آوردن ما تحمل می‌کردیت]^۲ يك شب کی ما شما صحت داشتیم مرنگ شما شدیم، ارما بچه سب می‌گیرید؟ مارا ار شما ناید گریخت! چون شیخ این سخن تقریر کرد فریاد ارحم^۳ برآمد و^۴ مگریستند و حالتها رفت

* حکایت * آورده‌اند کی يك شب^۵ در میهمه حس مؤدب چراغ در پیش شیخ نهاد و برت شیخ او را آوار داد و گفت چه سب است کی امشب این چراغ روشنایی تمام ندارد^۶، چنانک هر شب؟ حس گفت معلوم نیست^۷ شیخ گفت تمحص کن چون تمحص کرد^۸ گفت چوبی کی چراغ صوفیان بدان پاک می‌کرده اند درین چراغ دان نهاده اند، شیخ گفت بردار این چراغ از پیش ما حس چراغ را اریش برداشت

☆ حکایت ☆ طلحة بن یوسف العطار گفت که مدنی پیش شیخ ابوسعید بودم، حوون نارمی گشتم مرا گفت چون سعداد شوی و ترا گویند کی جدیدی گاه کرا دیدی^۹ و حه فایده گرفتی چه خواهی گفت؟ [خواهی گفت]^{۱۰} رویی و ریشی دیدم؟ گفتم تا شیخ چه فرماید شیخ گفت هرک تازی داند این بیت بروی حوون

قالوا حراسان احرحت رثاً لیس له فی حماله [ثانی]^{۱۱}
فقات لا تمکروا محاسنه فمطلع الشمس من [حراسان]^{۱۲}

و هرک تازی نداند این بیت برو^{۱۳} حوون

سری بهشت و تو بهار از تو برد آبی که بجلد یادگار از تو برد
در جیستان نقش و نگار از تو برد ایران همه فال رور گار از تو برد

* حکایت * حواحه بوالفتح شیح گفت کی شیخ قدس الله روحه العزیز در

۱ و سب گرفتند ۲ از مر هب ۳ - می‌گیرند ۴ سب می‌گرفتند که ما رنگ و بوی درون
سمازم حوون سنج این سخن بکف فریاد ارحم ۵ سب ۵ - در اصل يك دور صورت فوون از مر هب
۶ که این چراغ امشب نور تمام نمی‌دهد ۷ - هر سب بدانم ۸ گفت که بعضی کن خادم از سراجی
معصم کرد ر آمد و ۹ سعداد روی و ترا رسد که کرا دیدی و ۱۰ ۱۲ تا ۱۳ - از مر هب ۱۳ - فرو

مشاور بود بکروڑ مستقان می شد^۱ و حواحه علی^۲ طرسوسی نا شیخ ما بهم بود، شیخ در راه می گفت اللهم اجعلنی من الاقلین چون بستقان^۳ رسیدند حواحه علی ار شیخ پرسید^۴ که درین راه بر لفظ شیخ سیار می رفت^۵ که اللهم اجعلنی من الاقلین^۶ شیخ گفت^۷ خداوند تعالی می گوید **وَقَلِيلٌ مِّنْ عِبَادِيَ الشَّكُورُ** مامی حواستیم^۸ که اراں قوم ما شیم کی شکریمت اوبحای آریم^۹

❖ حکایت ❖ حواحه بوالفتح شیخ گفت که روری قوال در خدمت شیخ این بیت بر می گفت که^{۱۰}

اند عزل خویش بهان خواهم گشتن تا بر لب تو^{۱۱} بوسه دهم چو شبحوایی
شیخ از قوال پرسید کی این بیت کراست؟ گفت عماره گفته است شیخ بر حاست و باجماعت صوفیان بر یارت حالک عماره شد

❖ حکایت ❖ حواحه بومکر مؤدب گفت که روری شیخ^{۱۲} نا حطاب کوفی سحی می گفت آهسته، پس روی سوی من کرد و گفت میشودی که چه می گفتیم؟ گفتم نه شیخ گفت می گفتیم العجز عن ان التوازی فی الامر ادا امکن والحد فی طلبه اذافات و در ان ساعت کی شیخ این سحی می گفت قوال این مصراع می خواند **ولا تنسفی سراً ادا امکن الحبر**

* حکایت * در ان وقت کی شیخ مشاور بود کسی کوره آب بوی^{۱۳} آورد و گفت نادی بر ایضا دم ار بهر بیماری شیخ نادی براں کوره دمید و ار ان مرد سست^{۱۴} و حوررد مرد گفت ای شیخ چرا چنین کردی؟ گفت این ناد کی بریضا دمیدیم در کون این شربت کسی حرما نکشد^{۱۵} اکون فردا نار آی تا نادشا بدودیم

* حکایت * در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العریر مشاور بود، حمام شد، درویشی اورا^{۱۶} خدمت می کرد و دست بر ناروی شیخ می بهاد^{۱۷} و شوح اربشت

۱ - بسفان می روف حژر بستقان می شد ۲ - ابوعلی حر مانند اصل اسب ۳ - بسفان

۴ - ابوعلی طرسوسی نا سحی گفت ۵ - بر لفظ مبارک سحی مسار می رود ۶ - المطلق ۷ - ما کهب که

۸ - می حواهم ۹ - می آورد ۱۰ - که بکروڑ قوال بس سحی ما قدس الله روحه العریر این ست می خواند که

۱۱ - مردو لب ۱۲ - که سحی ما انوسعد قدس الله روحه العریر ۱۳ - کسی بر دیک وی کوره آب در

۱۴ - واستند ۱۵ - ان سرب حرما بواند حوررد ۱۶ - سحی ما روری در حمام بود و دروسی سحی را

۱۷ - بر ست سحی می مالند

شیخ^۱ برناز و جمع می کرد چنانکه رسم ایشانست^۲ تا آنکس^۳ بیند^۴ در میان این خدمت او شیخ سؤال کرد کی ای شیخ حوامردی^۵ چیست؟ شیخ^۶ گفت آنک^۷ شوخ مرد پیش روی او نیاری حاصران اضااف ندادند کی کسی^۸ درین معنی بهتر ازین سخنی گفته است

☆ حکایت ☆ شیخ گفت کی هر که شب آدینه هزار بار بر مصطفی صلوات الله وسلامه علیه فرستد رسول را بیند بحواب ما مشر مرو این گفته بحا آوردیم^۹ و مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه^{۱۰} بحواب دیدیم فاطمه^{۱۱} رهرا رسی الله عنها پیش او مشسته بود و مصطفی^{۱۲} دست مبارک خویش بر فرق میمون او نهاده چون^{۱۳} ما خواستیم که پیش رسول صلی الله علیه و آله شویم^{۱۴} گفت مه! فابها ساء العالمین

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ نشااور بود یکسال مردمان سخن میچمان واحکام ایشان^{۱۵} می گفتند و عوام خلق^{۱۶} یکبار در رفان گرفته بودند کی امسال جبین و چین خواهد بود شیخ زوری بر سر مسر گفت ما امروز شما را از احکام محوم سخن خواهیم گفت پس گفت^{۱۷} امسال همه آن خواهد بود که حدای تعالی خواهد چنانکه پاره همه آن بود کی حدای تعالی خواست و صلی علی محمد و آله اجمعین دست بر روی فرود آورد و مجلس ختم کرد^{۱۸}

☆ حکایت ☆ زوری یکی از شیخ سؤال کرد کی ای شیخ در حق من دعایی کن بگفت^{۱۹}

وای ای مردم^{۲۰} داد رعالم بر حاست حرم او کند و عذر مرا نایدخواست

۱ - و بر زوری سنج ۲ - فامان باشد ۳ - که اوکاری کرده است ۴ - حوامردی ۵ - ما حالی ۶ - شوخ مرد بروی مرد نیآوری همه مشایخ و ائمه تساور حون این سخن مسودند اتفاق کردند که کسی ۷ - سنج ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز کف که شنه دندم بر حانی که هر که سب آدینه هزار بار بر مصطفی صلی الله علیه و سلم صلوات دهد رسول را علیه الصلوه و الحجه بحواب سند ما بمرو این نکردیم ۸ - علیه السلام ۹ - صلوات الله وسلامه علیه ۱۰ - او می مالد ۱۱ - رسول علیه الصلوه و السلام در سدهم مارا ۱۲ - که اسان نهاده بودند سمار ۱۳ - عوام و حواس مردم ۱۴ - نکرور سنج ما مجلس می گفت و خلق سیار جمع آمده بود چنانکه معهود مجلس او بوده است و ائمه و بزرگان حاضر بودند سنج ما در آخر مجلس گفت که ما امروز از احکام محوم سخن خواهیم گفت همه مردمان کوس هوس بر سنج بهازند ناحه خواهد کف سنج کف ان مردمان ۱۵ - فراد از خلق برآمد ۱۶ - یکی در مجلس سنج ما قدس الله روحه العزیز بر حاست و کف ان سنج دعایی در کار من نکن سنج کف ۱۷ - دراصل مردمان صوب فو از مرهست

و این بیت بر لفظ منارک شیخ بسیار رفته است

* شیخ گفت اگر درشت شود آنگار امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت می کند که او بر مرده پنج تکبیر کرده است^۲ در دمار حناره، از آن^۳ چهار تکبیر بر مرده بوده باشد و بحکم تکبیر بر حمله حلق^۴

☆ روری یکی در مجلس شیخ^۵ بر حاسته بود و از مردمان چیری می خواست و می گفت من مردی فقیرم شیخ گفت چنین نماید گفت باید گفت که من مردی گداام^۶ برای آنگ فقر سر یست از سرهای حق حل^۷ حلاله^۸

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العرب^۹ مشهور بود [یک روز در حاقه شسته بود]^{۱۰}، دختر علوی پیش^{۱۱} شیخ درآمد^{۱۲} و مادر و پدر این دختر^{۱۳} سؤال کردیدی از مردمان^{۱۴} شیخ آن دختر را^{۱۵} پیش خویش ننشاند و گفت^{۱۶} این پوشیده از فرزندان پیغامبرست و^{۱۷} شما [دعوی]^{۱۸} دوستی اومی کنید و در وقت صلوات دادن بر وی آوارها^{۱۹} بلند می کنید اکمون نرها آن دعوی سمایید که در حق^{۲۰} حد اومی کنید سیکویی کردن [با این فرزندان و مادریت او پس]^{۲۱} شیخ حامه ارسر^{۲۲} بر کشد و بدان دختر داد و آن جمع کی آنها حاضر بودند موافقت کردند و دختر برادر تمام رسید^{۲۳}

☆ حکایت ☆ حواحه حسن مؤدب گفت کی در آن وقت کی شیخ^{۲۴} مشهور بود ایامه و بررگان شهر بخدمت شیخ می رسیدند،^{۲۵} چون شیخ بومحمد حویسی و استاد امام ابوالقاسم قشیری و استاد اسماعیل صابونی، و از شیخ چیری می پرسیدند و بحثی می کردند یک روز شیخ را سحی می رفت و این جمع و دیگر بررگان شهر حاضر

۱ - درمر بست ۲ - سکنر گفته ۳ - سج ۴ - حلاق ۵ - کسی ۶ - ما قدس الله روحه العرب
۷ - گداام از ۸ - هدای عروجل ۹ - در مر بست ۱۰ - از مر هست ۱۱ - مردك ۱۲ - و آن دختر
درویس بود ۱۳ - ندراو ۱۴ - حری المان کردیدی ۱۵ - دحرك را در ۱۶ - ای حلق ۱۷ - پیغامبر
شماست که ۱۸ - از مر هست ۱۹ - بوف صلوات دادن آوارهای حویس ۲۰ - دعوی حویس شماست که
در دوسی ۲۱ - از مر هست ۲۲ - در مر بست ۲۳ - حمله موافقت کردند و آن دحرك را حیر سار دادند
که جمع انوه بودند و بنسر معارف ۲۴ - کف رجه الله علیه که دران وف که ۲۵ - و انمه و مشاج که در

بودند، در میان سخن پیرفان شیخ این بیت برت کی^۱،
 يك مژدن ار حال تو عاقل نیم ای دوست صاحب خبران دارم آحا کی تو هستی؟
 آنکه شیخ روی ندیشان کرد و گفت: معنی این بیت در قرآن کجاست؟ در کای
 سیارا ندیشه کردند، پس گفتند شیخ فرماید^۲ شیخ گفت: ما را بی باید گفت؟ گفتند بلی
 شیخ گفت خداوند می گوید آم یَحْسَبُونَ أَنَّا لَا نَسْمَعُ سُرُورَهُمْ وَنَحْوَاهُمْ تَالِي وَرُسُلُنَا
 لَدَيْهِمْ يَكْتُمُونَ ایشان همه تعجب کردند ار ادراك شیخ^۳

☆ حکایت ☆ حس مؤدب^۴ گفت که شیخ يك روز مجلس می گفت^۵، چون ار
 مجلس فارغ شد من پیش وی ایستاده بودم [و عادت چنان بودی که چون مردمان
 بر رفتندی من در پیش شیخ ایستادمی تا شیخ چه اشارت فرماید]^۶، شیخ گفت ای حس
 شهر بیرون شو و مگر کی درین شهر^۷ که ما را دشمن تر دارد و این حدیث را مگر تر
 است، سردی وی شو و مگو درویشان را بی بر کیست^۸ و چیزی معلوم نیست کی بکاربرد
 [بیان می باید داشت]^۹ من بیرون آمدم و محاطر گرد شهر بر آمدم^{۱۰} هیچ کس
 را مگر تر از علی صدلی نداستم، گفتم شاید کی^{۱۱} این خاطر صواب باشد، دیگر
 بار بهمت گرد همه شهر بر آمدم و هم خاطر من بدو شد دیگر بار^{۱۲} اندیشه بهمه
 اطراف شهر فرستادم هم خاطر من بدو شد^{۱۳} داستم کی حق باشد رفتن تا حاقه و وی او
 شسته بود^{۱۴}، شاگردان در خدمت وی^{۱۵}، و او کتابی مطالعه می کرد، سلام گفتم، حواب
 داد ار سر نحوتی چنانک عادت او بود، و گفت شعلی هست؟ گفتم شیخ سلام می گوید و

- ۱ - بومحمد حویسی و اسناد اسماعیل صابونی و اسناد امام ابوالقاسم حسری قدس الله ارواحهم و دیگر
- برکان سوسه سردنك سج آمدندی و سبحا گفندی با نكدنكر و ار نكدنكر سوالها کردندی روزی آن
- جمع سردنك سنج ما بودند و سنجی می گفتند و سنج ما را سنج می رف و اسان از سنج ما سوالها
- کردند و سنج حواب می داد در میان سنج اس سب بر ران سنج رف ۲ - رب دو مصراع ست
- در مر عکس من اسب ۳ - اسان سبار اندسه کردند و در نكدنكر نكر سنج هیچ حیران فرار نماند که
- نكفتندی گفند سنج نكوید ۴ - اسان همه معجب کردند و گفند آج سنج را فرار می آید و می نماید سنج
- کس را نیست ۵ - رحمه الله علیه ۶ - ای حس برو و ار سهر بیرون سو و مگر ما درس سهر کس
- ۹ که دروسان بی بر کند ۱۰ - ار مر هسب ۱۱ - بیرون ستم از سن سنج بدر حاقه و نافدسه کرد
- همه سهر بر می آمدم ۱۲ - صدلی نمی نامم سن گفتم بنامد که ۱۳ - دنگر کرر خاطر را رد کردم بار سهر
- ۱۴ اطراف سهر بیرون فرستادم و همه روانا بهمت کرد بر آمدم هم خاطر من بدو شد حواب خاطر سه باره شد
- ۱۵ و جمعی ار ۱۶ - سردنك وی بودند

می گوید کی هیچ چیز معلوم نیست نیابتی می باید داشت در حدیث درویشان و او مردی نکته گوی بود و طنز، گفت آیت مهم شعلی و فریضه کاری^۱ پنداشتم کی آمده کی چیری^۱ پرسی، روای دوست کی من کاری دارم مهم تر اریں کی من چیری شما دهم کی شما حد کورند (؟) و^۲ کج کج کنید و این بیت تر گوید و رقص کنید آراسته و مست سازار آیی ای دوست ترسی کی گرفتار آیی؟

من چون این سخن شنیدم بخدمت شیخ^۳ آمدم و خواستم که آچر رفته بود مار نمایم^۴ گفتم کی می گوید وقت^۵ را چیری معلوم بیست تا پس اریں چه بود شیخ گفت حیات نماید، چنانک رفته است باید گفت من آچر رفته بود براستی حکایت کردم^۶ شیخ گفت دیگر مار باید رفت^۷ و او را نگویی که آراسته بریت دیبا و مست و محمور دوستی دیا بارار آیی^۸، فردا در بازار قیامت ترسی کی گرفتار آیی^۹ کی^۹ خداوند می گوید^{۱۰} اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ من مار گشتم و سردیک وی شدم و^{۱۱} پیغام شیخ ندادم^{۱۲} او سر در پیش افکند و ساعتی اندیشه کرد و گفت فلان ناوا^{۱۳} را نگوی^{۱۴} و صد درم سیم اروستان کی شما کی سرود را چس تعسر تواید کرد من ناشما هیچ حیر ندارم و کسی^{۱۵} ناشما بریاید^{۱۶}

☆ حکایت ☆ آورده اند کی دران وقت کی شیخ در حانقاه کوی عدنی کویان بود، زوری سفره نهاده بودند و شیخ و درویشان چیری^{۱۷} نگر می بردند، در میانه شیخ^{۱۷} بو محمد حویبی در آمد و سلام کرد شیخ سلام وی جواب نداد و^{۱۹} التقات نکرد، بو محمد^۲ شکست و بر حید و مشست چون طعام نگر بردند^{۲۱} و دست شستند شیخ بر پای حاست و سلام بو محمد حویبی جواب نار داد پس^{۲۲} گفت که سلام نامیست ار نامهای حق حل^{۲۳} حلاله^{۲۳} و ماروا نداریم که سادهاں آلوده نام او نریم بو محمد^{۲۴}

۱ - ما مسئله ۲ کذا در مر دحمل کورنید و درجژ که محمولوک دندو ۳ من مارکسم و مردنک سج ۴ - ما سج نکوم ۵ - در اصل و می صورت فوق از مژ هسب ۶ - نکمم براستی ۷ ماند شد ۸ در مژ هسب ۹ - وابت برآن صراط مارنک گرفتار آیی که ۱۰ - حدای تعالی می فرماید ۱۱ - مردنک او روم و ۱۲ - نکمم ۱۳ - در اصل مانو صورت فوق از مژ هسب ۱۴ - مردنک فلان ناوا رو ۱۵ - هیچ حر سوانم گفت و کسی ۱۶ - و سکر با مو حکارم نگیری و س اریں نار نامی ۱۷ - آورده اند که سج ما در سانور زوری در حانقاه با جمع متصوفه سسه یون سرسفره و طعام ۱۸ - در میان سفره حواجه امام ۱۹ - سج ما جواب نداد و هیچ ۲۰ - حواجه امام بو محمد حویبی ۲۱ - و سفره برداسند ۲۲ - جواب داد و ۲۳ - سج تعالی ۲۴ - سج بو محمد حویبی

حوش دل گشت و گفت آنچه شیخ را هست از طریقت و شریعت کس را نیست! و جمله متصوفه^۲ کی حاضر بودند از آن کلمه فایده گرفتند از اینجاست کی چون صوفیان^۳ هر سفره باشد سلام بگویند تا فارغ شوند^۴

☆ حکایت ☆ شیخ بوسعید قدس الله روحه همشیره داشت^۵ کی فرزندان شیخ او را عمه گفتندی^۶ و او در عایت رهد بودست [چنانک تا ضرورتی عظیم بودی از حانه بیرون بیامدی]^۷ و چون ضرورت بیرون^۸ آمدی چادر و موره در پس سرای نهاده داشتی و چون بیرون شدی حامه^۹ کی در حانه داشتی پوشیدی و هم بدان چادر و موره و حامه کی در پس سرای داشت بدان بیرون شدی تا گردی کی از کوی بران حامه شیدید بحانه ییارد^{۱۰} و بهر وقت کی شیخ بحانه او رفتی عمه سرای را پاك^{۱۱} شستی^{۱۲} و گفندی شیخ ما کفشی که در شارع رفته است در سرای ما رفت^{۱۳} [روزی]^{۱۴} شیخ در سرای^{۱۵} عمه بود و سخن می گفت عمه گفت ای شیخ این سخن تو زر شوشه است! شیخ گفت این سخن ما زر شوشه است و خاموشی تو گوهر ما سفته است^{۱۶} و از صومعه^{۱۷} عمه سوراخی بصومعه^{۱۸} شخ کرده بود تا پیوسته شیخ را می دیدی و سخن می پرسیدی^{۱۹} روزی شیخ در صومعه^{۲۰} خویش بود و حصر علیه السلام کی او را با شیخ سنار صحبت بود^{۲۱} نزدیک شیخ آمده بود و هر دو^{۲۲} بها شسته بودند و سخن می گفتند عمه بدان سوراخ آمد، ندانست بکرامت^{۲۳} که آن حصر است کی با شیخ سخن می گوید، پوشیده مراقبت احوال ایشان می کرد، حصر دو کُر^{۲۴} از کوره^{۲۵} شیخ کی در پیش^{۲۶} نهاده بود

-
- ۱ - و کف آتج از آداب سرعت و طریف سخ را هب هج کس دیگر را آن ۲ - و مشایخ
 - ۳ - و اینجاست که صوفیان چون درجانی بودند که جمعی ۴ - و دست بسوید آنگاه سلام کنند ۵ - سعت
 - بر کوار ری ۶ - عمه خواندندی و در میهمه بدین معروف باشد ۷ - از مژ هب ۸ - و چون از خانه بیرون
 - ۹ - در موضعی که از جهت آن کار ساخته بود و دستی حامه از برای بیرون ساخته بود آن حامه که در سرای
 - بوسیده داسی بیرون کردی و دس در نهادی و آن حامه چادر و موره در بوسیدی و بیرون شدی و چون
 - بحانه درآمدی چادر موره و آن حامه هم دران موضع بکشدی و نهادی و د سرای نیاوردی تا کرد و عبار
 - که از کوی در او بران حامه بسند باشد در سرای او سود و در نظر نامحرمانی که برای حامه افتاده باشد
 - بر حانه رد ۱۰ - که سخ ما نزدیک او شدی و بیرون آمدی عمه سرای خود بسنی ۱۱ - آمده است
 - ۱۲ - د مژ هب ۱۳ - ما نزدیک ۱۴ - می دیدی و با سخ سخن می گفندی و اگر سؤالی بودی و خبری
 - ۱۵ - خاطر آمدی از سخ پرسیدی ۱۶ - و حصر را صلوات الله علیه سنار با سخ ما صحبت بوده است آن روز
 - ۱۷ - د صومعه ۱۸ - و بفراسد و کرامت ندانست ۱۹ - دید که حصر از کوره شخ ما که در پیش ایشان

آن چون حوس بر خست شیخ با او هم بر خست و از من او فرار شد چون ایشان بیرون شدند حالی عمه برآم نام بر آمد بود صومعه شیخ رفت و از بهر ترك از كوزه شیخ از آن موضع کی^۱ خضر آب خورده بود آب خورد و بیرون آمد آن وقت را کی عمه بصومعه خویش آمد شیخ بصومعه آمد و آن حال عمه بکرامت دید و با عمه هیچ نگفت^۲، خادم را آوار داد کی تا آن سوراخ کی صومعه عمه بود بر آوردند^۳ **حکایات** * شیخ گفت قدس الله روحه کی^۴ یکی بهشت بحواب دید و حوای بهاده و جماعتی^۵ شسته، او حواست کی بدیشان بیر^۶ موافقت کند، یکی بیامد و دست او بگرفت و گفت حای نویست^۷ این حواں کسایست که يك پیراهن داشته اند^۸ و تو دو داری، تو با ایشان تنوای شست شیخ ما گفت اکمون خود کار بدان آمده است کی^۹ مرقعی کبود بدورید و در پوشید و پندارند کی همه کارها راست گشت بران سر^{۱۰} خم بیل نایستند و می گویند کی یکبار دیگر بدان حم فرو بر تا کبود تر گردد کی چنان داند کی صوفی این مرقع کبود است^{۱۱} [و همگی حویش ناآن آورده اند]^{۱۲} و در آراستن و پیراستن مانده، و آنرا صم و معبود حویش کرده^{۱۳} و در آن روز کی شیخ این سخن می گفت شیخ را فرحی فوطه دوخته^{۱۴} بودند و پوشیده داشت، گفت ما را اکنون مرقع پوشیده اند بعد^{۱۵} هفتاد و هفت سال کی ما را درین روز گار شده است و رصحها و بلاها درین راه کشیده آمده است و شب و روز یکی کرده آمده است، پس ازین همه ما را مرقع پوشیده اند اکمون هر کسی آسان مرقعی بدورید و سر فرو افکند

* شیخ ما گفت [که حق تعالی]^{۱۶} می گوید همه را می گفتیم قُولُوا لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ

ترا می گوئیم قَاعَلَمَ أَنَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بدان و بین که حرار و^{۱۷} یکی بیست پس

۱ - شیخ از من بیرون آمد ۲ - سح ما از آن سو که ۳ - و بیرون شد و آن وف را که سح صومعه حوس آمد عمه با صومعه حوس رفه بود سح در صومعه آمد و بر هر ج کرده بود از راه فراسد و کرامت اطلاع داشت و ناعمه هیچ نگفت و ۴ - و محکم کرد حناك بود از آن عمه را از صومعه حوس صومعه سح دندار نمود ۵ - شیخ مافس الله روحه العریز گفت که آن ۶ - هفت را در حواب دند که حوای نهاده بود و جماعتی بران ۷ که با ایشان ۸ - سراهن دارند ۹ - ناآنها رسیده است که ۱۰ - میدانند که این صوفی بودن برفع است ۱۱ - از مژ هفت ۱۲ - ساحه ۱۳ - فرحی نو ۱۴ - و او پوشیده بود و بر بخت نشسته و سخن می گفت حین گفت که ما را اکمون مرقع پوشیده اند پس از ۱۵ - از مژ هفت ۱۶ - در مژ بیست

یکی از ماوراء النهر حاضر بود این آیت بر حواند کی وُقُوْ دَهَا النَّاسُ وَالْجِبَارَةُ
و شیخ در آیه عذاب کم سخن گفتی، گفت چون سنگ و آدمی نردیک توبیک بر حست
دورح سسگ می تاب و این بیچارگان مسور!

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی کسی از بغداد بر حاست و میبهمه آمد نردیک شیخ،
و ار شیخ سؤال کرد کی ای شیخ حق سبحانه و تعالی این حلايق را بچه^۱ آورنده؟
حاحتمند^۲ ایشان بود؟ شیخ گفت نه اما ار حعت سه چیر را آفرید اول آنک قدرتش
سیار بود بطار کی می بایست، دوم آنک نعمتش بدار بود حوریده می بایست، سدیگر^۳
آنک رحمتش سبارست^۴ گناه کار می بایست

☆ **حکایت** ☆ وقتی درویشی در پیش شیخ حانفاه می رفت، شیخ گفت ای
آحی چون گوی می باش در پیش حاروب، چون کوهی مماش در پس حاروب

☆ [حکایت] ☆ یک روز شیخ با جمعی صوفیان بدر آسیایی رسیدند، اسب نار
داشت و ساعتی توقف کرد، پس گفت می داید کی این آسیا حه می گوید؟ می گوید
کی تصوّف ایست کی من دارم^۵ درشت می ستام و نرم نار می دهم و گرد حود طواف
می کم، سفر حود در حود می کم تا آبیج^۶ نماید ار حود دور می کم^۷ همه جمع را
وقت حوش شد ارین رمر^۸

☆ **حکایت** ☆ آورده اند کی استاد بوصالح را کی مُقَری بود ریحی پدید آمد
چنانک صاحب فراش^۹ گشت شیخ حواحه بوکر مؤدب را گفت^{۱۰} دوات و قلم^{۱۱} ببار
تا برای^{۱۲} بوصالح حرری^{۱۳} املا کم پس^{۱۴} فرمود کی بنویس، بیت
حورا بطار^{۱۵} نگارم صف رد رصوان معحب بماند کف^{۱۶} بر کفرد
یک حال سیه بران رح^{۱۷} مطرف رد اسدال ر نیم چنگ در مصحف رد

۱ - ار برای حه ۲ - آفریس ۳ - حوریده می بایست ۴ - سبار بود ۵ - در اصل نیست
۶ - دارم ۷ - سفر در حود کی با هر حه ۸ - دور کی نه ار آنک در عالم رمس بر پی کداری ارین
سخن ۹ - حوش گشت ۱۰ - در اصل فرآن صورت فوق از مژ حسب ۱۱ - مؤدب را که ادب فرزندان
سخن بود بحواند و فرمود که ۱۲ - و کاعده باز ۱۳ - ار حه ۱۴ - در اصل حرری صورت فوق از مژ حست
۱۵ - املا کنیم یا بنویسی کاعده و دوات باورد سیح ما ۱۶ - معحب کف ۱۷ - در اصل بر رح آن
در مر بر آن رحان

خواجہ نوپکر مؤدب بنوشت و نزدیک^۱ بوصول^۲ برد و بروی سته^۳، در حال اثر صحت
پدید آمد^۴ و آن عارضه رایل گشت

✽ حکایت ✽ آورده اند کی یکی ار مشایخ در عهد شیخ^۵ معرا رفته بود بولایت
روم، روری^۶ دران دار الحرب می رفت، ابلیس را دید، گفت ای ملعون ای حاجه می کسی
که دل تو اریں جماعت کی ایضا هستند فارعت؟ گفت من ایضا بی اختیار حویش
افتاده ام گفت چگونه؟ گفت من بمیهه می گذشتم، شیخ بوسعید^۷ بوالحیرار مسجده
ما سرای می شد^۸ در راه عطسه داد مرا ایضا افگند

✽ و هم ار شیخ سؤال کردند کی ای شیخ کیست کی شب دردی می کند و
مرور نماز می کند^۹ شیخ گفت عجب بیست کی بر که^{۱۰} نماز رورش از دردی شب
ماز دارد

✽ شیخ را یکی ار پیران گفت کی ترا^{۱۱} بحواب دیدم، گفتم ایها الشیخ چه کنیم
تا اریں هس بر هیم؟ شیخ گفت هیچیر^{۱۲} نباید کرد برای آن^{۱۳} معنی که همه کرده
است و بوده، هیچیر^{۱۴} ارسر توان گرفت^{۱۵} اگر خدای بهاده است توفیق دهد و اگر^{۱۶}
فتهاده است دره نه کم ناشد و نه بیش [و نه پس باشد و نه پیش]^{۱۷} اگر بهاده
است ترا در طلب اندارد و^{۱۸} بحقیقت او ترا می طلبد، آنگاه ترا میر در طلب اندارد

✽ شیخ گفت کی در حیر است قومی سردیک رسول صلی الله علیه و سلم آمدند
و پرسیدند کی درویشی چیست؟ یکی را اریشان حواند و گفت تو پنج درم داری؟ گفت
دارم، و برا گفت که تو درویش نیستی دیگری را بحواند و گفت پنج درم داری؟ گفت
ندارم، گفت پنج درم معلوم داری؟ گفت دارم، گفت تو هم درویش نیستی دیگری
را بحواند و گفت پنج درم داری؟ گفت نه، گفت پنج درم و حوه داری؟ گفت نه، گفت
پنج درم حاه داری؟ گفت نه، گفت پنج درم کسب توانی کرد؟ گفت توانم، گفت

۱ - اسناد ابو ۲ - بروی برد ۳ - و هم دران دور بیرون آمد ۴ - ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز
ما جماعتی متصوفه ۵ - در مؤنسیب ۶ - ار مسجد بیرون آمد و سرای خود می شد ۷ - که ای سح کسی
است که مرور نماز می کند و شب دردی می کند ۸ - عجب باشد که بر که ۹ - که ای سح برا
۱۰ - هیچ خبر ۱۱ - بدان ۱۲ - هیچ خبر ۱۳ - نتوان کرد ۱۴ - مریح که ۱۵ - در مؤنسیب
۱۶ - در طلب آرد و

مرحیر کی تو درویش بیستی ، دیگری را بحواد و گفت ترا اربن همه هیچیز هست ؟
گفت نه ، گفتا اگر پنج درم پدید آید گویی کی مرا اربن صیب است ؟ گفت کم اربن
باشد ، گفت مرحیر کی تو درویش بیستی دیگری را بحواد و گفت اربن همه کی
گفتیم ترا هیچ هست ؟ گفت همه به گفت اگر پنج درم پدید آید ترا در ان تصرف
باشد ؟ گفتا نه یا رسول الله گفت چه کی [آرا] ؟ گفت محکم جمع باشد رسول گفت
تو درویشی و درویشی چنین باشد چون رسول ان میگفت ایشان همه در گریستن
ایستادند و گفتند یا رسول الله مارا همه درویش می حواسد و درویشی خود اینست کی
تو شان کردی ، اکمون ما کستیم ؟ گفت درویش اوست و شما طفیل او باشید^۱

☆ شیخ گفت قدس الله روحه العریر وقتی رموری رموری رسید ، اورا دید دانه
گندم بحانه می برد^۲ ، مردمان پای بر او می نهادند و او را حسته می گردانیدند^۳ ،
رمور آن مور را گفت کی این چه سختی و مشقت است کی تو برای دانه بر
خویشتن نهاده^۴ ؟ یک دانه محقر چندین مدلت می کشی بیا تا ببینی که من چگونه
آسان می حورم^۵ ، بی این مشقت هسب می گیرم پس مور را^۶ بدکان قضایی برد گوشت
آویخته بود ، رمور در آمد ار هوا و بر گوشت شست و سر بخورد و ناره^۷ فراهم آورد^۸
تا نبرد ، قصاب فرار آمد و کاردی بر میانوی رد و او را بدویم^۹ کرد و سداحت رمور
بر زمین افتاد ، آن مور فرار آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت هرك آنجا شنیدید
کی خواهد^{۱۰} جاش کشد کی خواهد^{۱۱}

* حکایت * حواحه مصعد پسر حواحه امام مطهر حمدان بوفایی گفت کی
یک روز شیخ بوسعید قدس الله روحه العریر با پدرم شسته بودند^{۱۲} پدرم شیخ را
گفت^{۱۳} صوفیت بگویم و درویشت بگویم بلك عارف^{۱۴} گویم بكمال ، شیخ بوسعید

۱ - در ان قسم یعنی از سح کف کی در حیر اسب احتلاف سجد میان مر و نسجه س سناز
اسب ارسل آچه در مژ آمده خودداری سد ۲ - که دانه گندم می برد بحانه و آن دانه بر و بر می شد
و آن مور باو بر و بر می آمد ه سجد و حبله سناز آنرا می کشید ۳ - و انکار می کردند آن ۴ - در خود
نهاده و از برای ۵ - می حورم از چندین معنای دالذ ۶ - ان همه مسعت صب می گیرم و از آنج
سکور و بهرست و ساسه بمراد خویش بکار می برم مور را با حوسس ۷ - مرد خانی که کوشت بیکو
و قره بر بود بمسب و از خانی که نارکت بود سیر بخورد و ناره^۸ فراهم آورد ۸ - کاردی بر وی رد و آن
رمور را بدو سبه ۹ - و مرادش بود ۱۰ - و مرادش بود ۱۱ - و سح می کشید ۱۲ - سح ابوسعید را کف
که ۱۳ - ملک عارف

گفت آن بود کی او گوید و خواجه مصعب گفت صایبه حدّه من بود و مادرم راحتی را پیش شیخ ابوسعید برد نشانور و مادرم دوازده ساله بود و هبور نا پدرم سخن نکاح گفته بودند شیخ مادرم را سؤال کرد کی چه نامی؟ گفت راحتی، گفت مبارک نادا اکون صوفیا را دعوتی ناید کرد، گفت هیچ چیز ندارم، گفت گدایی کن، گفت چون کم؟ پس همان ساعت شیخ را گفت صوفیا را دعوتی خواهم کرد، چیری نده شیخ پیراهن و ردا هر دو بوی داد، آنرا^۲ برداشت و برد تا سرای میکالیاں آصا^۳ مادری بود و دختر^۴، گفت شیخ ابوسعید از من دعوتی خواسته است^۵، من گفتم چیری ندارم، مرا گفت گدایی کن، من اروی گدایی کردم، این هر دو من داد، شمارا این^۶ بچه اررد؟ دختر بر حاست و بجانہ در شد و حقّی دست و رخص بیاورد بقیمت شصت^۷ دیسار و پیش من بھاد وردا برداشت و مادر عقدی بیاورد هم بقیمت شصت^۸ دیسار و پیرهن برداشت^۹ ساعتی نشستیم، من گفتم این حمامهای شیخ نا من سحی می گوید، شما میدانید؟ گفتند نه گفتم می گوید من نا هیچ کس قرار نگیرم و دریمحا یا من ناشم یا غیر من، شما را برگز این هست؟ گفتند نه، گفتم شاید نگرست تا چه ناید کرد پس ایشان بر حاستند و^{۱۰} ردا و پیراهن بوسه بردادند^{۱۱} و پیش من بھادید و گفتند این بشما لایقترست^{۱۲}، دست و رخص^{۱۳} و عقد بحکم شماست بر حاستیم و پیش^{۱۴} شیخ آمدمیم] وردا و پیراهن و دست و رخص و عقد پیش شیخ بھادیم، و گفتم که صوفیا را دعوتی سارید چنانک شما صواب ببید شیخ بمرمود تا دعوتی ترتیب کردند^{۱۵} وردا و پیراهن پاره کردند بعد از آن^{۱۶} صایبه بوقان آمد و پیش خواجه مطهر آمد و هر دو سخن می گفتند صایبه در فنا سخن می گفت و خواجه مطهر در بقا خواجه مطهر را سخن صایبه خوش آمد، گفت هرک موافق تو موافق حق، و هرک مخالف تو مخالف حق صایبه گفت شکر این ثاری ناید و من هیچ ندارم این راحتی را درکار تو کردم خواجه مطهر گفت من از این فارغم و ده سال بود کی قوم خواجه مطهر^{۱۷} رحمت

۱ و ۳۲ در مر نسب ۴ در آصا ۵ از برای صوفیا ۶ این پیراهن و ردا نداد اکون اس سارا ۷ و ۸- سب ۹- و هر دو سرما بھادند ۱۰ می باند کرد بجانہ آمدند و ۱۱ برون آوردند و بوسه دادند ۱۲- که شما بدین سراوار برید و ۱۳- دست بر رخص ۱۴- بردمک ۱۵- از منر سب ۱۶- اھماق اصا ۱۷- نا خواجه مطهر را قوم

خدای تعالی شده بود^۱ و ده سال که قومش رنده بود حاجتش نبود بعد^۲ بیست سال راحتی را بحواست و حواحه مصعد از وی در وجود آمد مرکبات همت و بطر شیخ قدس الله روحه^۳

☆ حکایت ☆ ابوالفضل محمد بن احمد العارف الموقانی گفت کی با شیخ بوسعید در مشابور مگورستان حیره بیرون شدیم محاربه عربی چون بر ابرحاک احمد طارانی^۴ رسید، اسب شبح با استاد و چشم شیخ بر حاک احمد طارانی ماند و یک ساعت ببردان حاک می نگریست، پس اسب براند و گفت^۵ احمد الطارانی یَتَسَكَلُمَ معی^۶

☆ شیخ گفت^۷ بحواب دیدم حویشتن و استاد بوعلی^۸ دقاق را و استاد ابوالقاسم القشیری را کی^۹ شسته بودیم هر سه، ندایی در آمدی کی^{۱۰} بر حیرید و هر یکی چیری^{۱۱} قرآن کید ما هر دو آن^{۱۲} بر حاستیم و آن بحای می آوردیم استاد ابوالقاسم قشیری هر چند می کوشید آن بحای نمی توانست آوردن و می گریست، اگر آن بحای آوردی در جهان چون او بودی^{۱۳}

* حکایت * آورده اند کی^{۱۴} شیخ قدس الله روحه العزیز می رفت^{۱۵}، ماری عظیم بیامد و حویشتن را در پای شیخ می مالید و بوی تقرب می نمود در خدمت شیخ درویشی حاضر^{۱۶} بود، ازان حالت تعجب می کرد شیخ درویش را گفت کی این مار سلام ما آمده است تو خواهی کی ترا هم محسن باشد^{۱۷} مرد گفت حواهم شیخ گفت هر گر ترا این باشد جو می خواهی^{۱۸}

[☆ حکایت ☆ شیخ ما بوسعید قدس الله روحه العزیز بر سر حاک شیخ ابویرید سظامی

۱- رفته بود ۲- ده سال که در حال رندگی قوم حاجش بوده بود بعد از ۳ همت و دوسی و طریح بوسعید قدس الله روحه العزیز ۴- در این حکایت همه حاد اصل بحای طارانی طاندانی نوشته اسب ۵- هودی ۶- سح ما کف که سح احمد طارانی ۷- ما سح می کف از جهب اسماع سح او اسباده بودیم ۸- سح ما کف قدس الله روحه العزیز ۹- حویس را و سح ۹- هر سه ۱۰- بودیم ندایی بر آمد ۱۱- نه ۱۲- من و استاد ابوعلی ۱۳- اسناد ابوالقاسم حمله می کرد و رازی می کرد و می گریست و از سردنا می توانست بر حاس ما آنرا بحای آرد و اگر آن مکرری در جهان چون او نبود ۱۴- زوری ۱۵- می آمد ۱۶- هرب می کرد و مرده، ما سح ما ۱۷- آن مرد کف می حواهم سح ما کف هر گر ترا این باشد

قدس الله روحه العزیز مشته بود اشارت بخاک شیخ بایزد کرد و گفت **قَالَ هَذَا الشَّيْخُ**
إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى حَمَلَ أَقْدَامَ الْأَوْلِيَاءِ شَارَا الْأَرْضَ فَمَا لَهُوَ إِلَّا لِاحْسَادٍ بَعْضٍ لَا يَرُقُّونَ
بِذَلِكَ [۱]

*** حکایت *** وقتی احمد بولیت بردیک شیخ^۲ آمده بود، چون نار می کشت
 شیخ کسی را با وی هرستاد، چون نار آمد^۳ پرسید کی در راه احمد چه می گفت؟^۴ گفت
 حدیث نعمتهای هدای تعالی می گفت^۵ شیخ گفت کدام نعمتها را می گفت؟ این^۶ نعمتها
 بر در حاقست، آن نعمت کی ما ما کرده است یا آن نعمت کی ما شما^۷ کرده است؟ آن
 نعمت کی^۸ ما ما کرده است بلندترین و برترترین نعمتهاست^۹ و آن نعمت کی ما شما
 کرده است^{۱۰} میانه است و تمام شود پس گفت پیروی بوده است و موی سر مار^{۱۱}
 مکرده^{۱۲} تا کژدم در سرش آشفته هاد^{۱۳} و بچه کرد [و آورده اند که چون
 کسی بردیک شیخ ما درآمدی گفتی در ابتدا ما آرا دیهائ خداوند خویش ما شما
 مگویم شهر شما این جس هست کدام نعمت را شکر کنم اکنون بعد از پشت اینها
 مار هاده ایم] ^{۱۴}

*** حکایت *** آورده اند کی حواجه علی حصار مرو بمیهبه آمد کی بحاج
 ماوردمی شد^{۱۵} شیخ ابو سعید در مسجد مشته بود و حواجه احمد صر و سیار
 مشایخ ما هم بودند و سحی می گفتند در میان سخن حدیث یکی از اسامی
 دنیا می رفت^{۱۶} حواجه علی حصار گفت آری مردی ناهمت است، شیخ گفت حوامردی
 باید، آن را همت بخواند آن را امیت بخواند آنک مال را نفقه کند آن را
 امیت گوید نه همت صاحب همت آن باشد که اندیشه او بدون خداوند بهیچ چیز
 فرو نیاید

*** حکایت *** آورده اند کی شیخ قدس الله روحه العزیز در مسجد مشته بود

۱ - ار مرهب ۲ - بردیک سح ، قدس الله روحه العزیز ۳ - ما او هرستاد چون آنکس نار آمد سح ما
 ۴ - آنکس ۵ - نعمتها می کرد که خداوند تعالی نارای دانه است ۶ - نعمتها را می کف این ۷ - ما او
 ۸ - ما آن نعمت کی ما شما کرده است آنک ۹ - برترترین نعمتهاست و بلند ترین ۱۰ - داده است ۱۱ - که هرگز
 موی دور ۱۲ - ما ما حان کشت که ۱۳ - کرده بود ۱۴ - ارمر هست ۱۵ - که ساورد می روف ۱۶ - روف

و کاهی بر محاسن مبارک او افتاده بود؛ درویشی دست دراز کرد و آن کاه بر گرفت و در مسجد بیداحت شیخ روی بوی کرد و گفت ای احی ترسیدی ندین کی کردی کی خداوند عز و جل هفت آسمان بر زمین ریخت و بیست گرداند؛ کی حق تعالی این روی ندین عربری را فرمود کی بران حاک مسجد بھی و انسجد و اقترب تو این کاه را بر محاسن ما روانداشتی، چون روا داشتی که در خانه حدای بیداحتی؟

* حکایت * آورده اند کی دران وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز مشهور بود استاد امام بوالقسم قشیری را پیغام فرستاد کی می شوم کی تو در اوقاف تصرف می کنی جواب داد کی اوقاف در دست ماست نه در دل ما شیخ ناز جواب داد کی مارا دست شما چون دل شما می ناید

* حکایت * استاد عبدالرحمن گفت، کی مفری شیخ بود، کی در آن وقت کی شیخ قدس الله روحه العزیز مشهور بود یکی سردیک شیخ آمد و گفت مردی عربیم، ندین شهر در آمدم و همه شهر صیت و آواره شماست و ترا کرامتهای بسیار است اکنون از آن یکی سمای شیخ گفت دآمل بودیم، یکی سردیک بوالعناص قصاب در آمد و همین سؤال کرد، شیخ بوالعناص گفت می بینی آن حبیب کی آن نه کراماتست آنچه آجا بیی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت، چیری ندو نمودند و او را بر بودند، بعد از تاحتند، پیر شلی او را ممکه فرستاد و از مکّه مدینه فرستاد و از مدینه بیت المقدس، حصر را ندو نمودند و در دل حصر افگندند تا این را قبول کرد و صحبت افتاد و ایضا ناز آورد و عالمی را روی بوی آورد تا از حرانتهای آید و از ظلمتها بیرار می شوند و تونه می کنند و از اطراف عالم سوختگان می آید و ما او را می خویمد، کرامت بش از این بود؟ س [آن مرد] گفت کرامتی می ناید در وقت کی سم، گفت نك س نه کرم اوست که فرزند نر کشتی را در صدر بررگان مشامد و برمن فرو شود و دیوار بر وی بفتد و این خانه بر وی فرو بیاید، بی ملک و مال ولایت دارد، بی آلت و کسب روی خورد و حلق را بخوراند، این همه نه کراماتست، آنکه^۲ شیخ ما گفت ای حوامرد^۳ ما را تا تو همان افتاد که وی را این^۴ مرد گفت یا شیخ من ارتو کرامات تو می ظلم تو از شیخ بوالعناص می گویی؟ شیخ گفت

۱- حق حل و علا ۲ آنکه ۳ که نا حوامرد ۴ که او را در آن

هر كِ حمله کریم را گردد^۱ همه حرکات وی کریم را گردد^۲ پس تسلم کرد و نگمارید^۳
و گفت

هر باد کی ارسوی حار امن آید	رو بوی گل و مشک و سیم سمن آید
بر هر رن و هر دم که حار ورد ^۴ آن باد	گوید ^۵ مگر آن نادهمی ار حن آید
نه به رحن ناد چنان خوش نوردهیچ	کان نادهمی از بر معشوق من آید
هر شب مگر ایم ^۶ یمن تانو بر آبی	ریرا که سهیلی و سهیل اریمن آید
کوشم که پیوشم صما نام تو ار حلق	تا نام تو کم در دهن احمن آید
ما هر كِ سخن گویم اگر خواهم اگر نه	اول سخنم نام تو اندر دهن آید

پس شیخ گفت چو سنده را پاك گرداند^۷ حرکات و سکات و حالت آن سنده همه
کرامات بود^۸ و صلی الله علی محمد و آله اجمعین

۱ - بود ۲ - حرکات او کرامات بود ۳ - ۱۵ مر نسب ۴ - می ورد در من سر - بل کلمه مرورد
« می » با خط در نوشته سنده است ۵ - گوسی ۶ - مگرام ۷ - کف سنده را که حق پاك گرداند و او
را ارحودی خود دور گرداند ۸ - گردد

فصل سوم

در بعضی از رواید انقاس شیخ قدس الله روحه العزیز و شمتی^۱ از نامها و آیات کی بر لفظ عزیر آورفته است آن قدر کی نزدیک مادرست گشته است^۲

☆ شیخ گفت کار دیدار دل دارد نه گفتار زبان

☆ وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ تَا نَكَشَى هَس رَا رُو^۳
نَرَهی ندین مسده^۴ نماید شد کی گویی لا اله الا الله گفتم مسلمان شدم

☆ وَمَا يُؤْمِنُ أَكْثَرُهُمْ بِاللَّهِ الْإِوَهُمْ مُشْرِكُونَ كَمَتَا ايشان بران ايمان هي آرند
ميشتر آمد کی بدل شرك دارد حدای^۵ عر و حل می گوید من شرك بيا مرم^۶ إِنْ أَلَّهَ
لَا يَعْزُرُ أَنْ يَشْرَكَ بِهِ وَ يَعْزُرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ هَرْجَ بیرون شرك بود آرا
که^۷ خواهم بنام مرم و ترا هفت اندام شك و شرك آکنده است بدرون باید کرد
این شرکها اريشان تا بناسايد^۸

فَمَنْ يَكْفُرُ بِالطَّاغُوتِ^۹ طَاغُوتُ كُلِّ أَحَدٍ نَفْسُهُ تَا نفس حویش کافر
نگردی بحدای مؤمن شوی طاعوت هر کسی هس اوست آن هس که ترا ار حدای
تعالی دور می دارد و می گوید کی فلاں تا تو رشتی کرد و بهمان تا تو یکی^{۱۰} همه
سوی خلق راه نماید و این همه شرکست هیچ چیز بحلق بیست، همه بدوست،
این چنین باید داست] و باید گفت و چون گفته باشی برین باید ایستاد

۱ شمتی ۲ درست شده است و هدر وسع صحیح آن کرده آمده ۳ سج اوسعد ابوالحر قدس الله روحه

العربر گفت که ۴-ارو ۵- دراصل مسده ۶- بنام ۷- خداوند ۸- شرك را نمی آمروم ۹- اگر ۱۰- شرکها

ار دل تا بناسایی ۱۱ و مؤمن بالله ۱۲ سکه می کرد

و استقامت باید کرد و استقامت آن باشد که چون یکی گفتی دیگر^۲ دوگویی و خلق و حقایق و پادشاه

کسی سردیک رسول صلی الله علیه و سلم آمد و گفت کی مرا سحی گوی^۳ در مسلمانی که اصلی باشد که دست در آن رزم گفت نکوی آمَنْتُ بِاللّٰهِ ثُمَّ اسْتَقَمْتُ^۴ و درین آیت می گوید که اِنَّ الَّذِیْنَ قَالُوْا رَبَّنَا اللّٰهُ ثُمَّ اسْتَقَامُوْا معنی درین آیت آن می گوید لا تروعوا روعان الثعلب کچون روانه چرخه مرید کی هر رمایی سر بحایی دیگر رید کی آن ایمان درست باشد ایمان چنان آرید کی گوید الله الله و بر آن استوار باشید^۵ و استوار بودن آن باشد کچون حقایق گفتی میر حدیث مخلوق^۶ بر رفان برای [و بدل در نگداری که همچاست که خلق نیست چند توان گفت اریشان آچ بیسی و گویی ار هستی بین و گوی که هر گر نیست شود]^۷ و دوستی با کسی دار که چون تو برسی او برسد و باقی باشد^۸ تا تو بر هست باشی کی هر گر برسی^۹

شیخ گفت دآوری کافر نیست و ار غیر دیدن شرکست و حوش بودن فریضه است

شیخ را گفتند یکی توبه کرده بود شکست ، شیخ ما گفت اگر توبه او را شکسته بودی او هر گر توبه شکستی

شیخ پیوسته می گفتی کی تویی نوایی و همو گفت کی^{۱۱} معشوقه بی عیب محوید که بیاید^{۱۲}

شیخ گفت هزار دوست اند که بود و یک^{۱۳} دشمن بسیار بود شیخ گفت روری در مباحات مار حدایا یا میرر کی دوست^{۱۴} حسین دارد و میرس

۱ از هر هست از شروع عبارت بعد از فلات با حید صفحه که بعد از ذکر خواهد شد در سحی س از حای اصلی خود هنگام صحافی بجای دیگر مفسر شده است و علاوه بر آنکه در هر مرتب مطلب بهمن موال است که در مس آورده ام ، دساله جمله و مطلب هم قول این مرتب را احداث میکند ۲ - از مژ هست ۳ سامور ۴ نکوی که حدای نکر ویدم و بران نای اسوار دار ۵ در اصل لم ۶ آرب که نکوی الله و بر آن استوار ناست ۷ کسی دیگر حدای حل ۸ - از هر نسبت ۹ نو نسبت سوی او نسبت سود ۱۰ هر کر نسبت سوی ۱۱ - همو کسی ۱۲ - محوی که نایی ۱۳ - اندکی ناست و یکی ۱۴ - روی

کی حردۀ دارد

شیخ را پرسیدند کی مردان او در مسجد باشند؟ گفت در حرّات هم باشد
شیخ گفت^۱ ما آج یاقیم بیداری شب و نه بی داوری سینه و سی دریمی

مال یاقیم

شیخ را پرسیدند کی صوفی چیست گفت آج درس داری سہی و آج در کف
داری مدهی و آج بر تو آید جہی^۲

شیخ گفت کل ماشعلک عن الله فهو عليك مشؤم^۳

شیخ گفت در شانروری سی ہرار ہس ارتو برمی آید، ہر آن ہس کی نہ حق
بود گسندہ بود چون مرداری کی فرستہ ازان بیسی نگیرد

شیخ گفت وقتك بين القسین وقت تومیان دوسہس است^۴ یکی گذشتہ و یکی
ما آمدہ پس گفت دی شد و فردا کو؟ رور امروراست، الوقت سیف قاطع

شیخ گفت تصوف دو چیز است یکسو نگرستن و یکسان ریستن

شیخ گفت الله وس و ماسواہ ہوس و انقطع العس

شیخ گفت من صبح قصده الیماوح حقہ علیا، ہرک قصد او بدین راہ درست تر
این راہ بدو پایندہ تر^۵

[شیخ ما گفت الدکرسیان ماسواہ]^۶

شیخ سیار گفتی کی کن یھودیأصر فأوالافلاتلعب بالتوریتہ

شیخ گفت راحة العس کلھای التسلیم ولاؤھای التذیر

شیخ گفت آن پیر را گفتند کہ دعایی در کار ما کن گفت احتیار^۷ ما حری
لك فی الارل حیر من معارصۃ الوقت الحیر اجمع فیما احتار حالقنا و احتیار
سواہ الشرّ والشؤم

شیخ گفت ایست وس و این بر احوی توان شست^۸ ادبح العس والافلاتشعل
تُرہات الصوفیہ

شیخ گفت مسلمانی کردن مہادن بود حکمهای ارلی را و الاسلام ان یموت

۱ - شیخ ما می گوید کہ ۲ - برنجی ۳ - عليك مشؤم ہرح برا ارحدای مسعود کند بر بو شؤمست و
صحب ما آن مذمومست ۴ - سخن بر آید ۵ - د میان دونفس بست ۶ - د سب بر بود این راہ بروی نامندہ بر
۷ - از مر ہست ۸ - توان شست کہ

شیخ گفت منده بهماز یار فکر خداوند^۲ سبحانه و تعالی گوید مسکر [بهر چ
می نگری] من ترا بهتر از آنم [من نگر]^۴ چون بار دوم بار نکر حدای^۵ تعالی
گوید منکر چه می نگری [برد کتر و عزیز تر ارم]^۶؟ چون بار سوم بار نکر خداوند
تعالی گوید شونر آن کی بدومی نگری^۷

دانی که مرا یار چه گفتست امروز حر ما نکسی در^۸ مگردیده بدور
شیخ ما گفت روزی مرس جمع کی حدای کی داند، و این هفتاد سو گنداست
کی هر کی را^۹ حدای عروحل راه دیگر فرا پیش او بهد آنکس را^{۱۰} از طریق حق
بیفکنده بود آنگه شیخ این بیت بگفت^{۱۱}

گفتار درار مختصر ماید کرد
ور یار بد آموزد حذر یابد کرد
یار بد آن بود که دو گوید، دو گفتن کفر باشد، اری^{۱۲} حذر یابد کرد و این هس تست
کی سحها تو در می گوید^{۱۳} و ترا ما خلق بهم در می فکند^{۱۴} گفتار درار^{۱۵} مختصر
یابد کرد آنست کی یکی گویی وس

شیخ گفت حدای می گوید إِنْ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ اتَّقِيكُمْ کرامی ترین
شما پرهیز کتر^{۱۶} ترین شماست و^{۱۷} پرهیز کردن از خودی خودست و^{۱۸}
چون تو از هس خویش^{۱۹} پرهیز کردی نوب رسیدی^{۲۰} وَ هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ مُسْتَقِيمًا
ایست راه من دیگر همه کورست این راه صوام را سود و قوام را نمود، عابد را
سود و ساحد را و را کع را سود، این راه پرهیز کردست از خویش^{۲۱} وَ هَذَا صِرَاطُ رَبِّكَ
مستقیما ایست راه من اگر راه مرا^{۲۲} می خواهی

شیخ ما گفت «التصوُّف اسم واقع فاداتم قهوالله» گفت درویشی نامی است واقع
چون تمام شد و بعبایت بر رسید آحای^{۲۳} خود حر حدای چیری دیگر نماد^{۲۴}

۱ در اصل عليك ۲ حق ۳ - و ۴ - ازمر هس ۵ - نکرد خداوند ۶ - ازمر هس ۷ - سو و نکرد
گوید برو بردك آنك باو می نگری ۸ نکس اندر ۹ که هر کرا ۱۰ او بهاد آنکس ۱۱ طریق حق
افکنده بود شخ ما گفت که ۱۲ - کمر بود و از ان ۱۳ - بو همی گوید ۱۴ - حلودر می اندازد و آنکه
۱۵ در هر نسب ۱۶ - برهر کار ۱۷ - برهر کاری ۱۸ - وار این معنی بود که ۱۹ از
خودی خود ۲۰ - برهر کی بدورسی ۲۱ - از خویش حوراس نکند آنگاه می گوید و ۲۲ - راه من ۲۳ - اسعا
۲۴ - حری نماد

† درویشی^۱ زوری در پیش شیخ ما ایستاده بود بحرمت چنانکه در نماز ایستد
شیخ گفت بیکو ایستاده چنانکه در نماز ایستد و لکن بهتر ازین آن باشد کی
تو ناشی

† شیخ گفت هر چه نه حدایرا نه چیر و هر که نه حدایرا نه کس
† شیخ گفت هر کجا پنداشت^۲ تست دور حست و هر کجا نویستی بهشتت
† شیخ گفت حجاب میان منده وحدای آسمان و زمین بیست و عرش و کرسی بیست
پنداشت^۳ و منی توحاست، ارمیان بر گیر وحدای رسیدی
† شیخ گفت چهار سحر از چهار کتاب حدای تعالی بر گزیده اند برای کار ستن.
از توره^۴ من قَمِ شَم و از اخیل من اَعْتَرَل سَلَم و از رسور من صَمَتَ لَهَا و از
قرآن و من یَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

† شیخ گفت مردان تن را یله کرده اند و بر یکجای ملازمت کرده اند و بر در داده اند
سالها بر آمدن بوی این^۵ حدیث
† از شیخ سؤال کردند کی ای شیخ در نماز دست بر کجا بهیم شیخ گفت دست
بر دل و دل بر حق حل حلاله^۶
† شیخ گفت^۷ همه عمان و ران سر کوی نادرید رسیده اند عمان نار کشیده اند،
نادرید کو تا عمان قوی بیند^۸،

† شیخ را پرسیدند که منده از وایست خود کی نار رهد؟ گفت آنکه کی^{۱۰}
خداوندش بر هاند این بجهد منده باشد بفصل و خداوندی وی بود و صبح و توفیق
وی محست وایست این حدیث در وی^{۱۱} پدید آرد، آنکه در توبه بر وی نگشاید،
آنکه در محاهده افکند نا منده جهد می کند، یک چند در ان جهد خود سرمی کشد
پندارد کی از حایی می آید و یا کاری می کند پس از ان عاخر آند و راحت بیاند کی

۱ - کف درویشی ۲ - بنده ۳ - و زمین و عرش و کرسی بنده بنده ۴ - کس را در بورد
۵ - دراصل این را بنده در هر بن آله ۶ - داده سالها بر آمده و بوی حدیث سافه ۷ - حل و علا ۸ - که
روزی ۹ - نار کشیدند و کشند نا بنده را گویند نا نا عمان وری سبی ۱۰ - ۱ - ناسب حوس کی برهد سح
که آنکه که ۱۱ - در مژ بید

حایض است^۱ و آلوده است^۲، آنکه نداند کی آن طاعتها پنداشت کرده است^۳ ثوبه کند و نداند کی متوفیق خداوند بوده است چون این نداند آنکه راه حق^۴ مدش در آید آنکه در یقین بروی نگشاید، یکچندی می رود و ار همه کسی هر چیزی فرا می ستاند و^۵ خوارها مکشد و یقین میداند کی این فرار کرده کیست آنکه^۶ شك از دلش بر حیرد پس در^۷ محبت بروی نگشاید تا در آن دوستی یکچندی فرا نماید و در آن دوستی هنی سر از مردم بر ریزد و در آن منی ملامتها بریدد و ملامت این باشد کی^۸ هر چیزی^۹ پیش آید بریدد در دوستی حدای و از ملامت^{۱۰} بیدیشد، پنداشتی^{۱۱} در وی پدید آید گوید من دوست دارم، در آن بیر یکچند ندود، از آن بیر بر آید و نه آساید و بیارامد و نداند کی خداوند را دوست میدارد و خداوند را ما و فصلست این همه بدوستی و فصل اوست^{۱۲} نه بجهد ما، چون این همه ندید بیاساید، آنکه در توحید بروی نگشاید تا نداند و بیند و شاسا گرداندش تا مشاسد کی کارها خداوندست حل حلاله^{۱۳} اما الاشياء بر حمة الله ایضا نداند کی همه اوست و همه [بدوست و همه اوست]^{۱۴} و [این] همه پنداشت است کی بدین^{۱۵} خلق نهادست انتلای ایشان و ملای ایشان را و غلطیست کی بریشان می راند بحاری خویش برای آنك صفت حاری اوراست، بنده صفتهای او بیرون نگرد^{۱۶} نداند کی خداوند اوست و آنچه حیر باشد عیداش می شود و معاينه می بیند و در کردار^{۱۷} خداوند نظاره می کند آنکه بجمله نداند کی او را نرسد کی گوید من یا از من، ایضا درین مقام بنده را عحری پدید آید و وایستها اروی بیفتد، بنده آراد او آسوده گردد، [آنکه]^{۱۸} بنده آن خواهد کی او خواهد حواست، بنده رفت^{۱۹} و دآسایش رسید^{۲۰}، همه اوست و نه هیچ کس نیستی^{۲۱}، اکون همی گویی کی هیچ کس نه ام [ولیکن اگر سرمویی فراتر کند در فریاد خواندن ایستی]^{۲۲} اول کار می باید

۱ - که حالمش نباشد ۲ - باشد ۳ - کی نداند کرده بود ۴ - بوده است و از فصل او بوده است نه بجهد من و بدین جهد من درین سرکه بوده است حوین این بدید آمد راحتی ۵ - هر کسی حیری می ساند و دلها می بندد ۶ - و درین ۷ آنکه دریاز ۸ در دوستی خدای تعالی ۹ - هر کس ۱۰ - بیش آمد ناک ندارد و از ملامتها ۱۱ - نداری ۱۲ - از آن سر بیرون آمد و ساساند و نداند که خداوند او را دوست می دارد که او را بران می دارد و نداند که خداوند ما فصل می کند این همه بدوستی و فصل اوست ۱۳ - از مژ هسب ۱۴ - و اس نداریست که سر ۱۵ - او سکرد ۱۶ - می بیند و معاينه در صبح ۱۷ - از مژ هسب ۱۸ - و بنده از ناستهای خویش آراد کشت و بدو جهان ساسود ۱۹ - و در راح افاد ۲۰ - نه ۲۱ - از مژ هسب

آنکه داش کی تا ندای هیچ چیز نمی دانی و ندانی که هیچ کس نه، این چنین آسان آسان توان داست و این بتعلیم و تلقین نه آید و این سورق مرتوان دوح و مرشته مرتوان ست، این عطای اید دست [تا نکه ارزانی دارد و این حقوق کرا چشاند]، تعلیم حق می باید **ذَلِكَ مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّيَ الرَّحْمَنُ عَالِمُ الْقُرْآنِ**. ثم قال الشيخ حنبل حدة من الخلق الى معاينة الدات فحينئذ صار العلم عينا والعين كشفا والكشف شهودا [والشهود] وجودا و صار [الكلام] حرسا والحياة موتا وانقطعت العارات وامسحت الاشارات وامسحت الخصومات وتم الغاء وصح الغاء و رالت الثعب والغاء وطاح الماء والطير وبقي من لم يزل كما لم يزل حين لاجين **قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَاؤُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَعِينٍ**.

† شيخ گفت خلق از ان در محمد کی کلها پیش اروق می طلبد

† شيخ گفت ايرد تعالى درهمه حايها حق خود را تسع حقوق خلق گرداند و از کرم و فصل تقصير در حق خود عفو کند و در گذارد و در حقوق خلق روا ندارد سرای آنک رحمت صفت حقست و عجز صفت خلق آنکه این بیت نگفت

آری چنین کند کریمان کی شاه کرد سوی رهی بچشم برر کی نگاه کرد

† شيخ [روزی] در میان سخن روی بیکی کرد از قوم و گفت وحشتها از هس است اگر او را نکشی او ترا نکشد [اگر تو او را قهر کنی او ترا قهر کند و معلوب خود]

† شيخ ما گفت روزی بر مسر - ان سألکم سایل بعدی ما با کلان اصل

شيخكم فقولوا اربعة اصول حكم الوقت واسارة السر وفتح العيب وسلطان الحق

† شيخ را روری سؤال کردند کی یا شيخ ما الصدق و كيف السيل الى الله؟ شيخ

گفت الصدق وديعة الله في عباده ليس للنفس فيه سيل لان الصدق سيل الى الحق و الى

الله ان يكون لصاحب النفس اليه سيل

† شيخ گفت اگر کسی در مقامات بدرجه اعلی رسد و مرعوب مطلع شود کی او

را پیری و استادی سون از وی هیچیز نیاید و هر حالت که از محاهدت حالی بود زبان

۳۴۱ از مرهت ۴ - و انصحت ۵ - طلب می کند ۶ - از مرهت ۷ - در مرهت ۸ - از مرهت

۹ - از مرهت ۱۰ - در اصل نصیب و در حاشیه ط سيل ۱۱ - مطلع باشد چون

آن پیش از رسود بود

شیخ گفت روزی در میان مجلس که این تصوف عریست در دل^۱، توانگر است
در درویشی، خداوندیست در بندگی، سیریست در کرسنگی، پوشیدگیست در
برهنگی، آرازیست در بندگی، رندگایست در مرگ، شیرینیست در تلخی هرگز
در این راه آید و ندین صفت برود هر روز سرگردان تر باشد

شیخ گفت مرد باید که بدو کار مشغول باشد هر چه او را ارحدای باز دارد
پیش بر می دارد و راحتی بندویشی می رساند اگر این ارادت ندین صفت سر برد
مقصود رسد^۲

ارشیح ما سؤال کردند کی از خلق بحق چند راهست؟ یک روایت گفت هراز
راه بیش است و روایتی دیگر گفت بعد هر دراتی از^۳ موجودات راهیست بحق اما
هیچ راه نزدیک تر و بهتر و سبکتر از آن نیست که راحتی بکسی رسد^۴ و ما ندین راه
رفتیم و همه را ندین وصیت می کنیم

بندویشی از شیخ سؤال کرد کی او را از کجا طلبیم^۵؟ گفت کجاش هستی که
یافتی؟ اگر قدمی از صدق^۶ در راه طلب بپی در هر چه نگری^۷ او را بینی

شیخ گفت آن بنده که بدو رخص می نبرد اردور بوری مید، گوید^۸ آن چه
بدرست؟ گوید نور فلان پیرست گوید من در دنیا آن پیر را دوست داشتمی ناد
آن سخن را بگوش پیر رساند، آن عریر شفاعت در حضرت حق سبحانه و تعالی سخن
گوید در حق آن عاصی، خداوند تعالی شفاعت آن عریر او را آراد کند

شیخ را سؤال کردند کی چیست کی بعضی از دوستان را پدید آورد و بعضی را
را بهان می دارد؟ شیخ گفت آنرا کی حق تعالی دوست دارد پنهان دارد و آنک حق را
سبحانه و تعالی^۹ دوست دارد آشکار کند^{۱۰}

ارشیح پرسید کی صوفی کیست؟ گفت آنست که هر چه کند پسند حق کند تا
هر چه حق کند او پسندد^{۱۱}

۱ - صوف عریست در دل ۲ - و اگر نه سرگردانی ناسد به نادین و نه نادینا ۳ - هر دره ۴ - ند
مسلمانی رسائی و ۵ - رسم و این احتیاط کردم ۶ - که ای شیخ او را از کجا جویم سبح ما ۷ - صدق
۸ - هرح سگری ۹ - رسد که ۱۰ - و آنکس که حق تعالی را ۱۱ - آشکارا کرداند ۱۲ - گفت که صوفی
آنست که آخ بحق کند او پسندد و نه در هر چه او کند حق پسندد

شیخ گفت منعمان^۱ دینا ندینا منعمان اند و منعمان^۲ آخرت مانندوه منعمان اند^۳
 شیخ گفت پیران ما و راءالنهر گفته اند که شرك را مبرل بطرست^۴ و ایماں را
 مبرل حرست

شیخ گفت اندوه حصار است سده را از حمایت حق از بلاها
 شیخ گفت اهل دیبا صید شدگان ایلین اند مکمند شهوات و اهل آخرت صید
 شدگان حق اند مکمند اندوه قال الله تعالی لَا تَقْرَحُ اِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
 وقال رسول الله صلى الله عليه وسلم اِنَّ اللَّهَ تَعَالَى يُحِبُّ كُلَّ قَلْبٍ حَزِينٍ.
 شیخ گفت^۵ چون کسی را مهمی پیش آید در خاطر آید^۶ بحق تعالی مایند
 گفت، آنکه بهرك^۷ از عیب بران خاطر گذر کند مایند گفت و خود را در میان
 مایند دید^۸

شیخ گفت درویشی را کی هرچر مایند گفت تو مگوی که ما گفته نماد و هرچر
 مایند کردن تو مکن کی ما کرده نماد^۹

* بحط حواحه ابوالدركات شیخ دیدم که شسته بود کی از پیر ابوکر درویش
 شنیدم کی^{۱۰} گفت از پیر ابوالحسن ماروری شنیدم^{۱۱} کی وی گفت کی این حیر از شیخ
 بوسعید ابوالحیر شنیدم و سماع دارم کی^{۱۲} رسول صلی الله علیه و سلم گفته است
 من احب قوماً علی اعمالهم حشر فی دمرتهم و حوسب بحسابهم^{۱۳} و ان لم يعمل
 ما عملهم

* شیخ گفت العی تع محب و الفقر راحة مکروهة و حمله فصلا و مشایح
 اختیار^{۱۴} کرده اند کی هیچ کس درین معنی موخر تر و بیکوثر ازین^{۱۵} نگفته است
 * آورده اند کی هر فرد و وسیره کی پیش شیخ آوردند دران ساعت کی دروحد
 آمده است^{۱۶} تا مانگ نماز مگوشش فرو گوید شیخ دهان بر گوش وی نهاده است و
 مگوشش فرو گشتی بحای مانگ نماز که این حدث را نایند بود

۱ - منعمان ۲ - منعمان ۳ - در اصل منعمان اند ۴ - بطرست ۵ - سج گفتست که ۶ - معنی
 در خاطر آمد ۷ - مایند گفت و خود را در میان نایند دند ۸ - نماد ۹ - سوده که ۱۰ - فاروری سودا که
 ۱۱ - سماع دارم که ۱۲ - بحسابهم ۱۳ - و فصلا اما ۱۴ - درین معنی بیکوثر و موخر ازین ۱۵ - وسره که
 در وحد آمده اراں سج سردنك سیخ آوردند

شیخ گفت: من نظر الی الحق بین الخلق طالت خصوصته معهم ومن نظر الیهم بعین الحق استراح منهم.

† شیخ گفت رسول گفت صلی الله علیه [ان اول] من یقرع ابواب الجنتم امتی فقرأوها و اکثر اهل الجنة من امتی صغافوا و شرار امتی من یساق الی النار الاقماع، قیل یا رسول الله ومن الاقماع؟ قال صلی الله علیه [الذین] اذا اكلوا لم یشعروا اذا جمعوا لم یشغفوا.

† شیخ گفت من لم یثادب باستاذ فهو مطال [و کل حال و وقت لایکون من العلم و عن تیسحة المعاهدة و ان حل ضرره اکثر من هعه و لوان رحلا بلع اعلی المراتب و المقامات حتی ینکشف لهن العیب اشیاء و لایکون له مقدم و استاذ فلا یحیی التة منه شیء] ۲

† شیخ را در مجلس سؤال کردند کی ما التصوف؟ شیخ گفت التصوف الصر تحت الامر و الهی و الرضا و التسليم فی محاری الاقدار پس گفت لم یطهر علی احد حالة شریفة مبیعة الا و اصلها الصر تحت الامر و النهی و الرضا و التسليم بقضاء الله و احکامه عروحل ۳

† شیخ گفت در هر دلی کی ارحق؟ سری نیست و با حقش راری نیست [وار کلام حقش سماعی نیست] ۴ ار آست کی در ان دل احلاص ۵ نیست و هر کرا احلاص نیست ۶ بهیج روی حلاص نیست، آنگاه گفت حرس ۷ ار رسول صلی الله علیه انه قال اذا کان يوم القيمة حیء ۸ بالاحلاص و الشریک کحیوان ۹ بین یدی الرب تعالی و یقول الله للاحلاص انطلق انت و اهلك الی الجنة و یقول للشریک اطلق انت و من معک الی النار ثم تلا رسول الله صلی الله علیه من جاء بالحسنة فله عشر مثلی و من جاء بالسيئة فكسرت و حوهم فی النار هل تجزون الا ما كنتم تعملون پس گفت اطلبوا الاحلاص فان فی الاحلاص حلاص فی الدنیا و الاخرة، کذا قال رسول الله صلی الله علیه یا معاد احلص دینک یکفیک القلیل من العمل

۱ - ارمر هست ۲ - ارمر هست ۳ - ارمر هست ۴ - هر دلی که ارحقش ۵ - ارمر هست ۶ - حلاصی

۷ - هر دلی که در ان حلاصی نیست ۸ - آنگاه کف در حرس آست ار ۹ - بحاء ۱۰ - معون

☆ شیخ گفت: العالم هو المخلص فمن لا احلاص له في قلبه فلا علم له في دينه و شرعه. یکی گفت: یا شیخ احلاص چیست؟ گفت: رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که احلاص سرّیست از اسرار حق در دل و جان منتهی که نظر پاک او بدان سر است و مدد آن سر از نظر پاک سبحانست [و آن مدد رقیب آن سر است] و موحد که موحد است بدان سر است. کسی گفت: ای شیخ آن سر چیست؟ گفت: لطیفه الطاف حق چنانکه گفته است: ^۵ «اللَّهُ لَطِيفٌ بِمَا دَه» و آن لطیفه بهصل و رحمت حق تعالی پیدا گردد نه نکسب و فعل منتهی، ابتدا نیازی و حربی و ارادتی در دلش پدید آرد آنکه بدان بیار و حرن بطری کند بهصل و رحمت لطیفه در آن دل سهد که لا یطلع علیه ملک مقرب و لا می فرستد و آن لطیفه را سر الله گویند و آن احلاص است [و حدهای تعالی] تا رسول صلی الله علیه و آله گفت: تا ما خلق نگوید: ^۶ «قُلْ بِهْصِلِ اللَّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَحْمَدُونَ».

☆ شیخ گفت: من کان حیوانه بهمه فحیوانه الی دهاب و من کان حیوانه بالاحلاص و الصدق فهو حی یقله یقل من دار الی دار. پس گفت: الاحلاص الی الدی لایکتبه الملكان و لا یطلع علیه اساس.

☆ شیخ گفت: هر کس کی بهمس رنده است بمرگ نمیرد و هرگز باحلاص و صدق رنده است هرگز نمیرد، از سرایی سرایی نقل کند. پس شیخ گفت:

يَا عَرِّ أَقْسِمُ بِالْإِدي أَنَا عَمْدُهُ وَلَهُ الْحَجِيجُ وَ مَا حَوَتْ عَرَفَاتُ
لَا أَتَّبِعِي نَدْلًا سِوَاكِ حَلِيلَةً فَتَقْبَلِي يَقُولِي وَ الْكِرَامُ ثَقَاتُ
وَلَوْ أَنَّ قَوْقِي تَرَنَةً وَ دَعْوَتِي لَأَحْمَتُ صَوْتَكِ وَ الْعِظَامُ رُفَابُ
وَ إِذَا ذَكَرْتُكِ يَا حَلُوبُ ^۸ تَقَطَّعَتْ كَمَدِي عَلَيْكِ وَ رَأَدَتِ الْحَسَرَاتُ
پس شیخ را وقت حوش گشت و این بیت نگفت ^۹

۱- برسد که ۲- از مرخص ۳- یکی برسد که ۴- حسب کتب لطیفه ۵- الطایف ۵- کتب

۶- از مرخص ۷- رسوا را کتب ۸- ما حلوب ۹- و بعه برده کتب

گر مرده نوم بر آمده مالی نیست / چه پدرای که گورم ارعشق نهیست
 گردست بحاک ربهی کاینجا کیست / آوار آید که حال معشوقم چیست
 پس شیخ گفت معشوقه موحداں آن سرپا کست و این سر باقی بود آن سر
 بطرح قائمست^۱ و حق راست و ارضیب خلق پا کست و درین قالب عاریتی است هر کرا
 آن سر هست حی است و هر کرا نیست او حیواست^۲

شیخ گفت روری بر سر منبر الامن عاش بالله لایموت اندا

قال الشيخ^۳ اذا اردت ان يصير الحق في قلبك موحودا فطهر قلبك عن
 غيره فان الملك لا يدخل بيتا فيه الحرافات والاقمشة وانما يدخل بيتا فارعا ليس فيه الا
 هو ولا تكون انت معه كما قيل^۴ روبرون رو^۵ خانه مرا نگاهست
 شیخ گفت فص ما بر شما ار است که شما ما ما گوید و ما او گویم، شما

ارما شوید و ما اروی شویم شما ما ما ناشید ما او ناشم

شیخ گفت حقیقة العبودية شيان حس الاقتدار الى الله وهذا من ناطق
 الاحوال و حس القدوة برسول الله صلى الله عليه وسلم^۶ وهذا الذي ليس للنفس فيه
 صيب ولا راحة^۷ گفت طوبی لمن كان له في عمره نفس واحد^۸، حاك آلك او را در
 همه عمر نفسی صافی بر آید و آن نفس صد نفس باشد و هر کجا نفس غالب بود این
 نفس باشد^۹ ملك دود تور بود [آن که ار نهاد او بر می آید و چون نفس مقهور و
 معلوب شد نور اسلام غالب گشت آنگاه نفساء صافی وافی ار قالب بر آید چون
 سیم صا که بر گلستان گذر کند بهر بیماری که آن سسم برسد راحتی بقدر یابد و
 سب شغای او باشد]^{۱۰}

شیخ گفت [التصوف]^{۱۱} ارادة الحق في الحلق ملاحق بس گفت این تعییر
 و تلون و شورش و اضطراب همه نفسیست^{۱۲} آحا که اثری ار انوار حقیقت کشف
 شود^{۱۳} آحا نه ولوله بودونه دمدمه و نه تعذر و نه تلون لیس مع الله وحشة و لامع النفس

۱ - و نسب سود که ۲ - بافت ۳ - و سیار فرغت مسان حیوان وحی ۴ - شیخ ما گفت

۵ - معه فيه كما قال ۶ - رو بروی ۷ - درمتر نسب ۸ - آن نفس بود ۹ و ۱۰ - ار مرهت ۱۲ - سورس

همه ارضی اس ۱۳ ابواحق اس بصفت کشف کرد

راحة پس گفت

مرد باید کی حگر سوخته حداد بودا نه همانا کی چین مرد فراوان بودا
 ☆ ایشیخ سؤال کردند کی ای شیخ ما الفتوة؟ شیخ گفت^۱. قال السی صلی الله علیه و آله
 ترصی لاحیک ماتر صی لفسک پس گفت حقیقة الفتوة ان تعدد الحلق فیما هم فيه و من
 صحب الفتیان من غیر فتوة یقتضی سریعاً^۲

☆ شیخ گفت ان الله تعالی فی کلّ یوم ثلثمائة وستین نظرة الى قلب عبده [یطر
 هل یطر الیه قلب العبدان وحده اطرا الیه الحقّه المرید و اکرمه بالریادات و الانوار
 و حدب قلده الیه و مال یمکن له حدبة من فوق لا یستظم امره و لا یصلح شأنه کما قال الشیخ
 حدبة من الحق توارى عمل الثقلین حمیلاً]^۳

☆ پس گفت . کشش نه ار کوشش ، تا کشش بنود کوشش سود و تا کوشش سود
 میش بنود

☆ پس گفت من طلبه بالعبودية لا یحدّه و من طلبه نه یوشک ان یحدّه
 ☆ پس گفت لوسط ساط المحدث الفصل لدحل دیوب الاولین و الاخرین فی
 حاشیة من حواشیه ولو بدت عین من عیون الحود الحق المسیء بالمجس
 ☆ پس گفت درویشان نه ایشان اند اگر ایشان ایشان بودندی^۴ نه درویشان
 بودندی اسم ایشان صفت ایشان است هرگز بحق راه طلبند^۵ گذرش بر درویشان باید

۱ - کهما الفتوة کف ۲ - من عرفوه یصبح صریحاً ۳ - نس ار فولی که بعد ار سماء ۳ آورده
 سده در سحّه مر قول دبل آمده و اس قول^۱ در سحّه س د صحیفة ۳۱۲ ار همس خاب دنده میسود
 سح ما کف هر کرا ار می باند انجا ناند آمد نا نوی او سود ر آن مجلسها مجلس علمست و اس مجلس
 حق اس اسان دران کلاه و جاه و عز جوید و غلط می کشد که ع حدادید راس و لله العرة جمعاً در کلام
 حویس می گوید لم برل که عز حمله مر اس نامرا بجه کارس ای دوس خبری می سی اس همه عز حمله سو
 دهم چون و مرا ماسی من که حودی خود برا می دهم که چر دیگر را معذاری سود حمانک آن مر کف
 بحرفان نما که حودی خود نما داد ، یعنی سح بوالحسن ، محدث برو نافی نماد و بمال سرزبان درس که
 گوید حون کار ساحه نیاند گوید بر حدای مان هیچ وام نماد ۴ - ار مر هب ۵ - اسان ۶ حود

کرد که^۱ در وی ایشانند

☆ [شیخ ما گفت اقطع عن الكل حتى يكون لك الكل، پس گفت

الذكر يمعنى والحدو يطمعنى
و الحق يمعن عن هذا وعن داكا
فلا وجود ولا ذكر اسير به
حتى فوآدى اد ناديت اياكا^۲

☆ شیخ ما را پرسیدند که یا شیخ کیف الطريق؟ شیخ گفت الصدق والرفق،
الصدق مع الحق والرفق مع الحلق وقد اتفق المشايخ [على] أن المروءة احتمال لرل الاحوان
ولا يسود الرجل حتى يكون فيه حصتان اليأس^۳ عما في ايدي الناس والتعافل عما
يكون منهم

☆ شیخ گفت روری مریدی را کی بمُراد مرساد کی هرک [را]^۴ مراد در کنار
بهادد بندش بیرون کردند و هرک در واست و ناوایست خود ماند دست ار وی
شوی که نای خود و حلق گشت پس گفت هر کسی را وایستی است و وایست^۵ ما
آست که ما را وایستی^۶ بود، [آنگاه گفت روری ما سردیک شیخ ابوالعاس قصا
بودیم، سحش می رفت، در میان سحش این يك کلمه رفت که هر کسی را نایستی است
و ابوالعاس را نایست آست که او را هر گر نایست بود]^۸

☆ شیخ ما را سؤال کرد درویشی کی یا شیخ این چه سورت^۹ کی درین دلهاست؟
شیخ گفت این را آتش بیار گویند و حدای^{۱۰} تعالی دو آتش آفریده است یکی آتش
رنده و یکی آتش مرده آتش رنده آتش بیار است کی در سیهای مدگان بهاده
است^{۱۱} با هس ایشان سوخته گردد، و آن آتشی است نورانی، چون هس سوخته گشت
آنگه آن آتش بیار [آتش]^{۱۲} شوق گردد و آن آتش شوق هر گر برسد^{۱۳} به درین
حهان و نه در ان حهان و این آتش است کی رسول گفت صلی الله علیه^{۱۴} ادا اراد الله
بعد حیر أقْدَفَ فی قلنه نورا قیل یا رسول الله ما علامة ذلك النور؟ قال التحافی عن
دارالمرور والامانة الى دارالخلود والاستعداد للموت قبل نول الموت آن سایل گفت یا
شیخ چون [آتش شوق باشد و]^{۱۵} آن دیدار بالك عطا کند آن آتش شوق آرام گیرد؟

۱ دروسان ۲ و ۳ از مرهسب ۴ - الاناس ۵ - سخی مریدی را کتب سمب بمُراد رسیده
که هرکرا ۶ ناسب ۷ - نای ۸ از مرهسب ۹ - سور اسب ۱۰ - خداوند ۱۱ - مدکان خود
بهاده است درین حهان ۱۲ از مرهسب ۱۳ - بمرد ۱۴ - آنس آنس که رسول صلی الله علیه و سلم
گفت ۱۵ د مرهسب

شیخ گفت: از دیدن ماه بهره برتوان داشت! آن دیدار تشنگی زیادت کند بهسیری
 آرد چنانکه امروز عیست فردا که بخواهد دید^۱ [هم] عیب خواهد بود. گردش بر
 صفت او روا نیست هر کسی کی بیند او را^۲ بر حدّ ایمان خود بیند آن نور ایمان
 بود کی از دلها بچشمها آید تا بدان نور ایمان بر حدّ خود حلال و حمال خود بیند^۳
 [و آتش مرده آتش دورحست و آتش طلعت و وحشت هر که آتش رنده می
 سورد]^۴ تا آن آتش مرده می سوزدش^۵ چه درین جهان و چه در آن جهان پس این
 بیت بگفت

آتش بمروود هر گر پور آرد را سوخت

پور آریش ازین آتش چو خاکستر شدست

تا بدین آتش سوری تو یقین صافی نه^۶

خواه اگر دیوانه خوایی خواه گویی بیهوشست

☆ شیخ گفت هفتصد پیر از پیران [در] طریقت سخن گفته اند اوّل همان
 گفت که آخر اما عبارت مختلف بود و معنی یکی بود کی التَّصَوُّفُ تَرْكُ التَّكَلُّفِ
 و هیچ تکلف ترا بیش از [نبوی] تو نیست کی چون بحوش مشغول شدی ارو
 بارمادی

☆ [شیخ ما گفت که گفته اند صوّف دو چیز است یکسو بگریستن و
 یلسان ریستن]^۷

☆ شش^۸ را پرسیدند کی اگر کسی خواهد کی راه بی پیری برود تواند^۹ شیخ
 گفت: نتواند از آن^{۱۰} کسی باید کی بدان راه رسیده^{۱۱} تا او را بدان دلالت کند

۱- فردا که بسوزد ۲- که بسوزد ۳- که دلها با جسمها آرد ۴- حلال

و حمال ۵- رحد بردا ایمان حور نما ۶- مر هب ۷- تا آن رسیده سوردست

۸- نفس بو صافی سی ۹- حور گو ۱۰- از هب بعد از آن قول دوفول

مگر دلیل افروده شده است ۱۱- رسیده که مردمان او در مسجد باشند که در حرامات

هم باشند ۱۲- کتب پنج نافه بسازی است ۱۳- دای سی ۱۴- بی دای مال نافه

۱۵- کتب که ما ۱۱- ۱- برای آنک ۱۲- و

[وعیب وهر این راه نا او گوید] و در هر منزل میگوید این فلان منزلست، ایضا ریادت مقام باید کرد و اگر مهلکه حایی باشد بگوید کی حذر باید کرد و او را برفق دل میدهد تا او بقوت دل آن راه می رود تا بمقصود رسد^۱ و آنکس کی تنها^۲ رود چون دیوی باشد^۳ در میان بیابانی فرو مانده، نداند کی راه از کدام جانب است چنانکه حق عز وجل میفرماید^۴ **كَأَلَدِيَ إِسْتَهَوَتْهُ الشَّيَاطِينُ فِي الْأَرْضِ حَيْرَانٌ** و اصل این راه فرماں بردن پیر بود فان تطيعوه تهتدوا چون مرید پیر را فرمان بردار باشد همچنان بود کی حدای را طاعت دارد **وَمَنْ يُطِيعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللَّهَ**، و الشیخ فی قومه کالسی فی امته

✽ شیخ گفت **إياك وصحة الاشرار ولا تقطع عن الله بصحة الاحيار**

✽ شیخ گفت صحت را شرطهاست، بیکوترین لباسی که بده پوشد لباس تواضع است [و هیچ پیرایه بده را بیکوتر از پیرایه تواضع نیست]^۵ و عریز نگرداند بده را^۶ مگر تواضع و من تواضع لله رفعه الله و تواضع شکستگی^۷ بود و سر بهادن درین راه و کارها پدید نا آمدن^۸ و هیچ آفت بده را در راه تر از تکر^۹ نیست و تکر سر فراری باشد^{۱۰} و می کردن چنانکه ابلیس گفت^{۱۱} انا حیر منه [بیک می طاعت هزار ساله او ناجیر شد]^{۱۲} و گوید ابلیس در بازارها می گردد و می گوید ما مردمان بگرتا می بکسی^{۱۳} و بگویند من و سگرید تاجه آمدن من ار [می کردن]^{۱۴} تکر و برر گوازی صفت اوست و^{۱۵} هرک^{۱۶} نا خداوند^{۱۷} مبارعت کند و در برابر آید^{۱۸} قهرش کند

✽ شیخ گفت **التصوّف بالتلقین کالساء علی السرقین**، پس گفت هدا الامر لایحاط علی احد بالآلة ولا یشد^{۱۹} علیه بالحیط [این نه آن کارست که برشته بر کسی بر توان ست یا سورن بر توان دوح و این کارست که سخن سرشود تا بری حون بدود، این کار بسیار بر توان بردن، نیاز نباید]^{۲۰}

۱ - از مژ هست ۲ - برسد حون بمقصود رسد بناساند ۳ - خود ۴ - در مر بست ۵ - سوست ۶ - حق جل و علایمی گوید ۷ - از مر هست ۸ - و هیچ حیر بده را عریز نگرداند ۹ - سکسی ۱۰ - دند نا آوردن ۱۱ - از تکر بدن ۱۲ - بود ۱۳ - چنانکه ابلیس علیه السلام ۱۴ - از مژ هست ۱۵ - ای مردمان شهر و روستا بکرید نا می بکنید ۱۶ - از مر هست ۱۷ - حل خالاه سن ۱۸ - در برابر آید و ۱۹ - و تکر نماد کرد سن فرو سکنند و ۲۰ - از مر هست

* شیخ گفت هر كِ ناما درین حدیث^۱ موافقت او ما را حویش است اگر چه ارو تا ما مرحله‌است^۲ و هر كِ هم پشت ما بیست درین^۳ حدیث او ما را هیچ کس بیست [اگرچه مارا از افرناست، تو نامن بهم و میان ما منرلهاست] ^۴ آنكه گفت قحط خدا آمده است، [قحط خدای آمده است]^۵ و هر كه كه كاروانی را دیدی گفتی از هم كاران^۶ ما هیچ كس با شما بودید کی حامهای پاره پاره پوشید و آنكه ما جمع حویش گفتی هم كاران ما اند کی اند و^۷ ایشانرا در دوحهان كار بیست^۸

* شیخ گفت کی حکم وقت راست و فرمان عیب راست آنكه گفتی

رلفت سیه است^۹ مشك راكان گشتی ارس كه بهستی تو^{۱۰} همه آن گشتی شیخ گفت كه^{۱۱} این همه حلائق را آساست كه بارحمن ورحیم كار افتاده است مارا نتر است كه با حزاری و قهاری كار افتاده است^{۱۲}

بردیكارا بیش بود حیرانی [کایشان دانند سیاست سلطانی]^{۱۳}

* شیخ گفت^{۱۴} هر حمد می کنیم ما ندین^{۱۵} مار خدای کلاه گوشه خود راست می توانم کرد^{۱۶}

* شیخ گفت^{۱۷} درهر کاری کی بود یار باید و درین راه یاران باید چنانك ترا بحق دلیلی می کسد و هر كجا کی فرومائی یاری دهد^{۱۸}

* شیخ گفت ما می نگریم از شرق تا غرب چنانك شما بطبقی فرو نگرید و هر چه بروی باشد ببید ما نیر می نگریم همچنان و می ببیم با هیچ کس هست حایبی کی ندین حدث گرفتارست^{۱۹} [می ببیم كه]^{۲۰} حتم شد و ایحا حتم شد^{۲۱} و اگر درهمد دنیا کسی بودی یا قومی بودی^{۲۲} کی گرفتار این آیدنی واجب استی^{۲۳} برما ببهلو آحا خریدن

[* شیخ ما گفت قال النبی علیه السلام ستقر ق امتی بیفاً ووسعن فرقة الماحی

۱ - د س اه ۲ - اگر ح از ما مرهاها دوسب ۳ - اندین ۴ - ار مر هسب ۵ - همكاران
۶ - ما اندكه ۷ - ار دجا با بردت د صفحه د نربص صخاف سبعة س بی بطمی و اعسانی هسب ۸ - رلب
سبب ۹ - در اصل با ۱۰ - ما كمی ۱۱ - س كم كه ۱۲ - ار مر هسب ۱۳ - ما كمی ۱۴ - ناس
۱۵ - مسوانم نهاد ۱۶ - ما كمی ۱۷ - ناب دهند هر چند كه با نوح حق تعالی بود ولیکن این سانی بود
۱۸ - ار مر هسب ۱۹ - د مر سب ۲۰ - بودنی ۲۱ - گرفتار آیدنی واجب استی

منهم واحدة والفاقون فی النار شیخ گفت یعنی: فی نار انفسهم^۱

☆ مَقْرِي عبدالرحمن^۲ گفت کی مَقْرِي شیخ بود، کی شیخ روری در سماع در حالتی بود و نعرها می‌رد و رقص می‌کرد در حلقه جمع، چون بشست و ساکن گشت ما خاموش بودیم شیخ گفت هفتصد پیر^۳ در ماهیت تصوّف سخن گفته‌اند تمامترین و بهترین همه قولها ایست کی استعمال الوقت بماهو اولی به

[☆ شیخ ماگفت کان التصوّف الما فصار قلما

☆ شیخ ماگفت مطالعة الآثار من الحلق غلط وما الحلق الا سقط بلی سقط^۴

☆ شیخ گفت اهل الرسوم فی حیوتهم اموات واهل الحقایق فی ممانهم احياء

☆ شیخ گفت وقتها هر جایی می‌گشتیمی و این حدیث سر برپی ما بهاده بود و ما

حدای را می‌حسبیم^۵ در کوه و دریا بان، بودی کی ناریاقتیمی و بودی کی ناریاقتیمی و اکتون

چنان شده‌ایم کی خود را نری می‌بایم کی همه او مانده‌ایم و آن صفت او بود^۶ و ما

نبودیم، او خواهد بود و ما نخواهیم بود^۷ و اکتون یک دم درن خودی خود می‌توایم

کی باشیم^۸ و ما را دعوی مشاهده و تصوّف و راهدی نرسد، کسی کی او را چیری بود و

نامی نباشد او را نامی یوان بهاد؟ این خود محال باشد^۹ و روا بود

☆ شیخ گفت هر کرا کی او باید ایضا باید آمد تا نبوی او شود و آن مجلس‌های

دیگر مجلس علمست و این مجلس حقست ایشان در آن کلاه و حاه و عر حوید و ایضا

کلاه و عرو حاه از خود دور می‌کند عر خداوند راست لله العره حمداً مکلام حویش

می‌گوید لم یزل که عر حمله مراست

* شیخ گفت هر قرایی کی در سماع درویشان [انکار کند]^{۱۱} او بطال

طریقت^{۱۲} است

* شیخ مجلس می‌گفت در میهمه کاروایی بدایضا بگذشت شیخ گفت فرّح این

کاروان^{۱۳} اسگی بر^{۱۴} ایضا بگذشت گفت فرّح این سگ! فردا در قیامت او را بر سگ

اصحاب الکهف شرف خواهد بود کی وی این سخن را بشنید^{۱۵}

۱ - از مژ هست ۲ - ابی صالح ۳ - ار مشایخ ۴ - ار مر هست ۵ - هر جایی می‌کسیمی در کوه و میانان ۶ - و ما حدای را حسبیمی ۷ - حان شده‌ایم که حوسس می‌نار نایم ربرا همه اوست ما نه‌ایم از آن معنی که او بود ۸ - و ما نایم ۹ - ما کسی نایم ۱۰ - در مژ هست ۱۱ - ار مر هست ۱۲ - طریق ۱۳ - سگی بر ۱۴ - بسود

* شیخ را در فشار سؤال کردند که^۱ هیچ شای هست در دنیا کی^۲ خداوند ار شده^۳ راضی باشد؟ [شیخ ما گفت که هست]^۴ نماید مگرستن^۵ تا بدان صفت کی حق سبحانه و تعالی شده را می دارد در دنیا، آن شده از خداوند راضی هست یا نه، اگر راضی است^۶ خداوند هم از وی راضی است^۷

* شیخ گفت هر کجا کی دگر موسعید رود دلها خوش گردد زیرا کی از موسعید ما موسعید هیچ چیز همانده است

* از شیخ سؤال کردند کی چوست کی حق را توان دید و درویش را توان دید؟^۸ گفت برای آنک حق تعالی هستست، هست را توان دید و درویش نیست است و نیست [را]^۹ نتوان دید

* شیخ گفت ای مسلمانان ندانید کی بی مار شمارا میخواهند گذاشت^{۱۰}، اگر مار حقیقت بردارید^{۱۱} بمقد نراحت افتید^{۱۲} و فردا میاساید^{۱۳} و گرنه باطلی برگردن شما^{۱۴} بهد کی نه در دنیا میاساید و نه در آخرت

* شیخ را پرسیدند از معنی این آیت کی وَلِذِكْرِ اللَّهِ اَكْمَرُ گفت معنی آست کی یاد کرد خداوند شده خویش را برگتر زیرا کی شده او را یاد توان کرد تا از محبت او شده را یاد نکند، آن برگتر که خداوند شده را یاد کند و شده را توفیق دهد تا شده بگر خداوند را یاد کند یکو مگری اومی خود را یاد کند و شده هیچ کس نیست در میانه، شده سیاری نبود و گرد حها بر آید، پندارد که راحتی هست، حایی بی او^{۱۵} [راحت] باشد، هر کجا شوی^{۱۶} تا او بود راحت بود، او خود همه حایی هست، هم اینجا او را می بینی بیت^{۱۷}

يك چند دويدم و قدم فرسودم آخر بی تو پديد ناهد سودم
نا دست بيعت وفايت سودم در خانه نشستم و فرو آسودم

۱ - ای سح ۲ - که شده در دنیا ندان که ۳ - عالی از وی ۴ - راضی هست یا نه ۵ - از مرهیب ۶ - مگر سب ما ۷ - اگر مهر صفت که خداوند شده را می دارد از خداوند ندان راضی است یا نه دانست که ۸ - و اگر راضی نیست یا نه دانست که خداوند نرازان شده راضی نیست ۹ - سح ما ۱۰ - از مرهیب ۱۱ - محیب ندانید که دنیا باران نخواهد گذاشت ۱۲ - نکشی ۱۳ - برسی ۱۴ - ماسایی ۱۵ - در گردن ۱۶ - هست بی او نه هیچ جا راحت ۱۷ - روی ۱۸ - هست حایی شدن نه معنی دار و حور هم اینجا او را می بینی

✽ پیش‌شیخ مقری این آیه برخواند إِنَّ الدِّينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَانَتْ

لَهُمْ جَنَّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا خَالِدِينَ فِيهَا شیخ گفت بیت

حر در در دل از بطارخ حوای چیت

آرا که دو دست و کیسه از سیم نهیست

مقری برخواند فَأُولَئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ شیخ گفت

لاحول کی دو دست بر دست ربی

ما را سر چاه بری دست ربی

✽ شیخ گفت عریرتر از سلیمان بیاید و ملک اروی عظیم‌تر بیاید ^۱ این همه بدست

وی حرادی سود و اُسْلَیْمَانُ الرِّیْحِ آنکه قدر ملکش بوی ^۱ نمودند کی او را ارتحت

فرو آوردند و صحر حسی را برحای ^۲ او شاندند تا همان ملک که وی را سود وی بیر

براند آنکه سلیمان را بوی باز نمودند که این مملکت کرای آن نکند کی بوی ^۳ بار

سگری، این را استحقاق آن یست که تو گویی هِب لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ

مِنْ تَعْدِي .

✽ شیخ را پرسیدند کی دولت چیست؟ شیخ گفت درین معنی سیار سخن گفته‌اند

و ما می‌گوییم الدولة اتفاق حس چون پدید آید آن عایت ارلی باشد ^۴ سقت

العناية فی البداية فظهرت الولاية فی النهاية همه رنگهارا در دیا کسد، دلها را رنگ

در ارل کرد جهانک میفرماید صِبْغَةَ اللَّهِ وَمَنْ أَحْسَنُ مِنَ اللَّهِ صِبْغَةً [وَنَحْنُ

لَهُ عَابِدُونَ]

و هَؤُلَاءِ أَوَّلُ مَا عَرَفْتَ مِنَ الْهَوِي وَ الْقَلْبُ لَا يَسْمِي الْعَمِيْبَ إِلَّا وَلَا

این دولت اراں حمله یست که او را سورن متوان دوحث یا برشته‌توان ست یا ^۵ بمیران

برتوان سحت ^۶ چون نمودنود بیت

دانی که بیامده چو آورده سود

آرا که بیامدست دیا ^۷ آمد

۱ - ملکس بوی بار ۲ - حی را که سلطان بود بحای ۳ - که بدینال حسم ناو ۴ - بود ۵ - ک

برسه بر توان سب داسورن بر توان دوحث با ۶ - سحتد ۷ - ربا

✽ [در مجلس شیخ]^۱ یکی برپای حاست، گفت ای شیخ پس ما را چه تدبیر؟
 شیخ گفت التدبیر فی العقل تدمیر و التدبیر فی العشق ترور هر هیچ خطایی ترار^۲
 آن سود کی در حق دوست و خداوند خویش بادشمن خود تدبیر کمی، تدبیر صفت نفس است
 و نفس دشمنست، اگر تدبیر خواهی کرد ناربر کی باید کرد و از اول عهد تا
 مقرر ص عالم ربك ترار مصطفی صلی الله علیه^۳ بود و بخواهد بود، تدبیر ما وی
 کن و سگر ت چه گفته است بران رو و از آج^۴ نهی کرده است از ان^۵
 دور باش

گفتار دراز مختصر باید کرد و ربار بدآموختن حذر باید کرد
 یار بد آموختن تو نفس تو است آرایت می اتعذ الله هویه^۶ تا توانویی هر گز راحت
 یابی نفسك سحك ان حرجت مهاوقت فی راحة الاند

✽ شیخ را وقتی سؤال کرد درویشی کی یا شیخ عقل چیست؟ شیخ گفت
 العقل آلة العبودية، بعقل اسرار ربوبیت توان یافت که وی محدثست و محدث را بقدم
 راه نیست

✽ شیخ را درویشی گفت یا شیخ دعایی در کار ما کن شیخ ما گفت هیچ کار را
 مشایا کی شایسته هر کار که گشتی^۷ درند آن ماندی و آن حجاب تو گشت از^۸ حدای
 تو قاعده سدگی بر بیستی است تا دره اثبات در صفات تو می ماند حجاب می ماند
 اثبات^۹ صفات خداوند است و نه صفات^{۱۰} سده موسی^{۱۱} گفت فارسل الي هرون
 به از موت^{۱۲} می گریخت و لکن نهی را دوق^{۱۳} یافته بود می گفت ما را هم درین
 بیستی بگذار که از بود^{۱۴} خود سیر گشته ایم و بالاها ی سیار کشید ه ایم^{۱۵}، گفتند
 موت را نهی خلقت می باید کی رسول صلی الله علیه وسلم همچنین^{۱۶} گفت در عار
 کی یا حنرئیل ما را همچنین بی سرو پای بگذار و اومی^{۱۷} گفت اقرأ و او^{۱۸} می گفت

۱ - از مر هب ۲ - خطا و راء ۳ - ما معروض دنیا هیچ آورنده در رکنتر از مصطفی صلوات الله
 و سلامه علیه ۴ - از هرج ۵ - درمژسب ۶ - هسی ۷ - بو کردد و ۸ - در حاشیه اصل آمده اسب ۹ - صعب
 ۱۰ - را علیه السلام ۱۱ - موت ۱۲ - ولیکن دوق یعنی ۱۳ - ما را هم در بیستی بگذار که ما از وجود
 ۱۴ - سار دنده ۱۵ - همین ۱۶ - محمد

آنالست بقاری اینچیز را که ویدیداران هستند از من دور خدیجه و تسم بوطالب
چه می خواهی؟

سودت نکند بحانه در مشست
دامت ندانم شاید ستر
* شیخ گفت پادشاهان نده هر وشد شما عهد کنید تا بنده شوید چون او
بسدگی پدیدرفت و حطاب یا عادی شوایید کار شما از قیاس و تصرف در گذشت
* یکی گفت یا شیخ سده بگناه از بدگی بیفتد؟ شیخ گفت چون سده بوده ،
پدره آدم چون سده بود بگناه از خداوند نه افتاد سده او باش هر که احواهی باش
دَسَبُ مَعَ الْاِفْتِقَارِ خَيْرٌ مِّنْ طَاعَةِ مَعَ الْاِفْتِقَارِ آدم افتقار آورد و ابلیس افتقار لولا
العصاة لَصَاعَ رَحْمَةُ اللَّهِ

* شیخ زوری سخن میگفت گفت سر دزین سخن حساید تا زور قیامت
از شما سؤال کند که شما کیستید گوید سر حسبانان سخن کسهای تویم تا مقصد^۶
از شما بردارد

* شیخ را سؤال کردند اربن آیت که وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ
شیخ گفت اختیار کرده خداوند می باید، شایسته و آراسته خداوند می باید، اختیار سده
نکار بیاید [ما توانم که م ریم بی او اما چیزی باید الله که باید]^۷ ما آن
بهرتر باشیم کی باشیم، اگر کششی دیدد آید سده بدان کشش آراسته گردد و پیراسته
کوشش گردد و شایسته بیش گردد چون سا گشت شوا گردد آنکه با او گوید
قُلْ بِفَضْلِ اللَّهِ وَ بِرَحْمَتِهِ فَبِذَلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ بگوی
بفضل و رحمت ما شاد باش کی بدین نازدن ترا^۸ بهتر از هر چه کرد کسی^۹ ما را گفت
هُوَ خَيْرٌ یا ابنِ اَبی الحِرِّ ما شما را می گویم هُوَ خَيْرٌ [یا آل ابی الحِر]^{۱۰}
هر کسی بچری می نازد گروهی دنیا گروهی معنی گروهی ندر حات گروهی بحسبات،
ما می گویم شما را کی این همه بود^{۱۱} و او بود و هست و باشد بوالقاسم شر یاسین
در مهبسه بر زبانرا این ذکر در آموحتی^{۱۲} یا تو، یا همه^{۱۳} تو، یا همه ترا

۱ می طللی ۲ سود ۳ - سعاد ۴ - بعه الله ۵ - کسان ۶ - دراصل بیک ۷ - از مژ هس
۸ شاد ناسید که اس ما را ۹ هرح می کند ۱۰ - مر هس ۱۱ - بی بود ۱۲ - ذکر بلیس
می کرد ۱۳ - ازان

وحدك لا شريك لك و این جمله آست کی حق تعالی گوید **هُوَ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ** ای مسلمانان عرب، شد کسی کی اربین بویی دارد و یا کسی که از خودی خود سیر آمده است سخن کی گشاید بر یار کسی گشاید کی **بُوی** گرفتاری دارد، یار می ناید^۱ یار خواستی^۲ بود، خواست نگار نیاید^۳، یار معاطیس است کی اسرار حقیقت را بخود کشد

✽ شیخ گفت خداوند تعالی پیش از **آلَمَك** این قالیها بیافرید^۴ حابها را بچهل هزار سال بیافرید و در محل قرب نداشت و آنکه بوری بریشان ثار کرد و داشت که هر حابی از آن نور چه صیب یافت بر قدر آن صیب ایشان را نواخته می داشت تا در آن نور می آسودند و در آن پرورده می گشتند، و کسانی که درین دنیا نایکدیگر قرار و انس یابند، **آصحا**^۵ با یکدیگرشان مردیکی بوده باشد، اینجا یکدیگر را دوست دارند^۶ ایشانرا دوست حدایی گویند [و در آن باشد که برای حدای یکدیگر را دوست دارند]^۷ آنکه **هَرَك** حدای را خوید بدان طلب یکدیگر بوی برد که آتشام الحیل، [گفت آن حابها یکدیگر را بوی شناسد]^۸ چون اسنان اگر یکی معمرب باشد^۹ و یکی بمشرق^{۱۰} انس و تسلی بحدث یکدیگر یابند و اگر یکی در قرن اول افتد و دیگر در قرن پنجم این آخر را فایده و تسلی حرسحق اول باشد، این قوم بفصل حق تعالی آراسته باشند، بهیچ چیز از خداوند برنگردند نه بلا نه بمعنا نه نکرامات و نه بمقامات **هَرَك** بچیری اربین معانی فرود آید حر دروغ رن باشد برای **آلَمَك**^{۱۱} کرامات و مقامات^{۱۲} و در حات همه نه حداییست، همه صیب بده است و **هَرَك**^{۱۳} بدین فرو آمد صیب پرست گشت

✽ شیخ گفت ای مسلمانان تا کی ارم و من شرم دارید مکید^{۱۴} چیری کی در قیامت توانید گفت اینجا مگویید کی آن بر شما و نال باشد این میست^{۱۵} دمار از خلق بر آرد این میست^{۱۶} در حات لعنتست اول کسی کی گفت من [الیس بود]^{۱۷} در حات

۱ - که بویی و گرفتاری ۲ - ناز می ماند یار حاسی ۳ - خواست ساعی بود نه حساب که بدید
آید در عی بدید آید چون بدید آمد همه عی بود نشان اربین که اند که ۴ - این کالند هارا آفرید
۵ - نایکدنکرسان انس و فرار نباشد و اصحا ۶ - و اصحا دوست دار یکدیگر نباشد ۷ - و ۸ - از مژ هست
۹ - یکی بمشرق بود ۱۰ - معمرب ۱۱ - او دروغ رن بود از برای **آلَمَك** ۱۲ - و احوال ۱۳ - هرگاه که بده
۱۴ - مکویت ۱۵ و ۱۶ - می ۱۷ - از مژ هست

لَعْنَتُ [او] آن من بود هرگز می گوید من ثمره آن درخت ندو می رسد و هر روز از خدای دورتر می شود^۱ [حاضر بن عبد الله در حجره رسول علیه السلام مرد رسول علیه السلام گفت آن کیست؟ حاضر گفت انا رسول علیه السلام بر حاست و می آمد تا در بار کند و می گفت انا انا اما فلا اقول انا چون او از می خود بیزار شد و در آن درست و راست بود گفتند اکنون دستوری ما بگوی قُلْ هَذِهِ سَبِيلِي اَدْعُو اِلَى اللَّهِ عَلَىٰ نَصِيرَةٍ اَنَا .

☆ شیخ ما گفت لا تکرهوا النفس فان فيها حصار المافقين^۲

☆ شیخ را پرسیدند از تفسیر این حَرِّ تَفَكُّرٍ سَاعَةٍ خَيْرٌ مِنْ عِبَادَةٍ سَمَةٍ شیخ گفت يك ساعت اندیشه از بیستی خود^۳ بهتر از يك ساله طاعت^۴ بادیشه هستی خویش

☆ از شیخ سؤال کردند از سماع، شیخ گفت للسمع قلب حی و نفس میت

☆ شیخ گفت ما مجلس بی علم کنیم و دعوت بی سیم

☆ شیخ گفت مدت^۵ حق را می جستیم گاه می یاقیم و گاه نه، اکنون^۶ خود

را می خویم نمی یابیم همه اوشدیم و^۷ همه اوست بیت

بچون و چرا در شدم سالیان کچون این چنین و چرا آن جهان

چو از خواب بیدار شد حفته مرد بیداری آسان ترش گشت درد

☆ شیخ گفت مرد را همه چیز نباید [تا هیچ چیزش در نباید یکی]^۸ از

بررگان این سخن را تفسیر کرده است کی مرد باید کی بهمه کوی ها رسیده بود و آرموده^۹ تادلش بهیچ چیز نارس کرد

☆ شیخ گفت هرگز بحوشتن یکو گماست حوشتن را نمی شناسد و هرگز بخدای

۱ - آن کنار من برو درج لعب بود هر که می گوید در آج حامی گوید من بر آن درخت ندو می رسد و هر روز از خدای تعالی ۲ از من هست ۳ - حویس ۴ عادت ۵ - حد گاه آن بود که ۶ گاه بودی که با قنمی و گاه بودی که سافتمی اکنون حاضرم که هر چند ۷ زیرا که ۸ از حر هست درم و س نسب

۹ - باید که در همه کو بهار و در همه بود و آرموده با

بد اندیش است خدای را نمی شناسد

* شیخ گفت لولا ان العفو احب الاشياء الى الله تعالى لما انتلی بالدب احب الحلق اليه يعی آدم

* [شیخ ما را پرسیدند من عرف الله کَلَّ لسانه، شیخ ما گفت یعنی عن حصومة الحلق فان رسول الله صلى الله عليه وسلم کان اعر الحلق ولم یکل لسانه]^۱

* شیخ را سؤال کردند که من عرف نفسه فقد عرف ربه شیخ گفت من عرف نفسه بالعدم عرف ربه بالوجود

* [شیخ ما گفت من فصل الفقير على العی ان کل احد یتمی عبد الموت و فی القيامة انه کان فقیرا وذلك حالة الصدق ولا یتمی احد فی ذلك الوقت العی

* شیخ ما را پرسیدند که هر عریر چیست؟ شیخ گفت که دشمن دو است یکی از اندرون پیراهنست و دیگر بیرون پیراهن، آنک از بیرون پیراهن است هر وقت که ترا روی دست دادند آن را فتح طغر گویند و آنک از اندرون پیراهنست هر گاه که ترا روی دست دادند آنرا هر عریر خوانند ایست تفسیر هر عریر

* شیخ ما گفت هر چه خلق را شاید حدایرا شاید و هر چه حدایرا شاید خلق را شاید

* شیخ ما گفت اصل رلّه اربحاست که مصطفی علیه السلام ما را از آنجا رلّه آورد از نزدیک دوست اکمون رلّه از حائّه دوستان باید کرده از حائّه مکانگان]^۲

* شیخ ما گفت در رح توان افروود و لکن در زوری توان افروود آن مسحش بود^۳ نه سکوشش

* شیخ گفت کوهراموویی کشیدن آسانتر از آنک^۴ از خود بخود بیرون [آمدن]

* شیخ گفت من عاجل الله بالصدق کتب له مشور الولاية

* شیخ گفت مردمان گویند کی ایشانرا خوش است و راحت اند اگر آجیر

۱ - از مؤلف ۲ - از مؤلف ۳ - این محسوس است ۴ - کوه را نمویی کشیدن آسانتر از آنک

ما می کشیم ایشان سینندی همه رنجها درشوند و بگریزند^۱.

* شیخ گفت این نه آن دیوست که ملاحول شود،^۲ کرده و جهنده است

* [شیخ ما را پرسیدند که ما الیشر و شر الیشر؟ شیخ گفت الشر ات و شر الشر

ات و تومی ندانی]

* شیخ گفت حق سبحانه و تعالی ناک ندارد کی صد هزار صاحب نفس را فدای

صاحب دلی کند

* شیخ گفت بعد هفتاد و اند سال معنی این بیت^۳ نداستم بیت^۴

وای ای مردم^۵ داد رعالم برحاست حرم او کند و عذر مرا ناید خواست

* شیخ گفت سلیمان^۶ گفت هَبْ لِي مَلَكًا^۷ او را آن ملك ندادند چون آفت

ملك ندید و نداست که آن سب دوریست نه سب نزدیکی حضرت گفت لَا يَسْعَى

لَا حِدَ مِنْ نَعْدَى

* شیخ گفت چون مرد^۸ براه تحرید رسید ملك سلیمان او را^۹ معلوم بیاید

و اگر تحرید نرسیده است فصله سر آستین که ریادت از دست بود معلوم او بود [و

از اینجا بود]^{۱۰} که امیر المؤمنین عمر خطاب رضى الله عنه در بارار فصله سر آستین

نکارد سرید

* شیخ گفت یسعی ان یکون لك وارد و لایرد

* شیخ گفت کل ماکن من قبل الهوى والباطل فهو هوس وماکن منه راحة من

الحلق فهو هوس

* شیخ را پرسیدند فَلَمَّا حَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ [رَأَى كَوْكَبًا] گفت اللیل لیل الاستار

والنهار النهار التحلی

* شیخ گفت لما خلق الله تعالى العقل وقعه بین یدیه فقال من انا فتحیر

۱ اسان آندرا بنسند همه جهان بیرون سندی و بگریزند ۲ ار مژ هست

۳ - را ۴ در مر بسب ۵ در اصل مردمان ۶ صلوات الله علیه ۷ - مرید ۸ وبرا

۹ ار مر هست

فكحلته بنور وحدانيته فقال من انا فقالت امة الله لا اله الا انت فلم يكن للعقل طريق الى معرفته الا انه

* شيخ را پرسیدند کی معرفت چیست گفت آنک را کودکان ما گویند بینی پاک کن پس حدیث ما کن

* شيخ گفت القرب على ثلاثة اوجه قرب من حيث المسافة وهو محال وقرب من حيث العلم والقدرة وهو واضح وقرب من حيث الفصل والرحمة وهو حابر * شيخ گفت وقت تو این نفس تست در میان دو نفس یکی گذشته و یکی نا آمده و شرح این گفته آمده است^۲

* [شيخ ما گفت کارر حامه يك هفتگی شوید وليکن يك سود کارر چوں معایات حواهد شست گوید من ترا حیات نکم و کارتو سرسری فرا نگیرم اگر یکو می باید باش تادیکر بار نا آب برم لیکن دوهفته را شود آنگاه کر ماسی بیرون آید که هر که ندان نکرد گویند رهی استاد! رهی استاد!

* شيخ ما گفت روزی در میان سخن که ان الدین یکترون الصلوة والدکر و یعدون مالهم عندالله فلوعدوا بالله عندهم لاستراحوا پس گفت قال رسول الله صلى الله عليه اياکم و محالسة الموتى ، قبل يا رسول الله من الموتى ؟ قال اهل الدنيا الدين ولدوا في التعم ثم قال صلى الله عليه يا معاد اياک والتعم فان عباد الله لسوا متمتعين^۴]

* شيخ گفت در میان محاسن الحموة بالعلم والراحه في معرفة والدوق في الدکر وثواب التوحد المطر الى الله تعالى في الحمة وثواب اداء الامر الحمة وثواب احتساب الهی الحلاص من النار ثم قرأ الشيخ يَا أَيُّهَا النَّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ وَاللَّهُ هُوَ الْغَنِيُّ الْحَمِيدُ [إِنْ يَشَأْ يُذْهِبْكُمْ وَيَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ وَ مَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ]

۱ - من ۲ - بلاءه ۳ - نا آمده دی رب و فردا کو رو امروز است و این ساعت و این ساعت

این نفس است و نفس این وقت ۴ - از مرز هست

☆ شیخ گفت: لما خلق الله تعالى الأرواح جاطهم بلا واسطة و اسمعهم كلامه
 كفاحا و قال خلقتكم لتساروني و اساركم فان لم تفعلوا فتساروني و اتاحيكم فان لم
 تفعلوا فكلموني و حدثوني فان لم تفعلوا فاسمعوا مني ثم قرأ الشيخ وَ إِذَا سَمِعُوا
 مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَىٰ أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ
 ثم قال ان كلام الله صفة قديمة محتصة بداته ليس بحرف ولا صوت وهو مسموع في ذاته
 هادا اسمع عنده من غير واسطة حرف ولا صوت يسمى مكلمة ومحاطة و اذا اعتسره
 عليه بان يحلق في المحل ما يدل عليه من العبارات و الحروف او غير ذلك من
 الادلة فيسمى [مسارة و اذا حلق في قلبه معاني كلامه فيسمى] اماحة ومن شرط هذا
 القسم الاحيران يتعقنه علم ضروري بان هذا من كلام الله فما ورد من الفاظ المسارة
 و اماحة و المحاطة فمحمول على هذه المعاني و اما الوحي و الايجاد فادالكلام في النفس
 بواسطة رسول من رسله

☆ شیخ گفت در میان سخن سیروا الى الله سیرا حميلا و سیروا الى الله
 بالهم لا بالقدم

☆ شیخ گفت من عرف الله بلا واسطة عنده بلا عوض و من عرفه بواسطة عنده
 على العوض

☆ شیخ گفت الرم نانا يفتح لك الانواب و احدم سيدا و احدا يحصع لك الرقاب
 [پس شیخ گفت نان نمل فان هذا رب ليس العجلة من شأنه]

☆ شیخ را پرسیدند از معنی این خبر ان الله تعالى لا يطر الى صوركم ولا
 الى اموالكم ولكن يطر الى قلوبكم [و اعمالكم]، حواب داد قيمة كل امرء قلبه لان
 الصور هو الصدق [و القلب هو الجوهر و الملوك لا يبطرون الى الصدق] بل يبطرون
 الى الجوهر [و الجواهر] محتلفة و قيمة كل امرء قلبه و عاقبة كل امرء قلبه و القلب
 ناطق بالفصل و الرحمة، كذا قال تعالى ذَلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ
 مَنْ يَشَاءُ .

* شیخ گفت دنیا صور کم [والاحرة صور کم] ^۱ وجميع ما في الكون صور کم والامر والاسم والصور والمقامات حركات الطواهر و الاحوال حركات السراير والتوحيد و المعرفة وراء الطواهر والسراير ولا يصل العد بروح التوحيد وصفاء المعرفة لا بكفاية ورعاية وعماية من الحق تعالى وتقدس

* شیخ گفت السماع يحتاج الى ايمان قوى لان الله تعالى قال **إِنْ تَسْمَعِ إِلَّا مَنْ يُوْنُسُ مِنْ بَابِ يَاتُنَا** فالسماع عداء الارواح و شقاء الاشباح و السماع لسالك الطريق ومن لم يسلك الطريق لا يكون له سماع بالتحقيق

* شیخ گفت ان اردت ان تحده فاطله في رجوعك عما دونه

* شیخ گفت السلامة في التسليم والبلاء في التدبير

* شیخ گفت من احب الدنيا حرم عليه طريق الآخرة لان النبي صلى الله عليه قال حب الدنيا رأس كل خطيئة

* شیخ گفت من سكن الى شيء دون الله تعالى فهلاكه فيه

* وقال ^۲ من حدث في نفسه عاب عن مولاه وردّه الله الى نفسه لان اوّل حياية

الصديقين حديثهم مع انفسهم

* شیخ گفت لا يحد السلامة احد حتى يكون في التدبير كاهل القصور لان الله تعالى خلق الحلق مصطرين لاحيلة لهم و اسعد الناس من اراه الله قلبه حيلته * شیخ را پرسیدند یا شیخ ما الشريعة وما الطريقة [وما الحقيقة] ^۳ فقال الشريعة افعال في افعال و الطريقة احلاق في احلاق والحقيقة احوال في احوال فمن لا افعال له بالمجاهدة ^۴ ومتابعة السنة فلا احلاق له بالهداية والطريقة ومن لا احلاق له بالهداية والطريقة فلا احوال له بالحقيقة والاستقامة والسياسة

* [شیخ ما گفت من حیوینه بنفسه و حیوینه الى دھاب روحه ^۵ و من کان حیوینه بالاحاة والصدق فهو حی یقل من دار الى دار اما سمعتم قول رسول الله صلى الله عليه یا اهل الحلود والنقاء حلقتم للنقاء لا للنقاء ولكمکم بمنقلوب من دار الى دار] ^۶

۱ - ار مؤهبت ۲ - سیح ما کتب ۳ ای ۴ - ار مرهبت ۵ - سیح کتب ۶ - فی المعاهده

۷ - در اصل اوچه ۸ - ار مرهبت

شیخ گفت: ارحم الله تعالى الى من الامانة نعم انك تحبني فان كنت تحبني فاخرج حب الدنيا من قلبك فان حبها وحبي لا يجتمعان پس شیخ گفت مائرك عند في الله شيئا الا عوصه الله خير امنه ومن لم يكن عيشه بالله والله فلا غده لموته پس سايلي سؤال كرد يا شيخ^۱ فيم الراحة؟ فقال^۲ الراحة في تحريد العواد عن كل المراد^۳ لان الله تعالى قال وَهَمَلْنَا هُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْصِيلاً اي هملنا هم بان صرناهم بعيوب اسههم وكذا قال رسول الله [اذا اراد الله بعد حيرا صرّه بعيوب نفسه كذا قال صلى الله عليه]^۴ من رهد في الدنيا اسكن الله الحكمة في قلمه ويطوق بها لسانه وصره بعيوب الدنيا وصار دآءها^۵ دآءها ومن قال لاله الا الله فقد بايع الله ولا يحل له اذا بايعه ان يعصيه ومن لم يتعم بد كره و امره في الدنيا لم يتعم برؤيته وحمته في العقي

شیخ گفت هیچ سحر بهتر اریں نیست که ما می گوئیم لکن اگر این می نایدی گفت بهترستی

وقتی حماعتی از مردگان پیش شیخ^۶ بودند یکی اریشان گفت ما هرچر نگوئیم بکیم شیخ [ما گفت ما را بر خلاف ایست ما هرچر بیدیشیم آن کیم]^۷ [شیخ ما گفت]

چون بیست شادی هست سودی صما چون حاك شدى پاك شدى لاحرما
مرد تا نیست نگردد ارسعات مشريت بدو هست نگردد

شیخ را سؤال کردند از عشق ما گفت العشق شكة الحق

شیخ گفت ندانی و ندانی کی ندانی و حواهی کی ندانی کی ندانی

شیخ بسیار گفتی حداوندا هرچر از ما تنورسد استعمرالله و هرچر از تو نما
رسد الحمد لله

شیخ هر وقت کی [قرآن] خواندی چون^۸ نآیتی رسیدی کی سو گد سودی
گفتی حداوندا این عحرت تا کی بود؟

۱ - در مریب ۲ - شیخ ما گفت ۳ - المواد ۴ - در مژ دست ۵ - واء هاو ۶ و ۷ - از

مژ هست ۹ - سح ما قرآن می خواندی و هر وقت که

* شیخ گفت هر دل کی درو دوستی دیا بود آن دل پراکنده بود [و دل پراکنده به سود را شاید و نه ریا را]^۱

* حس صری غیر تابعین بوده است^۲ روری یکی وی را پرسید کی کیفت انت و کیفت حالک؟ حس گفت یا احی سی سالست تا ما در حس خویش را درسته ایم^۳ و منتظر فرمان شسته

* آنکه شیخ گفت پراگندگی دل از دوستی دیا بود و تا دوستی دیایی بود^۴ هر گر دل جمع نگردد که رسول گفت^۵ صلی الله علیه وسلم حب الدیا رأس کل حطیئة سر لشکر همه خطاها^۶ در حانه دل شسته، آنکه چیری دیگر را راه دهد تا بحانه دل در آید؟ شیخ گفت بوالقسم بشر یاسین سیار گفتی این بیت^۷

مهمان تو خواهم آمدن حانا متواریک و رحاسدان پهبانا

حالی کن حانه وریس مهمان آ^۸ باما کس را بحانه در مشانا

* آنکه شیخ گفت تمام سحی است آنک رسول صلی الله علیه گفت^۹ طوبی لعن جعل الله همومه هماً واحداً و من تشعت به الهموم لایسالی الله فی ای واد اهلکه

* آنکه گفت کل ماشعلک عن الله فهو مشؤوم علیک [هر چ آں مشعول کسند تست آں دینای تست اگر همه سوربی باشد و]^{۱۰} هر چ دینای ست آفت و پراکندگی تست و در هر چ پراکندگی تست و اماندگی تست اریں معنی در دینا و آخرت * آنکه شیخ گفت پیر بوالقسم بشر یاسین از برر کان مهمه بود، سیار گفتی این بیت را

کی گشت رنده بدوهرک گشت مرده بدو^{۱۱}

ارو حیات ییایی کی از حرو ندوری^{۱۲}

مقام صفوت حواهی و پایت آلوده

حسیس همت برسم کی اندرو^{۱۳} بحوری

* شیخ را سؤال کردند کی یا^{۱۴} شیخ هر چند تدبیر می کنیم درین معنی نمی رسمیم

۱ - از مر هب ۲ - نور ۳ - حوس سنا ام ۴ - ناسد ۵ - در مست ۶ - سر همه خطاها
حون لکری ۷ - این بیت است کمی ۱ - اصل مهمان ۹ - علیه سلم گفته است ۱۰ - در هر
سب ۱۱ - که کسب رنده بدو - حرو که مر - بد ۱۲ - از رحاب حایب نا از حرو بری د اصل
کی با حر و بری ۱۳ - کاند و ۱۴ - شیخ د اکفند که ای

شیخ گفت التذییر تدبیر گوی خبری بود و هیچ راه زن عظیم تر از تدبیر نیست، ایشان گفته اند: اطلوا الله شرکم التذییر فان التذییر فی هذا الطريق تزویر

✽ آنکه گفت امله ترین [حلق] کسی بود که در [حق] دوست ما دشمن تدبیر کند، این تدبیر از قلت معرفت بود پیری بوده است که این دعا بسیار گفته است اللهم [انی] اشکو الیک من قلة معرفتی مک

✽ آنکه گفت سعیده الصوفیة از ناسکات این طریق بوده است و شیخ ابو عبدالرحمن او را در طبقات ناسکات آورده است، جمعی ازین طایفه تشرک سلام بدر حجره وی شدند و گفتند دعایی بگوی مارا، آن موفقه^۴ گفته است قطع الله عنکم کل قاطع یقطعکم عنه

✽ آنکه شیخ گفت المتکلف محجوب بتدبیره مقطوع بدعواه فی جمیع اموره ✽ شیخ در آخر عهد گفت ما بوالفصل حس را بنحوای دیدیم و گفتیم ما از دوستان دست و اداشتیم گفت نیکو دوستان^۵ کی داشتی آنکه کی داشتی و بیکو را کنون کی دست نارداشتی ✽ شیخ گفت [اعصاب] ^۶ الریارة مع حضور القلب حیر من دوامها مع هور القلب

✽ پس^۷ گفت سنده آبی که درسد آبی

✽ آنگاه گفت تا کسی صفاء معاملت خود ببند می گوید^۸ امت وانا، چون نظرش فصل و رحمت وی افتاد بحملگی گوید امت، امت آنکه بدگیش حقیقت گردد ✽ شیخ گفت من لم یرسه الی ثواب الصدقة احوح من الفقیر الی صدقته فقد بطلت صدقته

✽ شیخ را پرسیدند از شریعت و طریقت و حقیقت، شیخ ما گفت این اسامی ممارست و این و ممارل بشریت را بود شریعت همه می واثبات بود بر قالب و هیکل، و طریقت همه محو کلی باشد^۹ و حقیقت همه حیرتست^{۱۰} بویکر صدیق رصی الله عنه از دنیا می رفت و

۱ تا ۳ - از مر هت ۴ مار اکف ۵ امه ۶ دوسان ۷ از مر هت ۸ سج ما ۸ می بند

می کوند ۹ - کلسب ۱۰ امر المؤمن

می گفت: یا هادی طریق حرت، از حیرت حقیقت آوار میداد^۱ این گفتهها نشانست و نشان از^۲ بی نشان کفرست

شیخ گفت این کار سر نشو تا حواحه بدر نشو، آن مایست! پس این آیات در اثناء این سخن گفت، بیت^۳

چونان شده ام که دید تواندم تا پیش تو ای نگار مشاسدم^۴
حورشید تویی بدره من ماندم چون دره سحورشید همی دانندم
شیخ گفت طمع ارکار بیرون باید کرد اگر خواهی کی عمل بر تو سنگ گردد
در عمل بی طمع ناید بود [پس این آیات در اثناء این سخن گفت بیت^۵]
کمال دوستی از دوستان بی طمعیت^۶

چه قدمت آرد آن حیر^۷ کش بها ناشد
عطا دهنده ترا بهت را از عطا یقین

عطا چه نامد چون غیر کیمیا باشد
شیخ را سؤال کردید^۸ یا شیخ الفقر اتم ام العی؟ شیخ^۹ گفت:

بوالعجب یاری ای یار حراسانی چاکر بوالعجبهای^{۱۰} حراسانم
پس گفت اتم و اکمل و افضل در شریعت است چون بطرس سحانی^{۱۱} خود بر کسی پیدا
کند فقرش عما گردد و عما فقر، شریعت آینه ربوبیت است وی بهر چه آفرید ندان
مطرب کرد خدای آن الله تعالی لَمْ يَنْظُرْ إِلَى الدُّيَا مُدْخِلَةً لَهَا فِيهَا أَهْلُهَا چو بحديث
آدمی رسید گفت إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَلَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَلَكِنْ
يَنْظُرُ^{۱۲} إِلَى قُلُوبِكُمْ همدعالم را در آفرید کی امری بس بود کی گفت کُنْ وَكَانَ
چون آدمی رسید از امر در گذشت و گفت خَلَقْتُ يَدَيَّ و ابن قالب را بود، چون
مارواح^{۱۳} رسید گفت وَ لَفَتَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي .

۱ - حیر می داد ۲ - دراصل نشان این ۳ - سنج ماکف این کار بر نمود تا حواحه از خود
بدر نمود انست ۴ - بناسیدم ۵ - در مژ نسب ۶ - آمد در دوست بی طبعی ۷ - حیر ۸ - سؤال کرد
دروسی ۹ - ما مسمی کرد و ۱۰ - بوالعجبهای ۱۱ - در اصل سحانه و تعالی صورت فوق از مژ هست
۱۲ - الی صورکم ولکن ۱۳ - روح

شیخ گفت اگر برای اسمعیل از آسمان هدا فرستادند در قیامت برای او عذاب [امت] محمد^۱ هدا فرستند ، یحییٰ ناکافر و یقال للمسلم هدا وداؤک من النار
شیخ گفت هرگز با هر کسی نتواند نشست و اهر هر کسی سخن تواند شنید و با
هر کسی خورد و خواب تواند کرد بدو طمع نیکی مدار کی هس او را بدست شیطان^۲
بار داده است

شیخ را پرسیدند که ای شیخ اصل ارادت چیست؟ شیخ گفت آنگاه حاشش
خواست^۳ کرد ، و فرقت میان حواست و حاست ، در خواست برد در آید خواهد کد
و خواهد نکند ، و در حاست مویی را راه نبود حواست حروی بود و حاست کلی ، حدیثی
در آید برقی^۴ بجهت کشتی پدید آید پس کوششی پدید آید [پس بیشی پدید آید]^۵
آنگاه حُر^۶ مملکت گردد^۷

شیخ را درویشی سؤال کرد کی ای^۸ شیخ سد کی چیست؟^۹ گفت حلقك الله حُرّاً
فكن كما حلقك^{۱۰} گفت یا شیخ سؤال ارشد گیت^{۱۱} گفت ندای کی تا آراد بگردی
ا هر دو کس سده بگردی؟ پس گفت ، بیت^{۱۲}
آرادی و عشق چون همی نامد راست

سده شدم و بهادم از یکسو حاست

رین پس چو ناک داردم دوست رواست

گفتار و حصومت از میانه بر حاست

شیخ را درویشی پرسید کی فتوت چیست؟ گفت صاحب همتی باید تا با وی
حدیث فتوت توان کرد ، ما صاحب مبیث حدیث فتوت توان کرد پس گفت رلّة
صاحب الهمّة طاعة و طاعة صاحب المیّة رلة ، فتوت و شجاعت و لطافت و طراف
ماتهایست که در بوستان کشش روید [در بوستان کوشش نمار های درار]^{۱۳} و
رور ها و گرسگیها و سدا ریهای شب و صدقه سیار ، هر چه کوشش اثبات می کند کشش
محو می کند

۱ صلوات الله و سلامه علیه ۲ که هس او دس بسطان ۷ - آنکه حواس حواست ۴ - برقی

۵ در مژ نیست ۶ در اصل حرو صورت فوق از مژ هس ۷ نك نظر و نك هم سود ۶ سیح مارا
برسید درویشی که نا ۹ - سیح ما ۱۰ حداد آراد آفرید آراد ناس ۱۱ سیح ۱۲ - اردو کون سده
مشوی من این بیت مکف ۱۳ - از مژ هس

☆ شیخ گفت روری رأی الی صلی الله علیه لیلۃ المعراج قوما من الملائکۃ کلهم نور من بین یدیه و من حلهم نور و فوقهم نور و تحتهم نور قال قلت یا حرثیل من هؤلاء؟ قال هؤلاء قوم لم یعرفوا سوی الله

☆ شیخ گفت روری بلعنا السید الصادق جعفر بن محمد قال ما رأیت احسن من تواضع الاعیاء للفقراء و احسن من ذلك اعراض الفقیر عن العی استعنی بالله عروحل پس مفری^۲ روحا و لله العزة و لرسوله^۳ و للمؤمنین

☆ شیخ ما روری گفت عایة عربا الافتقار الی الله تعالی و التذلیل بین یدیه لآن الی صلی الله علیه قال اذا اراد الله بعد حیراً دله علی دل^۴ هسه

☆ شیخ ما را پرسیدند کی الفقراء^۵ ام العی؟ شیخ گفت العیة عن الكل پس گفت

اذا نحن ادلحنا و انت امامنا کفی لمظا یا نا مد کړک هادیا
☆ شیخ^۶ گفت کیف یدرک الخالق بالمحدث ام کیف یدرک دومدی من لامدی له

☆ شیخ گفت روری در میان سخن سددت ان^۷ السید الصادق جعفر بن محمد یقول العی بالله انه لا یرید به دلا و لا یتقی^۸ عنه حولا [و من قال لا اله الا الله فقد باع الله و لا یحل له اذا ما یعه ان یعصیه]^۹

☆ شیخ گفت کسی کی^{۱۰} راه حق در آید حستس نامی کی برو بهد نام مریدی بود و هرا ر چیر آورده اند که مرید را نباید تا نام مریدی بروی افتد او^{۱۱} آست که چون حامه بگرداند همه چیرها او را بخلاف خلق باشد، گفتش به چون آن خلق باشد و رفتش به چون آن خلق باشد و چید گویی^{۱۲} برسد

☆ شیخ را پرسیدند کی پیر محقق کدامست و مرید مصدق کدامست^{۱۳} گفت نشان پیر محقق آست که این ده حصلت در وی ناز یاسد^{۱۴} تا در پیری درست باشد

۱ - در اصل معهم ۲ فصل ۳ - درمژ نسبت ۴ - ما روری ۵ - در مر نسبت ۶ - از مر

هس ۷ - شیخ ماکف که کسی که ۸ - آست که رسیس به چون رسیس خلق بود همصحاك لئان بگرداند همه حیرها پیر برصد خلق باشد گفتش به چون گفتش خلق باشد و رسیس به چون رسیس خلق و نسبت و حاستس به چون خلق و خورد و حسن به چون خلق و هر چند گویی این سخن آخر نماند ۹ - مصدق کدام است

۱۰ - آست که کمترین این ده حر درو نماند که نماند

چهارمین مراد دیده باشد تا مرید نتواند داشت بهوم راه این ده باشد تا راه تواند نمود ،
 سیم مذهب و مؤدب گذشته باشد تا مؤدب بود ، چهارم بی خطر سخی باشد تا [مال]
 فدای مرید تواند کرد ، پنجم از مال مرید آراء باشد تا در راه خودش فکر نایند داشت ،
 ششم تا باشارت پند تواند داد معارت ندهد ، هفتم تا برفق تأدیب تواند کرد معف و
 حشم سکند ، هشتم آنچه فرماید نخست بحای آورده باشد ، نهم هر چیزی کی از آتش
 نار دارد بحست او نار ایستاده باشد ، دهم مرید را کی بخدای فرا پذیرد بحلقش رد
 نکند چون چنین باشد و پیر بدین احلاق آراسته بود مرید حر مصدق و راه رو
 نباشد کی آنچه بر مرید پدید آید آن صفت بر است که بر مرید طاهر می شود
 اما مرید مصدق را کمترین چیزی در وی ده چیز باشد^۴ تا مریدی را شاید اول ریرك
 باید کی باشد تا اشارت پیر ندهد ، دوم مطیع تن بود تا فرمان بردار پیر بود ، سیم
 تیر گوش باشد تا سخن پیر اندر یابد ، چهارم روش دل باشد تا سرگی پیر ندید ،
 پنجم راست گوی باشد تا هر چه حشر دهد راست دهد ، ششم درست عهد بود تا هر چه
 گوید وفا کند ، هفتم آزاد مرد بود تا آنچه دارد بتواند گذاشت ، هشتم راز دار بود تا
 راز پیر نگاه تواند داشت ، نهم پند پذیرد تا بصیحت پیر فرا پذیرد ، دهم عیار بود
 تا حاشا عریز درین راه فدا تواند کرد مرید بدین احلاق آراسته باید تا راه
 بروی سکنتر احامد و مقصود پیر^۶ در طریقت از وی رود^۷ حاصل آید ان شاء -
 الله تعالی

* شیخ يك روز سخن مترسمان می گفت پس گفت اول رسمی بود کی مردم
 متكلف نكند آنكه آن عادت شود آنكه آن عادت طبیعت شود آنكه آن طبیعت
 حقیقت شود پس شیخ ابو بكر مؤدب را گفت بر حیر و دوات و كاعد بیار تا از رسوم
 و عادات حانقاهیان فصلی بگویم ، چون بیاورد گفت نویس و بدانك اندر عادت و
 رسوم حانقاهیان ده چیز است کی بر خود فریضه دارند سست اصحاب صعه رضى الله عنهم
 و اهل حانقاه را صوفی از ان^۸ گویند کی صافی باشد و بافعال اهل صفه مقتدی باشد^۹

۱ - سوم مؤدب و مذهب ۲ - در مرتبه ۳ بود ۴ اما بر مرید مصدق شیخ ماکف کمترین

چیزی که مرید مصدق را نباید این ده چیز است و این ده در وی موجود باید ۵ - چون بدین احلاق برود

مصلی باشد ۶ - از وی ۷ - در طریقت رود بر حاصل آید ۸ - و حانقاهیان را صوفی بدان ۹ - در مرتبه

اما این ده چیر کی تر خود فریضه دارند و در موافقت کتاب حدیای تعالی و سنت مصطفی علیه السلام بود، یکی آنست کی حامه پاك دارند کی گفت وَ تِيَاكَ فَطَهَرُوْهُ وَيَوْمَنه ماطهارت باشد کی گفت فِيْهِ رِجَالٌ يُحْمَلُونَ أَنْ يَتَطَهَّرُوا وَ اللهُ يُحِبُّ الْمُطَهَّرِينَ دوم آنك در مسجد یا بقعه ارحیر شسید چنانك^۱ گفت يَسْتَجِ لَهُ فِيْهَا بِالْعُدُوِّ وَالْأَصْنَافِ رِجَالٌ سِمْ آلك باوّل وقت نمازها جماعت كند چنانك^۲ گفت وَالَّذِينَ هُمْ عَلَى صَلَاتِهِمْ يُعَاطِفُونَ^۳ چهارم آنك شب سیار نماز كند چنانك^۴ گفت وَ مِنْ أَلْفِ نَفْسٍ مِنْهُ نَافِلَةٌ لِّكَ بِحِمِّ آلك سحرگاه استغفار و دعا سیار كند چنانك^۵ گفت وَ بِالْأَسْحَارِ هُمْ يَسْتَغْفِرُونَ ششم آنك نامدادان^۶ چندانك تواند قرآن بر خوانند و تا آفتاب بر تابد^۷ حدیث بكند چنانك^۸ گفت إِنَّ قُرْآنَ الْقَهْرِ كَانَ مَشْهُودًا هفتم آنك میان نماز شام و حفتی نوردی و دكری مشغول باشد چنانك^۹ گفت وَ مِنْ أَلْفِ نَفْسٍ مِنْهُ نَافِلَةٌ لِّكَ إِذَا بَارَأَ السُّحُومَ هشتم یارمندان را و صعیقان را و هر ك^{۱۰} بدیشان پیوست ویرا در پذیرد و ریح ایشان بكشد چنانك^{۱۱} گفت وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ يَدْعُونَ رَبَّهُمْ بِالْعُدْوَةِ وَالْعَشِيِّ يُرِيدُونَ وَجْهَهُ هُم آلك بی موافقت يكدیگر چیری بخورد چنانك^{۱۲} گفت وَالْمُؤْمِنُونَ يَمْهَدِيْهِمْ إِذَا عَاٰهَدُوا^{۱۳} دهم آنك بی دستوری يكدیگر عایب نكردند چنانك^{۱۴} گفت وَإِذَا كُنَّا بُرُجًا عَلٰى أَمْرِ جَامِعٍ لَمْ يَذْهَبُوا حَتَّى يَسْتَأْذِنُوهُ وحرارین اوقات^{۱۵} فراغت ایشان سه كار بود با علم آموختن یا نوردی مشغول بودن یا نكسی^{۱۶} راحتی و چندی رسانیدن پس هر ك^{۱۷} این جمع را دوست دارد و مداخلج تواند ایشان را یاری دهد در فصل و ثواب ایشان شريك باشد^{۱۸}

۱ - ما در بقعه شسید كه ۲ كه كفت وكن من الساعدين ۳ سب نماز سیار كند كه ۴ - كه

۵ - ششم نامدادان ۶ - برساند ۷ - كه ۸ - السحود ۹ - كه ۱۰ - كه كفت ما انما الدین آموا او فوا

بالعقد ۱۱ - كه ۱۲ - و بعد ازیں اوقات و ۱۳ - ناكسی را ۱۴ - بود

کی گفت فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُضِيعُ عَمَلَ عَابِدٍ مِنْكُمْ مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أَمْتٍ
بَعْضُكُمْ مِنْ بَعْضٍ وَبِعَازِمٍ كَتَبَ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ^۱ مِنْ أَحَبِّ قَوْمًا فَهُوَ مِنْهُمْ وَانْدَرِسَ
قَوْمٌ نَاشِدُ آتَمِكَ مُصْطَفَى كَتَبَ^۲ رَبُّ اشْعَثَ اَعْرَدِي طَعْمِيْنَ لَا يُؤْنَهُ مَهْ لَوَاقِسَمَ عَلَيَّ اللَّهُ لَاسِرَه
مِهْمُ الرِّاءِ اسْ عَارِبٍ وَنَارِ حِدَايَ عَالَمٍ دَرِ حَقِّ اِيْشَانِ كَتَبَ . اَوَّلِيْكَ هُمُ الرَّاْشِدُوْنَ
فَقَصْلًا مِّنَ اللَّهِ وَنِعْمَةً وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ اِحْمَعِيْنَ
شیخ گفت هَرَكِ مَارَا بَدِيدٍ وَدَرِ حَقِّ فَرَرْدَانِ^۳ وَحَانْدَانِ مَا سَعَى كَنْدُ^۴ فَرْدَا دَرِ
مَطْلَةُ شَعَاعَتِ مَا بَاشَدِ وَ اَرِ شَعَاعَتِ مَا مَحْرُومِ بَمانَدِ

شیخ گفت ما همسایگان چپ و راست و پس و پیش^۵ را اَرِ حِدَايَ^۶ بَحَواستِ اَیْمِ
وَ حِدَاوَدِ تَعَالَى اِیْشَانِ رَا دَرِ کَارِ مَا کَرْدَه اَسْتِ پَسِ کَتَبَ هَمْسَايِگَاں مَا بَلِجِ وَ مَرُورِ
مُشَاوَرِ وَ هَرِیْسْتِ^۷ وَ هَمِ شَیْخِ مَا گَفْتِ کِی دَرِ حَقِّ کَسَانِی کِی کَرْدِ مَا دَرِیْدِ هِیْجِ چَسِرِ
نَعْمِ بَايَدِ گَفْتِ کِی آکَسِ کِی بَرِ حَرِی شِسْتِه یِکْکَارِ بَدِیْنِ کُورِ وَ بَدِیْنِ حَاقَاقِ مَا
گَزِشْتِه اَسْتِ یَا بَرِ گَزِشْتِ^۸ وَ یَا رُوشَنَايِی شَمْعِ مَا بَرِ وِی تَاوَدِ حِدَاوَدِ تَعَالَى بَرُورِ
مُکَرَامَتِ رَحْمَتِ کَنْدِ^۹

الدعوات

☆ حَواحِی^۱ بَوطَا هَرِ شَیْخِ مَا گَفْتِ کِه حَواحِی بَومَیْصُورِ وَرَقَانِی یَکِ رُورِ بَرِ یَارَتِ
بَرِ دِیْکِ شَیْخِ مَا^{۱۱} آمَدِ وَ گَفْتِ یَا شَیْخِ رَا هِی دَرِ پِیْشِ مَن نَه شَیْخِ گَفْتِ اَن رَا نِگَا
دَارِ کِی حِدَاوَدِ تَعَالَى بَدَانِ رَا هِ فَرْمُودِه اَسْتِ گَفْتِ اَن کَدَامِ رَا هِسْتِ کَتَبَ آتَمِکِ گَفْتِ
وَ اَتَنِیْعَ سَمِیْلَ مِّنْ اَنَابَ اِلَیَّی ، گَفْتِ^{۱۲} وَ اَتَنِیْعَ سَمِیْلَ مِّنْ حَابِ، گَفْتِ مَتَابِعِ کَسَانِی نَاشِ

۱ دعای صلوات الله علیه کتب ۲ و اندران قوم باشد که مصطفی علیه السلام ارشاد صفت کرد
۳ و مریدان ۴ سعی میگوید ۵ مس و س ۶ - عروجل ۶ و سابور و هری اسب آمان اسبچانند
جود حدیسی نسب ۷ که بر حری سسبه اسب و نکار و داناں این کوی نکدسه است تا کسی که بدین خانه
ما بر کدسه است و نا نکدرد ۸ بروی آمد کمربن حبری که حدای عروجل ما وی کند آن ماسد که بر
وی رحمت کند ۹ - سبح اوسعند قدس الله روحه العرب در ۱۰ الحکانه ۱۱ ورمود ۱۲ - دراصل نه کتب

که ما ما گشتند و ما را بودند گفت متابع آن قوم باش کی راه نامکاری رفتند و
 نامکاران^۱ دنیا و آخرت بودند گفت یا شیخ این راه بچه راد رویم^۲؟ گفت پیوسته
 می گوی یارحاء الراحین و با امل الاملین لا تحیب رحائی و لا تقطع املی یا ارحم الراحمین
 تو قی مسلما و الحقی بالصالحین

☆ هم حواحه بوطاهر شیخ گفت روزی سلطان طغرل کس فرستاد و حواحه
 بومصور و رقانی را که وریری بود بحواند، او گفت من همور نمازچاشت بکاردهام،
 نتوانم آمد آنکس چون این سخن شنید بخدمت سلطان باز نمود سلطان هیچیر^۳
 گفت، چون حواحه بومصور از اوراد فارغ شد بخدمت سلطان آمد سلطان گفت
 ای حواحه هر وقت کی ما را^۴ ما تو شعلی باشد و ترا بحواهم گویند قرآن می خواند
 یا نماز می گزارد و شعل فرو می ماند^۵ بومصور گفت چنین است کی سلطان می فرماید و
 بدانک^۶ من سده حدایم و چا کرتو، تا حق^۷ فرمان حدای بحای بیارم^۸ بچا کری تویر
 بپردازم^۹ اگر تو وریری یانی که سده حدای^{۱۰} بود و حمله چا کرتو بود من رفتم^{۱۱}
 بحانه باز شوم سلطان گفت البته من^{۱۲} هیچ چا کر بیانم کی نه سده حدای بود و مرا
 بر تو هیچ مرید نیست تو هر بندگی کی نتوانی کرد بر درگاه^{۱۳} من آنکه شعل
 من آی بومصور از خدمت^{۱۴} سلطان باز گشت و بحانه آمد این خبر بشیخ
 رسید و شیخ در آن وقت مشاور بود چون این خبر سمع شیخ رسید فرمود تا ستور
 رین کند تا روی تهیت وی بدهد، چون ارحانقاه بیرون آمد^{۱۵} حس مؤدب درویشی
 را پیش فرستاد تا حواحه بومصور را خبر دهد^{۱۶}، چون شیخ بدر سرای وی^{۱۷}
 رسید، دروازه^{۱۸} حس مؤدب را گفت رودتر در شوید که تا خبر آمدن شیخ بحواحه
 رسیده است حواحه در میان سرای پای ایستاده بود^{۱۹} [هر چند می گویند که نشین

۱ - که او دران کاری رفتند و زبان کار ۲ - این راه ۱ بچه راد و دوم ۳ - الحکانه ۴ - آنکس که
 آمده بود باز بس سلطان رفت و آنج حواحه بومصور گفته بود بکتاب سلطان هیچ خبر ۵ - مرا ۶ - و شعل
 من صانع ماند حواحه ۷ - و لکن بدانک ۸ - و شرط بندگی او بکارام ۹ - بومصور ۱۰ - تعالی
 ۱۱ - من دوم و ۱۲ - دهر بسبب ۱۳ - هر بندگی که دانی برین درگاه ۱۴ - چون حواحه ابو منصور از
 بس ۱۵ - این خبر کسی با سخن ما فتن الله و حجه بکعب سخن گفت اسب رین کند با بهیست اوشویم چون
 سخن ارحانه بیرون آمد ۱۶ - بومصور را ندا داد که سخن بوسعد بهیست، بومصور آمد ۱۷ - حواحه ۱۸ - در میان
 ۱۹ - او در میان سرای ایستاده است

می گویند نیکو انود^۱ کی چنان مرد کی بصر^۲ سلام ما بر پای باشد و ما نهشته^۳ چون شیخ در سرای شد و بر^۴ دید در میان سرای ایستاده، گفت سب چیست کی حواحه ایستاده است چنین بر پای؟ گفت چون حیر آمدن شیخ شنیدیم بر پای ایستادیم^۵ روا نداشتیم که شیخ بر پای باشد و ما نهشته شیخ گفت یا حواحه ما بر روانداریم در قیامت که تو بر پای باشی و ما نهشته^۶ تا ترا شناییم^۷ بشییم حواحه گفت کار و حوائی ما بر آمد چون شیخ بهشت ویرا نهشته^۸ گفت یا شیخ می ترسیدم کی این سلطان تر کست^۹ و متهور^{۱۰} نباید کی تهور زکاری کند، شیخ گفت چون بخدمت می شوی دعاء یوم الاحراب می خوان کی^{۱۱} از رسول صلی الله علیه و آله درست شده است کی هرک پیش سلطان رود و دعاء احراب می خواند او را هیچ رنجی نرسد^{۱۲} و مقصی الحاجة نار گردد و دعای ایست اللهم ابعود من نور قدسک و عظمة طهارتک و برکة حلالک من کل آفة و من کل سوء و عاغة و من طوارق اللیل و النهار الا طارقا یطرق بحیر منک یا رحمن، اللهم انت عیائنا فیک نبو و انت ملاذنا فیک نلود یا من دلت له رقاب الحاصرة و حصعت له اعماق الفراصة نبو و انت من حیرک و کشف سترک و سیان دکرک و الاصراف عن شکرک دکرک شعارنا و ثناؤک دنارنا فی یومنا و قرارنا و طعمنا و اسفارنا و اولیلنا و بهارنا اصراف علیا سرادقات حفظک و ادخلنا حمیعا فی حصص عیایتک و حذعلیا بحیر منک یا رحمن یا رحیم یا لا اله الا انت و حذک لا شریک لک مستعزک و متوکل علیک

۱۲ حواحه بظاهر گفت کی در آن وقت کی شیخ مرا بسا فرستاد^{۱۳} مرا این دعا^{۱۴} آموخت و گفت اربین دعا^{۱۵} عاقل مناش یا حمان یا ممان نادیان یا برهان یا سحان یا رحمن یا مستعان یا عربیر الشان یا دائم السلطان یا کثیر الحیر و الاحسان نبو و حذک من الحرمان و الحدلان

۱۶ شیخ این دعا^{۱۶} را آورد نامداد خوانده است بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله ما شاء الله لا یأتی بالحریر الا الله، بسم الله ما شاء الله و ما ما من نعمة فمن الله

۱ - از مژ هست ۲ - نهشت و ۳ - ناسم ۴ - درآمد او را ۵ - حواحه بر پاس کتب خون کسی آمد و حیر آمدن شیخ آورد ۶ - از مرهت ۷ - ما ۸ - او را بهشت گفت او ۹ - ما شیخ این سلطان مر کست ۱۰ - خون بس او شوی دعاء احراب می خوان که ۱۱ - او را المی و رنجی بود ۱۲ - الحکاه ۱۳ - می فرستاد بس شیخ آمدن شیخ ما ۱۴ - در ۱۵ - در راه این دعا را می کوی و اربین ۱۶ - این دعا از شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه روایت در سب کشه است که

ما شاء الله ولا حول ولا قوة الا بالله ، سم الله لا يضر مع اسمه شيء في الارض ولا في السماء وهو السميع العليم سم الله الشافي ، سم الله الكافي ، سم الله المعافي ، سم الله ذي الشأن الشديد السلطان العظيم الرهان ما شاء الله كان اعوذ بالله من الشيطان و ترّك من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنين فتحصا بالحي الذي لا يموت و رميا من ارادنا سوء سلا له الا ات و تمسكنا جميعا بالعروة الوثقى لا انفصام لها والله سَمِيعٌ عَلِيمٌ

☆ این دعا هم مروایتی درست^۱ از شیخ ما قدس الله روحه العزیز درست گشته است که هر روز بعد از نماز نامداد می خوانده است الحمد لله رب العالمین حمداً كثيراً طیباً مبارکاً كما يحبه ربنا ويرضی كما يسعى لكرم وجهه و عزلاله والحمد لله حمداً لا انقضاء لعدده ولا انتهاء لمدده و الحمد لله الذي حللنا ليوم عاقته و اقالنا بعمل عاقته والحمد لله حمداً بعد احسانه و فصله علينا وعلى جميع خلقه و الحمد لله حمداً بعد حساسات خلقه و سيئاتهم ان فصلنا على كثير ممن خلقه اللهم لك الحمد بجميع محامدك كلها على جميع نعمائك كلها علينا وعلى جميع خلقك كلهم وصلوات الله و ملائكته و رسله و جميع خلقه على سينا محمد و على آله عليهم السلام و رحمة الله و بركاته مر حامرحما بالحافطين وحيّا كما الله من كاتمين ملكين رفيقين شاهدين عدلين حرا كما الله عسى من حليسين كريمين حيراً كما رحمكما الله و رضى عنكما سم الله والله ولا حول ولا قوة الا بالله واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له واشهد ان محمداً عنده ورسوله وان الحمة حق و ان الساعة آتية لا ريب فيها و ان الله يبعث من في القبور اصححت عمداً مملوكا لا قدر ان اسوق الى نفسى حرماً ارحو ولا ان اصرف عن نفسى شرماً احذر اصححت على فطرة الاسلام و كلمة الاحلاص و على دين سينا محمد صلى الله عليه و على ملة ايبا اسراهم عليه السلام و ولاية وليهما والرائة من عدوهما اللهم انى اصححت فى عافيتك وبعمتك فاتمم على عافيتك و نعمتك اللهم بك اصححت و بك امسيت و بك احيى و بك اموت و عليك اتوكل و اليك المشور و لا حول ولا قوة الا

* [هم بروایتی هست از شیخ ما نقل کرده اند که هر روز نامداد بعد از فریضه بیست و یکبار می گفته است اللهم بارک لی فی الموت و فیما بعد و احربی من النار .

* بخط خواجہ ابوالبرکات شیخ دیدم که مشته بود که از حواحه اسمعیل عباس شودم که او گفت از محمد عارف نوقای شودم که گفت از شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه العزیز شودم که گفت در حریست از رسول الله علیه که روز آدینه میان مارشام و مار دیگر ده رکعت نماز گزارد پیس سلام در هر رکعتی فاتحه بیکار وده بار قل هو الله احد ، و چون فارغ شد صد بار بگفت سبحان الله والحمد لله واستعصر الله واتوب الیه

* بدانک ست شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز آن بوده است که دعا سره ناخر گفته است بعد از آنک ارطعام خوردن فارغ شده بوده اند و دعا این بودست اللهم مارک لما فیما ررقنا و ارزقنا حیراً منه وافصل و اعطنا جميع ما سألناک من الحیر و ما لم سأل وردنا من فصلک الواسع و انا الیک راعون]

نامهای

شیخ ما قدس الله روحه العربار بعضی آورده شد برای تبرک

سلطان چغری نامه^۱ نوشته بود^۲ شیخ بدست خواجہ حمویه کی رئیس میهه بود و مرید شیخ ما بود و از شیخ ما درخواستی کرده [و حواحه حمویه را بدان مهم]^۳ فرستاده ، شیخ ما حوا بدشت
بسم الله الرحمن الرحیم خداوند عروحل امیر حلیل ملک مطهر را بداشت
حویش بداداد^۴ و بحویشتن و بمخلوقان مار مگدازاد^۵ و آنچه رصای او در آست بارزانی دارد و هرچ عاقبت آن بشیما نیست از ان^۶ فصل حویش نگاه دارد نمه و رحمته

۱ - از مژ هست ۲ - نامه بدست سلطان چغری ۳ - از مر هست ۴ - ندارد ۵ - مگدازاد

نامهٔ امیر حلیل [ملک] مظفر [که] ایردش در حیرها موفق دارای رسیده بود بر دست حواجه حمویه سده الله، خوانده آمده بود و مراد شاخته شده و عذرهای طاهر بود او را بار نموده آمده بود و او آن تمام ندانسته بود و خود همه بار گوید و شرح بار نماید و امید همی داریم کی پذیرفته شود و خداوند عر اسمه فصل خویش عذرهای امیر حلیل ملک مظفر همه پذیرفته کساد^۲ و براهای هر دو جهانی آرو بحسته کساد^۳ و هرچ صلاح و صحت او بهر دو سرای^۴ در است توفیقش بدان پیوسته کساد^۵ والحمدلله وحده لا شریک له^۶

✽ در آن وقت که شیخ ما^۷ قدس الله روحه العزیز مشاور بود درویشی پیش^۸ شیخ آمد و گفت اندیشه میهمه دارم، شیخ دوات و کاعد حواست و گفت ساعتی توقف ناید کرد تا چیری موظاهر نویسم پس نوشت

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله اللطیف الحیر علی الکبیر والصغیر وهو علی جمعهم ادا یشاء قدیر والسلام کاعد بدرویش داد تا^{۱۰} سرد

✽ شیخ را درویشی گفت ای شیخ نمر و الرود می روم خدمتی هست؟ شیخ ما گفت تا نقاضی حسین حیری نویسم، نوشت

بسم الله الرحمن الرحيم الا حظها فتعلم ما نقلی و تلحظنی فاعلم ما ترید والسلام

✽ و یکی اربردگان نویسد شیخ بدرخواست^{۱۱} خطیبی عرب^{۱۲}

بسم الله الرحمن الرحيم سلام الله تعالی علی الشیخ العالم ورحمة الله و برکاته وهذا الخطیب الافضل ادام الله فضله من اهل بیت العلم والعقل وقد قصد ساحته وطلب محاورته متعیناً سر کته و برحو ان یرله منازل امثاله فاطهار شفقتة علیه واساله بکرمه وافصاله والسلام

✽ خطیب ارحاه شیخ ما چیری نوشت^{۱۳} شیخ حواب نوشت^{۱۴}

۱ - در مژ بیسب ۲ هم بدرهمه کرداناد ۳ - آرو دور کرداناد ۴ - در مژ بیسب ۵ - بیوسته کرداناد ۶ - فصله انه فرب محبب ۶ - والصلوة علی محمد و آله ۷ - ابوسعد ۸ - سردک ۹ - عرم ۱۰ - کاعد بدسب دروس داد تا برف و ۱۱ - سح ما بدرخواستی ۱۲ - را ۱۳ - نشه بود

بسم الله الرحمن الرحيم - وصلی امام الله علیه کتاب الطیب الاصل

الادیب و فقه [الله] علی جمیع ما یقریه الیه دیناً و دنیا و آخرتاً و کشف لی عن^۱
جمیع ما یصره من صحة الاعتقاد و مخلص الوداد و لاعروان یکون کذا اذا القلوب
متشاهدة و الیها یرتد نور الحق متلاخطة و الله یقیه و عن الاسواء یقیه و اما حدیث المتوفات
نور الله قبرها^۲ و شر بلقائه صدرها و اشد^۳ علی فراقها قصیره عن^۴ طویلة

و لو کان النساء کمن فقدنا لعصت النساء علی الرجال و السلام

☆ حواحه امام محمد بن عبدالله بن یوسف الحونی در شاوور بر حمت حدای تعالی
رسیده بود شیخ ما نامه نوشت از میهنه سررکان شهر شاوور تعزیت او، داشت^۵

سم الله الرحمن الرحیم سلام الله تعالی علی الاحلة السادة و رحمته و برکاته فیکول
اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاٰجِعُونَ [ثُمَّ اِنَّا لِلّٰهِ وَ اِنَّا اِلَیْهِ رَاٰجِعُونَ] رصاً نقصائه و
تسلیماً لحکمه و حموداً تحت قهره^۶

☆ در آن وقت کی شیخ ما قدس الله روحه شاوور بود درویشی فرا پیش^۷ شیخ
آمد پای افرار پوشیده و گفت بمیهنه می شوم^۸ خدمتی هست؟ شیخ گفت تا فرردان را^۹
چیری نویسم، نوشت

سم الله الرحمن الرحیم

هیچ صورتگر صد سال از ندایع ور [نگار]^{۱۰}

آن نداند کرد و تواند کی يك داران کند

روی تاره ویدشانی نگار^{۱۱} کشاده ورمیهمان چاره بی و السلام

☆ این نامه شیخ ما نوشت^{۱۲} بقیه ابونکر خطیب ارمیهنه بمرو^{۱۳}

سم الله الرحمن الرحیم پیوسته دکر داشمند اوحد افضل امام الله قوته

و صرته و استقامته علی طاعته می رود نابدیشه و دعا، بهیچ وقت از وی و از فرردان
وی^{۱۴} حالی نداشتیم، از خداوند عراسمه می حواهم تا ویرا و ایشان را حمله

۱ - و علی ۲ - مرقدنا ۳ - فاشد ۴ - من ۵ - سررکان شاوور بجهت تعزیت او ۶ - در مژ

مخای عسارت بن دو فلاب چسار رصاً نقصائه و تسلیماً لحکمه و حموداً تحت قهره ۷ - سردک ۸ - می روز

۹ - فرردان ۱۰ - از مژ هست ۱۱ - در مر بست ۱۲ - بوست ۱۳ - بمرو ارمیهنه ۱۴ - و درسگان
وی امام الله راحتهم

نداشتِ خویش ندارد و^۱ شعلهای دو جهانی کفایت کند و آنچه بهین و گریب است
 بارزانی دارد، بخود و مخلوق باز نماید بصله انه حیر مسؤل پیوسته راحتی
 داشمدم اصل اوحد ادام الله توفیق می رسیده و اندران فراغت می بوده [است و ارس
 دیدار می بود و هست برحو که رود بوقت رسد سلام و تحیت ما بخود و هررندان و
 دوستان هر که آید خرد و بزرگ برساند انشاء الله تعالی والحسن المؤدب بحصه ادام الله
 عره بالسلام الحریل والحمد لله]^۲ والسلام علی محمد وآله^۳

ابیات

کی نرزان شیخ ما قدس الله روحه العزیز رفته است :

حانا برمین حاودان جاری نیست کش نامن و رور کارمن کاری نیست
 [ما لطف و نوارش حمال تو مرا دردادن صدهار حان عاری نیست]^۴

☆^۶

صاحب حران دارم آحا که توهستی یا حمله مرا هستی یا عهد شکستی
 ☆^۷

مارا بحر این جهان جهانی دگرست حر دورح و فردوس مکانی دگرست
 قلاشی و عاشقی^۸ سرمایه ماست قرآینی و راهدی جهانی دگرست
 ☆^۹

ما و همین دوع و^{۱۰} و ترب و تربیه پخته امروز یا ر ناقدی دینه
 عر ولایت بدل عرل دررد گرچه ترا نور حاح تا بدمسه^{۱۱}

☆^{۱۲}

س کی حستم تا پیام من اراں دلبر نشان

تا گمان اندر یقین کم شد یقین اسدر گمان

۱ - در مر سب ۲ - از مر هب ۳ - و سلام علی رسول محمد وآله و حسنا و نعم المعس
 ۴ - امانت برآکنده که بر زبان سیح ما قدس الله روحه رحمه است و اشتاد بدین مت کرده شد که سیح ما کسه
 اسب ۵ - از مر هب ۶ - سیح کف ۸ - عاشقی ۹ - شیخ ما گفته است ۱۰ - دو عا ۱۱ - دراصل
 حین است کرحه بود برا راح ما بدمسه - صورت فوق از مر هب ۱۲ - کف

بہ خیال من پتا نہ کر پیغمبر ہی بود

فی شافی کی صوا آید ارو دادن نشان
چند گاهی عاشقی نرزدیم و پسداشتم

حویشتن شہرہ نکردن کوچنیں ومن چنان
در حقیقت چون بدیدم رو حیالی ہم بود
عاشق و معشوق من بودم میں اپن داستان

☆

ہر آن دلی کہ ترا سیدی^۱ بدان^۲ طرست
خطر گرفت اگر چه حقیر^۳ و بی خطرست
اگر چه خرد^۴ یکی شاہکی گیاه^۵ بود
کی تو بدو نگری راد سرو عاترست
ہر آن دلی کی بھتست بر بہت رمیں^۶
کی تو بدو نگری ہمتش رعرش برست

۷ ☆

در راہ یگانگی نہ کھرست و نہ دیں
یک گام ر خود بروں نہ و راہ میں
ای حان جہاں تو راہ اسلام گریں
با مارسیہ شین و با خود مشین

☆

شیخ ماروری بدرختی کی بردر مشہد مقدس است بر^۸ نگریست، برگ کرد گشتہ
دید، این بیت مگفت^۹

ترا روی درد و مرا روی درد تو از مہرہ ماہ ومن از مہرہ ماہ

☆

وقتی قوال در پیش شیخ ما این بیت می گفت^{۱۰}
سہر گشتم بگاری را کہ دیدار پری دارد

سوخت را ہمی سارد نہ کار سرسری دارد

۱- گفت ۲- تران ۳- خطر ۴- خود کہ ۵- گیاه ۶- ہر آن دلی را ہمتا بود بہت رمیں ۷- نہ
۸- در ۹- کہسہ بود سحر کہف ۱۰- می خواند

شیخ گفت چنین نباید گفت معاذ الله چنین ناید گفت
بودت را همی سارد نه کار سرسری دار

☆

يك روز دیگر قوال پیش شیخ^۱ این بیت می خواند
بهمر همی تو مرا راه خویش گیر و برو
ترا سلامت داد و مرا نگو ساری
شیخ گفت چنین نباید گفت؛ ناید گفت
ترا سلامت داد و مرا سکناری

☆

شیخ گفت امشب انرهم خوانده است
من بودم واو واو ومن اینت حوشی
این چنین سه چهارتن بود^۲ چنین ناید گفت
من بودم واو واو و او اینت حوشی^۳

شعر^۴

خواهی کی کسی شوی رهستی کم کن
ما رلف تان درار دستی کم کن
[بیت
ناحورده شراب وصل مستی کم کن
ت راجه گنه تومت پرستی کم کن

تارلف توشاه گشت ورحسار توتحت
روری بیی مرا شده کشته بحت
افگند دلم براسر تحت تو رحمت
حلقم شده در حلقه رلین توسحت

بیت

گرفت خواهم رلفن عسرس را
هرآن رمین که تو یکره برو قدم^۵ مپی
نوسه دهیم برسحاء نامئه تو
تبع هندی گر دست من جدا نمکند
نوسه نقش کم برک یا سمین ترا
هرار سحده برم حالک آن رمین ترا
اگر بیسم بر مهر او نگیں ترا
اگر نگیرم دوری من آستین ترا
و گر چه حامش مردم که شعر ناید گفت
رمان من بروی گردد آفرین ترا^۶

بیت

تا روی ترا ندیدم ای شمع طرار
نی کار کم نه روره دارم نه نصار

۱ درس شیخ ما ۲- جواهر را این ناحوسی بوداین ۳- دراصل من بودم ۱ و اومن و است حوسی
۴- سج ماکف ۵- در اصل نکرور بودم ۶- از مر هس

چون نامو نوم محار من حمله نماز

شعر

ولانع الفصول^۱ مع الكفاف
وفي ماء القراح عى وكاف
واريسه التحمل بالعماف

تفّع بالكفاف تعش رحاء^۲
وفي حر القفار بغير آدم
وكل ترين بالمرء رين

بیت

واحست اولاد اليهود باسرهم^۳
اصلی فأروى^۴ قلتی متعمدا
وابی^۵ لاهدى فی صلاتی بحکم
ولولا مقال الکاشحین و بعضهم
وکان دحول الباری الحب هیا
امام اسمعید ساوی گفت من رقعۀ نوشتم شیخ و سوشتم کی^۶ کسی ترا عیت کرده است
اورا بحل کن، شیخ گفت [کردم و]^۷ بخط مبارک [خود بر پشت رقعۀ]^۸ نوشت
تفشع عیم الجهد عن قمر الحب
واشرق نورا الصبح فی ظلمة العیب
وحاء سیم الاعتدار محففا
فصادفه حسن القبول من القلب

مسکین دل من میان شیر و شمشیر

اریک سوشیر و ار دگر سوشمشیر

حالت شادبست شاد ناشی شاید
دولت تو خود همان کند که شاید
هر چه صواست تحت خود فرماید
و آلمک ترا راد بیر چون تو براید
تا صد دیگر بهتری نگشاید^{۱۱}

[کار همه راست شد چنانکِ ماید
انده و اندیشه را درار چه داری
رأی و ریران ترا نکار نیاید
چرخ بیارد مدیل تو ر حلائق
ایرد هر گز دری سدد بر تو

۱- در اصل لانعی الفصول صورت فوق ازمر هست ۲- نامر هم ۳- در اصل فاوی ۴- ولائی

۵- صدت ۶- در اصل اداکان بهواه ۷- نسخ بوسعد و حسن بوسم که ۸ و ۹- از مر هست ۹- ست

۱۰- بت ۱۱- از مر هست



آنجا که بایستی پدید بیی^۱ گویی آنجا که بایستی^۲ از زمین بر رویی
عاشق کسی و مراد عاشق حوی ایست حوشی و طریقی و نیکویی



[ای ساقی پیش آدر سرمایه شادی
ران می که همی تاند چون تاح قادی
ران ناده که ما بوی گل و گونه لعلست
فعل در گزرمست و کلید در شادی]^۳



حوش آید او را چون من ساحوشی باشم
مرا که حوشی او بود^۴ ساحوشی شاید
مرا چو گریان بیند بحدند از شادی
مرا چو کاسته بیند کرشمه بهر اید



هر کسی محراب کردست آفتاب و سنگ و چوب
من کمون محراب کردم آن نگارن روی را



درشت تار یک برداری نقاب از روی حوش مرد تا میا بیند نار یابد راه را
طاقت پیمانه رورم نیست تا بیم ترا دلرا شاها^۵ اریں پیمانه بکس آه را
پنج و پیمانه باید هم کمون خواهم ترا اعجمی ام می ندانم من بن و نگاه را



[حایب که تو باشی اثر عم سود آنجا که باشی دل حرم بنود
آرا که ر فرقت تو نکدم سود شادیش زمین و آسمان کم سود]^۶

۱- که بایستی نه بدیدی ۲- بایستی ۳- از مرهسب ۴- برد ۵- شاه ما برمن ۶- از مرهسب

☆

شیخ این دو بیت بخط خویش نوشته^۱ بود
 لان^۲ کانت الایام قرق ینفا^۳
 تصورن فی قلبی لفرط صدا تی

☆

[ای دوست ترا بچملگی گشتم من
 کر تو روحود خود برون حستی پاک
 بیت

چندانک دکوی سلمه نارست و ربود
 چندانک ستاره است برین چرخ کنود
 بیت

بر رسته دگر باشد و بر رسته دگر

بیت

تنگ دلی بی و دل تنگ بی

بیت

دریعم آید خواندن کراف وار دوام
 یکی که خوان را یکسره نکو خوانند
 دریعم آید چون من برا نکو خواند
 وقتی پیش شیخ ما می خوانده اند

فا ساحن و حوی خوش و صبرا کم
 فاساحت و حوی خوش و صبرا هیچ

بیت

روح مردم ر سشی و پیشیست
 بر کرین رین جهان یکی وس

فاها مقرب^۴ القلب محتما^۵
 فشحصک لی صب ککل مکان

حقا که درین سخن نه در قست و نه در
 شاید صما بحای تو هستم من

چندانک درخت میوه دارست و مرود
 از ما سر دوست سلامست و درود

تنگ دلانرا بر ما رنگ بی

بر رگوار دوام از کراف خواندن حام
 دگر که عاشق گوید عاشق را عام
 دریعم آید چون بر رهیت عاشق نام

تا عهد میان ما نماد محکم
 تا عهد میان ما نماد بی پیچ

راحت و ایمنی ر^۷ درویشیست
 کورت نادانش و حرد خویشیست^۸

۱- شیخ ما این دو بیت را بخط مبارک خود بسنه ۲ وان ۳- دراصل فرو ۲ لغز ۵ سحک

۶- از مر هب ۲ راحت آرامی و ۸ این آسان برا کیده در میان سخن بر لفظ مبارک او می رفته اس

باب سوم

در انشاء حالت شیخ و آن سه فصل است

فصل اول: در وصیتهای وی^۱ در حالت وفات

فصل دوم: در حالت وفات وی^۲ و کیفیت آن

فصل سیم: در کرامات وی کی بعضی در حال حیات بر رفاا مبارك اورفته است

و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است و بعضی آنك او نشان بار داده است و بر روحه

کرامات بعد از وفات او]^۳ دیده اند

فصل اول

در وصیتهای وی در وقت وفات وی^۱

✱^۷ در آخر عهد کی شیخ را^۸ قدس الله روحه العزیز وفات بردیك رسیده بود گفت ما را بیا گاهایند کی این مردمان کی این جا هی آید ترا می یسند، اکنون ما ترا ارمیا می برداریم تا مردمان کی ای جا آید ما را یسند این حدیث ارمی برحوشید، گر باشیم و گر نباشیم^۹ این حدیث می خواهد بود تا قیامت.

✱^{۱۰} شیخ^{۱۱} در آخر عهد گفت کی حایگاهها^{۱۲} پدید آید و مرقع داران سیار گردند و لکن ستر این مردمان [باشد]^{۱۳} تا خلق ورا نگرند همه را یکی یسند و یکی داسد و این حماعت خود پوشیده ماند از چشم خلق^{۱۴}

✱^{۱۵} خدم شیخ الاسلام حواحه یوسفید شیخ گفت کی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در آخر عهد مدت^{۱۶} یکسال هر روز کی مجلس گفتی^{۱۷} در میان مجلس گفتی ای مسلمانان قحط حدای می آید، و در آخر مجلس کی مجلس وداع^{۱۸} می گفت، و بعد از آن میرمجلس نگفت، روی جمع کرد و گفت اگر شما را فردا سؤال کند کی شما کی آید^{۱۹} چه خواهید گفت شما؟ گفتند ما شیخ چه فرماید شیخ گفت مگوئید ما مؤمنانیم، مگوئید ما صوفیانیم، مگوئید ما مسلمانانیم، کی هر چه گوئید حجت آن از شما نخواهد و شما عاخر شوید گوئید ما کهترانیم، مهتران ما در پیش اند، ما را بردیك مهتران ما برد کی حوا کهتر بر مهتر باشد^{۲۰} [عهد کنید

۱ این کلمه در مطبعه از روی نسخه مر برتب داده شده و عبارات و املاء آن در نسخه سن حسن است تا نسیم در ادای حال نسخ ما و این سه فصل است ۲ و ۲۰ او ۴ - سوّم ۵ - از مرهسب ۶ - و بردیك آن ۷ الحکاه ۸ - سمح ما اوسعد ۹ - ما را یسند این حدیث از رمی برحوشد اگر ما باشیم و اگر نباشیم ۱ الحکاه ۱۱ - ما اوسعد قدس الله روحه العزیز ۱۲ کف حایگاههای ما ۱۳ از مرهسب ۱۴ باشد تا خلق را نالسان هیچ فعل باشد ۱۵ الحکاه ۱۶ در مرهسب ۱۷ داسی ۱۸ در اصل بود ۱۹ کسب

تا مهتران خود را دریابید کی اگر شما را شما نار گذاردن سا فصایح کی ار شما آشکارا شود^۱

✽ يك روز حواحه بو منصور ورقابی کی وریر سلطان طغرل بود خدمت^۲ شیخ ما آمد و گفت ای شیخ^۳ مرا وصیتی فرمای^۴ شیخ گفت « اوّل مقامات العباد مراعات قدرالله و آخر مقامات السوة^۵ مراعاة حق المؤمنین^۶ » کار تو امروز اداء حقوق خلقت پیوسته چشم برین حرمی دار که فردا دستگیر تو باشد کی رسول صلی الله علیه و آله گفت لا یدخل الجنة احدکم حتی یرحم العامة کما یرحم احدکم الخاصة این خلق حمله اساء دولت تواند بحمله^۷ سطر فرزند ی نگر بحطام دیا و رحمت خلق فریفته مشو کی خلق^۸ بنده حاجات خویش اند اگر حاجات ایشان وفا نمایی قبولت کمند اگر چه سیار غیب داری و اگر حاجات ایشان نگراری^۹ توالفات نکند اگر چه سیار هر داری

✽ شیخ در آخر عهد در وصت روی جمع کرد و گفت بحلمت درویشان مشغول ناید بود و خدمت ایشانرا میان ناید ست ، کودکان را باری ناید کرد و جوانان را بوالعجی ناید کرد ، پیرانرا قرائی و مرایی^{۱۰} ناید کرد علم هر دو جهان درین کلمات گفته شد انا لله و انا الیه راجعون قحط حدای آمد^{۱۱} قحط حدای آمد^{۱۲} قحط حدای آمد^{۱۳} پیش اربین قحط^{۱۴} نان و آب بوده است اکنون قحط حدای آمد^{۱۵} درمانگرید کی این سخن بر ماحتم شد ، دست بروی فرود آورد و ختم کرد

✽ شیخ گفت در مجلس وداع که در کود کی ما پیش محمد عزاری^{۱۶} بودیم ، قرآن می آموختیم ، چون تمام آموختیم^{۱۷} گفتند نادید ناید شد^{۱۸} ، استاد را گفتیم ما راجل کن او گفت تو ما را راجل کن و این لفظ از مایاد دار لان ترد همتک الی الله طرفه عین حیرلک مما طلعت علیه الشمس^{۱۹} و ماشما راهمین^{۲۰} وصیت می کنیم ، ارحق غایب مناشید بس حسن مؤدب را گفت بر سای حیرا حسن بر پای حاست ، شیخ گفت

۱ از مر همت ۲ بس ۳ نا ۴ کن ۵ مقامات العدد ۶ در حمله ۷ - حلاق ۸ در اصل

۹ حکاکه ۱۰ در مرتب ۱۱ قحط حدای بس قحط ۱۲ عاری حژ عادی ۱۳ بیاموختیم ۱۴ روت

۱۵ یعنی که نکساع همت ما حق داری بهر ارکان دنیا ۱۶ سما را هم برین

بدانید کی ما شما را بخود دعوت نکردیم شما را بیستی شما دعوت کردیم ، گفتیم هست^۱ او بس است، شما را برای بیستی آفریدست اگر کسی طاعت ثقلین بیارد در مقابل^۲ آن نیفتد کی راحتی کسی رساند و رسول صلی الله علیه در وصیت اصحاب را گفته است تحلقوا باحلاق الله، ما شما را همین می گوئیم، راه هدای^۳ گیرید و همه را به هدای بپسند، از هدای به خلق نگیرید کی من نظر الی الخلق [یعنی الخلق طالت حصومته معهم ومن نظر الی الخلق عن الحق]^۴ استراح منهم

شیخ^۵ قدس الله روحه العزیز درین مجلس وداع روی بحواحه حمویه کرد^۶ و گفت یا حواحه ترا حمویه برای آن می خواست تا خلق را در حمایت داری، گوش با خلق هدای دار و گوش با شعل ما دار که روز آدیمه ما را اینجا خواهد آورد و روز بازار ما خواهد بود [و در آن روز رحمتها خواهد بود]^۷ هم از جماعتی کی بپسند و هم از جماعتی کی بپسند، تو ایمان خود نگاه دار و جهد کن تا بیکبار ما را ارسرای بحاک رسائی که عقبه عظیم در پیش است حواحد بحار گفت [ای شیخ]^۸ آن^۹ جماعت کی بپسند کدامند^{۱۰} شیخ گفت یا احمد بدانک سه کس را از خلفاء رسول صلی الله علیه^۱ بر حیان حلیفه کرده بودند عمرو و سحر و عقب^۲ و عقب را با ما صحبت بود و بر سر حاک ما پس از وفات ما^{۱۱} محاور باشد با وقت وفات، وی حررور عرفد و عید اصحی غایب بود و جمعی بسیار از حیان سحر ما آسایشها داشته اند چه دشابور و چه امضا و اس ایشان با این اعاس بوده است، و در سماع درویشان بحدث استاده بودند و تادرویشان و شما بر سر برت ما سماع می کید ایشان بحدث می آید، حق ایشان نگه دارید ما کی، و در سراهای خود هر شب^{۱۲} بسند سوزید کی حیان کافران از بوی سپید نگیرند، و بفرمایند با نمار دیگر رفت و روی کنند و همه آلائشها ما کی بدل آمد، و در وقت وفات ما اگر

۱ دعوت کردیم هستی ۲ معاف ۳ مر هست ۴ الحکامه ۵ او سعد ۶ کس من متعهد بود و مرید سحر ما بود ۷ از مر هست ۸ از مر هست ۹ د ر هست ۱۰ علیه السلام ۱۱ بس ا فون ۱۲ در مر هست

آواری شوید و کسی را میبید نداید کی ایشامد و نداید کی ما رفتیم و چهار چیر بر شما میراث گذاشتیم رفت و روی، شست و شوی، حست و حوی، گفت و گوی تاشما برین چهار چیر ناشید آب حوی شما روان باشد و رراعت دین شما سر و تازه بود و شما تماشا گاه حلقاں ناشید، و عهد کسید تا اربین چهار اصل چیری ار شما فوت نشود که آخر تههدست، [چیری] نماید و آنچه مانده بود نیر رفت، اس کار بر ما حتم شد و ما را هرار ماه تمام شد، و رای هرار شمار نیست انا لله وانا اليه راجعون

۱ هم درین مجلس شیخ گفت کاعد و دوات بیارید، ماوردند سوالحسن^۲ اعرج ایوردی اشارت کرد، و او کاتب شیخ بود، گفت سوبس^۳ او نوشت

[سم الله الرحمن الرحيم]

ابوطاهر سعید بن فصل الله طهره الله و اسعده بصله و منته و عونته و بصرته و لا قوه الا بالله - و ابو الوفا المظهر بن فصل الله طهره الله و ایدته [وسدده و حیره و مهده] و لا قوه الا بالله ابوالعلا ناصر بن فصل الله بصره الله و طهره و ایدته و حیره و بصره و لا قوه الا بالله [ابو علی المظهر بن فصل الله اعلاه الله و طهره و حمله و بصره و ایدته و حیره و لا قوه الا بالله] ابوالقالمصل بن فصل الله ابقاه الله و فصله علی کثیر من حلقه تفصیلا و لا قوه الا بالله - اولاد ابی طاهر ابوالفتح طاهر بن سعید فتح الله له و نه و منه و بحمعیته و لا قوه الا بالله ابو سعد اسعد بن سعید اسعده الله و ایدته و اکرمه و سدده و لا قوه الا بالله ابوالعرالموفق بن سعید وفقه الله و بصره و ایدته الله و حیره و ایدته و سدده و لا قوه الا بالله ابوالفرح الفصل بن احمد العامری فرح الله عنه و نه و منه و لا قوه الا بالله ابوالفتح مسعود بن الفصل اسعده الله و فصله و فتح له و حمله و لا قوه الا بالله

بس گفت این ده بن اند کی پس ار ما تا اربیناں یکی می ماند اثرها می باشد و طلبهامی بود، حون حمله روی بحاك پیوشند این معنی ار حلق پیوشیده گردد، آنگاه گفت فاما حص نه وله

چون شیخ این کلمات درین مجلس بگفت ساعتی سر در پیش افکند، پس سر بر آورد، اشک از دیده روان گشته، و همه جمع^۱ می گریستند، شیخ^۲ گفت داعیه ما از حق سؤال کرد که این معنی چند مانده است؟ حواب آمد که بوی این معنی صد [سال] دیگر^۳ در میان حلق نماند، بعد از آن نه بوی ماند و نه اثر، اگر حایب معنی بود روی در خاک^۴ آرد و طلبها منقطع گردد و این معنی را ما معاينه ندیدیم کی چون این اشارت کی شیخ فرموده بود بدین صد سال تمام شد، آغار فترت و تشویش هم در این ماه پدید آمد تا رسید بحایی که مدت ها آن بود کی کس بریازه مشهد^۵ در میهنه نتوانست شد و فرسنگی در پس کوه بموصی کی آنرا سرکله گویند ریارت می کردند [و می رفتند]^۶ چنانک این معنی زوری در مجلس بر لفظ مبارک او رفته بود کی روز کاری پدید آید کی کس ریارت ما میهنه در تواند آمد، سرکله پوشیده ما را ریارت می کنند و می روند و در مدت این صد سال کی شیخ فرموده بود کی خادم ما باشیم هرگز^۷ پنج هزار جماعت و نامداد و ششگاه سفره حالی بود^۸ و هر روز نامداد بر سر تربت حتم بود و هر شب تا بوقت حواب و سحرگاه تا برور شمع و ترتیب مقریان نامداد و ششگاه، و جمع صوفیان ریادت از صد کس از فرزندان و مریدان او بر سر تربت او مقیم فرو نماند و هیچ فتور و خلل بدان راه نیافت بلک هر روز مو فتوحی و راحت^۹ روی نمود [و از اطراف جهان بررگان هر سال بدان حصرت بررگوار می آمدند و پیوسته سماعها و حرقه نارپها می رفت]^{۱۰} و هر کرا در طریقت اشکالی بودی از آن فرزندان حل شدی و آن حرمت و رفاهیت کی درین صد سال کی فرزندان او را بود و مردمان میهنه را، در هیچ موضع کس نشان نداد و چنان شده بود کی بر لفظ مبارک شیخ رفته بود کی روز کاری بیاید کی آنچه بدرمسنگ است بسیر کردند و آنچه بسیر^{۱۱} باشد بمن گردد [و آنچه بمن باشد بحروار گردد و آنچه بحروار باشد ناسار گردد]^{۱۲} یعنی

۱ و آب بر روی عرب سیح فرو می دوند و همه جمع ۲ پس سیح ما ۳ - از مر هست ۴ در

نقاب ۵ بر بارت مشهد مقدس ۶ از مر هست ۷ - يك وقت بماروف نسد ۸ سناگاه سفره نهادن ۹ - نعمتی ۱۰ - از

مر هست ۱۱ ستر ۱۲ از مر هست

حواحکی ما چنان شود کی اربین حدیت نوبی نماید یعنی از فقر، آنگاه خود رود
 آتچ رود^۱ و این آن وقت باشد کی^۲ صد سال تمام شد کی هم در آن ماه اربین همه
 آثار بنماید^۳ و از فرزدان و مریدان او الاتنی چند معدود بر سر مشهد او نماید، باقی
 همه^۴ شهید شدند بر دست غرا و بعضی^۵ باطراف جهان بعزت افتادند و همه در آن
 عزت بحوار رحمت [حق سبحانه و تعالی]^۶ انتقال کردند اکون سی و چهار سال^۷
 تا بر سر روضه مقدس هیچ تربیتی ظاهر نشده است^۸ امید ندو چیر می داریم یکی
 آنک^۹ بر لفظ مبارک شیخ رفته است کی بعد از ما صد^{۱۰} و اند سال هم از ما چو ما نه چو
 ما کسی پدید آید کی این کار بر دست وی رفته گردد، و دیگر آنک^{۱۱} از پدرم نورالدین
 ممر رحمه الله روایتست کی او گفت از حواحه و الفتح شیخ شنیدم کی شیخ گفت صد
 سال خادم ما باشیم و صد سال فرزدان ما و هر ارسال ندارد و از حواحه عبدالکریم
 کی خادم شیخ بود روایت کردند کی او گفت کی شیخ گفت کی تا دامن قیامت ندارد
 امید ما ندین هر دو اشارت و اشارتست نا باشد کی ما^{۱۲} باحر عمر این سعادت دریابیم
 کی روزی چند بر سر آن تربت یاساییم^{۱۳}

† شیخ ما قدس الله روحه العریب هم درین مجلس روی بحواحه عبدالکریم
 کرد و گفت این کودک حواست کی این راه سپرد^{۱۴} و لکن ای بسر اینجا که رسیده
 قدم نگاه دار، ریادت طلب مکن کی یابی^{۱۵} پس روی نبرد بررگ کرد و گفت^{۱۶} یا باطاهر
 بر برای حیرا چون بر حاست^{۱۷} شیخ حامه او نگرفت و بحوشتن کشید و گفت ترا
 و فرزدان ترا بر خدمت درویشان وقف کردم و^{۱۸} گفت، شعر

عاشقی حواهی کی تا پایان نری	س کی بسیدید ناید ناپسند
رشت ناید دید و انگارید خوب	رهر ناید خورد و انگارید قند

۱ - کردد ۲ - بود که ۳ - نافی نماید ۴ - برت مقدس نافی نماید ۵ - غرا
 حناک صف، آن توان کرد و جمعی ۶ - از مر هب ۷ - اکون مدب سی سال و چهل سال
 اسب ۸ - بر سر روضه مقدسه او این تربت که بس اربین ناد کرده آمده اسب هجیر بوده
 اسب و هبور هیچ روسایی ندید بسب ۹ - ناهد و ۱۰ - اسب که نا ۱۱ - بر سر
 آن تربت مقدس بناسیم و وفات ما در آن حصر ناسد و خاک ما در حوازه خدمت آباء و اجداد بود اللهم
 لرحمنا بمصلک و کرمک و رحمک ناحی نا ووم نا دو الحال را الاکرام نا ارحم الراحمین ۱۲ - بر برد
 ۱۳ - الحکانه سح ما قدس الله وجه العریب هم در آن مجلس روی نبرد مهن خود حواحه ابوطاهر
 کرد و کتب ۱۴ - حیر حواحه ابوطاهر بر حاسب ۱۵ - بر دوستان وقف کردیم بصحب ما کون دار

پس گفت قبول کرده؟ گفت کردم شیخ گفت کسانی کی حاصرا ندان
 حملات کی غایب اند برساند کی حواحه بوطاهر قطست بدو بچشم بررگان
 بگریه، دو حواحه بوده اند صوفیانرا یکی حواحه علی حس بکرمان و دیگر حواحه
 علی جابر عمرو و سیم حواحه صوفیان بوطاهرست و پس از وی صوفیانرا حواحه
 موده والسلام^۲.

۱ - بوسی کردم نداستم همی
 ۲ - این طریقی از وستهاء سبوح ما است ابوسعید و قدس الله روحه

فصل دوم

در حالات وفات شیخ [ما ابو سعید قدس الله روحه العزيز]

[شیخ ما رور]^۲ آدینه بیست و هفتم ماه رحب سنة اربعین و اربعمائه [مجلس می گفت در آخر مجلس حتم ترین بیت کرد]^۳

دردا کی همی روی بره باید کرد وین مهرش عاشقی دوته^۴ باید کرد

پس حواحه علیک را که ارشاور بود و مرید شیخ بود گفت بر بای ناید حاست^۵، علیک بر حاست^۶، گفت اکسون بشاور ناید رفت سه رور و سه رور مراجعت باید کرد^۷ [بیم رور آصا ناشی چنانک رور بمحشده نمار پیشین ایما نار آیی]^۸ و آصا روی گر^۹ را سلام گویی و مگویی ایشان می گویند کی آن کر باس کی برای آخرت بهاده در کار ایشان کن علیک هم در ساعت روی براه بهاد و مقصود حاصل کرد^{۱۰} [وصوفانرا اضطرابی می بود تا رور دو شنده نامداد اول رور ماه شعبان بود که]^{۱۱} شیخ این وصیتها نکرد در مجلس، پس هم در مجلس روی حواحه عبدالکریم کرد و گفت در رید گانی شعل طهارت ما تو تیمار می داشته^{۱۲} در وفات هم ترا تیمار باید داشت در غسل ما تقصیر مکن و ما حسن یار باش و با حرم باش تا در آن دهشتی بیفتد و شرایط و سن قیام کنی^{۱۳} کی ایشان محفوظد و اگر ترك سستی رود نار نمایند [چون وصیتها تمام کرد و مجلس مآخر رساید از مسر فرود آمد و حسن مؤدب را گفت]^{۱۴} ستور رین کمید چون اسب رین کردند در شست و گرد میهمه می گشت و هر حایبی کی

۱ تا ۳ - از مر هس ۴ - در اصل دونا ۵ - برای خبر حواحه ۶ - برای حساب سج ما

۷ - که سه رور بروی و سه رور را نار آیی ۸ - از مر هس ۹ - مامان رویگر ۱۰ - در ساعت رور ۱۱ - از

مر هس ۱۲ - می داسی و مکرمانه خدمت ما بو کرده ۱۳ - کن ۱۴ - از مر هس

خلوت کرده بود و داعی کرد حسن مؤدب^۱ گفت کی من هوار گاب شیخ می رفتم و می اندیشیدم کی بعد از وفات شیخ من خدمت چنین کنم [و چنان سازم]^۲ و دلم [عظیم]^۳ با وام مشغول بود^۴ درین اندیشه بودم، شیخ عیان ناز کشید و روی من کرد و گفت، شعر^۵

ایا بر حان ما ما هر چو بر شطرح اهواری

چو ما را شامعات آید ترا سپری شود باری

من از دست مشدم، شیخ گفت ای حسن دل مشغول مدار کی بوسعد دادا می آید بعد از وفات ما^۶ و دل تو از وام فارغ گرداند و [آن هر دو سخن چنان بود که شیخ اشارت کرده بود]^۷ چون شیخ ما را وفات در رسید^۸، بعد از آن هر که حواحه حسن مؤدب هیچ خدمت نتوانست کرد درویشان^۹، خدمت درویشان [بعد از وفات شیخ ما]^{۱۰} حواحه بوطاهر و فریدان او کردند چنانکه اشارت شیخ بود و بعد از وفات شیخ سه روز بوسعد دادا از عربس رسید و وام مگرارد^{۱۱} پس شیخ با سرای حویس آمد و اندک مایه ربحور گشت^{۱۲} و پیوسته مریدان و فرزندانش شیخ خدمت وی^{۱۳} بودند و از شیخ ما سؤال کردند کی در پیش حماره شما کدام آیت خواند^{۱۴}؟ شیخ گفت این کاری بزرگ باشد اما این بیت^{۱۵} باید خواند

حوتتر اندر جهان ازین چه بود^{۱۶} کار

دوست بر دوست رفت و یار بر یار

آن همه اندوه بود و این همه شادی

آن همه گفتار بود و این همه کردار

بس آن روز کی حماره شیخ از سرای^{۱۷} بیرون آوردند [مقریان بحکم اشارت شیخ

۱ - اسب رن کن اسب سح را رن کردند سح بر سب و کرد منبه برمی کسب و هر موسمی و حاجی و درجی را وداع می کردند و هر حاجی که او را آنجا خلوی بوده برد و عبادتگاه او بود همه را وداع می کردند و هر حاجی که او را دیده بود وداع کرد ۲ و ۳ - امر هست و من ۵ - بوسعد دوست دادا بعد از وفات ما می آمد و سه روز برسد و ۶ - امر هست ۷ - وفات رسید ۸ - در مژ دست ۹ - امر هست ۱۰ - در رسید و هم سح مگرارد چنانکه آن حکایت حویس آورده بود ۱۱ - سح ما با سارن سرای حویس آمد و از اسب فرود آمد و در سرای شد و اندک مایه ربح بر وجود او طاهر شد ۱۲ - بس ۱۳ - از فرآن ۱۴ - بر کسب در پس حماره ما این است ۱۵ - حمود ۱۶ - سح را

خناره او^۱ این بیت بر خواندند و هم درین روز از شیخ پرسیدند که بر
 شما شهد الله و آیت کرسی^۲ نویسیم یا تبارک؟ شیخ ما گفت آن کاری بلند
 این قطعه باید نوشت

يا اوصيك ان مت فاكني علي لوح قبری كان هذا متيما
 يا شحيا عارفا سن الهوى يمر علي قبر العرب مسلما
 رد حق عره قطعه می گوید^۳ و املا کرد

يا عر اقسام بالدي انا عنده وله الححيح وما حوت عرفات
 لا انتعي سدا سواك حليلة فثقی بقولي والكرام ثقات
 ولو ان فوقی تربة و دعوتی لاحمت صوتك والعظام رفات
 و اذا ذكرتك ما حلوت تقطعت كندی عليك و رادت الحسرات

بعد از وفات شیخ این هردو قطعه در سه خط بر تربت شیخ نوشتند [هر دو بیت
 خط^۴] و پیش از وفات شیخ ما ندو روز بر لفظ مبارک شیخ برت بوقتی که
 جان و مریدان پیش او شسته بودند روی ندیشان کرد و گفت بعمه الله مجهولة ما
 محصوله فانا فقدت عرفت و نار پسین سخن کی شیخ^۵ گفت این بود کی گفت^۶
 ناردارید تا ایمان نگار خلق بریان بیارید^۷ حواحه عبدالکریم گفت کی شیخ
 شششنبه [نمار پیش]^۸ چشم نار کرد و گفت بحواحه بوطاهر عليك آمد؛ گفت
 شیخ چشم برهم نهاد من برخاستم و بیرون شدم، عليك در رسید، من بدرخانه شدم
 حواحه بوطاهر گفتم عليك آمد و کرماس آورد بوطاهر ما شیخ بگفت شیخ چشم
 رد و ما حواحه بوطاهر گفت چه می گویی، گفت عليك رسید و^۹ شیخ گفت
 بالله^{۱۰} و نفس منقطع شد چهارم شعبان سنة اربعین و اربعمائة [شب آدینه نماز
 ۱۲، حروشی از^{۱۳} میان سرای شیخ برآمد چنانک آوار بهمه میهنه رسیدو
 شیخ^{۱۴} حذر نار داده بود داستند کی آن حیان بودند^{۱۵} و در میان آن آوار

۱- ارمرهست ۲- آیه الکرسی ۳- ناند نوب ۴- ارمرهست ۵- بافریدان و مریدان ۶- دره ژرب
 اصل ما ایمان گاه خلق بریان ناند صورت فوق از مرهست ۸- ارمرهست ۹- حواحه بوطاهر
 از مکنت که ۱۰- و کرماس آورد ۱۱- رب العالمین ۱۲- ارمرهست ۱۳- بوستان و ۱۴- حیان
 حساند

این سخنها می شنودند که در میان مردمی که رفتی و بردی و هیچیز خلق را نگذاشتی! [همچنین بود نا میم شب] و ما وقت صبح غسل مشغول شدیم و شیخ گفته بود کی این کرباس یمنی میرد^۲ کسید و یمنی بدوش ما در^۳ کیرید و ما [را] دروطاء مایچید و ریادت^۴ مکسید حواحه عبدالکریم گفت چون شیخ را بر کفن نهادیم حواحه بوطاهر و حملة فرزندان شیخ حاضر بودند و من از سوی پای شیخ بودم چون شیخ نگاه کردم^۵ شیخ چشم بگشاد^۶ و بمسحه دست راست بر ران^۷ خود اشارت کرد چنانکه همه جمع که آنجا^۸ بودند ندیدند، سگریستم يك بیمه^۹ از گوشه^{۱۰} مرربوی برکشینه بودم [و ران شیخ يك طرف که عورت بود برهنه بود]^{۱۱} حالی راست کردم و این آن سخن بود کی گفته بود کی گوش ناردار [که تا شرایط و سن قیام کسی که اگر ترکی رودایشان محفوظند، نارنایند من بر کی کردم و او نارمود]^{۱۲} چون آفتاب بر آمد شیخ را بیرون بردند و بر وی نماز گزاردند^{۱۳} و حماره بر داشتند تا از در سرای شیخ در مشهد آوردند، ما وقت چاشت آن حماره در هوا مانده بود و هر چند خلق قوت می کردند می رفت تا حواحد بحار حواحه حمویه^{۱۴} را گفت شیخ تراچه فرموده است وقت آمد یا نه^{۱۵}، حمویه بحکم وصیت شیخ چون بکشید^{۱۶} و خلق را دور می کرد ما حماره^{۱۷} مشهد آورد و دفن کردند و از حملة کرامات کی درین بین مشاهده افتاد^{۱۸} این بود کی تختی بلند بود [چنانکه کرسی دیگر بودی چون پایه که در پیش تخت سپادندی تا شیخ پای بر وی نهادی و بر تخت شدی که این تخت چنان بلند بود]^{۱۹} کی بی بایده^{۲۰} برین تخت نشواستی شد [و شیخ برین تخت مجلس گفتی در میهمه و]^{۲۱} او را بران تخت غسل کردند در وقت وفات او در راونه^{۲۲} او کی در سرای اوست در برابر مشهد، و آن تخت را از آن موضع کی شیخ رانشته بودند، هر گز از آنجا^{۲۳} نماندند و مبروقت کی راویه مررب گردیدی^{۲۴} زمین او را از رح

۱ از مرهب ۲ بمبرجرح ۳ بردوس ما - ۴ اس ۵ نکرسم ۶ نارکرد ۷ - دب

رأس خود بران ۸ حاضر ۹ دمرتب ۱۰ ۱۱ - از مرهب ۱۲ کردند ۱۳ - حواحه احمد حمویه ۱۴ وقت

آن آمد ۱۵ بر داس ۱۶ - و سحر از عواع خلقی در می گردنا بنسار جهد حماره سج ۱۷ - از حملة کرامتها که ما

درین باب مشاهده کردم ۱۸ - از مرهب ۱۹ از زمین ۲۰ - از مرهب ۲۱ - صومعه ۲۲ - درمژ

نسب ۲۳ و هر هفتی که آن صومعه اعزازت کردندی

آنکه ز دلتی و زیر این تخت را ارج کردندی، چنان^۱ بودی کی دست از این سنان شدی
 حالی آن حمله ارج بر مین فرو شدی و خاک بر زور^۲ آمدی و بکرات این محرابه
 کرده بودند و در يك روز چند بار گنج و ارج آن موضع محکم کرده بودند^۳ و هم
 در ساهت بر مین فرو شده بود و همان^۴ خاک بر م بر زور آمده، هر گران قدر مین کی آب
 شستن شیخ بوی رسیده بودی قرار گرفت و دیگر آنک^۵ چون شیخ را وفات بود این پایه^۶
 تخت و کرسی کی شیخ بر وی وضو کردی هر دو بر بر^۷ تخت بودی نهاده^۸، و مردمان
 آزار یارت می کردند تا بوقت قترت^۹ کی میهمه حراب کردند^{۱۰} و هر کجا دری و چوبی
 بود سوختند، آن تخت و [هر دو]^{۱۱} کرسی ناپدید شد و هیچ کس از آن حماقت کی در
 دست ایشان اسیر بودند از هر سه خبر ندادند، و چون فرزندان شیخ و هریدان اسیر
 بودند، چون بیامدند تخت و کرسیها درین موضع دیدند سلامت، دیگر روز نامداد
 در شدند هیچ ندیدند و درین حادثه چند حادثه غریب بیفتاد هم درین بقعه و یکی از
 آن حمله است کی در آن وقت کی سلطان سعید^{۱۲} سحرش ملک شاه بر^{۱۳} دالله
 مصححه از دست عران خلاص یافت و ندادار الملک مرو آمد این دعا گوی از سرحس^{۱۴}
 جمعی از مشایخ^{۱۵} مرورفت بمارك ناد قدوم سلطان و از جهت مصالح بقعه شیخ، و
 از حویشان و فرزندان شیخ^{۱۶} کس با دعا گوی نبودند چه آج مانده بودند متفرق
 بودند و بیشتر^{۱۷} عراق رفته بوده اند، چون دعا گوی مرو رسید رئیس میهمه^{۱۸}
 روز بود کی آنجا رسیده بود از جهت مصالح ولایت و همور سلطان را ندیده بود^{۱۹} چه
 پیش از آن بهمه اوقات در مصالح آن ولایت حر فرزندان شیخ نتوانستندی گفت و

۱ حدادک ۲ - خاک نرم بر در مین بر ۳ - درم سب ۴ - فرو شده و هم آن ۵ - وفات
 رسید آن ۶ - برین ۷ - دران موضع که نادر کرده آمد ۸ - و آن همه فرزندان و هریدان شیخ و اهل
 میهمه را هلاک کردند ۹ - از مژ سب ۱۰ - ازین هر سه خبر ندادند که ما آن صب و کرسیها را سکسه
 ما سوخته دیدیم و بسر درین محله بودند و درین سرای که ماه ما این بقعه منبرك آورده بودند و موسسه
 محافظت و مراقب آن صب و کرسیها می کردند هیچ از سکسکی و سوختگی ندیدند و سان ندادند الا آنک
 ماز دیگر در آن خانه ندید آن صب و کرسیها را درین صومعه دیدند سلامت دیگر روز نامداد در سدد
 هیچ حیر ندیدند و هیچ از سوختگی و سکسکی بیامد العلم عبدالله و در آن حادثه عرارین حد حادثه غریب
 بر نداد هم درین بقعه یکی آنک دران وف که سلطان سپید ۱۱ - نورالله ۱۲ - و قصه و ایامه سرحس
 ۱۳ - هیچ ۱۴ - در مژ سب ۱۵ - رحمه الله

اگر کسی گفتی مسلموع نبوتی و رئیس و عامل و شهنشاه و هر که بدان ولایت شغلی توانستی کرد حراً با شاورت فرزندان شیخ توانستی کرد و اگر کسی ظلمی کردی بر یک کس در آن ولایت بدین قدر که مقدم و پیش فرزندان شیخ بوشتی که فلان کس در حامیان نمی‌ناید و آن کاعده دروشی، نلشکرگاه بردی حالی که در سلطان عرصه کردندی مثال عرل آن شخص موشقندی القصه [چون رئیس ارا [رسیدن]] دعاگوی حبر یافت حالی بر ما آمد و شاد گشت^۲ و گفته چند روزست کی من منتظر یکی از شما ام از جهت مشاورت کار فردا سلطان را ناید [دیدن] دیگر روز ما یکدیگر^۳ سلطان را ندیدیم، چون دعاگوی [را ندید استبدال کرد چون مشستیم] دعاگوی دعایی میگفت، سلطان سنجر^۴ گفت «یههه حایی مارکست و تربت شیخ موضعی کی ارا غریتر و بر گوارتر^۵ بود، و [چون] ارا ارا یکی دستغراترمت شیخ کرد و خواست که نعمت دنیاوی مدعوی یابد و بر گیرد، در حال دستش حشک شد، خویشان او را نلشکرگاه آوردند و ندیدیم؛ و من این حکایت شنیدم الا ازلط سلطان والعهده علیه^۶ پس هزار حر و ار غله فرمود از جهت تحم و رزاعت حاوران^۷ و صد حر و ار از جهت تحم اسان مشهد، پس ملک^۸ میهنه استدعاء گاو حقتی کرد، سلطان گفت^۹ حراسان حراست و مرا حریه بیست^{۱۰} حال را با این ناید ساحت و از جهت مشهد صد دیار نقد فرستاد پس رئیس مهنه مراحت کرد و کس ناظراف فرستاد تا از فرزندان و مریدان شیخ آنچه مانده بودند رنده همه را آوردند^{۱۱}، قبی پبحاه جمع شدند^{۱۲} و سفره و پیش وقت^{۱۳} ناز و حتم سرترت [و شمع و مقریان]^{۱۴}

۲۱ - از مر هب ۳ حر و ف سادکس و حالی آمد ۴ از سنام اکون حون بو رسیدی فردا سلطان را سبم ۶ دکر روز بخلوت هردو ۷ - از مر هب ۸ بورالله ممعنه ۹ موضعی است که از ان برر گوارتر و سریعتر ۹ از مر هب ۱۰ یکی از ارا دست تان برت درار کرد و بخواست که آرا سورد حانک مهور اسان بود که بحد حای د خاکهای اهل دسا اسانرا حری سان داده بودند و آن حانک سوردیده بودند و بمعها ناهه ان را بران فنان خواست که سورد حون دست بدان حانک برد حالی سک کس و حوسان او آن سک را نلشکرگاه آوردند و من آن سک را دندم و دعاگوی ان حکایت را حر از لط سلطان سحر از هج کس دیگر سوده بود و والعهده علیه ۱۱ از جهت تحم حانرا ۱۲ مشهد مقدس ر رئیس ۱۳ استدعاء کرد کف ۱۴ نه ۱۵ - حال را با همین قدر نباید صاحب و مصی در وجه کاو کرد و بعضی نکست اما از جهت مشهد صد دیار نقد فلان دعت با بعضی در وجه عمارت و سفره حرج کد دعاگوی آن رر سب و نمسه نارآمد و اسان مروع مهاب کرد و کس ناظراف فرستاد تا آنچه از فرزندان و مریدان سح رندم بودند همه را ناز آوردند ۱۶ - جمع آمدند ۱۷ - در مژ بیست ۱۸ - از مر هب

همه بروفق کشت و روشنایی تمام پدید آمد [و تریبی بواح می رفت] ^۱ و دعا کوی
 همگی خویش بران خدمت وقف کرده بود [و از اطراف عزیزان] ^۲ و غربا روی بدان
 حصرت نهادند [و آسایشها روی نمود] ^۳ در [بین] میانه سلطان سحر رحمه الله رفت
 و سلطان محمود ششست، مصاف دیدانقان ^۴ مرو و ماعران اتفاق افتاد و دیگر بار لشکر
 سلطان شکسته و مهرم شدند و عران دست یافتند و [این بخت] ^۵ سکنارگی ^۶ کار آن بقعه
 اردست شد و رسید آغا کی رسید حدای تعالی بلطف خویش ایمنی و عدلی و آبادانی
 خراسان را و حمله عالم را روری کند بمنه و فضله ^۷

۱ - حاصل ۲ - از مرهب ۳ - برای ۴ وه - از مرهب ۵ - در مرهب ۶ - از مرهب

۸ - سکنار ۹ - جو سجنانه - مصافی بعد خویش روسایی بدیدار آورد - اهل آن ولایت را خاص و اهل
 خراسان را عام مکره خویش می و عدلی و آبادانی خراسان را حمله عالم را روری کرد نامد بمنه و فضله

فصل سیم

در کرامات وی کی بعضی در حال حیات بر رفان مبارك او رفته است
و بعد از وفات وی [ظاهر گشته است و بعضی آنك او نشان باز داده
است و بوجه کرامات بعد از وفات او] دیده اند ۱

* حکایت * ۲ [در ابتدای حالت شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه
پیر ربی بودست که در سرای شیخ ما ابو سعید قدس الله روحه مطحی کردی
او را داداء مطحی گفتندی و او پسری داشت بوسعید نام هر وقت که او را مادرش
کاری فرمودی گفتمی هلا دوست دادا فلان کار مکن! بکرور شیخ در صومعه خویش سر
بار نهاده بود بوقت قیلوله و صوفیان حمله در مسجد سر بار نهاده بودند و گرمایی
عظیم گرم بود، سویی بوسعید داد و گفت هلا دوست دادا سویی آب بیار تا ارحمت
شیخ و صوفیان چیری سارم بوسعید سویی بر گرفت و آب می آورد و پایها برهنه
داشت و زمین گرم گشته بود، بوسعید را پایکها می سوخت و آب از چشمش می دوید و
سویی بر پشت گرفته آب می آورد چون از در سرای شیخ در آمد شیخ از اندرون
صومعه آوار داد که ما بعداد بوسعید دوست دادا و فرزندان او دادیم بدین سویی آب
بعد از آن مردمان او را بوسعید دوست دادا گفتندی تترك لفظ مبارك شیخ را ، بعد از
آن بوسعید در رگ شد در خدمت شیخ، و نحایی رسید که از اصحاب عشره شیخ گشت و
ده تن بوده اند از مردمان شیخ ما که ایشانرا اصحاب عشره خوانده اند که رسول را

۱ در اصل نحای همه این عبادات حدیث است فصل سیم در کرامات و چون بعضی عبادت مسهود
است آنرا بر وجهی که در آغاز این باب آمده است آوردیم در هر چس است فصل سیوم در بعضی
از کرامات سبح که بعد از وفات آشکارا گشته است بعضی آنك در حال حیات بر ران مبارك او رفته است و او
از آن خبر داده و آن بعد از وفات او ظاهر گشته است بعضی آنك او خبر نداده است و بر موجب وصف ظاهر می کس
۲ - این حکایت و حکایت دیگر بعد از آن سماعی در سطح نیست و از مرغل سند نحای این در حکایت در سطح چند حکایت
که پس از این در کتاب آمده است هم بر آن وجه که زده تکرار شده است و غالب این را بر نموده معلوم نیست

صلی الله علیه ده یار بوده اند که ایشانرا اصحاب عشره خوانده است ما را نیز حق حل و علاقه مرید داد بر متابعت سنت مصطفی صلوات الله علیه و ایشانرا اصحاب عشره ما گردانید و شیخ ما هر کسی را بعد از وفات خود بحایی فرستاد و ایشان و فرزندانشان در آن ولایت مشهور گشتند و پیشوای این طایفه شدند در آن ولایت و بر دست این طایفه کارها برآمد و آسایشها یافتند پس شیخ در آخر عهد خویش یکروز بوسعید دوست دادا را بخواند و گفت ما ازین عالم می توانیم رفت که حسن مؤد را از جهت صوفیان فامی جمع آمده است سه هزار دینار ترا شهر عربین می باید رفت بمریدک سلطان عربین و سلام ما بوی رساندن او را مگویی که ما را سه هزار دینار فامست، دل ما را از آن فارغ می باید گردانید که ندین سب از دنیا بیرون نمی توانیم شد بوسعید گفت چون شیخ این سخن مگفت حالی ندل من اندر آمد که من این سخن با سلطان چگونه توانم گفت و سلطان مرا چه داد و این حکایت سمع او که رساند؟ چون این اندیشه ندل من اندر آمد شیخ گفت ای بوسعید دل فارغ دار که ما این چند کلمه سخن با وی گفته ایم و او قبول کرده است بوسعید گفت من حالی پای افسرار کردم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت ای بوسعید ما را وداع کن که چون نار آیی ما را سیدی و رینهار که چون بمیهه رسی سه روز بیش مقام نکنی و بعداد روی که ما بعداد را بنو و هرزندان تو داده ایم ناقطاع، ریمها تا بهیج موضع مقام ساری مگر در بعداد که آنجا بر رست تو سیار راحتها و گشایشها پدید آید این طایفه را، بوسعید گفت من سیار مگریستم و در دست و پای شیخ افتادم و شیخ را وداع کردم و رفتم تا عربین چون ندر شهر عربین رسیدم اندیشه مند و متردد که من سلطانرا چون بیم و این سخن چون توانم گفت با او؟ ما خود اندیشه کردم که مرا بر در سرای سلطان مسجندی طلب باید کرد و در آن مسجد نرول کرد، هرایبه از حاصگیان سلطان کسی نمار آید، من این سخن با وی در میان بهم تا او سمع سلطان برساند ندین اندیشه شهر اندر آمدم و بی خویش می رفتم و نمی داشتم که کجا می شوم چون پاره راه یک برفتم بمحطتی رسیدم فراح روی، سر بدان محلت فرو نهادم چون قدری برفتم در پیش کوی در سرای بزرگ پادشاهانه پدید آمد چنانک از آن ملوک و سلاطین باشد و بر در

سرای و گاهها کشیده و جمعی مردم اسوه دست در کمر کرده و

من از دور پیدا شدم آن جمع راه مار دادند، حادثی یکه روی دیدم بران دود می
شسته، چون مرا دید بر پای حاست و پیش من مار آمد و من در گرفت و گفتم ای
شیخ اینجا بشین تا من بیرون آیم، من نشستم، او در آن سری رفت و حالی بیرون
آمد و گفتم شیخ بوسعید دوست دادا مرید شیخ بوسعید بوالحیر از میهنه تو هستی؟
گفتم هستم گفت بر حیر و در آی بر حاستم گریان و سرای سلطان در شدم و تعجب
می کردم که ایشان مرا چه میدانند و نام من از که شنیده اند و سلطان با من چکار
دارد آن خادم مرا در سرای آورد و از اصحاب حجره برد، در آمدن سلطان را دیدم
در آن حجره حالی بر چهار بالش شسته، من سلام گفتم سلطان جواب داد و گفت
بوسعید دوست دادا تویی؟ گفتم آری سلطان گفت چهل شاوروست تا من شیخ بوسعید
را بحواب دیده ام و این خادم را برین در سرای نشانده منتظر رسیدن تو، و شیخ قصه
فام با من گفته است و من قبول کرده ام اکنون حمایت مرد دهاد که از دنیا می رود
من چون این سخن بشنودم مدهوش گشتم و نعره بر من افتاد و بسیار بگریستم و سلطان
بیر بسیار بگریست پس سلطان آن خادم را فرمود که او را سر تا پای افراد بیرون
کند مراهم در سرای سلطان بحجره بردند آراسته چنانکه از آن ملوک باشد و
خدمتکاران آمدند و پای افراد از پای من بیرون کردند و مرا تکلفها کردند چنانکه
لایق سرای ملوک باشد و همان روز مرا بحمام فرستادند و حماماء نیکوی صوفیانه
بدر حمام فرستادند و سه روز مرا مهمان داشتند چنانکه از آن بیکو تر نتواند بود
روز چهارم نامداد آن خادم آمد و گفت سلطان ترا می خواند، من برخاستم و پیش
سلطان آمدم، سه هزار دینار زر سنجیده بودند و در حایی کرده بمن دادند سلطان
گفت این از جهت فام شیخ است، و هزار دیگر بمن داد و گفت این از جهت عرس
شیخ است تا بر سر تربت شیخ از جهت ما عرسی کنند شیخ را، و هزار دینار دیگر
بمن داد و گفت این از جهت تست تا خوبش را پای افراد ترتیب کنی که راهی
دور آمده، پس آن خادم را گفت که او را بقافله حراسان برسان که فردا بحاب
حراسان می رود و از برای او چهارپایی کرا گستر تا بحراسان برود و برگ راه او بواجب

اینست و او را بمعارف آن قافله سپارد و بگوید که او ودیعت ماست. بزرگوار شد و او
 را بسلامت حراسان رسانید و در راه خدمت کنید من سلطان را خدمت کردم و سلطان
 مرا اعزاز کرد و در برگرفت و خادم بیامد ما من و مرا نگاروان حراسان سپرد و برگ
 راه من بساخت و ستور کرا گرفت تا حراسان مرا وداع کرد و مار گشت و من می آمدم
 تا بخراسان رسیدم و در راه هر چه آسوده تر بودم و روی میبه بهادم و رجور و
 گریان بودم و وفات شیخ، چون مکنار میبه رسیدم حمله فریدان شیخ و مریدان
 و متصوفه مرا استقبال کردند بحکم اشارت شیخ که گفته بود حس مؤدب را که
 بعد از وفات ما سه روز بوسعد دوست دادا اعرین برسد و دل تو از فام فارغ گرداند
 و آن روز که من میبه رسیدم روز چهارم نامداد بود از وفات شیخ ایشان چون
 مرا ندیدند فریاد بر آوردند و دیگر نازه ماتم شیخ تازه شد و حالتها پدید آمد من
 در خدمت ایشان سر تربت شیخ آمدم و زیارت کردم و قصه خویش پیش جمع حکایت
 کردم و سه هزار دیار که از جهت فام شیخ بود پیش حواحه ابوظاهر سهام و گفتم
 این از جهت فام شیخ است و هزار دیار که از جهت عرس شیخ داده بود تسلیم کردم و
 آن هزار دیار که مرا داده بود پیش حواحه ابوظاهر سهام و گفتم این از جهت من
 شیخ را عرسی کنید و خویش را هیچیز مار نگرفتم و آن روز فام شیخ بگراردند و کار عرس
 ساختند و دیگر روز [از جهت من عرس] شاهد کردند و حرقه شیخ و حرقه جمع که
 موافقت کرده بودند پاره کردند و روز چهارم بحکم اشارت شیخ عرم بعداد کردم و مریدان
 شیخ را وداع کردم و بر فتم بحاج بعداد حو بعداد رسیدم، و آن وقت آادانی ندان سوی
 آب بود، من در مسحدی نرول کردم چون روزی چند بیا سودم ما دوستی این حکایت
 را در میان بهادم که مرا می ناید که ایضا بقعه سارم از جهت صوفیان و ایشان را خدمت کم
 آنکس گفت همه مسحدها بما گذاشته است، در هر مسحدی که خواهی برو و خدمت
 می کن و اگر می خواهی که حانقاهی ساری بری سوی آب ترا میسر نگردد که ایضا
 مردمانی مکر ناشد و تو سیمی و آلتی نداری مصلحت تو است که چیزی نویسی
 بخلیه و از آن سوی آب چندان حای خواهی از وی که آنجا بقعه ساری، من رقه
 نوشتم بامیر المؤمنین که مرا اندیشه می باشد که ایضا از جهت صوفیان حانقاهی سارم

چون موصی را از خراسان از میردان شیخ از
تا جملات را خلاصی کنم بدان سوی آب مرا چندان جای فرماید که بقعه سارم از
جهت این طایفه، خلیفه خط خوش توفیق فرمود که چندان که او را باید از آن
سوی آب جای گیرد که او را مسلست. من بیامدم و کناره اختیار کردم و موصی
بیکو برگزیدم و می رفتم و گاه می ریختم؛ قرب دوهزار گز جای شان کردم و بگرفتم
پس ربیلی برگزیدم و شب و روز در ویرانهاء بعداد می گشتم و حشت پاره پخته
مر می چیدم و در پشت بدان موضع می آوردم و در میان آن کاهها که نشان کرده بودم
می ریختم تا آن وقت که حیر آمد که قافله خراسان می آید من برخاستم و مستقبال
قافله خراسان شدم تا بهروان، چون ایشان مرا دیدند مراعاتها کردند و تقریبا نمودند
که بیشتر آن بودند که مرا در خدمت شیخ دیده بودند و قریب من در حضرت اوداسته،
و ایشان میردان شیخ بودند و بعضی میر میردان من، من از ایشان درخواست کردم
که من اندیشه دارم که اینجا از جهت صوفیان بقعه سارم، اکنون شما می باید
که بدان موضع برول کنید و نزدیک من فرود آید که محبت مسافران شما خواهی
بود، جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی داور گانان و مردم انبوه، همداخت
کردند و موافقت بیامدند و در آن موضع فرود آمدند و حیمها بردند، من برخاستم و
ربدل برگزیدم و روی بدریوره بهادم و هر روز نامداد و شبانگاه سفره می بهادم و پس
وقت نانگ نماز می گفتم و امامت می کردم و نامداد قرآن بدور می خواندیم و درین
مدت که ایشان آقا بودند سیار روشناییها بود، چون ایشان می رفتند و چشم ایشان
بر رندگانی من افتاده بود و خدمت پسندیده بودند، رفتند و هر کسی مرا مراعاتی کردند
و مرا حیری نیک حاصل آمد، چون قافله رفت من روی بعمارت آوردم و چهار دیوار
حائقه بر پای کردم و صفة بزرگ بیکو و جماعت خانه حوب و مطمح و متوصا تمام کردم
و مسجد خانه بزرگ بعمارت کردم و همه را درها بهادم و دیگر بناها و حجرها را بنیاد
بهادم چنانکه حمله مواضع پدید آمد که این چه جای خواهد بود چون سابق الحاج
در رسید و حس داد که قافله آمد من تا بهرات استقمال کردم و ار همان جمع درخواست
کردم که شما بوقت رفتن بدان سفر مبارک درخواست من و از جهت تربیت و رضاء خدای

بموضع خاقان من فرو آمدید و بوقت رحلت سعبها کردید، اکنون نماید آمد و اثر
 سعی خویش مشاهده کرد و ترتیبی که فرموده ایت تمام کرد، ایشان احاطت کردند و
 همچنان موافقت آنجا فرود آمدند و چون آن چندان عمارت بیکو ندیدند تعجبها کردند
 که مدتی اندک چندین عمارت بیکو چگونه کرده ام و اعتقاد ایشان یکی صد گشت و من
 هم بر آن قرار در یوره می کردم و سرفه می بهادم و بیح شمار را مانگ نمازمی گفتم و خود امامی
 می کردم و هر روز در خدمت می افزودم تا وقت رفت هر کسی مرا چیزی يك ندادند چنانك
 ملعی حاصل آمد چون قافله رفت من روی بکار آوردم و دست عمارت کردم و
 حائهای سحت بیکو با همه مرافق از حجرها و حمام و حماعت حانه و غیر آن
 تمام کردم و فرشهای بیکو و اسباب و آلات مطبخ و هر آنچه در بایست آن بود از همه
 نوع ساختم و بر در حاقان ناراری نادکاهها و کاروان سرای و غیر آن ترتیب کردم
 و خدمت بیکو می کردم و از اطراف عالم صوفیان روی ندین نفعه بهادند و این آواره
 در جهان منتشر شد کی بوسعد در بغداد چنین نفعه ساخته است از جهت متصوفه و
 خدمتی می کند که درین عهد کسی نکرده است و بیشتر اهل بغداد مرید گشتند و
 پیوسته این سخن سمع حلیفه میرسانیدند تا شب شمار حقن گرا دره بودیم و کسی در
 حاقان برد، فرار شدم و در بار کردم امیر المؤمنین بود ما تی چند از حاصگیان خویش
 که زیارت من و بطارۀ حاقان آمده بود چون استاد الدار و حاجب الباب و صاحب
 المحرن و امثال ایشان، خدمت کردم و حلیفه در حاقان آمد و چون در عمارت
 نگریست و در حماعت حانه درویشان آمد حمعی سحت بیکو دید، زیادت پبحاهتن
 از مشایخ و متصوفه بر سر سجاده نشسته بودند ایشان را زیارت کرد و ششست، من
 حالی آن قدر که وقت اقتضا کرد ششستم و چند حکایت از کرامات شیخ ابوسعید
 ابوالخیر گفتم، حلیفه را وقت خوش گشت و بسیار نگریست و مرید این طایفه گشت
 و هم آنجا که نشسته بود استاد سرای [را] فرمود مشاهده که هر وقت ابوسعید بدر
 سرای ما آید در هر حال که ما باشیم او را باز نماید خواست و حالی بی اطلاع ما او
 را در حرم ناید آورد پس فرمود که ای ابوسعید ما مصالح مسلمانان در گردن تو کردیم
 و هر چه ترا حشر بود ناید که بر رأی ما عرصه داری تا ما بر مقتضی اشارت تو آن
 مهم با تمام رسانیم چون حلیفه باز گشت دیگر روز سلام بدار الحلافه شدم حالی

بی توفیق و اجازت مرا در اندرون حرم بردند، من پیش حلیفه شدم و او را دعا گفتم و عذر تقصیر شانه خواستم و امیر المؤمنین مرا سیار اعرار و اکرام کرد و همان سخن که گفته بود اعادت کرد و عهده حلق در کردن من کرد، چون برون آمدم از پیش حلیفه همگان تعجب کردند و مردمان بیکبار روی من بهازند و حاجات بر من رفع می کردند و من بر رأی حلیفه عرصه می کردم و احاطت می فرمود و بیشتر از مردمان بهجوار من رعیت کردند و در پهلوی حانقاه من سراپها می ساختند چنانکه آن موضع اسوه گشت و هر روز حرمت من پیش حلیفه زیادت می گشت و اعتقاد در حق من زیادت می شد تا چنان شد که حلیفه گفت ما بیز موافقت شیخ ابو سعد دوست دادا دار الحلافه مار آن سوی آب بریم و ناراین بیمه آب آمد و حمله حلق بیکبار خاها مار آن سوی آوردند و شهر بیکبار ناراینجا آمد و آن سوی آب حراب شد و من شیخ الشیوخ بعد از گشتم و حرمت من در بعد از کم از حرمت حلیفه بود برکت نظر مبارک شیخ و اکنون فرزندان او شیخ الشیوخ بعد از دادند و حل و عقد بدست ایشان است و حلیفه نشان گشته، چنانکه هر حلیفه که بخواهد شست آنک از فرزندان شیخ که برگزیده باشد دست آن حلیفه بگیرد و در چهار نالش بشاید و محبت او بیعت کند آنگاه از اسماء حلیفه باشد آنگاه حاصکگان و امرا آنگاه عوام مردمان تا آن وقت که همه حلق بیعت کنند و در بعد از حل و عقد بدست فرزندان شیخ ابو سعد دوست دادا باشد

☆ حکایت ☆ از اشرف ابوالیمانی شنیدم که او نقل کرد از پیر محمد ابو اسحق، گفت از پدر خود شومد که شیخ اسی کمیت داشت که هیچ کس را دست ندادی که بر شستی از تمدی که بودی، و چون شیخ حواستی که بر شنید پهلوی فرا دکان داشتی تا شیخ پای در وی در آوردی و چون شیخ از دیبا رفت او را دیدند افسار گسسته و آب از دیده وی می دوید و آب و علف نمی خورد و هفت شان روز آن اسب همچیز می بود و در روز هفتم گفتند این اسب لاعر شده است به آب می خورد و به علف و بریان خواهد آمد چکیم، ما حواحه ابوطاهر گفتند حواحه ابو طاهر گفت نباید کشت تا درویشان ابرو چتری بخورند و مردمان دهیم پس بکشتند و ترک را بردند

☆ حکایت ☆ از پیروین الطایفه عمر شوکانی شودم که او گفت که یکروز خواجه ابوالفتح که پسر شیخ بود از دختر شوکان با پدر در حاقه نشسته بودند و خواجه امام ابوالفتح حکایت وفات شیخ می کرد که پیش از وفات خویش سه روز روی نما کرد-^۱ و گفت: روز پشیمده ما را وفات خواهد بود و روز آدیمه رحمتی عظیم باشد چنانکه^۲ شما فرا حاره ما بتوانید آمد پس فرمود تا چادری آوردند و چهار گوشه آن چادر بگیرند و در هوا بار کشیدند و ما را گفت^۳ نیز این چادر میروں شوید و انگارید کی این حاره ماست^۴ فریدان شیخ^۵ چنان کردند کی شیخ فرموده بود، بعد از آن سه روز همان کی شیخ اشارت نموده^۶ بود بود، چون حاره میروں آوردند چندان رحمت بود کی ما فریدان شیخ^۷ فرا نردیک حازه نتواستیم رفت این حکایت می گفت و هر دو می گریستند^۸

☆ حکایت ☆ شیخ ابوالقاسم روانی مرید شیخ ما بود و مقدم ده معروف از صوفیان^۹ چون نوحه حرصی و احمد عدنی ناف و مثل ایشان^{۱۰} چون حر وفات شیخ بشا نور رسید استاد امام ابوالقاسم [قشیری بشا نور بود]^{۱۱} گفت رفت کسی کی از هیچ کس حلف نمود و هیچ کس از او حلف نیست^{۱۲} برخواست و حاقه کوی عدنی کویان آمد^{۱۳} و مائتم نشست و صاحب مائتمی کرد و [آن روز در مائتم]^{۱۴} گفت کچوں ما^{۱۵} شیخ بوسعید را ندیدیم هم صوفی بودیم هم صوفی^{۱۶} ندیدیم و اگر او را ندیدیمی صوفی ار کتاب بر خواندیمی چون از تعزیت^{۱۷} فارغ شدیم و استاد امام^{۱۸} عرس شیخ بکرد^{۱۹} روز هفتم علی محتسب را کی وکیل در استاد امام بود نردیک ما^{۲۰} ده تن فرستاد و گفت اگر مقصود شیخ بود او^{۲۱} رفت و شما هر ده تن ارمں بوده اید، چون شیخ بیامد شما پیش وی^{۲۲} رفتید [اکون]^{۲۳} شمارا پیش من ناید بود^{۲۴} حماعت گفتند ما را مهلتی ده تا بیدیشیم^{۲۵}، دیگر روز یکی^{۲۶} آمد و گفت استاد می گوید بیدیشید^{۲۷}

۱- ارمهسب ۲- رحیمی خواهد بود حانک ۳- نکت اکون ۴- همه ۵- و برکان ۶- کرده
۷- حدان علیه بود که هر چند می خواسیم که بش فریدان سح رویم سواستیم که ۸- بردنک حازه رویم
این حکایت می گفت و می گریست ۹- سح و بس رو و مقدم ده مرد صوفی معروف ۱۰- و کف ۱۱- از
مژ هست ۱۲- از وی هیچ کس حلف نر بود س ۱۳- رفت ۱۴- از مژ هست ۱۵- ماحون ۱۶- در مژ نیست
۱۷- ۱۸- در مژ نیست ۱۹- نداسب ۲۰- بان ۲۱- و ۲۲- سح ۲۳- اکون حون سح رف ناند
که بش من آمد ۲۴- نا اندسه نکسم ۲۵- نامداد بار ۲۶- و کف اندسه کردید

ایشان خاموش شدند، مرا صبر نمایند گفتم چرا جواب نمی‌دهید؟ گفتند چه گوئیم
گفتم بدستوری شما جواب دهم؟ گفتند نه. گفتم استاد امام را خدمت^۲ برسان و بگو
که شیخ بو سعید را عادت بودی کی [چون] دعوتی بودی کاسه خوردنی و یکی قلیه
و شیرینی کی پیش او بودی بمن دادی و کاسه خوردنی و یکی قلیه و شیرینی از مطبخ از جهت
زلّه من روان بودی، یک روز دعوتی بود [و من] رگوه خوردنی و کاسه قلیه در سر آرد
و نواله شیرینی از مطبخ که زله من بودستم^۴، نواله در یک آستین نهادم و رگوه و کاسه
در یک دست گرفتم و رگوه و کاسه و نواله شیرینی^۵ کی شیخ از پیش خود بمن داده بودند
دیگر آستین نهادم و در دیگر دست گرفتم^۶ و گرمگاه بود، شیخ در حانه حوش
سر نهاده بود و جمع جمله هفته ناسایش^۷، من بدین صفت از حافقاه بیرون آمدم چور
پای از در حافقاه بیرون نهادم سد ابرار پای بکشاد و در رحمت بودم^۸، آوار شیخ می آمد
از راه^۹ او کی نانگ می داد کی بوالقسم^{۱۰} را در یابید در حال صوفی را دیدم که
می دويد و می گفت ترا چه بودست؟ حال نار نمودم و مدد من داد^{۱۱} اکنون ما پیر
و مشرف چنین^{۱۲} داشته ام اگر چنین ما را نگاه توانی داشت تا بخدمت تو آییم^{۱۳}
علی محتسب نار گشت، دیگر روز نامداد استاد امام در یک^{۱۴} ما آمد و از ما عذر
خواست و از ما درخواست کرد که اکنون^{۱۵} تا ما رنده ناشیم این سخن با کس
مگوئید، ما قبول کردیم و استاد امام برفت بعد از آن قصد زیارت شیخ کرد بمیهنه و
چهل کس از بررگان متصوفه با استاد موافقت کردند و در خدمت او برفتند چور
برباط سرکله رسیدند و چشم استاد و جمع بمیهنه افتاد ارستور فرود آمد و بیستاد
مقریان را کی ناو بودند هرمود کی این بنت شیخ بگوئید کی^{۱۶}
حانا برمین حاوران جاری بیست [کش نامن و درور کار من کاری بیست

۱ - نمی‌دهد کمند حکوم ابوالقاسم کف بدستوری که جواب او گویم کمند نکوی ابوالقاسم که
۲ - امام از ما سلام ۳ - شیرینی از زله من از مطبخ روان بودی و بمن دادی و یک روز ۴ - خوردنی
بندم و ۵ - در یک دست گرفتم و شیرینی ۶ و ۷ - در مژ نیست ۸ - و حمله جمع حصه و ۹ - برور
آدم ابرار پای از پای من بیرون شد ۱۰ - آوار سح از صومعه بندم که گفت ابوالقسم ۱۱ - که سح فرمو
که ابوالقسم را در باند من کف که ابرار پای از پای من فرستد آن دروس دست در زب من کرد و ابرار من
بست ۱۲ - حسن مسوق ۱۳ - توانی داشت ما بمن و اگر نه دست از ما بدار ۱۴ - دور اسنا
امام بیست ۱۵ - و درخواست که ۱۶ - رسیدند از اسب فرود آمد و آن رابطی است که از آمجا با منه
دو فرسنگ باشد و ما او معردان بودید اسناد اسناد کف این سب را نکوئید که سح کف است

بِالْطَّهْلِ وَتَوَازَشَ حِمَالُ تَوْمَرٍ^۱ در دادن صد هزار جان هاری نیست^۲

مقربان این بیت می گفتند، استاد را وقت خوش گشت^۳ و از حرقه بیرون آمد و حمله جمع موافقت کردند و از حرقه بیرون آمدند و فرزندان^۴ شیخ را خبر شد یکی استاد امام با جمع از مشاوری آید و حمله فرزندان و فرزندان استقبال کردند^۵ و در راه یکدیگر رسیدند و مقربان همچنان می خواندند و جمع میبیه نیر یکبار از حرقه بیرون آمدند و همچنان می آمدند تا پیش ترم شیخ آمدند و مقربان میخواندند و درویشان در خاک می گشتند و حالتها رفت^۶ پس حرقهها پاره کردند و یک روز استاد امام بیاسود، پس فرزندان شیخ از استاد امام درخواست تا بر در^۷ مشهد شیخ مجلس گوید، احاط نکرد، بعد از الحاج تمام بمسجد جامع مجلس گفت^۸ و در میان مجلس گفت کسان معترض علی الشیخ ابی سعید فی اشیاء و کسان مظلومه لان من قابل صاحب الحال بالعلم ظلم پس چند روز میبیه بود و بار گشت

تَحْكَایَتُهُ در ابتداء حالت شیخ قدس الله روحه العزیز مستوره^۹ از برگ رادگان میبیه بحواب دید کی درین موضع کی اکنون مشهد شیخ است آدم علیه السلام آمده بود با حملگی بیعامبران و آقا ایستاده چنانک^{۱۰} مستوره ابرهیم و یعقوب و موسی و عیسی را علیهم السلام یک یک می دانستی و در آن وقت آن موضع سرایی بود کی آنرا شیخ^{۱۱} خرید و اسب شیخ آقا مستندی، شیخ آنرا عمارت کرد و^{۱۲} مشهد ساخت و در آنجا می نشست^{۱۳} و صوفیان در آنجا می نشستند و در آن وقت کی شیخ آنرا عمارت می کرد^{۱۴} اسم مشهد بر وی نهاد حواجه امام ابوالنور مشرقی در خدمت شیخ این قطعه گفت^{۱۵}

بی شیخ الرمان لنا ماء تصا عرفیه ما قد کان قبله
فكعبة قبله للناس طراً وهذا الیت للعشاق قبله^{۱۶}

۱ - از مرهست ۲ - سد ۳ - بیرون آمد و فرزندان ۴ - خبر شده بود و پدر يك فرسك باسفال بیرون آمده بودند و اسناد امام با جمع از رباط يك فرسك پیاده آمده بودند و ۵ - در مر نیست ۶ - با شش برمت سنج همچنان درویشان در خاک می گشتند و حالتها رفت ۷ - درخواست کردند با پدر ۸ - و بسیار الحاج کردند و البته ممکن نشد و گفت من پدر مشهد سخن نگویم اما از جهت درخواست سما بمسجد جامع نگویم پس سه روز بموت بمسجد جامع سخن گفت و روزی ۹ بود ۱۰ ناحمی از عمبران علیهم السلام چنانک آن ۱۱ و بعد از آن بعدی سجان کردند بعد از آن سنج ۱۲ - و در آن وقت که سنج این عمارت کرد و ۱۳ - در مژ نیست ۱۴ - این عمارت در نسخه مژ پدری نیست آورده شده است ۱۵ - د مژ نیست ۱۶ - این دو بیت در مژ نیست

چون شیخ را وقت رسید بمردن نا اوارا دران خانه آن موضع کی اکنون ترست دفن کردند، مسوره گفت تعبیر آن خواب که من دیده بودم پدید آمد او گفت چهل سال منظر تعبیر این خواب بودم چون شیخ را دفن کردند نگاه کردم آن موضع آن بود که پیغامبران آنجا ایستاده دیده بودم، بعد چهل سال تعبیر آن خواب پدید آمد که مضع این برر گوار دین گشت^۱

☆ حکایت ☆ از اشرف بوالیمان^۲ شنودم که او گفت از شیخ حسن خانلاری شنودم کی او گفت از حواجه بوالفتح شیخ شنیدم کی^۳ گفت پدرم حواجه بوطاهر شیخ نکود کی بدیرستان می رفت روری استاد او را برده بود چنانک^۴ شان رحم در تن او گرفته بود، حواجه بوطاهر گریان از دیرستان باز آمد و نشان چوب^۵ شیخ نمود، شیخ استاد را پیغام فرستاد کی ما اریشان مقبری و امامی بر نحوایم ساحت چندان می باید کی در مار نگر آید^۶، گوش مار دار که ایشان نازیباں حسرت اند، حق تبارک و تعالی^۷ ایشانرا بلطف خود پرورده است و بلطف خود آفریده گوش دار تا^۸ هیچ عیب نکسی نا ایشان بوطاهر دیرستان را عظیم^۹ دشمن داشتی [ریادت تر از کوزکان و سحت بدشواری رفتی و پیوسته فرصتی می هستی که سوعی اردیرستان رهائی یابد]^{۱۰} روری بر لفظ مبارک شیخ رفت که هرک^{۱۱} ما را حیر کند کی درویشان می آید^{۱۲} هر آرو کی خواهد از ما^{۱۳} بدیم و چند روز بود کی شیخ را هیچ مسافر برسیده^{۱۴} بود [و آرو کی مسافر بود]^{۱۵} حواجه بوطاهر چون^{۱۶} شنید حالی بر نام آمد و از اطراف تحسین آمدن درویشان می کرد^{۱۷} و مترصد می بود، اتفاق را هم در^{۱۸} ساعت جمعی درویشان از حاب طوس پدید آمدند^{۱۹} بوطاهر خوش دل از نام فرو آمد و شیخ را گفت ای بابا^{۲۰} جمعی درویشان می رسند^{۲۱} شیخ گفت اکنون چه^{۲۲}

۱ - بمردم نا اوارا دران خانه دفن کردند و این مسوره گفت این موضع بود که من پیغامبران آنجا ایستاده دیدم و بعد از چهل سال تعبیر خواب من بدید آمد که مضع این برر گوار گشت ۲ - البانی ۳ - در مر نسب ۴ - و آن سان ۵ - ناند ۶ - ناریبان خدمت حق تعالی اند تبارک و تعالی ۷ - بلطف پرورده است ناند که ۸ - و حواجه ابوطاهر دیرستان را ۹ - از مر نسب ۱۰ - حیر آمدن دیرستان آرد ۱۱ - که خواهد ما ۱۲ - نامده ۱۳ - از مر نسب ۱۴ - ابوطاهر این سخن ۱۵ - د ۱۶ - نسب ۱۷ - ان ۱۸ - حواجه ابو ۱۹ - ای سح ۲۰ - می

خواهی؟ گفت آنک از روزا بدییرستان نروم شیخ گفت روا باشد. گفت و فردا نیز گفت
 مرو و گفت این هفته نروم. گفت مرو. ^۲ گفت هر گز بدییرستان نروم ^۳ گفت مرو لکن ^۴
 انا فتحنا بیا موز [و از بر کنی و] دیگر [بدییرستان] ^۵ مرو ^۶ بوطاهر خوش دل
 گشت پس شیخ مادست دراز کرد و شاحی از آن درخت توت کی ^۸ بر در مشهدست ^۹ بار
 کرد و بر میان ^{۱۰} بوطاهر ست و خاروبی بوی داد و گفت جامه ^{۱۱} مسحد نروم
 بوطاهر ^{۱۲} حای می زفت، درویشان در رسیدند ^{۱۳} ویش شیخ آمدند شیخ ایشان را گفت
 شما را بوطاهر ^{۱۴} چگونه می آید؟ گفتند سحت بیکو شیخ گفت اکون ما او را و
 هر زبدان او را صیب خدمت شما دادیم پس شیخ بوطاهر را انا فتحنا از بر فرمود
 کردن. چون شیخ بجوار رحمت حق تعالی نقل کرد و چند سال بر آمد ^{۱۵} بطام الملك
 وریر ^{۱۶} ملک شاه بود و دار الملك با صفاها ^{۱۷} بود و نظام الملك ^{۱۸} مرید شیخ بود و
 مربی حمله متصوفه سب شیخ ^{۱۹}، پس حواحه بوطاهر را از جهت ^{۲۰} صوفیان
 قرصی ^{۲۱} افتاد ^{۲۲}، حواحه بوطاهر با حملگی فرزدان شیخ با صفاها شدند ^{۲۳} پیش
 نظام الملك، و او ^{۲۴} ترتیها فرمود ریادت از حد و صف و در آن وقت علوی آمده بود
 برسالت از ^{۲۵} سلطان عربین مردی فاصل و صاحب رأی و متعصب و اهل تصوف را
 مکر ^{۲۶}، و درین مدت کی ^{۲۷} آحا بود پیوسته نظام الملك را ملامت می کردی کی
 مال خویش بحمعی می دهی کی ایشان ^{۲۸} و صوبی مست توانند ^{۲۹} ساحت [و دور کت
 نمار ندانند کرد و ندانند که چند فرص است و چند ست، و از علوم شرع بی بهره
 مانده، مشتی حاهل دست رده شیطان] ^{۳۰} و نظام الملك می گفت که چنین مگوی که

۱ - در مژ سب ۲ شیخ کت مرو کت این ماه بشوم کف مسو ۳ - سوم ۴ - کت مسو کت
 با ۵ و ۶ از مژ هست ۷ - حواحه ابو ۸ - بود که ۹ - مسحد بود ۱۰ - حواحه ابو ۱۱ - بوی داد که
 این خانه و ۱۲ - حواحه ابوطاهر هر ۱۳ - و ستهاء در آمدن حای آوردند ۱۴ - آمدند اسنان را کت
 ابوطاهر در نظر شما ۱۵ - او را بر خدمت سما وقف کردیم پس حواحه ابوطاهر انا فتحنا از بر کرد و روزکاری
 مربی مکذش حون سیح فرمان نافت و حد سال بر آمد ۱۶ - سلطان ۱۷ - ناصها ۱۸ - حباتک نس
 ارس شرح داده است ۱۹ - سیح و فرزدان و متصوفه بود ۲۰ - سب ۲۱ - اوامی ۲۲ - و حاجب افاض
 که ناصها رود سردنک نظام الملك که اوامی بود که حر او کس تکراری ۲۳ - و فرزدان و مریدان سح
 ۲۴ - نظام الملك شدند و او را ۲۵ - آمده بود از بیس ۲۶ - و معصب و مکر صوفیان ۲۷ - در بر وقت
 که ۲۸ - می دهی که ۲۹ - ندانند ۳۰ - از مژ هست

ایشان می‌دانستند و آن هیچ کس نباشد که علم شریع آن قدر که در مسلمانی مکار آید نداند و مقتدایان ایشان علماء شریعت ابد و طریقت و [۱] مقصود از علم عملست و عمل دارند^۲ فی الجمله آن مقاتل میان ایشان دراز شد و آن رسول عربین شونده بود کی خواجه بوظاهر قرآن ندانده و نظام‌الملک نمی‌دانست، رسول عربین نظام‌الملک را گفت اتفاق هست [که شیخ ابوسعید معتقدای صوفیان همه عالم است؟ گفت بلی گفت اتفاق است] ^۳ کی بعد از او پسر او بهتر از همه صوفیان وقتست؟ [گفت بلی گفت] ^۴ شیخ گفته است کی ما ظاهر قطست؟ نظام گفت هست رسول عربین گفت^۵ خواجه بوظاهر قرآن نداند نظام^۶ گفت داند. نظام گفت او را آوار دهیم^۷ و تو سوره را قرآن اختیار کن^۸ تا من بگویم بر خواند بوظاهر را طلب کردند، بوظاهر ما جمع متصوفه^۹ و فرزدان شیخ پیش نظام^{۱۰} آمدند چون نشستند نظام الملك از رسول عربین پرسید کی کدام سوره بر خواند گفت بگوی انا فتحا نظام الملك اشارت کرد^{۱۱}، بوظاهر انا فتحا بر خواند تا همه را وقت^{۱۲} خوش شد، چون سوره با آخر رسید^{۱۳} نظام الملك شاد شد^{۱۴} و رسول عربین شرمسار شد^{۱۵} [که در پیش چندین صدوری و محمعی دروغ رن گشت و از شکستگی بر حاست و برفت] ^{۱۶} پس نظام الملك از خواجه بوظاهر پرسید کی سب خوش گشتن شما چه بود^{۱۷}؟ بو ظاهر گفت بدان ای صدر بر رگوار کی من قرآن ندانم و این حکایت از اول تا آخر بار نمود نظام الملك را اعتقاد زیادت شد^{۱۸} [گفت کسی که پیش ازین بهفتاد سال نبیند که بعد از وفات او معترض در فرزندى از فرزندان او خواهد شد مگر که درجه او چون باشد پس از آنچه بود هزار بار مرید تر گشت و بسیار مگر بست و خواجه ابو ظاهر کم از ده سال بود که شیخ او را فرموده بود که انا فتحا از بر کن و چهل ساله بود

۱ - از مژ هست ۲ - عملست اهل علم و عمل اسانند و بسر علما آتاند که ندانند و می‌گویند و کار نمی‌کنند و علم را خون عمل بود حر حب و دلال بود ۳ - در مژ بست ۴ و ۵ - از مژ هست ۶ - بوظاهر قطست نظام الملك کف بلی گفت ۷ - نظام الملك ۸ - داند و او را بخوانم ۹ - سوری احیار کن از قرآن ۱۰ - و بخواند خواجه ابو ظاهر را بخواندند و او نمی‌دانست که او را بخه می‌خواند جمع صوفیان ۱۱ - فرزدان پس نظام الملك ۱۲ - کف بگوی انا فتحا بخواند خواجه ۱۳ - انا و بخا آغار کرد و بخواند و بهره مرید، او را و جمله جمع را وف ۱۴ - خوش گشت و می‌گریستند خون او انا فتحا تمام کرد ۱۵ - سب سامان گشت ۱۶ - سکسب ۱۷ - از مژ هست ۱۸ - ابو ظاهر احوال برسد خواجه او ۱۹ - از کف نظام الملك گفت

که شیخ را وفات رسید و بعد از وفات شیخ چهل سال بزیست و وفات یافت در سته
 ثمانین و اربعه ماهه^۱

☆ حکایت ☆ در آن وقت کی شیخ بمجاهدت و ریاضت^۲ مشغول بود یک ماه
 و دو ماه از خانه غایب بودی و او را کسی ناریافتی، حواحه بوطاهر کودک بود و
 شیخ را دوست داشتی و بهر وقت کی شیخ غایب بودی او سحت مضطرب گشتی و همه
 روز شیخ را طلب کردی^۳ وقتی شیخ چند روز بود کی غایب بود و نا سرای برسیده
 بود، بوطاهر^۴ اضطراب می کرد و تاستان گرم بود^۵ یک روز نامداد نگاه بر حاست^۶ و
 کرد صحراهای میهنه و عادت حایهه شیخ می گشت و هر حا کی رباطی و مسحدی و
 گورستانی بود کی می دامت کی آحا حلوتی تواند بود همه نگشت و هیچ حا ی شیخ را
 ناز یافت، زور یک گرم و او مانده شده^۷، نمار پیشین بدر رباطی کهن آمد [و آن
 رباطیست بر سر راه ناورد] کی از عادت حایهه ی شیخ بود [چنانک بعضی در اول این
 مجموع شرح داده آمده است، چون حواحه ابوطاهر بدر این رباط آمد]^۸ در رباط
 سته بود، در برد اتفاق را شیخ در آحا بود شیخ در ناز کشاد^۹، بوطاهر را دید بر آن
 حالت، گرما دروی اثر کرده و هرا ر قطره آب از روی و موی و اندام روان گشته^{۱۰}،
 [از حرارت هوا و ماندگی هوش از وی رفته بود]^{۱۱} چون شیخ را ندید بیقتاد، آب
 از چشم شیخ روان شد^{۱۲}، گفت یا نا طاهر چه بوده است و بچه کار آمده؟ گفت ای شیخ
 مرا تو [را] می نایستی شیخ^{۱۳} گفت چون ترا ما را می ناید در دیا ما ما ناشی و در حاک
 ما ما ناشی و در بهشت ما ما ناشی پس دست ناز برد و بوطاهر را در کنار^{۱۴} گرفت و
 در رباط برد و^{۱۵} پیوسته ناشی بودی تا وقت وفات شیخ و بعد از آن چون حواحه
 بوطاهر را وفات رسید، فرزندان شیخ اربین سخن عاقل مانده^{۱۶} بودند و فراموش کرده.

۱- از مژ هب ۲- ریاضت و مجاهدت ۳- سح مضطرب سدی و کرد عادت نگاههای سح بر می آمدی

۴- غایب بود و نا رخانه رفته بود و حواحه ابوطاهر ۵- و نعباد آرزو مند سح بود و کرما نعباد رسیده

بود ۶- حواحه ابوطاهر بر حاسه بود ۷- و هر کجا رباطی و مسحدی و گورخانه بود می گشت ۸- از مژ

هب ۹- و اتفاق سح آحا بود فرار آمد و در ناز کرد حواحه ابو ۱۰- و موی او می حکند ۱۱- از

مژ هب ۱۲- از مژ هب ۱۳- ای سح مرا سماعا می ناند ۱۴- دست ناز کرد و حواحه ابوطاهر را در بر

۱۵- و بعد از آن حواحه ابوطاهر ۱۶- در مژ هب

خواستند که او را بگورستان می‌بردند [چون او را می‌شناختند و می‌دانستند که او را بیرون برند] ^۱ حالی مارانی عظیم آغار نهاد، ایمان تو حق گردید [ماران باز ایستاد] و ماران هر دم ریادت بود ^۴ سه شنبه روز حنازه را در مشهد می‌داشتند [هر ساعت ماران ریادت می‌بود چون عاشر شدند] یکی از خواص مریدان شیخ گفت نمیشخو موده است ^۷ که تو در حاك ناما حواهی بود، او را در حوار تربت شیخ دهن باید کرد کی این ماران الا گفت شیخ را پیامده است و کرامات وی ^۸، چون او این کلمه نگفت همگنان را سخن شیخ یاد آمد و او را تصدیق کردند و قتیبه نامی بود در کوی صوفیان در حوار مشهد شیخ کی کار گل کردی و شیخ را ^۹ خاك او حفر کرده بود، او را طلب کردند ^{۱۰} [و فرمودند تا در پس پشت شیخ حاك حواحه ابوطاهر فرو برد قتیبه نگار مشغول شد چون حاك تمام کرد ایضا که خایگاه سر بود از لحد راست میکرد کلمگی برد] ^{۱۱} تا حاك بر کند ^{۱۲} پاره از کلوخ ^{۱۳} بیرون افتاد و سوراخی بحاك شیخ در شد، قتیبه بعرضه برد و کلوخ را بار در آن ^{۱۴} سوراخ هاد و بیهوش بیفتاد و مردمان بحاك نگاه کردند و او بیهوش بود، از حاك بر کشیدند و بحانه بردند و بوطاهر ^{۱۵} را دهن کردند همور دست از حاك تمام بیفشانده بودند کی ماران نارایستاد ^{۱۶} و آفتاب برآمد [و همگنان را محقق گشت که] ^{۱۷} آن کرامت ^{۱۸} شیخ بود و قتیبه همچنان بیهوش چهل روز مانده ^{۱۹} بود [و هیچ چشم بار نکرد و حدیثی نگفت] ^{۲۰} و تحقیق شد که او چه دیده بود و بعد چهل روز برحمت حدای پیوست [و هر کس در آنک او چه دید از کرامات شیخ سخن گفته اند اما از رمان قتیبه که صاحب واقعه بود دست هیچ روایت نکرده اند که او خود سخن نتوانست گفت و عقل بار وی نیامد و وفات یافت] ^{۲۱}

۱ - در مژ نسب ۲ - نارانی عظیم در انسداد و ۳ - در مژ نسب ۴ - هر ساعت مشغول می‌بود ۵ - سه سابرور حواحه ابوطاهر را در حانه ۶ - از مژ نسب ۷ - گفت سخن اسارت کرده بود ۸ - در حوار سخن در حاك ماند کرد که این حادثه بسبب حرکت سخن ۹ - در مژ نسب ۱۰ - حاك او فرو برده بود ۱۱ - از مژ نسب ۱۲ - در مژ نسب ۱۳ - از سر لحد ۱۴ - و بار آن کلوخ در ۱۵ - بحاك فرو بردند و فسه را از حاك بر آوردند حواحه ۱۶ - و منع برف ۱۷ - از مژ نسب ۱۸ - آن ماران کرامات کف ۱۹ - همچنان چهل سابرور بیهوش ۲۰ و ۲۱ - از مژ نسب

☆ حکایت ☆ شیخ بوالفضل شامی مردی سحت عزیز و نزر گوار بوده است^۱ و

از مشاهیر مشایخ متصوفه [و سفر بسیار کرده در حوانی و در آخر عمر سالها محاور بیت المقدس بودستی در بیت المقدس در خانقاهی بود حفته با جماعتی متصوفه]^۲ در شب بخواب دید که شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز^۳ در خانقاه در آمدی و طبعی در دست پر قد در میان جمع آمدی و^۴ ار کنار در گرفت و هر کس را از آن قند نصیب می کردی چون شیخ بوالفضل رسیدی آنچه بر طبق مانده بودی حمله در دهان وی کردی چنانکه دهان او پر شدی^۵ از آن شادی از خواب در آمد و دهان خویش را پر قند [یافت] حالی خادم را آوار داد و گفت تا روشایی آوردند و جمع را بیدار کردند و نشستند و احوال خویش بگفت و از آن قد جمع را نصیب کرد و بر حاست و عسلی بر آورد و دو گانه بگزارد و پای اقرار خواست و گفت صلاه ریارت شیخ ابوسعید^۶ جمعی موافقت کردند و او پیاده از بیت المقدس بمیهه آمد که در راه هیچ بدستور نشست و درین وقت او را هشتاد سال ریادت عمر بود^۷ چون بمیهه رسید چند روز مقام کرد و بوقت نار گشتن حمله فرزدان شیخ را بخواند و گفت شمارا وصیتی کم تا حرمت این بقعه و حق این تربت بر گوار چگونه نگاه دارید^۸ و جمع را وداع کرد و بیت المقدس نار گشت

☆ حکایت ☆ و بعد از وفات شیخ بروری چند یکی از بررکان شیخ را بحواب دید بر تحت مشسته و می گفت من ثنت ست^۹ هرگز از شما ارین پس بر آنچه می رفته است درین حدیث ثبات گیرد و بی افشارد بمراد رسد^{۱۰} [سرفرو گدازید و نگریذتا هریمت نکید]^{۱۱} و کسی دیگر از عریزان بعد از وفات شیخ ما بمدتی مدید شیخ را^{۱۲} بحواب دید کی می گفت^{۱۳} نان درویشان میجوید و کار درویشان نمی کنید^{۱۴}

از ۱ تا ۳ - در مر نسب ۴ - و طبعی قد بر دست نهاده بود چون در میان آمدی ۵ - ناه گراس رؤیا که در سعه اصل آمده در تمام موارد فوق در سعه مژ نیست ۶ - و بر حاست و عسل ساخت و نای اقرار در نای کرد و کف صلا ریارت سح ابوسعید بوالحیر بمیهه و جمع ۷ - آمد و او را اسوقت هشتاد سال عمر بود و ۸ - بقعه و تربت بر گوار نکه دارد که سما نمی دانید که چه دارد و قدر این همت نمی شناسید و درین معنی وصیتها کرد ۹ - نعا ۱۰ بر آنچه ما رفته است ثبات کند اوریس بر مراد رسید ۱۱ - از مر هس ۱۲ دید که

☆ حکایت ☆ از حدّ م شیخ الاسلام ابوسعید شیخ رحمه الله روایت کردند کی او^۱ گفت وقتی براهی بیرون شدیم با جمعی اردویشان، نارانی سخت بیامد، ما درپناهی شدیم چند شبانه رور وستوران بی برگ مانده بودند^۲، یکبار از دل تنگی بر ران من رفت این^۳ چیست کی می کی؟ آن شب بحقّم شیخ را بحواب دیدم کی گفت ای ابوسعید چنان سخن گفتن بجه کار آید، چندان گوی کی^۴ در شاعت ما کبجد، بیدار شدم، توبه کردم^۵ و بسیار سگریستم

* حکایت * شیخ مهد بارودی^۶ مردی عرب و بر گوار بوده است و معتقد فیه^۷، و سلطان سحر مرید او گشته با تمامت لشکراو^۸، و او را احوال یکو و سردیک اهل رور کار مقبول در عهد پدرم نورالدین موّر رحمه الله علیه کی او حادّم بقعه شیخ بود و پیرو پیشوای فرزندان شیخ، بمیهه^۹ آمد ریارت روصه شیخ [و هیچکس خدمت درویشان چنان نکرد که او و آن توفیق که او در عمارت بقعه ماریک و نگاه داشت جمع عربا یافت کس بیافت القصة]^{۱۰} چون ریارت نکرد آن رور بود و شب در آمد و جمع از سفره و ماری حقش فارغ شدند^{۱۱}، شمع مشهد بقرار هر شب بهادد و مقریان پیش تر ت شیخ قرآن بر خواندند و جمع متصوّفه و مردمان ریارت بحای آوردند^{۱۲}، شیخ مهد گفت مرا اندیشه می باشد کی امشب درین مشهد بر سر تربت مقام کم و عبادتی مشغول گردم^{۱۳} فرزندان شیخ گفتند کی این معهود بوده است و بعد از وفات شیخ هیچ کس شب^{۱۴} در این حاقارار نتواند گرفت کی شیخ اشارت فرموده است کی رور شما راست و^{۱۵} شب جمعی دیگر را یعنی حیان را، و همه شب کی^{۱۶} در مشهد [سته] بود^{۱۷} و قفل بر نهاده، هرک گوش دارد آوار^{۱۸} بشمود [و حس حرکت جمعی دریابد و معلوم گردد که آن اشارت که شیخ کرده است که شب بومت حیان است که بر سر

۱ - ابوسعید روایت است که ۲ - برون سدم و حد سابرور نارانی می بارید و ما با اسبان دران موضع بی برگ مانده ۳ - از نیک دلی بر ران من برف که ۴ - ای ابو سعید سخن خرا حدان نکوبی که ۵ - من بیدار سدم و اسمعازها گفتم ۶ - مارا روی ۷ - در مر بیست ۸ - و حملکی لشکر همه مرید او شد ۹ - حادّم بقعه بود و بمیهه ۱۰ - در مژ دست ۱۱ - رور باسود و ۱۲ - ریارت نکردند ۱۳ - مقام کم و سب ریده دارم و عبادت مسعول باسم بررکان و ۱۴ - سج کس ۱۵ - که سب ۱۶ - جمعی دیگر است و رزور شمارا بمعنی سب حیان می آمد و همه سب که ۱۷ - باشد ۱۸ - حرها

تربت من محاور باشند حقیقت است ندین سب کس شب در مشهد قرار بتواند گرفت
 و^۱ چندانک^۲ گفتند فایده نمود [و گفت البته من امشب در ایماحواهم بود چون
 سیار الحاح کردند و او قبول نکرد]^۳ خادم بیرون آمد و روئمایی بر گرفت و در
 مشهد^۴ از بیرون بپست و قفل کرد و برفت و جمع صوفیان بر نام شدند کی فصل
 تابستان بود و سر مار بهادند، هنوز در خواب رفته^۵ بودند که فریاد شیخ مهد از^۶ مشهد
 برآمد^۸، صوفیان از نام برآوردند^۹، مهد را در کوی بر در^{۱۰} حوص خانه صوفیان
 بر کنار حوی مشسته دیدند^{۱۱} و هر دو پای در آب بهاده، او را بر گرفتند و بدر مشهد
 شدند، بگریستند در مشهد برقرار قفل بود^{۱۲}، او را بر نام بردند و از وی سؤال کردند
 که چه حالت بود؟ شیخ مهد گفت چون شمع بر گرفتند و در مشهد بستند و من
 نماز مشغول شدم رکعتی چند بگزاردم و ششستم و سیم^{۱۳} خود در کشیدم^{۱۴} تا
 ساعتی تفکری کم^{۱۵}، نری از آب پیایم رسید چشم مار کردم خویش^{۱۶} در میان
 کوی دیدم بر کنار حوی مشسته^{۱۷}، پای در آب بهاده چنانک^{۱۸} شما مشاهده کردید
 آن شب شیخ مهد بر نام بخت، سحرگاه که خادم در مشهد مار کرد و شمع در مشهد
 بهاده کش، شیخ مهد^{۱۹} از مشهد بیرون آورد و پیشوی بهاده^{۲۰} پس شیخ مهد چند
 روز بمینه مقام کرد و باز گشت چون مسا مار رسید مشایخ مسا از وی سؤال کردند
 کی^{۲۱} فر بردان شیخ چگونه یافتی گفت موّر موّری دیدم و این در حق پدرم گفت
 رحمه الله علیه^{۲۲}

* حکایت * از تاج الاسلام ابوسعید^{۲۳} بن محمد السمعانی شنودم در مجلس
 بر در مشهد شیخ قدس الله روحه العزیز کی گفت من نا پدر بهم بحد بودیم، چون از
 ماسک حج فارغ شدیم پدرم گفت تا شیخ عبدالملک طبری را زیارت کنیم، و او از
 بررگان^{۲۴} مشایخ عصر بوده است و او را کرامات مشهورست^{۲۵}، چنانک^{۲۶} حواحه

۱ - از مژ هست ۲ - چندانک ازین معنی ما او ۳ - از مژ هست ۴ - در مژ سب ۵ - قفل بر بهاد
 ۶ - نشده ۷ - کوی و ۸ - بر حاص ۹ - فرو دویدند و ۱۰ - براب ۱۱ - خانه صوفیان سسه و ۱۲ -
 بر گرفتند و بگریستند در مشهد برقرار سته بود و قفل بر بهاده ۱۳ - سر بخوشتن فرو پدرم ۱۴ - بگر
 کم اندکی از خویش بر شدم ۱۵ - باز کردم و خود را ۱۶ - کوی دیدم و هر دو ۱۷ - سمع بهاده کش
 مهد ۱۸ - وی برد ۱۹ - از وی مار برسیدند که ۲۰ - پدرم بگفت ۲۱ - ابوسعید ۲۲ - سیدم در مجلس
 که ۲۳ - در مژ نیست

بوالفتوح عسائری^۱ حکایت گفت کی^۲ از یکی از بزرگان متصوفه شنیدم کی گفت
روزی در مسجد حرام شسته بودم پیش شیخ عبدالملک طبری، شخصی از در مسجد
در آمد بر هیئت آدمی ولیکن نه چون آدمیان، شیخ عبدالملک را گفت العدا من الی
سالار^۳ شیخ عبدالملک گفت نعم، آن شخص برفت درویشی حاضر بود گفت ای شیخ
بحرمت مصطفی صلی الله علیه وسلم کی نگویی کی این چه کس بود و چه گفت شیخ
عبدالملک گفت حصر بود علیه السلام، گفت فردا می آیی تا^۴ بمیدیه شویم؟ گفتیم آیم و
ارین چنین کرامات او را سیدارست تاح الاسلام گفت بهم بحافاه مکه شدم بطلب
او، گفتند او مزار کرده است^۵ و بمسجد عایشه^۶ رضى الله عنها شده است^۷ راه هیقات و
عمره می کند کی^۸ آجا سگها درشت و ناحوش است، برم می کند^۹ تا پای
حاحیان محروح بگردد او را آجا باید طلب کرد آجا رفتم^{۱۰} و از دور بیستادم^{۱۱}
و او را دیدم مرقعی پوشیده و میان درسته [و آستینها ناروریده]^{۱۲} و برسگی
شسته و سگی دیگر [پیش هاده و]^{۱۳} ۱۴ مینین حردمی کرد چون سگ تمام
شکست روی سوی ما آورد^{۱۵} [و پدرم]^{۱۶} سلام گفت، او جواب داد و گفت بردیگتر
آیید، فراتر^{۱۷} شدیم، پدرم گفت من از حراسام از شهر مرو پسر^{۱۸} مظهر سمعانی گفت
می دانی، پس گفت^{۱۹} صبح آمده پدرم گفت آری^{۲۰} گفت میبهد برسیده^{۲۱} گفت رسیده ام
گفت زیارت شیخ بوسعید نکرده بی؟ گفت کرده ام^{۲۲} گفت پس ایجا چه میکنی و
این راه دراز چه کار^{۲۳} آمده^{۲۴} این میگفت و بکار خویش مشغول گشت^{۲۵} و ما خدمت
کردیم و مار گشتیم پس تاح الاسلام گفت از ان وقت بار که من انس سخن بشنودم
بر خویشش فریضه کرده ام هر سالی که مردمان بحج روند من برسات شح
ایجا آیم

✽ و ناسادی دیگر همین حکایت از ناصح الدین بو محمد پسر عم خویش
شنودم که او گفت تا رئیس میبهد سرخس رفته بودم، رئیس میبهد گفت تا سلام

۱ در اصل عسیری صورت فوق از متر حسب ۲ رحمه الله علیه حکایت کرده ۳ ولیکن ۴
بر هات آدیمیان که اکنون هستند و ۵ - علیه الصلوة و السلام - ۶ - فردا ۷ - طلب او و او بمار
حاسب کرارده بود ۷ - رفته بود ۸ در متر دست ۹ - عمره که ۱۰ می کرد ۱۱ - کرد و آجا
رفتم ۱۲ از دور پس دست از ناسادم و ۱۳ و ۱۴ متر ۱۵ - ماکر ۱۶ - ایجا حسب
۱۷ گفت فراتر آمد ما بردیگتر او ۱۸ گفت از حراسام از مرو ۱۹ - ۲۰ - آمده ام
بلی ۲۱ - عبدالملک ۲۲ در متر دست ۲۳ سد

خواه امام کبیر بخاری شویم، و او امامی بود کی او را امیر اجل از سائر محدثین مدرسه حوش آورده بود سرحدس، چون در شدیم و مرا تعریف کردند کی فرزند شیخ بوسعید بوالخیرست او دیگر باز برخاست و مرا در برگرفت [و تقریها کرد] و گفت من در خوانی در مرو بودم پیش خواه امام محمد سمعانی و بر وی فقه تعلیق می کردم^۲، او را سفرقله در افتاد^۳ و مرا بمعیدی سپرد و برفت چون باز آمد مرا می یابست که آنچه در عیث او تعلیق کرده بودم بروی خوانم، یک روز نزدیک او رفتم^۴ تنی دو از بزرگان ائمه مرو پیش او نشسته بودند و با وی حدیث می کردند، خواه امام سمعانی^۵ حکایت حج حوش می گفت، پس گفت^۶ چون بمکه رسیدم خواستم کی عبدالملک طبری را زیارت کنم و این حکایت همچنین کی نوشته شد^۷ بگفت

* حکایت * حکیم محمد الانبوری گفت سردیک ما مردی بود عظیم راهد [و متعدد و با محاهدات سیار]^۸، او گفت من یکسال پیوسته عبادت می کردم و از خداوند سبحانه و تعالی^۹ تصرع و راری در می خواستم تا مرا دلالت کند بر حیری کی بدان حیر^{۱۰} بشرح شیخ بوسعید رسم چون یک سال تمام برین اندیشه عبادت و محاهدت کردم، شی حفته بودم، بحواب^{۱۱} دیدم که هاتمی مرا گویدی^{۱۲} که شیخ بوسعید حدیثی^{۱۳} اراحدیث مصطفی صلوات الله و سلامه علیه^{۱۴} کار کرد تا بدان درحه رسید کی دیدی و شنیدی^{۱۵} از حواب در آمدم [یک سال دیگر عبادت کردم و محاهدت سیار بها آوردم]^{۱۶} و تصرع و راری از خداوند تعالی در خواستم تا آن حدیث [با من گوید و بمن نماید کی آن کدام حدیث است از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم کی شیخ بدان کار کرد بعد یک سال دیگر عبادت و محاهدت شی بحواب دیدم که هاتمی گویدی آن حدیث کی شیخ بدان کار کرد ایست که مصطفی می گوید]^{۱۷}

۱ از مژ هست ۲ - می خواندم و ۳ - پس آمد ۴ - و دیگر روز سردیک وی در سدم ۵ - بودند
مشته ۶ - در مژ دست ۷ - که بشمه آمده است ۸ - در مژ نسب ۹ - حق تعالی ۱۰ - کند بعملی
که بدان عمل ۱۱ - اندیشه بکندس سی در حواب ۱۲ - گوید ۱۳ - که ای سح ابوسعید ابوالخیر
۱۴ - علیه الصلوة والسلام ۱۵ و ۱۶ - در مژ نسب ۱۷ - بحای عارب من دوفلاب در مژ چنین است
من نماسد که کدام است که شیخ بدان کار کرد بعد از یک سال بحواب دیدم که کسی گوید که حدیب آسب

صل من قطعك واعط من حرمك وافق عمن^۱ ظلمك . بیدار شدم و ندانستم کی مرتبه^۲ شیخ ابوسعید طلب کردن کار من و امثال من نیست کی مرا دو سال عادت و ریاضت و محاهدت^۳ ناید کرد تا ما من بگویند که او بکنام حدیث از احادیث مصطفی صلوات الله علیه و سلم کار کرده است، آن کار کی او کرده باشد من بتوانم کرد^۴

☆ حکایت ☆ [ابوالفتح محمد بن علی الحداد گفت پدر من سالها خدمت شیخ کرده بود و چون شیخ را وفات رسیده بود او غایب بود، چون بار آمد در خانه نشست و هر سال دو بومت زیارت شیخ شدی میبیهه، و من بدست وی فرزندان شیخ را چیرها فرستادمی و بران مراعات بحضرت شیخ تقرب کردمی و پدرم پیوسته حکایتهای شیخ بن می گفتمی و صفت چهره و روی و موی مبارک او می کردی چون پدرم برحمت حدای تعالی رسید مرا در دل افتاد که زیارت شیخ ابوسعید روم چون مکنار میبیهه رسیدم توقف کردم تا شب در آمد و شب در میبیهه شدم و غسل نکردم و بن در مشهد دو گانه بگزاردم و دیشتم و سرفرو بردم و حوائج سرد شیخ را بحواب دیدم بدان صفت که پدرم شرح داده بود، مرا گفت کرد فرزندان ما مگرد اگر خواهی که راه حدای تعالی در آموری سردیک نابوفله شو سرحس من میدار شدم و حالی پای افرار در پای کردم و سرحس شدم سردیک نابوفله و او ار بررگان و مریدان شیخ بود و چون شیخ را وفات رسید او را فرموده بود که سرحس شود بحاقه پیر ابوالفضل حسن رحمه الله علیه، و او چنان کرد و بر دست او آنجا کارها رفت و مرید سنا پدید آمد و این طایفه را از روشناییها بود و اکسوی آن حاقه را حاقه نابوفله گویند و من بحدث اوشدم و مرا در خدمت اوسی روشنایی بود در راه دین و چون او را وفات رسید پیش ابوالقسم قشیری شدم و او مرا پرسید که از کجا می آیی؟ من حکایت حواب که دیده بودم با او بگفتم او بگریست از کرامات شیخ و گفت مرا نابوفله حادثه افتاده است، که من سرحس بودم بمهمی، چون ناآجا رسیدم همه ایامه و بررگان متصوفه شهر و ولایت ناستقبال من آمدند الا نابوفله که بیامد و مرا توقع بود که سلام من آید و بیامد، من از ان برنجیدم شمی مصطفی

۱- و اعمر من ۲- مراد عادت ناید کرد و رهاست ناید کسند ۳- بکنام حدیث کار کرد من توانم کرد

را علیه الصلوة و السلام بحواب دیدم که مرا گفت که احمد مابوفله از پس درها
 نار ایستاده است و تو همور بدرها می شوی، ترا سلام او ناید شدن من از حواب
 میدار شدم و دیگر رور محکم اشارت مصطفی علیه الصلوة و السلام زیارت مابوفله
 شدم و این محمد حداد از بررکان این طایفه کشت اشارت شیخ و ارشاد مابوفله
 رحمهم الله [۱]

*** حکایت *** از حواحه امام طهیر الدین اسعد^۲ قشیری شنیدم، کی سیره^۳
 استاد^۴ امام بود، کی گفت مرا در مشاور از جهت صوفیان هفتصد دیار مشاوری قرص^۵
 افتاده بود، عزم لشکر گاه کردم و لشکر ممر و بود، چون بمیه رسیدم فریدان شیخ
 یوسعد مرا نار گرفتند چند رورها، و بسیاری^۶ مراعات کردند^۷ چون مدتی مقام کردم
 و کارها ساختم تا^۸ ممر و روی افرا پویشیده بودم^۹ و برین اندیشه در مشهد شدم،
 چون چشمم بر ثروت شیخ افتاد سر در پیش افگندم و چشمم بر هم نهادم، گفتمی حملة^{۱۰}
 حبابها از پیش چشمم بر حاست، شیخ را دیدم معاينه کی مرا می گفت این که تو
 می کسی پدرت کرد یا حدت کرد؟ برو، نار گردد و بشین کی هم آنجا مقصود حاصل
 آند من بیرون آمدم و گفتم ستور ناردهید و کری نارستانید، کری تا مشاور گیرید.
 من نار گشتم و^{۱۱} مشاور آمدم و در حاقاه ششستم، حق سبحانه و تعالی چنان ساخت
 که هم در ان ماه هه صد دیار مشاوری وام گرا کرده شد^{۱۲} و آن سال چندان فتوح بود
 کی بیرون حرج حاقاه چند مستعل نکو از جهت حاقاه راست شد و هیچ سال
 مرا معیشت ندان فراخی و حوشی بود برکت همت و اشارت شیخ قدس الله روحه
 العرر^{۱۱}

*** حکایت *** حواحه امام ابوالمعالی قشیری گفت بعد از وفات شیخ
 یوسعد^{۱۲} چند سالها مشاوری در حاقاه شیخ دعوتی کرده بودند و من نا پدر حوش و
 ما^{۱۳} هر دو عزم خود امام ابوهر و امام ابوسعید، در آحای بودیم^{۱۴} و حملة شهر از

۱ - تمام این حکایت در اصل نست از مژ هست ۲ - امام اجل طهرالدین ابوالاسعد ۳ - سودم کرد
 استاد امام ابوالقاسم ۴ - دسار اوام ۵ - سیح مرا حد رور نار گرفتند و بسیار ۶ - و رها نکردند که
 مرم ۷ - و کارها راست کردم نا محاب ۸ - یوسعدم ۹ - مقصود حاصل سود من بیرون آمدم و کم
 است را نا مشاور نکرا نکرد و نار ۱۰ - مشاوری دانکی اوام نماید حملة گرا کرده شد ۱۱ - فوج بیرون از
 حرج حاقاه راست شد که هنج سال مارا معیشت اران فراخ بودی ۱۲ - در مژ بست ۱۳ - دعوی بود
 و من نا پدرم و ۱۴ - یوسعد قشیری آحا بودیم

اکابر^۱ ائمه و متصوفه حاضر بودند و فخر الاسلام ابو القاسم^۲ پسر امام الحرمین ابوالمعالی^۳ ما ما بود و او مردی متکبر^۴ و متهور بود^۵ و حواں بود، ما پندرم سخن سیار می گفت^۶، او را گفت سیار سخن مگوی شاید کی^۷ صوفیان ما را نارحواست کند فخر الاسلام گفت ترسلت همه صوفیان [حدی]^۸ آنگاه کی مسرت حید رسیدن باشد^۹ این کلمه نگفت و همچنان سخن می گفت گرفته ار در حاقه در آمد و از کنار در گرفت و يك يك را از ان جمع^{۱۰} می نویسد، چون فخر الاسلام رسید او را نویسد و بروی شاشید و بدر حاقه^{۱۱} بیرون شد فخر الاسلام شکست و نداست کی این قهار کجا حور، برحاست تا استعفار کند، جمع اشارت بحواحه امام بوسعید قشیری کردند که او برتر جمع بود، چون نداستند که چه رفته است - گفت این استعفار در^{۱۲} شیخ ابوسعید ابوالحیر باید کرد کی این کرامات وی بود کی این خانقاه ویست و او بعد بچندین سالها^{۱۳} از وفات خویش مشرف است بر حالات کچون از جمع یکی^{۱۴} بی حرد کی^{۱۵} در وجود آمد کوش مال آن بچه وحه داد^{۱۶} پس همه جمع برین متفق گشتند^{۱۷} و فخر الاسلام روی سوی میهمه کرد^{۱۸} و استعفار کرد و جمع را حالتها پدید آمد و حرقها افتاد و وقتی خوش برفت^{۱۹}

* حکایات * حواحه ناصر پسر شیخ ما قدس الله روحه العزیز در میهمه بیمار شد بعد از وفات شیخ، بمدتی بطیب بطوس شد، چند^{۲۰} روز ها آحا بود، چون اندکی صحت^{۲۱} یافت روی بگورستان سفالان بهاد^{۲۲} زیارت مشایخ^{۲۳} چون بار آمد آن شب بحفت، شیخ را دید که ما او گفت ای ناصر^{۲۴}

مشك قمتی داری ما عسر تر ای دوست نویهای دیگر مسكر

حواحه ناصر^{۲۵} از حواں در آمد، حالی عزم میهمه کرد و دیگر روز نگاه از طوس

۱ - در مژ نسب ۲ - حوی ۳ - در مژ نسب ۴ - مردی مسرك بود ۵ - در مژ نسب ۶ - ما ما بسار سخن می گفت پندرم ۷ - مگوی که ۸ - از مژ نسب ۹ - رسیده بودند ۱۰ - کرب و نكد بکر را ۱۱ - رسند نای از حای، بر کرب و بروی میرد و ۱۲ - استعفار بدر مسهد ۱۳ - بعد از حدی سال بعد ۱۴ - که از جمع یکی ۱۵ - بی حردی ۱۶ - کوس مال بچه وحه دهد ۱۷ - سدد ۱۸ - روی میهمه کرد و بساز بگورستان ۱۹ - بدند آمد و برها زدند و حرفها باه کردند و حالی خوش برفت ۲۰ - حواں ۲۱ - اندك حسب ۲۲ - سفالان سد ۲۳ - ترب مساح قدس الله ارواحهم ۲۴ - ۲۵ و ۲۶ در صلح ما ناصر

جیرون آمد و همیشه آمد^۱ و هم در آن ماه بر حمت پیوست^۲

* حکایت * امام ابو بکر محمد بن احمد الواعظ السرحسی گفت کی از

خواحه احمد محمد صوفی شومد کی گفت درویشی از اصحاب حاتقاه من بعد او
وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز او را^۳ بحواب دید کی شیخ را^۴ گفتی ای شیخ
تو در دنیا بر سماع و نوعی تمام داشتی اکنون حال تو با سماع چیست؟ شیخ او را^۵
گفتی

ار لحبهای موصلی و لحزارعون آوار آن نگار مرا بی یار کرد^۶

چون شیخ این گفت درویش بعره برد و از حواب بیدار گشت و حالتی بر وی پدید
آمد، چون ساکن شد^۷ اروی حال پرسیدیم، ما را این حکایت بر گرفت^۸

* حکایت * در آن وقت کی سلطان سحر^۹ را سمرقند کفار خطاشکست^{۱۰}

و آن حادثه بدان عظیمی یافتاد، حوادر شاه اتسیر^{۱۱} بحراسان آمد، چون باورد رسید
و قصد حاوران کرد^{۱۲} دردل داشت کی^{۱۳} عارت کند چون بیک فرسگی میبهر رسید
موصعی که آنرا رباط سربالا گویند^{۱۴} اسی که بر شسته بود بر حای بیستاد، چندانک
تاریانه رد نمی رفت^{۱۵} حییت حواست و بر شست آن اسب بر پیش نمی رفت^{۱۶} و بر
او در خدمت او بود، خواحه عراق الصاسدی^{۱۷} گفت ای پادشاه عادل این موضع را
حای^{۱۸} عزیر و متسرك^{۱۹} شان می دهد، درین بقعه توت شیعی [است] کی یگانه
عالم بوده است^{۲۰} اندیشه کی در حق این بقعه داشته^{۲۱} نمدل فرمای گفت راست
گفتی چنان کم پس در حال اسب روان شد^{۲۲} و او را اعتقادی عظیم در حق شیخ پدید
آمد، و حاندار حاص را^{۲۳} بمیهمه فرستاد شحمگی و فرمود کی اهل این بقعه را اشارت

۱ - از طوس برون شد ۲ - بر حمت حق تعالی رسید ۳ - سح ابو سعید را ۴ - در مژ نسب

۵ - سح روی بوی کرد و این بیت بحواند ۶ - حای این ست در مژ حالسب ۷ - ارواح بندان سد و ما

۸ - مارا حکایت کرد و السلام ۹ - سلطان شهید ۱۰ - سمرقند سکسند و کافران او را شهید کردند ۱۱ -

بیفتاد نادمه حوادر ۱۲ - حانرا کرد که ۱۳ - که حانرا را ۱۴ - حون جسم او بر میهمه افتاد ۱۵ - مسمه

بود باستاد و سیار باربانه بردو جهد کرد و اسب برفت ۱۶ - بر شست و هم برف حندانک نکوشد کام

برداشت ۱۷ - در مژ بیست ۱۸ - پادشاه این خاباه موصعی ۱۹ - مبارک ۲۰ - حفته است ۲۱ - از دل

برون کن و آنرا ۲۲ - گفت فرمودم حالی اسب که بر مسمه بود برفت ۲۳ - حاص حویس را

ده کی ما اندیشه که داشتیم مدّال فرمودیم و فرمود این خان دارا کی چنان می باید
 کی ایشان را هیچ رحمت ندادی کی این ولایت خاص حریه هاست^۱ و فرمود کی سه
 روز اینجا مقام خواهد بود پس فرزندان شیخ و صوفیان بیرون شدند ، سیار اعزاز
 و اکرام فرمود و جمال الدین نوروح^۲ که پسر عم دعاگوی مؤلف این مجموع^۳
 بود و در فصول علم متبحر ، دعا و فصلی بیکو گفت و احوالات شیخ و کرامات و ریاضات
 او فصولی مشع^۴ تقریر کرد ، اوجم را مار گرداید و جمال^۵ الدین را مار گرفت^۶
 و بعدر مار حقتن حالی مار^۷ ریارت آمد [و چون ریارت بحای آورد]^۸
 جمال الدین^۹ را مار گرداید بران قرار کی ماهداد پیش او آید^{۱۰} و درین سه
 روز پیوسته بخدمت باشد^{۱۱} چون لشکرگاه باز شد و هردمان آرام گرفتند
 آتشی از پیش قبله پدید آمد و هر ساعت آن آتش ریادت می شد^{۱۲} و شعاع آن
 بر آسمان می افتاد و آسمان سرح می نمود^{۱۳} [چنانک^{۱۴} گفتی در آسمان پدید
 آمده است و نادی خوش می حست]^{۱۵} چنانک^{۱۶} حمله کوه میبه^{۱۷} آتش گرفته
 بود سردیک دو فرسگی ، و چنان می نمود کی آتش روی میبه بهاده است و بر دیک
 رسیده^{۱۸} گفت و گوی در لشکرگاه افتاد ، حوادر مشاء^{۱۹} از حواب بیدار
 شد و آن حال مشاهده کرد و ترس لشکر ندید ، از احا براند و گفت شیخ آتش
 [در ما رد^{۲۰}] و لشکر حالی بر اثر برفتند^{۲۱} و اهل میبه چون لشکرگاه
 شدند همه لشکر رفته بودند^{۲۲} [کس ازین حال خبر نداشت الا آنک^{۲۳} آن
 آتش در پیش قبله و کوه می دیدند و سرحی آسمان و هول آن مطالعه می کردند
 و دیگر روز ماهداد یک حانور از ان چندان حشم و چهارپای و مردم در صحراء منبه

۱ - بدل کردیم و کس را ما شما نك نان طمع بست و فرمود آن خاندان ۱ که ماند که این دبه
 نگاه داری که يك يك گاه کسی را رسان نمود و خواشان حای لشکر معس کردند چنانک ربانی نمود و حون
 فرود آمد مبادی فرمود که این ولایت حریه خاص ماست و بخواهیم که هیچ کس هیچ خبر ربانی روا دارد
 ۲ - بیرون شدند و اسرا را باز دادند و بسا اعزاز کردند و کمال الدین ابوالروح ۳ - سرعم این دعاگوی
 ۴ - و ریاضات و معاهدات او فصلی ۵ - کمال الدین ۶ - که سحس را حوس آمده بود ۷ - نا ، بهم ۸ - ار مژهب
 ۹ - کمال الدین ۱۰ - او بر سود ۱۱ - او می رود ۱۲ - می کست ۱۳ - و نك باز سرح نمود ۱۴ - ار مر
 هست ۱۵ - کوه که میبه بر دیک بود ۱۶ و ۱۷ - د هر بست ۱۸ - از حواب سد برسند که حسب احوال
 بکشد حوادر مشاء از بوب گاه بیرون آمد و آن حال خای ماهبت مشاهده کرد و آن سوس و رس لستردند
 حالی نای در است و بی آورد و گفت سرح بومعدن آس را وارد این کست و است ۱۹ - ار مژهب
 ۲۰ - از حون بلسکر بعد در مر بست

هیچ مانده بود مردمان جمع کردند که چگونه در شب برفتند که هیچ کس را خبر نمانده بود و آوار حرکت ایشان نشوده^۱ پس اهل میهنه پرسیدند تا آن آتش چه بوده است؟ معلوم شد که جمعی از بررگران^۲ در آن کوه کی ردیک میهنه است علیه کشته بودند^۳ و بدروده و حرمها بسیار جمع کرده، در شب آتش کرده بودند^۴ قدری آتش در سوادى راز افتاده^۵ ناد آبرا تهیج کرده و می سوخت^۶ و شعاع آن بر آسمان افتاد و از حمله کرامات شیخ ما یکی^۷ این بود که آن فتنه و ظلم خوارر مشاه را دفع کرد و^۸ [این چنین آتشی بدین عظیمی که سگ دو فرسنگ طول و عرض آن بود می سوخت و در میان آن بسیار مردم و چهار پای و غله بود البته يك دانه غله کسی بریان نیاورد و این چنین بلاها از میهنه و حمله حاران دفع شد که هیچ مصرت بهیچ کس نرسید]^۹

*** حکایات * اوجده الطایفه محمد بن عبدالسلام از مولا^{۱۰} رادگان حد**

این دعا گوی بود و درین وقت کی^{۱۱} حادثه عریضتر از فرزندان شیخ^{۱۲} در آن حادثه شهید گشتند^{۱۳} چنانک در میهنه از صل شیخ ما قدس الله روحه العزیز صد و پاسرده کس از شکجه و رحم^{۱۴} تبع کشته شدند بیرون آنک^{۱۵} بعد از این حادثه ماهی دوسه [در]^{۱۶} بیماری و وای و قحط کی^{۱۷} سب این حوادث بیشتر ایشان بودند، وفات یافتند و اهل میهنه هم چنین و فساد آن بود که در حلاء کلی بودند و میهنه حالی مانده و آنچه از مردمان میهنه مانده بودند متفرق بودند تا بعد از آن سالی دوسه درویشی چند بار آمدند و حصار کی حراب کی در میهنه بود عمارت کرده بودند و در آنجا متوطن^{۱۸} گشتند و ارا حصار تا بمشهد شیخ مسافتی باشد یک دور و این اوجده محمد عبدالسلام^{۱۹} درین مدت بر سر روضه مقدس^{۲۰} محاور بود که او را عر حی

۱ - از مژ هست ۲ - در اصل بررکان ۳ - دران کوه علیه کاسه بودند ۴ - بحر من افکنده و محصل آن مشعل بودند و در شب آتش کرده بودند از جهت نان محس و ۵ - آتش سگ افاض و دران سوادى و ۶ - بهنج کرد بدان صحرا که علیه دروده بودند حمله آن سوادها آس در کرب ۷ - در مژ سب ۸ - از آن فیه بعد در مژ نیست ۹ - از مژ هست ۱۰ - مولى ۱۱ - بوده اسب و درین مدت که ۱۲ - در مژ سب ۱۳ - شدند ۱۴ - کس شکجه کردند و سوحد و رحم ۱۵ - برون از آنک ۱۶ - از مژ سب ۱۷ - بیماری و قحط و نال ۱۸ - و اهل میهنه مانده بودند و معمری و ولات دیگر بار کسند و بعد ارا آن سالی دوسه درویشی حد بار آمدند و حصار که کرد میهنه بود عمارت کردند و در آنجا متوطن ۱۹ - مشهد مسافى نك دوراست و این اوجده ۲۰ - در مرم

فاحش بود چنانک حرکتی بدشواری^۱ توانستی کرد و چون بوقت حرکت و تفرقه^۲ مردمان در میهنه چهار پای نبود و آنجا که می گریختند و فرزند در پیش کرده پیاده و اطفال بر گردن نهاده^۳ می رفتند و او بحکم ضرورت آنجا ماند و پناه با در^۴ مشهد کرد و همچنین^۵ نسی سه چهارار نایبایان^۶ و صعفا با او بودند چون مردمان برقتند ایشان^۸ تنها و بی کس ماندند؛ حق سبحانه بکمال فضل خویش^۹ ابواب روری و نعمت بر آن^{۱۰} صعفا گشاده گردانید و حیرات روی بدان موضع بهاد و مقصدان تاحش و قصد در ناقي کردند و بانواع احساسها می رسید^{۱۱} تا حدی کی ابو حکایت کرد کی در عمر خویش ما را خوشتر از ان يك دو سال بود^{۱۲} و چون مردمان مار آمدند و در حصار متوطن شدند و او همچنان بر سر تربت شیخ رحمت بیستاد مدت بیست سال ریارت و خدمت آن نفعه مبارک می کرد و اگر^{۱۳} درویشی رسیدی خدمت او بحای آوردی و عورات را بحصار فرستادی و او^{۱۴} بر در مشهد می بود پس فراهم آورنده این کلمات دعا گوی بحیر پس از ان^{۱۵} بمدتها آنجا رسید، از وی سؤال کرد کی درین مدت کی تو بر سر روضه مبارک^{۱۶} مقیم گشته ار کرامات شیخ جه دیده؟ گفت هیچ روز نباشد که مرا کراماتی از آن شیخ ظاهر^{۱۷} نگردد کی بر شمردن آن متعذر باشد^{۱۸}، اما من ترا دو واقعه خویش حکایت کنم^{۱۹} این هر دو کرامات من دیدم و با مردمان بگفتم کی طاقت پوشیدی^{۲۰} نداشتم بعد از ان بیرمثل آن ندیدم و نداستم کی اگر آن سر نگاه داشتمی بعد از ان^{۲۱} چیزها دیدمی بیش ازین، پشیمان شدم^{۲۲} و سود نداشت یکی آن بود که تاستان با حصار^{۲۳} شدمی بزرگ فریدان ملک همه تاستان بر در مشهد حقمی^{۲۴}، يك شب حفته بودم و آن

۱ - عرجی بود فاحش چنانک بدشواری حرکت ۲ - بوقت تفرقه ۳ - اطفال را گردن گرفته و می بردند ۴ - ماه در ۵ - دراصل شهر ۶ - در مرتب ۷ - و بی کس ۸ - حوین حماع برسد و او ۹ - ماند حق تعالی بکمال کرم ۱۰ - بر او و ۱۱ - گشاده کرد و هرگز از آنجا و دیده که آنجا می رسیدند برنابر اسباب مراعات می کردند و چون احیاء و مقام این صعفا بر سر رب باطراف مسترکب مقصدان باحش و قصد در باقی کردند و مقصدان اسباب مراعاتها می فرستادند ۱۲ - و هرگز ادب و رفاهت آن فراموش نکیم ۱۳ - سال و زیادت و چون ۱۴ - فرساده ۱۵ - مقصد این کلمات بعد ۱۶ - که بو آنجا ۱۷ - از وی پرس ۱۸ - ممکن نیست ۱۹ - اما را در حکایت بکنم که ۲۰ - که ملاو احمای آن ۲۱ - آنان بسیار ۲۲ - سلمان کسم ۲۳ - بازمان بر در مشهد حقمی ۲۴ - ۲۰ - ۱۰ - حد - مژ نسبت

شب از شبهای ایام الیص بود که ماه تمام بود، بر قرار هر شب درهای مشهد بسته بودم^۱ در خواب اول مردی از اهل میهنه اینجا رسید کی صبحرا بوده بود^۲ چون مرا ندید بر در مشهد مررمین^۳ بحث؛ چون از شب یمی نگذشت بیدار شدم، از اندرون مشهد آوار قرآن خواندن می آمد، گوش داشتم [کسی تا آوازی خوش]^۴ انا فتحی می خواند^۵، تعجب کردم [که من درهائ مشهد ستهام کسی چگونه این درها باز کرد و در مشهد شد]^۶ برخاستم و نگرستم در مشهد همچنان^۷ سته بود [و ما میان آسمان رسیده و]^۸ مرا محقق گشت که این الا آوار شیخ و قرآن خواندن او بیست حالتی بر^۹ من پدید آمد و هر چند جهد کردم خود را نگاه نتوانستم داشتن^{۱۰} آن مرد را که آنجا حفته بود بیدار کردم و گفتم مشو که بعد صد و اند سال از وفات او چگونه صریح می توان شود^{۱۱} چون مرد^{۱۲} مرا معهود بودی کی هر روزی نامداد بر مستان کی از حصار بمشهد آمدی از جهت چاشت، ما حصری با خود آوردمی کی^{۱۳} تا بمشهد مسافتی یک دور بود و مرا رفتن متعذر یک روز چیری بخورده بودم و رجور گشتم و در آن تب استغراعی بر گرفت، دیگر^{۱۴} روز نامداد کرسگی علیه کرده بود کی یک شان روز بود تا چیری بخورده بودم، پاره نان و نصله^{۱۵} بر گرفتم تا بدر مشهد نگر برم چون آنجا رسیدم درویشی دیدم مرقعی پوشیده بر در مشهد نشسته و سر بخود فرو مرده و عصا و ابریق در پهلوی^{۱۶} خود نهاده؛ چون چشم من بر وی افتاد از آدمی گری ما من هیچیر نماد^{۱۷} و روحی و آسایشی^{۱۸} بمن رسید چنانک بی خویشتن گشتم، پس آهسته بدر مشهد فرار شدم و در مشهد باز کردم چون آوار در مشهد^{۱۹} بشود سر بر آورد، من سلام گفتم^{۲۰} او برخاست و خواب داد و مرا در بر گرفت نشستم و پرسیدم و اگر چه هیچ گفت مرا معلوم گشت^{۲۱} که او نماز شام رسیده است و آنجا کسی^{۲۲} نموده است که او را مراعاتی کردی و بی برگ مانده است^{۲۳} و همه شب آنجا

۱ - از شبهای ایص بود و از اول شب تا آخر شب روس بود و من فرار هر شب درها نسیم و
 ۲ - رسیده بود ۳ - در مژ نیست ۴ - از مژ هست ۵ - من ۶ - از مژ هست ۷ - وهور در مشهد ۸ - از
 مر هست ۹ - در ۱۰ - داس ۱۱ - که از وفات شیخ می رود قرآن خواندن چگونه اسب من خون این سخن
 نکفم آن مرد ۱۲ - و نه کسی دیگر و درم آناک ۱۳ - حاشا ماحر کی خوردی با حورس آوردمی چه ۱۴ - استغراعی
 یک برف روز دیگر ۱۵ - و ابریق پهلوی ۱۶ - هجرت با من نماد ۱۷ - از وی ۱۸ - د مژ هست
 ۱۹ - کردم ۲۰ - نکفم معلوم شد ۲۱ - رسیده و هیچ کسی آنجا ۲۲ - در مر نسیم

بیدار داشته است. حالی آن نان و بیصه پیش وی بهادم و من طریق اینار می سپردم و از جهت موافقت او اندکی نگار می بردم و خدمتی بحای می آوردم چون عارض شد^۱ دست مشست و وضو تازه کرد و دوی^۲ نگارارد و پای افراز^۳ کرد و مرا وداع کسرد و مرقت و من آن روز بیر گرسه نمادتم اما از راحت صحت آن درویش آن روز^۴ مرا گرسنگی یادنیامد. چون نماز شام بحانه رفتم^۵ در حانه چیری نا موافق ساخته بودند، نتوانستم حوردد^۶ و ایشان اعتماد کرده بودند کی من چیری حورده ام، آن شب گرسه بخفتم و دیگر روز ماهداد چون نماز گزاردم بر قرار معهود بدر مشهد آمدم و در بار کردم و در رفتم و خدمت کردم ایضا کی مردمان^۷ کفش بیرون کنند براسر پای تربت شیخ کوره^۸ نو کلود دندم پر آب آحا بهاده^۹ و دو تا نان سپید گرم بر سر آن کوره بهاده، چون دست فرا آن نان کردم^{۱۰} اثر حرارت آن نان بدست من می رسید^{۱۱}، برداشتم و گریستن بر من افتاد و دانستم کی این الامحص کرامات شیخ بیست چه درس ساعت ایضا هیچ کس نبود^{۱۲} و در دینه^{۱۳} کس متوطن نبود کی آن ساعت آن نان پخته بود^{۱۴} ششستم و آن نان نگار بردم و هر گز تا عمر من بود از ان حوشتر هیچ^{۱۵} طعام بحورده بودم و از آن سردتر و حوش [تر] و شیرین تر آب بحورده بودم و کرامتی دیگر کی من گرسه^{۱۶} دوشا روزه بودم، بدان دوتا^{۱۷} نان سبک چمان سیر شدم کی تا^{۱۸} دو روز دیگر مرا اشتهای هیچ^{۱۹} طعام نبود چون نماز شام بحصار آمدم^{۲۰} و مردمان بحماقت آمدند این سخن در حوصله من نگنجید^{۲۱} چندناک^{۲۲} جهد کردم خود را^{۲۳} نگاه نتوانستم داشت^{۲۴}، گفتم ای مردمان شما ندانید کی چه دارید و حق این تربت برر گوار بواجب نگاه نمی دارید^{۲۵} و این همه بالاها و محنتها

۱ و براح مساهده او که عذای روح بود فناء می کردم و حذر نگار برد و ۲ ده رکعتی ۳ - درنای ۴ درم بنسب ۵ بحصار دار آمدم ۶ د م بنسب ۷ دیگر در درامعه بود روی بمشهد آوردم در راه حیدان صعب در من بدید آمد که بهرد سه کاهی می نسیم چون بد مشهد آمدم بد دار کردم با دربار هر روزه حای بروم آحا که مردم ۸ - در این روز تربت سبک کوره بوددم بر آب و دو انا نان سبک بر سر کوره بهاده ۹ - دست قرار کردم ۱۰ آن نان گرم بود حناک آن بنسب من رسید ۱۱ سبک است چه در آنجا هیچ کس نبود که از نان سبک ۱۲ هیچ ۱۳ - سود و اگر از حای آورده بودندی حسن گرم بودی ۱۴ - د م بنسب ۱۵ بودم و کرامات بر کرار از کف من دوسا برر گرسه بودم و بدان دو ۱۶ - سد که دران ۱۷ و مرا هیچ اسهاء ۱۸ - سد ۱۹ - می که بد ۲۰ کردم که نکوم ۲۱ داش ۲۲ - حق و در این تربت برر گوار نمی دانند حرمت اونگاه نمی دانند

از آن^۱ می‌بید و این قصه حکایت کردم، پس حاصران^۲ نگرستند اما من پس از آن^۳ ازین حس هیچ دیگر^۴ ندیدم کی نا اهلی کردم و نداستم کی اگر این کرامت شیخ^۵ اظهار نکردمی سیار چیزها بر من آشکارا حواس کشت، پشیمان گشتم اما هیچ^۶ سودداشت و لکن از کراماتهای او [کند] بر دیگران ظاهر شد در حضور من، سحت سیارست و بر شمردن آن متعذر^۷ شیخ گفته است قدس الله روحه^۸ فرح آنکس کی ما را دید و فرح آنکس کی آنکس را دید کی ما را دید، همچنین هفت کس بر شمرد کی فرح آنکس کی او هفت کس را دید کی او ما را دید^۹

*** حکایت *** بدانک^{۱۰} کراهاتی کی بعد از وفات شیخ ما قدس الله روحه العزیز طاهر گشته است^۱ یش از آست کی در بیان قلم توان آورد چنانک^{۱۱} پسر حال داعی ابوالفرح بن المفضل و برادر راده داعی المورس ابی سعید^{۱۲} حکایت کردند کی درین ایام قرت^{۱۳} کی میهمه حراب شده بود و در دیه کسی متوطن نه، مردم میهمه آن قدر کی مانده بودند در حصار بودند و ندیده می آمدند^{۱۴}، ارحمت هیرم درختان توت کی در محله^{۱۵} بود می افکندند^{۱۶}، ما هر دو نا شاگردان^{۱۷} صوفیای آمدیم سر دیک مشهد درختی می دیدیم و زور گرمگاه بود و^{۱۸} حرما در محله کسی دیگر نبود و ما چنانک^{۱۹} بی ادبی کودکان^{۲۰} داشت^{۲۱} شعله می کردیم و شاگردان ترمی ردند و آوار علمه^{۲۲} ما^{۲۳} دره محله افتاده^{۲۴}، از در مشهد آواری شیدیم کی این چیست کی شمامی کید^{۲۵} ما نارنگریستیم پیری دیدیم بر در مشهد ایستاده^{۲۶}، محاسنی تا بناف چنانک^{۲۷} صفت شیخ ما بود، سرح و سپید^{۲۸}، ناگ^{۲۹} بر ما رد کی^{۳۰} آخر وقت پیامد کی ما از بی ادبی برهیم؟ چون چشم ما بر وی افتاد^{۳۱}، نگریم^{۳۲}، آلتها^{۳۳} آغا^{۳۴}، نگداشتیم تا بعد از

۱ - محتاجا ندس سب ۲ - سار ۳ - بعد هیچ ۴ - درمژ نیست ۵ - این دو کرامات ۶ - کسم
و ۷ - سد و شمردن آن متعذر ۸ - درمژ نیست ۹ - که مرا دند و فرح آنکس که او را دند که مرا دند
نا هفت کس بر شمرده که فرح آنکس که آن هفت کس را دند که او را دند ۱۰ - شیخ طاهر کست ۱۱ - که در
قلم آمد چنانک ۱۲ ابوالفرح مورس ابی اسعد ۱۳ و مردم آمدند که مانده بودند ۱۴ - نود می سکند که در محله^{۱۵}
بود ۱۵ - درمژ نیست ۱۶ - درختی می ردیم ۱۷ - درین محله کس نبود و بقاعده کودکان بی ادبی می کردند
و ۱۸ - علمه ما و رحم بر ۱۹ - مانده بود ۲۰ - دندم اساده سرح و سسد ۲۱ - درمژ نیست ۲۲ - رد
و کت ۲۳ - از هفت وی ۲۴ - بر سر ورحها

نمار دیگر که در آن محله آدمی پدید آمد ما رقتیم و تر و حامها برداشتیم و برقیتمو بعد از آن بیر در آن محله از آن حس بی ادبی نکردیم و اربین خس وقایع بسیار است که حصر آن دشوار بود و اگر آن همه میاریم کتاب دراز گردد و همچنین هواید اهاس او و حکایات و کرامات او امثال این بیست محلد با حالت شیخ^۱ قطره بودست^۲ از دریایی، چنانک^۳ خواحه امام بوالحسن^۴ مالکی گفت کی از چند کس از مشایخ برگزیده ام که می گفتند مردمان تعجب می کنند از بسیاری کرامات شیخ بوسعید و اشرافی کی او را بر خاطر ها و احوال بندگان حدای تعالی بود^۵ و شیخ بوسعید گفت که^۶ صاحب کرامات را درین^۷ درگاه سن مرلنی بیست^۸ ریسرا کی او بمرلت حاسوس بیست و پدید بود کی حاسوس را بر درگاه پادشاه چه مرلت تواند بود صاحب اشراف را در ولایت سن حطر و صیب بیست مکر بمثل از هر دیوار دانگی^۹ تو جهد کن تا صاحب ولایت باشی تا همه تو باشی و هر چه باشد ترا باشد و اربین سخن شیخ معلوم می شود کی کرامات و اشراف بر حواطر هیچ بیست با حالتی کی شیخ ما را بوده است، اما عوام خلق را چشم برین قدر از مرلت شیخ بیش نمی افتادست و این بزرعظیم می داسته اند و ایشانرا آن حالت شگرف می آمده است و این حدود بزرگ مرلت شیخ هیچیر نموده است سب آنگ تا مرد بمقامی بزرگتر نرسد آنگ داسته باشد حقیرش نیاید و او را این نیست بارانک^{۱۰} او در آن بوده است هیچ بیامده است اما ما را عظیم از آن سب می آید کی از آبیج^{۱۱} حقیقتست بی حرم و ارکار ها حر ظاهر می بینیم و آن سر تمام به، حق سبحانه و تعالی بیایی کرامت کناد پیش از مرگ کی فر داهمه رنده این کلمات مبارک خواهند بود

دعا گوی بحیر درمی خواهد از کرم بزرگان کی اذن مجموع مطالعه کند و از حالات و مقالات شیخ ما قدس الله روحه لدنی یا مد یا حالتی و وقتی روی نماید در آن حالت و وقت این صعیف و دعا گوی را فراموش نکند و این گناه کار عاصی را بدعا یاد دارند و اگر کسی را از این سحهای مبارک و اربین حالات شریف هدایتی

۱ - نمار دیگر که مردم در آن محله بدید آمدند ما فرار سدیم و تر و حامه برداسیم و همچنین کرامات او به حدی است که این کتاب بحمل آن تواند کرد و این قدر از بهر بزرگ آورده شد و این ۲ - بود ۳ - چنانک بوالحسن ۴ - بر خاطر ها و احوال بندگان حدای تعالی ۵ - سنج منگوید ۶ - بدین ۷ - سی مرلت بداد ۸ - در هر حدای عمارت سن دو فلاب حدی است و سنج کف

روی نماید و یا روده را در راه طریقت و حقیقت اربین انفس عزیز گشایشی حاصل آید بهمت و دعا اربین بیچاره غافل مآشند و در اوقات و حلوات بر خاطر مبارک می گذارند و فراموش هر مایدان شاء الله تعالی^۱

حق سبحانه و تعالی برکات این پادشاه دین و سلطان اهل یقین و پیشوای اهل طریقت و مقتدای اهل حقیقت در هیچ حالت ار ما و ار کافه^۲ [اهل] اسلام منقطع مگرداند و ما را در دنیا و آخرت در رمره^۳ خادمان آن حصرت مبارک و چاکران مقدس حشر کند و در قیامت بخدمت او مستسعد گرداند تا چنانکه فرمودست کی^۴ حوای کهتر بر مهتر بود^۵، شفیع خطاها و رلات ما باشد و دل ما را بر محبت^۶ حویش و تن ما را بر^۷ خدمت دوستان حویش وقف دارد و ما را یک طرفه العین و کم از ان نما و خلق^۸ بار مگردارد و آنچه ناگیر دین و دنیا و آخرت ماست یا^۹ خدمت و دوستی او^{۱۰} و حصرت اوست^{۱۱} و محبت او^{۱۲}، بارزایی داران بحق محمد و آله^{۱۳} احمین و الحمد لله رب العالمین و الصلوة علی رسوله محمد صلی الله علیه و سلم^{۱۴}

۱- سطور بدیل که از عبارت ناهمه نویسی و هر چه باشد بر آید (وسط صفحه فعل) بعد شروع می شود در مژ ناص و پر از سقط است بدین نحو و اربین سخن ما را معلوم می شود که کرامات و اسراف بر حواطر نا نسب ما حال سح ما هیچ نبودست که با معامی بر کسر اربین نرسد که داسه ناسد حصرت نماید اما از نظر عوام این قدر برک آید و این در حب حال سح هیچ وزن نداشت اما ما حر ظاهر نمی بسیم و می خواهد کچون این مجموع مطالعه و خطائی مطلع کردند بدیده عفو نباشد و اصلاح در دع ندارد و چون از حالات و مقامات سح حالتی روی نماید دران وف این ضعف را فراموش نکنند و این گناه کار عاصی را بدعائی حر ناد دارند و اگر کسی را اربین سخن مبارک و اربین حالات شریف گشایش حاصل آید اربین بخارکان غافل مآسند ان ساعاته ۲- خادمان آن حصرت مستسعد اد نا حیان فرمود ۳- بمعص ۴- در ۵- اربان مر خلق ۶- در ۷- دراصل بو صورت فوق از مژ هست ۸- در اصل نسب ۹- در اصل بو ۱۰- الطیبن الظاهرین بم کتاب اسرار الوجود فی مقامات السح ابی سعید بن ابی الحر قدس الله روحه العزیز و صلی الله علی سه محمد و آله احمین و سلم ۱۱- در نسخه اصل مقدارین عبارت نا فلم درست این عبارت آمده است

هذا کتاب استکته العبد الضعیف المحتاح الی رحمة الله تعالی علی بن القاضی ابن علی الجوبینی لنفسه متع به وقد وقع الفراغ من استکتابه فی عره حمادی الاخر سنة سبع مائة بحط محمد صالح .

فهرست اعلام و اماکن

۱ - فهرست اعلام تاریخی^(۱)

ابونکر شوکانی ۱۲۷	آدم صبی ۳ - ۴ - ۵۸ - ۲۷۰
ابونکر صابونی (حواحه امام) ۲۱۴	آل ابی الحیر ۳۱۶
ابونکر صدیق ۲۶۹ - ۳۲۶	آل سلحوق ۱۷۰ - ۱۷۱ - ۱۷۲
ابونکر عبدالله ۱۹۶ - ۱۹۷	آل محمد ۲۲۰
ابونکر قهال مروزی ۲۴ - ۹۹	ارهمیم بیعامر ۲۰۰ - ۳۷۰
ابونکر کنانی ۲۶۲ - ۲۶۳	ارهمیم قوال ۳۴۱
ابونکر کرامی (اسحق) ۷۷ - ۷۹ - ۸۰ - ۲۲۹	ارهمیم یبال ۱۲۶ - ۲۴۷
ابونکر محمد بن احمد الواعظ السرحسی ۱۱۴ - ۳۸۴	ابن ابی الحیر ۳۱۶ و رجوع شود به ابوسعید ابی الحیر
ابونکر مکرم ۱۳۳	ابن سرج ۲۰
ابونکر مؤدب (حواحه) ۸۶ - ۱۶۵ - ۱۸۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۸۰ - ۲۸۸ - ۳۳۰	ابو احمد (استاد) ۶۶ - ۶۷ - ۱۹۲
ابونکر بوقانی (استاد) ۲۰۲	ابو احمد (پیر) ۸۶
ابونکر واسطی ۲۱۶ - ۲۷۴	ابو اسحق اسفراینی ۲۷۰
ابو حمزه ۱۰۴	ابوالندر (امام) ۳۷۰
ابو حمزه فایسی ۲۶۰	ابوالدرکات (حواحه) ۱۱۴ - ۳۲۶
ابو حهل ۱۱۰	ابواللقاء المعصل بن فصل الله ۳۵۰ و رجوع شود به معصل
ابو حامد دوستان ۲۷۲	ابونکر (استاد) ۱۶۲ - ۲۰۸
ابوالحسن (خادم) ۱۸۶ - ۱۸۷	ابونکر حورقی ۲۶۷
ابوالحسن اعرج ابیوردی ۳۵۰	ابونکر حیره (قاضی) ۲۲۸
ابوالحسن بوشجی ۲۵۶	ابونکر خطیب ۹۹ - ۳۳۸
ابوالحسن حرقانی ۵۱ - ۵۳ - ۵۷ - ۱۴۷ -	ابونکر شلی رجوع شود به شلی

۱ - در این فهرست

اولاً تا اعلام تاریخی افوام و رجال و نساء و اماکن اکثفا شد و این فهرست کتب و اعلام صرف نظر گردید
ثانیاً تا مهمانی که در حواشی صحایف آمده است نقل نشده و فقط اسامی من در این فهرست مذکور آمده است
ثالثاً در همه مواردی که در متن کتاب علی الرسم «بو» یا «با» بجای «او» و «ا» برای کمی صحت شده در
فهرست «او» آمده است مگر در موارد معدودی که در فارسی اسطر از صورت عربی آنست مانند ما برید

۸۹-۹۲-۹۴-۹۵-۹۶-۹۸-۹۹-
 ۱۰۱-۱۰۲-۱۰۴-۱۱۰-۱۱۱-۱۱۳-
 ۱۲۰-۱۲۴-۱۲۶-۱۳۱-۱۳۲-۱۳۴-
 ۱۳۸-۱۳۹-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۷-۱۴۹-
 ۱۵۰-۱۵۱-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۷-۱۵۸-
 ۱۶۳-۱۶۴-۱۶۹-۱۷۶-۱۷۸-۱۷۹-
 ۱۸۳-۱۸۶-۱۸۷-۱۹۰-۱۹۲-۱۹۴-
 ۱۹۶-۱۹۷-۲۰۱-۲۰۲-۲۰۴-۲۰۵-
 ۲۰۷-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۶-۲۱۷-۲۱۹-
 ۲۲۰-۲۲۷-۲۲۸-۲۳۱-۲۳۴-۲۳۶-
 ۲۳۹-۲۴۰-۲۴۱-۲۴۴-۲۴۵-۲۴۸-
 ۲۴۹-۲۵۰-۲۵۳-۲۵۵-۲۷۲-۲۷۹-
 ۲۸۵-۲۸۸-۲۹۰-۲۹۱-۲۹۲-۳۱۳-
 ۳۳۶-۳۵۴-۳۶۱-۳۶۳-۳۶۵-۳۶۶-
 ۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰-۳۷۳-۳۷۶-۳۷۹-
 ۳۸۰-۳۸۱-۳۸۲-۳۸۳
 ابوسهل الصعلوکی ۲۷۰
 ابوصالح مقری ۲۸۷-۲۸۸
 ابوصالح دندانی (بیر) ۱۲۴
 ابوطالب ۳۱۵
 ابوطالب جعفری (سید) ۱۸۰
 ابوطاهر سعید بن فضل الله (حواحه) ۵-۴۶-
 ۴۷-۶۰-۶۶-۸۳-۹۱-۱۴۶-۱۴۹-
 ۱۵۱-۱۵۳-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۴-۱۶۶-
 ۱۷۳-۱۷۴-۲۲۵-۲۲۶-۲۵۳-۳۳۲-
 ۳۳۳-۳۳۴-۳۳۷-۳۵۰-۳۵۲-۳۵۳-
 ۳۵۵-۳۵۶-۳۶۴-۳۶۷-۳۷۱-۳۷۲-
 ۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵
 ابوعاصم عیاضی (امام) ۲۰۵
 ابوالعباس ریکانی ۲۴۲
 ابوالعباس شقانی ۲۳۱
 ابوالعباس قصاب ۴۲-۵۰-۵۱-۵۵-
 ۵۶-۵۷-۲۱۷-۲۶۴-۲۷۶-۲۹۳-
 ابوعبدالرحمن سلمی (عبدالرحمن سلمی) ۳۶-
 ۴۶-۱۳۹-۲۲۲-۲۷۰-

۱۴۸-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-
 ۱۵۷-۱۵۸-۲۳۴-۲۶۹-
 ابوالحسن راوقی (امام) ۲۰۸
 ابوالحسن سجاری رجوع شود به بلحسن
 ابوالحسن بوری ۲۵۴-۲۷۳
 ابوالحسن علی بن المشی ۲۷۵
 ابوالحسین توبی ۱۰۱-۱۰۲-۱۰۳-
 ابوالحسین مالکی ۳۹۱
 ابوحمص ۲۶۹
 ابوحمزة بوری ۲۷۳
 ابوحنیفه کوفی ۲۰-۲۱
 ابوالحیر (بدرشیح) ۱۵-۱۶-۱۷-۱۹-
 ۴۹
 ابوالدردی ۲۱
 ابوالدرداء ۲۱۶
 ابوروح رجوع شود به جمال الدین ابوروح
 ابوسعید (سعید) اسعد بن سعید (شیخ الاسلام)
 ۵-۵۷-۶۶-۱۱۰-۱۶۴-۱۷۳-
 ۲۱۸-۲۳۷-۳۵۰-۳۷۷
 ابوسعید داد ۳۵۵-۳۶۱-۳۶۲-۳۶۴-
 ۳۶۶-۳۶۷
 ابوسعید بن محمد السمعانی ۳۷۸-۳۷۹
 ابوسعید ابی الحیر رجوع شود به ابوسعید
 فصل الله
 ابوسعید حداد (امام) ۲۴۰
 ابوسعید حشاش (خادم) ۹۷
 ابوسعید عساری (حواحه امام) ۱۸
 ابوسعید قشیری ۸۶-۳۸۲-۳۸۳
 ابوسعید فضل الله بن اسی الحیر المیهی ۵-
 ۷-۱۰-۱۱-۱۳-۱۵-۱۶-۱۷-
 ۱۸-۱۹-۲۰-۲۲-۲۵-۲۶-۲۷-
 ۳۰-۳۲-۳۵-۴۲-۴۹-۵۰-۵۳-
 ۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۶-۶۷-۶۸-
 ۶۹-۷۲-۷۶-۷۷-۸۳-۸۶-۸۸-

ابو عبدالله ماکو ۲۲۲ - ۲۴۳ - ۲۴۴ رجوع
شود به عبدالله ماکو
ابو عبدالله الحصری (امام) ۴۰ - ۲۳ - ۲۴
۲۴
ابو عبدالله داستانی ۵۷
ابو عبدالله الراری ۲۵۷
ابو عبدالله کرام ۱۳۷ - ۱۰۱
ابو عثمان حیری ۱۱۴
ابو عثمان معری ۲۷۴
ابو العارلوفق بن سعید سیرة شیخ ۳۵۰
ابو العارل ناصر بن فضل الله پسر شیخ ۳۵۰ - ۳۸۳
ابو علی (پیر) ۴۳ - ۴۴
ابو علی ترشیری ۹۱
ابو علی دماق ۴۴ - ۵۸ - ۵۹ - ۸۹ -
۲۶۳ - ۲۶۶ - ۲۷۷ - ۲۹۱
ابو علی داهر بن احمد (و علی فقیه ، امام بوعلی)
۲۴ - ۲۵ - ۲۶ - ۱۳۹ - ۱۴۰
ابو علی سخی ۲۴
ابو علی سیاه (پیر) ۱۸۲ - ۲۵۱
ابو علی سینا (خواجه) ۲۰۹ - ۲۱۰ - ۲۱۱
ابو علی شوبی ۲۶۳ - ۲۶۴
ابو علی طوسی رجوع شود به ابوعلی فارمدی
ابوعلی عثمانی (خواجه امام) ۲۴۸
ابوعلی عرص (سید) ۶۶
ابوعلی فارمدی ۱۲۸ - ۱۲۹ - ۱۳۰ -
۱۳۱ - ۱۹۶ - ۱۹۷ - ۱۹۹
ابوعلی فقیه ۲۷۵ - ۲۷۶
ابوعلی المطهر بن فضل الله ۳۵۰
ابو عمرو (داماد ابو القاسم قشیری) ۸۶
ابو عمرو فراهی ۲۴
ابو عمرو رشخوانی ۲۲ - ۱۶۷ - ۱۶۸ - ۱۶۹
ابو عمرو بن سعید السملی ۲۷۰
ابو عمرو وحشکویه (حشکو، حسکو) شایوری
۱۰۵ - ۱۰۶ - ۱۸۵ - ۱۸۶

ابو الفتح طاهر بن سعید سیرة شیخ (خواجه) :
۹۷ - ۱۳۳ - ۱۴۶ - ۱۵۸ - ۱۵۹ - ۱۶۰ -
۱۷۹ - ۱۸۱ - ۱۸۳ - ۲۲۷ - ۲۲۸ - ۲۳۲ -
۲۴۳ - ۲۴۷ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۷۹ - ۲۸۰ -
۳۵۰ - ۳۵۲ - ۳۶۸ - ۳۷۱
ابو الفتح عاص (خواجه امام) ۹۸
ابو الفتح محمد بن سام ۱۰
ابو الفتح محمد بن علی الحداد (محمد حداد) -
۳۸۱ - ۳۸۲
ابو الفتح عیاضی ۱۳۸
ابو الفتح عصاری ۸۸ - ۸۹ - ۳۷۹
ابو الفتح مسعود بن الفصل ۳۵۰
ابو الفتح بن الفصل ۳۹۰
ابو الفتح الفصل بن احمد العامری ۳۵۰
ابو الفصل شامی ۳۷۶
ابو الفصل وراثی ۲۴۴
ابو الفصل حسن السرحسی (پیر) ۲۵ - ۲۶ -
۲۷ - ۲۸ - ۳۵ - ۳۶ - ۴۲ - ۴۳ - ۴۷ -
۶۰ - ۶۱ - ۶۵ - ۱۸۶ - ۲۱۹ - ۲۳۹ -
۲۴۰ - ۲۷۳ - ۲۷۵ - ۳۲۶ - ۳۸۱
ابو الفصل محمد بن احمد بوقانی ۱۶۳ - ۲۹۱
ابو القاسم شریاسین ۱۷ - ۱۸ - ۱۹ - ۲۱۹ -
۳۱۶ - ۳۲۵
ابو القاسم حید بن محمد البعدادی رجوع شود
به حید
ابو القاسم حید بن علی الشرمقانی ۲۹ - ۳۰ -
ابو القاسم حویبی (فخر الاسلام) ۳۸۳
ابو القاسم حکم ۱۸۱ - ۱۸۲
ابو القاسم روناهی ۱۱۳ - ۳۶۸ - ۳۶۹
ابو القاسم رراد ۱۶۹
ابو القاسم قشیری (اساد امام) ۷۰ - ۸۳ -
۸۴ - ۸۵ - ۸۶ - ۸۸ - ۸۹ - ۹۰ - ۹۱ -
۹۲ - ۹۵ - ۹۶ - ۱۱۳ - ۱۲۵ - ۱۲۶ -
۱۲۹ - ۱۳۰ - ۲۱۷ - ۲۲۰ - ۲۲۵ - ۲۲۹ -
۲۳۰ - ۲۳۱ - ۲۴۰ - ۲۴۹ - ۲۷۰ - ۲۸۲ -

ابویقوف نهرجوری ۲۷۳
 اتسیرخواردمشاه ۳۸۶-۳۸۵-۳۸۴
 احمد (پسر ابوالحسن حرقانی) ۱۴۷-۱۴۸
 احمد (میرید ابوالفضل سرخسی) ۳۵
 احمد ماثوفله رجوع شود به نابوفله
 احمد حمویه رجوع شود به حمویه
 احمد دهستانی ۹۸
 احمد طارانی ۲۹۱
 احمد مالکان شوکانی (امام) ۸۹
 احمد تجار ۴۳
 احمد نوشره ۲۳۳
 احمد بولیت ۲۹۲
 احمد عدنی ناف ۳۶۸-۴۶-۴۷ و رجوع
 شود به محمد علیان
 احمدک ۲۶۷
 احمد محمد صوفی ۳۸۴
 احمد نصر (شیخ) ۴۴-۴۶-۲۹۲
 اسمعیل پسر ابرهیم ۳۲۸
 اسمعیل ساوی (شیخ) ۱۴۰
 اسمعیل صابونی ۱۳۲-۱۳۹-۱۴۰-۱۶۱-
 ۲۲۹-۲۴۰-۲۸۲
 اسمعیل عباس ۱۱۴-۳۳۶
 اسمعیل مکرم ۱۳۴
 اسمعیلک دقاق ۹۰
 اشرف ابوالیمان ۲۰۰-۳۶۷-۳۷۱
 اصحاب صفه ۳۳۰
 اصحاب الکهف ۳۱۲
 امیره رجوع شود به میره
 انصاری رجوع شود به عبدالله
 اشی بلیلی ۸۲-۸۳
 نانا حسن (نیش مارشیخ) ۲۲۰
 نابووالحیر پدرشیخ رجوع شود به ابوالحیر
 نابوفله ۳۸۱-۳۸۲
 ناسعید رجوع شود به ابوسعید فصلالله
 نایرید سظامی ۲۰-۱۵۱-۲۵۶-۲۶۶-
 ۲۹۱-۲۹۲

۲۸۹-۲۹۱-۲۹۳-۳۶۸-۳۶۹-۳۷۰
 ۳۸۱-۳۸۲
 ابوالقسم کرکائی ۶۸-۶۹-۱۳۰-۱۳۱-
 ۱۹۶
 ابوالقسم نصرانادی ۳۶۰
 ابوالقسم هاشمی ۶۷-۶۸
 ابوالقسمک (حاجب) ۸۰-۸۱
 ابولمانه ۲۴
 ابولهب ۱۱۰
 ابو محمد حریری ۵۵
 ابو محمد حویسی (حواحه امام) ۲۴-۱۳۱-
 ۱۳۲-۱۴۲-۱۴۳-۱۶۰-۲۱۷-۲۲۷-
 ۲۲۹-۲۳۳-۲۳۴-۲۴۰-۲۴۱-۲۸۲-
 ۲۸۴
 ابو محمد عساری ۱۷ و رجوع شود به محمد
 عساری
 ابو محمد عبدالله بن محمد المرتعش ۲۷-
 ۳۶۵
 ابو محمد ناصح الدین ۳۷۹
 ابو مسلم فارسی ۱۳۹
 ابوالعالی حویسی (امام الحرمین) ۸۸-۹۴-
 ۲۲۹-۲۴۱-۳۸۳
 ابوالعالی قشیری (امام) ۳۸۲
 ابو منصور ورقاسی ۱۲۵-۳۳۲-۳۳۳-
 ۳۴۸
 ابونصر (شیخ) ۹۰
 ابونصر حرصی ۸۴-۳۶۸
 ابونصر سراج ۲۷-۶۶
 ابونصر شیروانی ۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-
 ۱۴۶
 ابونصر عیاضی سرخسی ۱۳۱-۲۰۵
 ابونصر قشیری ۳۸۲
 ابوالوفاء المظفر بن فضل الله پسر شیخ ۳۵۰
 ابوهیرة ۲۶۳
 ابویرید رجوع شود به نایرید

۱۲۵ - ۱۲۷ - ۱۲۳ - ۱۴۴ - ۱۴۶ - ۱۵۱ - ۱۵۲
 ۱۵۴ - ۱۵۵ - ۱۵۶ - ۱۵۷ - ۱۶۶ - ۱۷۱
 ۱۷۲ - ۱۷۳ - ۱۸۴ - ۱۸۶ - ۱۸۵ - ۱۹۶
 ۱۹۷ - ۱۹۸ - ۱۹۹ - ۲۰۳ - ۲۰۴ - ۲۰۵
 ۲۰۷ - ۲۰۹ - ۲۱۱ - ۲۱۲ - ۲۲۵ - ۲۲۶
 ۲۳۱ - ۲۳۵ - ۲۴۴ - ۲۴۵ - ۲۷۹ - ۲۸۲
 ۲۸۳ - ۲۳۳ - ۲۳۹ - ۳۴۸ - ۳۵۴ - ۳۵۵
 ۳۶۴ - ۳۶۲
 حسین (امیر المؤمنین) ۳۶
 حسین (قاضی) ۲۵۱ - ۳۳۷
 حسین عباد ویشی (حواحه) ۱۳۸
 حسین مصور (حلاج) ۸۱
 حصری (شیخ) ۲۰
 حمدان (امام) ۴۹
 حمزه (سید) ۲۲۲
 حمزه التراب ۲۱۸
 حمزه سکاک ارجاهی ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۲۰۳ - ۲۰۴
 ۲۳۸ - ۲۳۹
 حمویه (حواحه) ۱۶۶ - ۱۷۳ - ۱۷۴ - ۲۰۱
 ۲۰۲ - ۲۰۳ - ۲۳۵ - ۳۳۶ - ۳۳۷ - ۳۵۷ - ۳۴۹
 حمید رمحویه (رحویه) ۲۴
 حواء ۳
 حصار (حواحه) رجوع شود به علی حصار
 حدیجه ۳۱۶
 حرقابی رجوع شود به ابوالحسن
 حصر ۲۹ - ۲۶۳ - ۲۸۵ - ۲۸۶ - ۲۹۳
 حطیب کوفی ۲۸۰
 حواحک سگانی ۲۳۲
 حواری مشاه رجوع شود به اتسیر
 دادا (پیر) ۲۵۳
 داداء مطحی ۲۶۱
 داود پیمبر ۲۶۲ - ۲۷۶
 داود طائی ۲۷ - ۵۶ - ۲۷۶
 دندابی رجوع شود به ابوصالح
 دوست دادا رجوع شود به یوسف دوست دادا

نحر (حی) ۳۴۹
 نحاری ۲۶۳
 نحاری (امام کبیر) ۳۸۰
 نشر حافی ۲۲
 نمر احان ۹۹
 نلال حشی ۱۰۷
 نلحسن مسجاری ۱۳۹
 نسی اسرائیل ۲۷۴
 تاج الاسلام رجوع شود بنابو سعد بن محمد السعانی
 ترکمانان (ترکان - ترکمان) ۱۷۴ - ۱۸۵ - ۱۸۶ - ۲۳۰
 ثابت ۲۷۶
 حابر بن عبدالله ۳۱۸
 حریری رجوع شود به ابو محمد
 حمعری بن محمد الصادق ۲۰ - ۳۶ - ۳۲۹
 حمعری نیک (سلطان) ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۳۳۶
 جمال الدین ابو روح لطیف الله بن اسی سعد
 ۸ - ۳۸۵
 حید بن محمد بعدادی ۲۴ - ۲۷ - ۳۶ - ۵۵
 ۲۴۸ - ۲۵۶ - ۲۵۷ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۵
 ۲۷۰ - ۳۸۳
 حویسی رجوع شود به ابوالقاسم ، ابو محمد
 چعری نیک - رجوع شود به حمعری نیک
 حنی (پیر) ۲۲۴
 حبیب عجمی ۲۷ - ۵۶
 حسن (نظام الملک) رجوع شود به نظام الملک
 حسن (سید اجل) ۲۳۱ - ۲۳۶ - ۲۳۷ - ۲۳۸
 حسن بصری ۲۷ - ۵۶ - ۳۲۵
 حسن حانارو (شیخ) ۳۷۱
 حسن سمرقندی (حواحه امام) ۲۰۲
 حسن مؤدب ۷۱ - ۷۷ - ۷۸ - ۷۹ - ۸۹ - ۹۰
 ۹۷ - ۹۸ - ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۱۰۳ - ۱۰۴ - ۱۰۵
 ۱۰۶ - ۱۰۷ - ۱۱۲ - ۱۱۶ - ۱۱۷ - ۱۱۸
 ۱۱۹ - ۱۲۰ - ۱۲۱ - ۱۲۳ - ۱۲۴

صابونی رجوع شود به ابو بکر، اسمعیل.
 الصابینی (خواجہ عراق) ۳۸۴
 صاعد (قاصی) ۷۷ - ۷۹ - ۸۰ - ۸۱ - ۸۲ - ۱۱۱ - ۲۲۹
 صابہ ۲۹۰
 طواس الفقرا رجوع شود به ابونصر سراج
 طغرل نیک (سلطان) ۱۲۵ - ۱۲۶ - ۱۷۰ - ۱۷۲ - ۲۴۷ - ۳۳۳ - ۳۴۸
 طلحة بن یوسف المطار ۲۷۹
 طہیر الدین اسعد قشیری ۳۸۲
 عایشہ صدیقہ ۲۷۷ - ۳۷۹
 عبدالخلیل (رشید الطایفہ) ۱۳۴
 عبدالرحمن (مقری) ۱۱۰ - ۲۹۳ - ۳۱۲
 عبدالرحمن ارجاہی ۱۹۴
 عبدالرحمن ابی صالح (مقری) ۲۵۱
 عبدالرحمن سلمی رجوع شود به ابوعبدالرحمن سلمی
 عبدالرحمن صعبانی ۲۰۷
 عبدالرحیم ۲۴۸
 عبدالرزاق صعبانی ۲۶۳
 عبدالصمد بن الحسن الصوفی السرحسی ۳۵ - ۱۱۵
 عبدالصمد بن محمد الصوفی السرحسی ۱۹۸
 عبدالکریم (حادم) ۱۸۴ - ۲۰۳ - ۲۲۰ - ۲۲۴ - ۲۲۵ - ۳۵۲ - ۳۵۴ - ۳۵۶ - ۳۵۷
 عبدالکریم ارجاہی ۲۴۸
 عبدالملک شادان ۱۹۰
 عبدالملک طبری ۳۷۸ - ۳۷۹ - ۳۸۰
 عبداللہ انصاری ۲۴۴
 عبداللہ ناکو ۹۲ - ۹۳ - ۹۴ رجوع شود
 به ابو عبداللہ ناکو
 عبداللہ بن عمر ۲۷۵
 عبداللہ بن الفرح العاند ۲۶۰
 عبداللہ مبارک ۱۸۳ - ۲۶۹
 عثمان حیری ۴۶
 عزالدین محمود انباشی طوسی ۶۶ - ۲۴۸

توانون مصری ۲۵۶
 تاسہ (راہدہ) ۲۲۶
 تراختی ۲۹۰ - ۲۹۱
 رسول اللہ رجوع شود به محمد مصطفی
 رونانی رجوع شود به ابوالقاسم
 رؤی کر ۳۵۴
 زکریا ۲۹۸
 سری سقطی ۲۷ - ۳۶ - ۵۵ - ۲۶۲ - ۲۶۴
 سعیدہ الصوفیہ ۳۲۶
 سیمان ثوری ۲۶۵
 سلمی رجوع شود به ابوعبدالرحمن ابوعمر
 سلیمان پیغمبر ۲۶۹ - ۳۱۴ - ۳۲۰
 سمعان رجوع شود به ابوسعید، محمد، مطهر
 سحراری رجوع شود به ابوالحسن
 سحر بن ملکشاہ ۳۵۸ - ۳۵۹ - ۳۶۰ - ۳۷۷ - ۳۸۴
 سحی رجوع شود به ابوعلی
 سوری ۱۳۵ - ۱۷۲
 سهل بن عبداللہ ۲۱۷ - ۲۶۰
 سید اجل حسن رجوع شود به حسن
 سیف الدولہ ابرہیم (والی شامور) ۲۴۷
 سیفی (قاصی) ۱۸۸
 شافعی مطلبی ۲۰ - ۲۱ - ۲۳ - ۲۴ - ۲۲۸
 شلسی (ابوبکر) ۳۶ - ۲۴۸ - ۲۵۶
 ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۷۳ - ۲۷۵
 ۲۹۳
 شوی شوی رجوع شود به ابوعلی شوی
 شویی (پیر) ۱۷۳ - ۱۷۴
 شوکانی رجوع شود به ابوبکر، احمد، عمر، محمد
 شیخ (شیخ ما) = (ابوسعید ابی الحیر) درعالم
 صحایف ابن کتاب
 شیخ الاسلام ابوسعید (ابوسعید) رجوع شود به
 ابوسعید (ابوسعید)

محمد عنآری ۳۴۸ رجوع شود بابو محمد عنآری
 محمد قاسی ۲۴۰
 محمد کوهیان ۱۳۹
 محمد اوا-حق ۳۶۷
 محمد ابونصر حسی ۱۰۱-۹۹
 محمد باقر ۳۶
 محمد بن احمد بوقانی رجوع شود به ابوالفضل
 محمد بن حسام ۳۶۰
 محمد بن سام رجوع شود به ابوالفتح محمد
 محمد بن عبدالسلام (اوحدا الطاهه) اوحدا محمد
 عبدالسلام ۳۸۶
 محمد بن عبدالله الطبری ۵۵
 محمد بن عبدالله بن یوسف الجوینی: ۳۳۸
 محمد بن علی الفصاح ۲۷۵
 محمد بن المور ۵-۱
 محمد علیان نسوی (احمد علی) ۴۶
 محمد فصل ۴۳
 محمود (حواحه) ۶۹-۷۰
 محمود (سلطان سلجوقی) ۳۶۰
 محمود ایلشاشی رجوع شود به عبداللہ
 محمود سکتکی (سلطان) ۱۶-۲۶۸-۲۷۳
 مرتعش رجوع شود به ابو محمد عبداللہ بن
 محمد المرتعش
 مریم ۱۰۲
 مربی ۲۰
 مسعود (امیر) ۱۹۷-۱۹۸
 مسعود (سلطان عربی) ۱۷۰-۱۷۱-
 ۱۷۲
 مسلمہ بن عبدالملک ۲۷۶
 مصطفی رجوع شود به محمد مصطفی
 مصعد بوقانی (حواحه) ۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱
 مطهر ۴۶
 مظفر حمدان بوقانی (خواجه امام) ۱۲۴-
 ۱۲۵-۲۰۸-۲۸۹-۲۹۰
 مظفر اسماعیلی ۳۷۹
 معاوۃ بن ابی سفیان ۲۵۷
 معروف کرخی ۲۷۰-۳۶-۵۶
 معشوق طوسی ۶۵-۶۶
 معمر ازهری ۲۶۳
 مفصل پسر شیخ: ۲۱۵
 ملک بن اس ۲۱
 ملکشاہ ۳۷۲
 مور بن ابی سعد (بورالدین) ۵۰-۱۸۳-۲۳۴-
 ۳۵۲-۳۷۷-۳۷۸-۳۹۰
 موسی بنعامر ۲۷۴-۳۱۵-۳۷۰
 موسی (بیر) ۱۳۳
 مہد (مہدی) ناوردی (شیخ) ۳۷۷-۳۷۸
 میرہ ۱۸۰
 میکالیان ۲۹۰
 ناصر الدین بومحمد رجوع شود به ابو محمد
 ناصر الدین
 ناصر مروزی (شیخ) ۲۴
 نسی رجوع شود به محمد مصطفی
 نجات (حواحه) ۲۲۴-۲۲۵-۳۵۷
 نظام الملک (حسن) ۶۶-۹۸-۱۹۲-۱۹۳-
 ۱۹۴-۱۹۵-۳۷۲-۳۷۳
 نمرود ۳۰۹
 نورالدین مور رجوع شود به مور
 ولید ۲۷۶
 هرون ۳۱۵
 یحیی ترک ۱۸۱-۱۸۲
 یحیی ماوراءالنہری ۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶
 یحیی بن زکریا ۵۷
 یحیی بن معاذ الرازی ۲۶۰-۲۷۳
 یعقوب بنعامر ۳۷۰
 یوسف بن الحسن ۲۵۶

محمد عنآری ۳۴۸ رجوع شود بابو محمد عنآری
 محمد قاسی ۲۴۰
 محمد کوهیان ۱۳۹
 محمد اوا-حق ۳۶۷
 محمد ابونصر حسی ۱۰۱-۹۹
 محمد باقر ۳۶
 محمد بن احمد بوقانی رجوع شود به ابوالفضل
 محمد بن حسام ۳۶۰
 محمد بن سام رجوع شود به ابوالفتح محمد
 محمد بن عبدالسلام (اوحدا الطاهه) اوحدا محمد
 عبدالسلام ۳۸۶
 محمد بن عبدالله الطبری ۵۵
 محمد بن عبدالله بن یوسف الجوینی: ۳۳۸
 محمد بن علی الفصاح ۲۷۵
 محمد بن المور ۵-۱
 محمد علیان نسوی (احمد علی) ۴۶
 محمد فصل ۴۳
 محمود (حواحه) ۶۹-۷۰
 محمود (سلطان سلجوقی) ۳۶۰
 محمود ایلشاشی رجوع شود به عبداللہ
 محمود سکتکی (سلطان) ۱۶-۲۶۸-۲۷۳
 مرتعش رجوع شود به ابو محمد عبداللہ بن
 محمد المرتعش
 مریم ۱۰۲
 مربی ۲۰
 مسعود (امیر) ۱۹۷-۱۹۸
 مسعود (سلطان عربی) ۱۷۰-۱۷۱-
 ۱۷۲
 مسلمہ بن عبدالملک ۲۷۶
 مصطفی رجوع شود به محمد مصطفی
 مصعد بوقانی (حواحه) ۲۸۹-۲۹۰-۲۹۱
 مطهر ۴۶

۲ - فهرست اماکن و بلاد

پوشک هری ۱۶۶	ایبورد رجوع شود به ناورد
پوشک (پوشگان) ۱۰۶	اردیان ۱۵۳
ست القدس ۲۹۳ - ۳۷۶	ارحاه (ازگاه) ۱۹۲ - ۱۹۳ - ۱۹۴ - ۱۹۵ -
ترکستان ۲۵۳	۲۰۳ - ۲۲۸ - ۲۷۱ - ۳۳۷
تیلاوی ۳۰	استراناد ۲۷۵
جاجرم ۱۵۶ - ۱۵۷	استو ۲۴۴
حاه یعقوب ۲۴۳	اصفهان (اصفاهان - سپاهان) ۹۸ - ۱۹۳ -
چهل الکام ۲۶۴	۳۷۲
حاشاک ۱۵۶	آمل ۴۳ - ۵۰ - ۵۶ - ۲۷۶ - ۲۹۳
چهارسوی کرمانیان ۸۰ - ۲۱۱ - ۲۱۲	اندررن ۲۱۰
حجار ۹۱ - ۱۴۶ - ۱۵۳ - ۱۶۹	اندرمان ۴۴
حرو (رود) ۳۰	باب سی شبه ۲۶۳
حسن آباد ۲۲۵	بادبه ۱۷۱ - ۱۷۷
حاربان (خاوران) ۲۴ - ۲۱۸ - ۳۳۹ - ۳۵۹	ناژ ۶۵
۳۶۶ - ۳۸۴ - ۳۸۶	ناورد (ایبورد) ۲۴ - ۳۰ - ۴۰ - ۴۳ - ۱۷۰ -
حاقاه نابو وله ۳۸۱	۲۰۴ - ۲۳۵ - ۲۹۲ - ۳۷۴ - ۳۸۴
حاهاه صدومی ۲۳۶	بحارا ۷۲ - ۷۵ - ۷۶ - ۲۹۴ - ۳۸۰
حسن ۲۰۲ - ۲۳۵ - ۲۹۴	بسطام ۱۵۱ - ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۵
حداشاد ۱۵۷	بستقان ۲۸۰
حراسان ۶ - ۱۷ - ۴۵ - ۴۶ - ۱۳۹ - ۱۷۰	بشحوان ۱۶۸
۱۷۲ - ۱۷۶ - ۲۴۹ - ۲۶۷ - ۲۷۹ - ۳۵۹	بعداد ۲۰ - ۲۷ - ۲۶۴ - ۲۷۵ - ۲۷۹ -
۳۶۰ - ۳۶۳ - ۳۶۴ - ۳۶۵ - ۳۷۹ - ۳۸۴	۲۸۷ - ۲۹۳ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۶۴ - ۳۶۵ -
حرفان ۱۴۷ - ۱۴۸ - ۱۵۱ - ۱۵۳ - ۱۵۴	۳۶۶
۱۵۵ - ۱۵۷ - ۱۵۸	بعشور ۲۵۰
حوحان ۲۴	بلج ۱۸۵ - ۱۸۶

شاه مسیه ۴۳
 شروان ۱۴۶
 شوکان ۱۸۹
 شهرستانه ۲۴
 صلوة ۱۵۱
 صندوق شکسته ۱۶۲
 صومعه ادریس ۳۰
 طایف ۳-۵۸
 طبرستان ۲۰۲-۲۱۷
 طریق ۲۵۳
 طوس ۲۷-۳۱-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-
 ۶۹-۱۰۳-۱۰۴-۱۰۸-۱۳۰-۱۶۲-
 ۱۶۷-۱۸۰-۱۹۰-۱۹۳-۲۰۸-۲۱۶-
 ۲۲۲-۲۲۹-۲۳۵-۲۴۸-۳۸۳-۳۷۱-
 عراق ۱۲۶-۱۷۰-۱۷۲-۱۷۷-۲۲۱-
 ۳۵۵
 عرفات ۳۰۵
 عقبة رشك ۱۶۲
 عمره ۳۷۹
 عازار هم ادهم ۱۵۹
 عربین ۷۸-۱۷۷-۱۸۶-۳۶۲-۳۶۴-
 ۳۷۲-۳۷۳
 فراوه ۲۴
 فاس ۲۴۰
 کرمان ۳۵۳
 کعبه ۹۱-۱۴۹-۱۵۰-۲۴۸
 کلف ۱۵۷
 کورویی ۱۵۷
 کوفه ۱۶۹-۲۶۲
 کوی ترسانان ۶۷
 کوی حرب ۲۳۴
 کوی عدی کونان ۶۹-۷۰-۷۶-۸۰-
 ۸۸-۹۷-۱۰۱-۱۲۷-۱۴۲-۱۴۳-
 ۲۱۲-۲۳۶-۲۴۷-۲۸۴-۳۶۸-
 کوی ناوسار ۲۷۱
 گورستان حیره ۲۵۰-۲۹۱

دایقان ۱۵۱
 درسد ۱۵۷
 در دوست ۲۰۹
 درمیون ۱۰۸
 دروارة حیره ۲۱۲
 دروارة درسره ۲۴۳
 دروارة رودبار ۲۲۲
 دروارة شوحيان ۱۵۹
 دروارة نوبهار ۲۲۹
 دره گر ۴۳
 دست کرد ۲۳۹
 دنداقان ۳۶۰
 رباط بورحا ۲۳۹
 رباط رعهل ۳۰-۱۹۹
 رباط سربالا ۳۸۴
 رباط سرکله ۳۱-۳۵۱-۳۶۹
 رباط عبدالله مبارک ۲۵۲
 رباط کهن ۳۰-۳۳
 رباط گورستان ۳۱
 رشك رجوع شود نه عقبه رشك
 روم ۲۸۸
 ریکا ۲۴۱
 رهیقان ۱۶۲-۱۹۰-۱۹۲
 رردك ۱۸۵
 رعهل رجوع شود نه رباط رعهل
 سیروار ۱۵۳
 سرخس ۲۴-۲۵-۳۵-۴۰-۴۰-۴۰-۶۰-
 ۶۱-۶۶-۷۲-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۷۲-
 ۱۸۱-۱۸۶-۱۸۸-۲۱۴-۲۳۹-۲۷۵-
 ۳۵۸-۳۷۹-۳۸۰-۳۸۱
 سرداوه ۱۹۰
 سرکله رجوع شود نه رباط سرکله
 صرمند ۲۶۷-۳۸۴
 شام ۴۵
 شامیه ۴۳

گورستان سعالقان ۳۸۳

٢٨٧-٢٤٩
٢٤٨ - ١٧٤ - ١٦٦ - ٩٩ ماوراءالنهر

٢٧٩ - ٢٩٣ ٤٥٤٥

- ١٠١ - ٩٩ - ٧٢ - ٣٠ - ٢٤ - ٢٠ مر
 - ١٩٤ - ١٨٤ - ١٨٢ - ١٧٢ - ١٧١ - ١٦٨
 - ٢٦٦ - ٢٦٣ - ٢٥٢ - ٢٥٠ - ٢١٤ - ١٩٩
 - ٣٥٣ - ٣٣٨ - ٢٩٢ - ٢٨١ - ٢٧٢ - ٢٧٠

382-380-379-370-30A

مرورود (مروالروڊ) ۲۵۰ - ۳۳۷

- 293 - 177 - 129 - 08 - 3 G
380 - 379

ملقباد ۱۱۴

۳۷۹ مہقات

- ١٩ - ١٧ - ١٦ - ١٥ - ٧ - ٦ (٤٥) ٤٥
 - ٤٦ - ٣٦ - ٣٢ - ٣١ - ٣٠ - ٢٩ - ٢٨
 - ١٣٩ - ١٣١ - ٧٢ - ٧١ - ٦٥ - ٥٦
 - ١٦٣ - ١٦٢ - ١٦١ - ١٦٠ - ١٥٩ - ١٥٨
 - ١٧٢ - ١٧١ - ١٧٠ - ١٦٧ - ١٦٦ - ١٦٤
 - ١٨٣ - ١٨١ - ١٨٠ - ١٧٨ - ١٧٧ - ١٧٣
 - ١٩٦ - ١٩٤ - ١٩٣ - ١٩٢ - ١٨٦ - ١٨٤
 - ٢١٥ - ٢٠٣ - ٢٠٢ - ٢٠١ - ١٩٩ - ١٩٨
 - ٢٣٨ - ٢٣٥ - ٢٣٢ - ٢٢٩ - ٢٢٢ - ٢٢١
 - ٢٥٢ - ٢٤٩ - ٢٤٨ - ٢٤٤ - ٢٤٣ - ٢٣٩
 - ٢١٢ - ٢٩٢ - ٢٨٨ - ٢٨٧ - ٢٧٩ - ٢٧١
 - ٣٥٤ - ٣٥١ - ٣٣٨ - ٣٣٧ - ٣٣٦ - ٣٢٥
 - ٣٦٤ - ٣٦٢ - ٣٥٩ - ٣٥٨ - ٣٥٧ - ٣٥٦
 - ٣٧٧ - ٣٧٦ - ٣٧٤ - ٣٧٠ - ٣٦٩ - ٣٦٥
 - ٣٨٤ - ٣٨٣ - ٣٨٢ - ٣٨١ - ٣٧٩ - ٣٧٨
 ٣٩٠ - ٣٨٨ - ٣٨٧ - ٣٨٦ - ٣٨٥

—٤٦—٤٥—٤٤—٤٣—٢٤—١٧ ل

٤٧٨-٣٣٤-٢٣٥-١٦٨
-٧٨-٧٦-٧٥-٧١-٦٩-٦٥ شاہور

- 1.1-99-98-90-89-83-82
- 1.4-1.7-1.0-1.8-1.2

۱۷۰. نوربحارا

۱۵۳ شاد

٢٩٠ - ٢٠٨ - ١٨٠ - ١٢٤

۱۹۶ سپاوند

سہر والہ ۱۱۸

سہروان ۳۶۵

ششاور رجوع شود ۹ ششاور

۲۴۳-۱۷۸-۱۱۸ (هری)

۱۲۶ حمدان

۲۹۴

44-38861-100

صورت صحیح

سطر صحیفه

ذاهب	۱۰	۲۱۹
پور	۱۲	۲۲۴
هیچیر	۱۸	۲۳۰
تا چه	۹	۲۳۱
مدعوتی	۱۲	۲۴۰
مدرواره	۱۲	۲۴۳
من الله	۶	۲۵۴
آنا	۱۹	۲۵۵
خلقتهم	۱۲	۲۶۲
شمویی	۲۰	۲۶۳
یحییون	۵	۲۸۳
وقودها	۶	۲۸۷
رنا	۵	۲۹۶
سليم	۹	۲۹۹
هب	۱۱	۳۱۴
هب	۹	۳۲۰
یدهنگم	۲۱	۳۲۱
آن راه	۱۶	۳۳۲
ان شاء	۵	۳۳۹
مشاور	۲۱	۳۸۲
می رفتند او	۳	۳۸۷
شدند او	۹	»

